بعون صانع سما و مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان

قصائد حمد و نعت و منقبت و مدح رب المشرقین و رسول الثقلین و حیدر صفدر و حسنین علیہم السلام وغیرہ

مسمّی

مجمع البحرین ذو لسانین

جلد اول

از تدبیر الدولہ مظفر الملک حضرت منشی [illegible] آگاہ محمد است و علی فاطمہ و حسن و حسین

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بہ طبع مزین مطبوع جہان شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای بساط لطف در بزم جهان انداخته
ظل رحمت بر زمین و آسمان انداخته

گل به گلشن در بدر یا شکر نعمت میکند
از کرم آوازه در کون و مکان انداخته

شان رزاقی تماشا کن که چون از هر زبان
لقمهٔ بے استخوان در هر دهان انداخته

بهر مهمانان چه انسان و چه حیوان از کرم
بر زمین از کشت صد دستارخوان انداخته

دامن گلها پر از زر کرده در هر بوستان
گوهر شبنم بجیب ارغوان انداخته

تا لب خلق آشنای خندهٔ شادی شود
بادهٔ عشرت بجام زعفران انداخته

آتشین گلها و خوشبو در گلستان هر طرف
عود در مجمر ز بهر مغز جان انداخته

تا شود پر نور از نظاره چشم اهل دل
پرده از رخسار اسرار نهان انداخته

نور خورشید است از هر ذره پیدا بر زمین
تا نگاهی بر رخ این خاکدان انداخته

آب پیچیدا نه هوای لطف او گرداب شد
حلقه در گوش محیط بیکران انداخته

موجی از آبحیات رحمتش باشد که خضر
دست در دامان عمر جاودان انداخته

ناخدای جود بی پایان بیک تحریک موج
کشتی نوح از تلاطم بر کران انداخته

تا برید از چاه کنعان و رسد تا ملک مصر
الفت یوسف به قلب کاروان انداخته

مصطفے را از کرم فرمود ختم المرسلین
شور طبل شاهی او در جهان انداخته

دسترخوان مخفف
دستارخوان است
جامه که بعد شیرین
خوان وچون بطعام
خورند آنرا زیر خوان
گسترند از غیاث اللغات
۱۲

شهسوار لو کشف از قوت عرفان او — اسپ همت در فضای لامکان انداخته

شهرهٔ شرع نبیؐ از زور دست و تاب تیغ — از کران در ملک هستی تا کران انداخته

رعب دین مصطفیٰؐ از تابش تیغ جهاد — رعشه ها در پیکر هر پهلوان انداخته

صیت آمد آمد احمدؐ بهیدان ظهور — لرزه در قصر و دل نوشیروان انداخته

علم دین در عهد والالیش چنان رخ برفروخت — جهل را در چاه پستی سرنگشان انداخته

دعوی عرفان نمی زیبد که وقت امتحان — اندرین میدان سپر هر نکته‌دان انداخته

لغزشی پا عقل بالارفتگان علم را — از نخستین پایهٔ این نردبان انداخته

شیخ کمانی چون نشانی از هدف پیدا نشد — جای تیر انداختن از کف کمان انداخته

تندباد نارسی هوش از سر اهل خرد — همچو برگ از شاخ در فصل خزان انداخته

سوخت چون خاشاک در آتش پر سیمرغ فهم — بیضهٔ طاؤس خرد از بیم جان انداخته

وقت پرواز اوج این بام رفیع عرش سا — شهپر عنقای عقل نکته‌دان انداخته

فکر فهم این معمّا تیز هوشان را ز عجز — مهره در ششدر لو وقت امتحان انداخته

طاقت پرواز در اندیشهٔ این ره کجا — مرغ سدره بال و پر در آشیان انداخته

با وجود همکلامی هم کلام الله را — معرفت در معرض عقد اللسان انداخته

شهسوار لافتا کز عرش رهوارش گذشت — از تحیر اندرین میدان عنان انداخته

آنکه از علم لدنیؐ در ازل شد بهره یاب — ق — آنکه طرح صد بلاغت در بیان انداخته

ما عرفنا گفته و فرق ادب در جیب عجز — با وجود علم اسرار نهان انداخته

ملی شود چون از کس این منزل که رعب او اسیر — اضطراب اندر قلوب قدسیان انداخته

در نعت حضرت خیر الورا محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله وسلم

شبی بچرخ نمودم بپای فکر گذار — عنان سیر گر فهم ز کوکب سیار

هنوز سرمه بچشم کواکب است ازان — براه از قدم من که سر کشید غبار

رهی که بود گل عافیت بهر قدمش — نه خوف غارت رهزن نه بیم نیش از خار

چو نور شمع که فانوس نیست سد رهش — برون ز خویش نمودم به هفت پرده گذار

نخست بر فلک اولین گذارم شد
رسید ماه به پیشم گذاشت آئینه
غبارِ لوث بیفشان ز دامنِ خاطر
تنبّه ام شد و کردم درست از سرِ نو
عیان ز طاعت و از طبع مستقیم عصا
ازان مقام رسیدم بر آسمانِ دوم
نمود نسخهٔ انشای خود پیٔ اصلاح
بگفتم این نه مقام سکون که در سفرم
پسِ مراجعت آیم بمنزلِ تو که باز
ازان مکان که نهادم قدم بچرخ سوم
بغمزه گفت توئی بادشاهِ ملکِ سخن
اگر بعفو در آری مرا ز راه کرم
بخنده آمدم و گفتم ای بحسن مثل
مگر شنیده ام احوال بیوفائی تو
هنوز در چه بابل اسیر دام بلا
کسی به عاشق بیدل چنین ستم نکند
بگفتم این سخن و زود خاستم ز برش
شتاب بر فلک چارمی کشیدم رخت
شنید خسرو خاور مگر ز راه غرور
نه پاسِ خاطرِ مهمان نه رسم استقبال
مرا ز سرکشی او رگِ حیا جنبید
بفور عرضه نوشتم سوی جناب مسیح
سوای در بدری قابلِ حکومت نیست

که بود پایهٔ اول ز نرد بان وقار
اشاره اینکه چنین صورت و چنین دربار
برو بباغ سبکروح چون نسیم بهار
لباسِ صدق ببر از صفا بسر دستار
ز اشک سبحهٔ گوهر بدست چون ابرار
عطارد آمد و تسلیم کرد خادم وار
امیدوار که بینم بچشم نادره کار
برای دخلِ سخن هست فرصتی درکار
کنم به تصفیه این خارزار را گلزار
رسید زهره ز حالم نمود استفسار
کنم به عفت و عصمت مثل بشهر و دیار
ز خدمت تو شود بخت خفته ام بیدار
اگرچه نسبت مرا هم ز گفتنت انکار
چه حال آن دو ملک شد ز دست جور تو خوار
گهی ز کرده پشیمان گهی باستغفار
اعوذ باللہ ازین لعبتان ظلم شعار
گرفت دامن و کردم مگر دمی نه قرار
خبر ز آمدنم گشت شهر به جوار
نکرد عزت و ننمود اعتنا زنهار
نه نامه و نه پیام و نه عزت و نه وقار
که هتکِ عرض بود مرگ پیش عزت دار
که این شریرِ تنگ ظرف زر دو عیار
که هست تاج بسر از عنایتِ سرکار

اگر ز پایه فتد بحیر دشود معقول
هنوز نامه برو نامه بود اندر راه
دوید و آمد و تکریم کرد و عذر نمود
بمراکه مد نظر بود محض تادیبش
فتاد چون بسر چرخ پنجمین گذرم
بخیمه گاه دم صبح داشتم صحبت
ز اتفاق گروهی رسید فریادی
که آه آه ز مرّیخ نام جلّادی
چنانکه بیکشند امروز بیگناهی را
ز استغاثه دلم سوخت کس فرستادم
ابا نمود و نیامد دمی تأمل کرد
اشاره کردم و رفتند چند سرهنگان
ز خشمناکی من راست شد بخود لرزید
بگفتم از کفِ قهرم ترا رهائی نیست
که بعد ازین ندهی بندگان باری را
بصد نیاز قسم یاد کرد و گشت رها
بر آسمان ششم تاختم از آن وادی
نخست قاضی گردون نمود استقبال
بذوق و شوق بغل گیر گشت با صد لطف
بخانه برد مرا ساز و برگِ دعوت کرد
پس مکالمه با یکدگر نمود خطاب
بسی به حلِ مسائل کتابها دیدم
چه ظلمها که به عشاق خودستمی سازند

سواے غزل تباشد سزاے بدکردار
خبر رسید بآن مستِ بادهٔ پندار
ز اختلاط سخن بر زبان هزار هزار
گذشتم از همه رخصت شدم بآخر کار
زماندگی شده مرغوب من مقام دوچار
به دور صدر ندیمان من یمین و یسار
تباه حال و بگوشم رسید نالهٔ زار
زمانه جان بلب از تیغ بدعت خونخوار
که هست بی پدر و مادر آن قمر رخسار
که آورد بحضورم گشتم بآب این نار
شدم ز سرکشیش گرم غیظ صاعقه وار
کشان کشان بدرم آمد آن ستم کردار
بپا فتاد و ز بیداد کرد استغفار
نگر بصدق بسوگند رب کنی اقرار
بهیچگونه ز دستِ جفاے خود آزار
ز عدل و داد من آن قوم رفت شکرگذار
ز آمد آمدِ من شاد ساکنانِ جوار
بچشم عینک و در کف عصا بسر دستار
شود چنانکه ز دیندار هم بغل دیندار
بصدرِ خویش نشانید با هزار وقار
کرم نما که مرا هست عقدهٔ دشوار
نگر به مسئلهٔ خاطرم نکرد قرار
قمر وشان و پری پیکرانِ گلرخسار

باستغاثہ کسے پیش من نمی آید — کہ حسب شرع رسانم بہ کیفر کردار
مگر ز ہر کس و ناکس بدام می شنوم — کہ این قتیل شد و آن کشیدہ شد بردار
تدارک ار نکنم مجرم خدا باشم — اگر کنم بچہ حجت کہ نیست شکوہ گذار
بگفتم این ہمہ گفتار تو ز نادانی است — نہ تو سالک این راہ و واقف این کار
ز من شنو کہ ہمہ عمر خود بسر کردم — درین معاملۂ سخت و منزل دشوار
ستم کہ در حق عشاق می کنند بتان — ہزار عدل تو قربان یک ستم ای یار
فدائیان کہ درین ظلم لطف می یابند — بہ نعمتی نبود لذتش یکے ز ہزار
بہ درگہ تو پئے استغاثہ چون آیند — چہ جائے شکوہ کہ باشند جملہ شکر گذار
شنید قاضی و معقول شد ثنایم گفت — کہ بیگمان نہ تو شد انکشاف این اسرار
پس مصافحہ برخاستم شدم رخصت — از و تلطف و از من سپاس مہماندار
باوج طارم ہفتم شتافتم پس ازان — چنانکہ ابر رسد قطرہ زن سر کہسار
زحل ز زردی سیہ شرمسار و شرمندہ — نہفت چہرہ ز من در ہزار پردۂ عار
نوشت نامہ کہ مجبورم از نحوست خویش — کہ زشت روئی من نیست قابل دیدار
گر بمقدم مہمان ہزار دیدہ فدا — رسند کارگذاران من چو خدمتگار
بہ پشت نامہ نوشتم کہ این حجاب چرا — منم طبیب شفابخش اگر توئی بیمار
جواب خواند و بہ پیشم رسید در ساعت — نشست دور ز راہ ادب خجستہ شعار
ز جیب خاص طلب غازہ کردم از پی او — کہ بود جوہر سرمایۂ ہزار بہار
برخ کشیدم و رویش بآب و تاب رسید — برنگ مردمک دیدۂ اولوا الابصار
مگر در آئینہ رخسار خویشتن چون دید — چنانکہ بود ہمان یافت رنگ تیرہ و تار
اگرچہ او ز ادب شرم کرد و ہیچ نگفت — من آمدم بسخن گفتم اشتباہ مدار
بہ غازۂ دگر آن رنگ تیرہ زائل شد — رخش تمام شد انور چو مہر نصف نہار
زبان بشکر عطایم کشاد و رخصت شد — من آمدم بسر کار و بخت شد بیدار
پس معاینۂ باغ جنت و کرسی — پس معانقۂ قدسیان زہد آثار

باوج عرش رسیدم بحکم رب جهان　　که بود ساحت هموار و مطلع انوار
هزار ها سر اهل نیاز صرف سجود　　بلب وظیفه و اوراد و ذکر یا غفار
که ناگهان نگهم بر جبین عرش فتاد　　نوشته بر سر آن لوح نامهای کبار
چراغ چشم نبی فاطمه حسین و حسن　　جناب حیدر کرار و احمد مختار
درود بر لبم آمد فزود نور بصر　　رخ از نسیم مسرت شگفت چون گلزار
بزیر عرش معلی قصیده خواندم　　به نعت احمد مختار مرسل غفار

[illegible]

مطلع ثانی

خوشا جناب که ذاتش برحمت غفار　　چنانکه نقطهٔ پرکار و حلقهٔ پرکار
محمد عربی هاشمی و مطلبی　　قسیم کوثر و جنت شفیع روز شمار
به صحن شوکت او ذره راست رفعت مهر　　به بحر همت او قطره راست ظرف بحار
بفیض رافتش از شاخ شب دمد گل صبح　　بباد رحمتش از غنچه بشگفد گلزار
ببوستان تر و تازهٔ طریقت او　　کمال معرفت حق گل همیشه بهار
سر نیاز جهان در رهٔ شریعت او　　لبسان گوهر غلطان و رشتهٔ هموار
دو نیمه ماه ز انگشت او به اوج فلک　　چنانکه در دم آواز مرغ را منقار
چو آب رفته که در جوی باغ باز آید　　ز مهر آمده رجعت به گنبد دوار
بآفتاب روان شد چو آن هلال رکاب　　رسید چتر بکف ابر از سر کهسار
دمی بروی زمین آمدن محالش شد　　ق　　گرفت سایهٔ او سا چنان فلک بکنار
همان بود که بجرم مه است داغ کلف　　گواه دعوی من جمله ثابت و سیار
چو این چراغ هوای بشا هراه عدم　　شدی بهر راهروان سخت راه در شب تار
یکی ز معجزه هایش بود کلام مجید　　ق　　که همیشالی او نسبت قابل انکار
کجا کلام خدا و کجا کلام بشر　　محال عقل که آید شمیم گل از خار
اگر بغا لب خاک است نور او چه عجب　　ق　　بجوش بحر روان موج میرسد بکنار
وجود ظاهر او لیک هست ذو جنبین　　سخن شناس کند فهم حرف پهلو دار

بباغ رحمت حق اهلبیت زیر گلیم
چو دانه هاے انار اند جملگی به انار

به پنج سوره که نسبت دهم بجا باشد
همین است خمسهٔ اسلام پیش رب بشمار

هرانکه گشت بدل پیرو رسول الله
بدهر و صف امثال یافت تاج وقار

زباطن است فروتر بلندی ظاهر
چه قدر فیل سوارست پیش اسپ سوار

گرسنگان محبت چو صبح بر خیزند
بنان مدحت و الاش شکنند نهار

کسیکه گوشهٔ دامان مصطفےؐ گیرد
باین سفینه ز صد بحر میرسد به کنار

شود ازین عمل خیر روز حشر هما
تنید پرده اگر عنکبوت اندر غار

عجب که سنگدلان در رسالت اند بشک
شنید عالم و آمد گواهی از احجار

حبیب خالق و ختم الرسل ورا گویند
زبرگ خویش زبان گشته جمله تن اشجار

بپاس خاطر او خلق گشت هفت افلاک
نهفته نیست زلولاک می شود اظهار

شده است دو جهان از سرشت او پیدا
چنانکه نقطه بود اصل حلقهٔ پرکار

بکارخانهٔ حق اختیار او ظاهر
که بند و بست جهان را بشرع اوست مدار

زبان شکر سحاب عطاش بکشاید
بباغ برگ گلی جنبد از باد بهار

نکرد یاد اگر وقت کاشتن دهقان
به کشت پنبهٔ او پنبه دانه گشت شرار

ق

سیاه بختی اگر سر ز حکم او پیچید
بماند تا دم مردن ذلیل و خستهٔ و خوار

اگر بمرد باین شکل روے الفت دید
که گور تنگ کشید و جنازه هم بکنار

مگر براه خلافش عدوست دیوانه
که رخت آبله دوزد عبث بسوزن خار

نمود کلک قضا سال فوت دشمن را
رقم به لوح جبینش بجای لوح مزار

نظیر او بجهان در نظر نمی آید
مگر نشست بکنج عدم چو ماتمدار

بخون کفر شد آلوده تیغ اسلامش
چو شیر شرزه که آهو درو بوقت شکار

چه جاے وحش و طیور و چه جای جن و بشر
همیشه ماند مددگار انبیا هر بار

رسید عیسیؑ و اعجاز از لبش آموخت
خلیلؑ آمد و بر خوان او شکست نهار

ز ناخدائے او بود موجهٔ لطفے
جهاز نوحؑ بطوفان رسید اگر بکنار

ز مهر اوست که یونس ز بطن حوت آمد
برون چو مهر درخشان ز پردهٔ شب تار

کلیم برق تجلی که دید بر سر طور
جمال انورش انداخت پرده از رخسار

ز آبیاری او در حق خلیل الله
شگفت آتش کفر و عناد چون گلزار

ملیح او است اگر ماه مصر بود صبیح
ز شکر است نمک به کام روزی خوار

خوشا هوای عطایش که در رهٔ یوسف
بچشم حضرت یعقوب سرمه کرد غبار

مطلع ثالث

بمنزلی که بود ناقه اش سبک رفتار
نبی ست صالح صالح ولیک در چه قطار

بود ز خلقت آدم ظهور او مقصود
چو آن شگوفه که دارد گل و ثمر بکنار

ظهور آدم و حوا شد از پی نورش
که بر فتیلهٔ روغن چراغ راست مدار

مثال روضهٔ پرنور و آسمان باشد
چو گرد نقطه پرکار حلقهٔ پرکار

چو خلق او است وسیع و چو حکم او محکم
چو طبع او بصفا و چو حلم او بوقار

محرک ار نشود شوق گرد گردیدن
ز جای خویش نجنبد انجم سیار

خوشا مقام مقدس چه جای نورانی
که ذره ذره بود آفتاب نصف نهار

بنا ز دست ملائک شده است روضهٔ او
خلیل شد به بنای حرم اگر معمار

فضای روضه چرا صاف اینقدر نبود
که حور خلد ز جاروب زلف رفت غبار

زهی صفای عمارت که شکل آئینه
کشید پرده ز رخسار شاهد اسرار

برخت خویش نگنجد ز خرمی شب قدر
شود چو مردمک چشم روزن دیوار

ز حلقه های درش بوی خوش رسد بدماغ
هزار نافه بهر ناف آهوی تاتار

عجب ز پوشش آن روضهٔ مقدس نیست
ق
که بوسه زن شود از بوسه جعفر طیار

بصد خوشامد اگر شقهٔ بدست آرد
بفخر خسرو خاور کند گل دستار

گذشت کنگره اش از فلک برفعت اوج
کنون ز خرق حکیمان چه میکنند انکار

تمام چون بمباهات دختر شب نکنند
فرشتگان همه پروانهٔ چراغ مزار

همیشه طوف مزار شریف می سازند
شریک گشته ملائک بزمرهٔ زوار

کلاه فخر سر عرش انبیا فگنند — بدل کنند اگر از مجاوران دستار
بروز مولد آن پادشاه کون و مکان — گشاده شد همه ابواب رحمت غفار
فلک برقص در آمد زمین بسجود بالید — فگند عرصهٔ گیتی بر آسمان دستار
ز اوج عرش چه سان آمدی العالم کوش — مجسم ار نشدی نور رحمت غفار
بر آستانه رسیدند تهنیت گویان — ملک گروه گروه انبیا هزار هزار
چو گل شگفت و در آورد از جنان رضوان — بافتخار طبق هاے میوه بهر نثار
چو کوه محکم و ارفع که قصر کسرے بود — فتاد بر سر خاک و دمے نکرد قرار
نمیرسید کسے بے اعانتش بخدا — وسیله بود پے بندگان حق در کار
اسیر طول نرسید یا به مطلب خویش — که یا رسول فلک قدر احمد مختار
بحال زار و زبون بر در تو آمده ام — سیاه کار و پشیمان ذلیل و خسته و خوار
تنم ز خوف معاصی ز بسکه مے لرزد — ز استخوان من آید صدائے استغفار
ترحمی که شود دور تنگی حالم — گشاده ساز دل من چو چشم شب بیدار
برائے حیدر و زهرا پئے حسین و حسن — شفیع من ز سر لطف شو بروز شمار

در نعت سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

لشکر انگیخت تمک دل من خسرو غم — طبل او آبله و ناله جانکاه علم
نو عروسی برکالبش ز حوادث یکجا — قوم روسی بجنابش ز عوارض باهم
لشکر میسره از سستی داعضا شکنی — عسکر میمنه از کثرت اندوه و الم
خنجر درد بکف خنگ سواران تپش — سر بر افلاک همه فیل نشینان ورم
داعها چون سپر و تاب سنان پیچ کمند — نالها بیرق و دود دل سوزان پرچم
چه کمانها که همه قد خمیده بنظر — چه سپرها که همه تیرگی بخت و ژم
خواهی از نام نقیب از تو نباتی اف اف — گرز جاسوس بپرسی خبرے نبض سقم
خیمها بهر آن فوج ز گرد و ز غبار — از شر و فتنه و آشوب و بلا خیل و حشم
گشت دلهای یتیمان و غریبان که ودیم — هر سپاهی بکمربست از آن تیغ دو دم

همه بر جنگ دلیر و همه بر خون گستاخ
خسرو غم چو باین دبدبه آورد هجوم
گوش فرمود چو شهزادهٔ عیش این شورش
خواند النصر من الله و بباز و دم کرد
داد فرمان بهم آید سپه هوش و حواس
میرزا حشمت و خواجه طرب و شیخ مراد
ساقیان هر طرف از آتش مے نفط انداز
میسره شد ز حریفان قدح نوش درست
لشکر مغبچه بندوق بدست از مینا
از پئے جنگ عدو این همه سامان بیرون
یکطرف ماهی بے آب جگر در تب و تاب
چار اخلاط سراسیمه تلاطم به قوی
روح را تاب کجا دست بدامن آویخت
در فراق تو دمے رونق اینخانه کجا
گفت شهزاده مشو مضطرب الحال چنین
چاره ام نیست که آورد مخالف لشکر
داد تسکین بهمه پا بدر قصر نهاد
بود لشکر که صف آراسته آمادهٔ جنگ
قابل سیر ز نیرنگ جهان دشت مصاف
بدر آمد ز صف و خواند رجز شهزاده
جسم آئینه باشد نسب من عالی است
آبرو از رخم آئینهٔ اسکندر یافت
بعد اعزاز بیغرمے که قدم رنجه کنم

چون یلان عرب و سخت کمانان عجم
شد وزیر چار عناصر ز نهیبش بر هم
که بعشرت گه دل بود به صد ناز و نعم
بر جبین کرد ز انگشت لایلاف رقم
لشکر دبدبه و شوکت و اقبال و حشم
همه بر پشتی شهزاده چو شیران اجم
مطربان از لب و نے شعله فشان برق شیم
میمنه از نی و طنبور نوازان محکم
پیر میخانه علمدار ره عالیش چو علم
اندرون رخصت شهزاده و آشوب حرم
یکطرف روح چو سیماب بر آتش ز الم
مردمک رخت سیه در بر و مژگان پر نم
که کجا میروی اے جان جهان عیسی دم
سبز از ان است گلستان که توئی ابر کرم
سجده دار نظر او است ضیا بخش ظلم
قطع این سلسله شد فرض بشمشیر دو دم
از نیستان بدر آمد صفت شیر اجم
گرد گردن چو هلال از پی تسلیمش خم
ظلمت و نور مقابل سحر و شام بهم
که منم صاحب تیغ و قلم و چتر و علم
مادرم خرمی و دولت و حشمت اب و عمم
جرعه از مے من بود به پیمانهٔ جم
گرد از مقدم من غیرت گلزار ارم

از بهار قدم من بعدم بگریزد
مثل اوراق خزان لشکر اندوه و الم

این سخن راند بلب تاخت بمیدان مرکب
آنطرف جست بمیدان دغا خسرو غم

غم سر معرکه با عیش مقابل گردید
همچو عینی که شود در بغل غین رقم

تیر و نیزه که غم از ناله و افغان انداخت
عیش از تیغ تبسم همه را کرد قلم

غم کمانی اگر از قامت خم گشته کشید
ناوک قهقههٔ عیش ببران شد اقدم

فوج با فوج سپاهی بسپاهی آویخت
نیزه با نیزه و شمشیر به شمشیر بهم

ناز پروردهٔ راحت سپه شهزاده
تاب پیکار نیاورد و بینداخت علم

صورت نقطه که در حلقهٔ پرکار بود
گشت شهزاده مقید بصف لشکر غم

طرف قصر شهی تاخت سپاه دشمن
کرد تاراج متاع و زر و اموال حرم

نزد کس تار ز داغ و گهر اشک نماند
چه کنم ذکر زر و گوهر و دینار و درم

بی روا چاک گریبان همه گشتند روان
بهر نالش طرف روضهٔ سلطان امم

مصطفی باعث ایجاد جهان ختم رسل
آنکه معراج ز خاک در او یافت قسم

خاص درگاه خدا هاشمی و مطلبی
نور او اول و آخر بظهور از آدم

گشت جای که جدا تیغ نهیبش ز نیام
ناخن انداخت چو سرپنجهٔ شیران اجم

قبلهٔ کون و مکان کعبهٔ جان در جهان
سجده گاه است لب سنگ که فتد نقش قدم

در دیار شهی اوست دهی هفت اقلیم
در ریاض کرم اوست گلی باغ ارم

پیش نام آوریش خشک شد از رعب چنان
که ز انگشت بجم افتاد خود انگشتر جم

نقش از روز ازل بر ورق خاطر اوست
آنچه بر لوح ز اسرار رقم کرد قلم

زنده صد مرده ز لعل لب او وقت سخن
نیست یارا که ز اعجاز زند عیسی دم

اشک گرمی که چکید از مژهٔ زائر او
گشت بر اوج فلک کوکب و گوهر دریم

دشمن او که باو دم زند از خیره سری
اژدهای است برون آمده از غار عدم

همچو فرمان قضا حکم معلی نافذ
نه دوات است نه قرطاس نه در کار قلم

درمیان تذکرهٔ روضهٔ او می ماند
آید از بیت مقدس بملاقات حرم

رنگ دریاخت حضور حسن جلوه گهش   شد ازین از نظر خلق نهان باغ ارم
بهر در پاک نمی بود اگر شوق سجود   رخ نمیکرد کسے جانب هستی ز عدم
باد شاه است سلیمان فقط او شاهنشاه   فرش تا عرش بهٔ سایهٔ دامان علم
تیره روزان چهره در رسم رفاقت دانند   همره سرو قدش سایه نیامد ز عدم
انبیا راست بسویش بدم حشر رجوع   باعث مغفرت زمرهٔ اصناف امم
کیست کز عهدهٔ مدحش بدر آید بجهان   خود بقرآن شده مدّاح خدای اکرم
یا رسول دو جهان باعث ایجاد جهان   ذات پاک تو هیولیٰ پی شکل آدم
من غلام تو و آل تو و اصحاب تو ام   بود آنها که دل شان بصداقت توام
بندهٔ خالق و در امت تو پیرو تو   قدم صدق بر احکام شریعت محکم
انچه گفتی همه حق گفتے و دانم بیقین   که همین است بما حکم خداے اکرم
از پس مرگ سوالات نکیرین و فشار   نفخ صور و بوجود آمدن اهل عدم
جنت و دوزخ و میزان و گذشتن ز صراط   سو بسو پرسش اعمال ز اصناف امم
شافع حشر تو باشے همه بر مرضی تست   چه جزا و چه سزا و چه عقاب و چه کرم
در زمانه که گذشتند نبی و مُرسل   تا بعهد تو ز ایجاد وجود آدم
همه بر حق همه معصوم بری از عصیان   خاتم شان تو ئی ای ختم رُسل شاه امم
لا مکان شد شب معراج سکونت گه تو   آمدی باز از انجا بمکان در یک دم
اینکه قرآن بتو از جانب حق نازل شد   قائل معجزهٔ تست عرب تا بعجم
بعد تو جا نشین صدر تو علیؑ تا مهدیؑ   این امامان فلک شان ده و ۲ دو بیش نه کم
هر که چسپید با ینها بجهان یافت نجات   هر که رو کش شد ازینها به سقر رفت و ژم
اعتقادم که همین است همین است همین   یاد تا وقت فنا گشتن جانم محکم
یا نبیؐ گرچه گنهگارم و آلودهٔ جرم   سر من هست ز خجلت بگریبانم خم
از پی حیدر و زهراؑ و طفیل حسنین   روز محشر طرف من نگه چشم کرم
تا نه یم حامی من در همه آلام تو باش   دور دار از همه آفات و غم و درد و الم

بجناب تو شها آمده از دور اسیر — قطرهٔ مرحمتی لطف کن از ابر کرم

باد اینجا بگر بیان صبوری سعرین — جا دم حشر عطا کن بتهٔ دامان علم

در نعت رسول کردگار جناب احمد مختار صلوات الله علیه و آله وسلم

اے جسم تو جانِ آفرینش — جانے تو سیانِ آفرینش

خطِ کف تو دمِ شفاعت — تعویذ امانِ آفرینش

چون نقطه بود بخط پرکار — ذات تو میانِ آفرینش

چون عالم غیب بر تو ظاهر — هر راز نهانِ آفرینش

تعظیم و وقار تو نه گنجد — در وهم و گمانِ آفرینش

بر هر سر موی تست قربان — صد عالم جانِ آفرینش

وصل تو بهارِ باغِ هستی — هجر تو خزانِ آفرینش

بے تیر قد تو سا لها بود — بے چله کمانِ آفرینش

در جنبِ متاع تست ارزان — یوسف بدکانِ آفرینش

نقش کفِ پای تست بر سنگ — صد فتنه نشانِ آفرینش

بے حکم تو دانه نروید — در کشتِ جهانِ آفرینش

بے اذنِ تو موجه نخیزد — در بحر روانِ آفرینش

اے راه تو کوچهٔ سلامت — شرع تو امانِ آفرینش

وے حکم تو حکم ربِ عالم — محکوم جهانِ آفرینش

گر لطف کنی بهارِ تازه — آید بخزانِ آفرینش

ور قهر کنی بفور گردد — معدوم نشانِ آفرینش

لبریز گهر بمدحت تست — چون درج دهانِ آفرینش

از وصف تو مهر قفل جنت — مفتاح زبانِ آفرینش

در شوق تو لذت طپیدن — آسایش جانِ آفرینش

وا در رهِ ذوق تو چو نرگس — چشم نگرانِ آفرینش

چون آئینه از رخ تو حیران — صاحب نظران آفرینش
از بادهٔ الفت تو مستند — خونابه کشانِ آفرینش
بودے بعدم اگر نبودی — پاے تو میان آفرینش
نعت چه کند کسی که حیرت — شد مُهرِ دهان آفرینش
در سایهٔ تست چون شود پیر — خوش بخت جوان آفرینش
یک دُر کف همت تو نگذاشت — در گنجینهٔ کان آفرینش
هر طفل به مکتب تو باشد — پیر همه دان آفرینش
در سلک تو انسلاک دارند — عالی گهران آفرینش
باشد به طفیل دعوتِ تو — هر نعمت خوان آفرینش
از زلهٔ خوان تو موظف — هر پیر و جوان آفرینش
یک شکر ترا ادا نسازد — صد سال زبان آفرینش
حقا که صفاتِ تست بیحد — محدود بیانِ آفرینش
از فیض لب تو صاحب اعجاز — عیسے نفسان آفرینش
گویا به ثناے تو چو طوطی — شیرین سخنان آفرینش
نظارهٔ بوستان رویت — رفع خفقان آفرینش
مقبول تو جمله راست مقبول — ممتاز جهان آفرینش
مردود تو جمله راست مردود — شیطان به گمانِ آفرینش
از بودن تو جهان چمن بود — بے تست خزانِ آفرینش
شد داغ جدائی تو زین بزم — مهتاب کتانِ آفرینش
از درد فراق تو چو بلبل — فریاد و فغانِ آفرینش
هر پیر دِه تو به فرقتِ تو — بے تاب و توانِ آفرینش
باز آ که شود ز پرتوِ تو — پر نور مکان آفرینش
لطفے که اسیر هم ز لطفت — گردد ز نهان آفرینش

در منقبت حضرت بضعۂ خیر الوریٰ فاطمۃ الزہرا علیہا الصلوٰۃ والسلام

اے حجلہ نشین قصر عفت
وے بضعۂ خاتم رسالت

در سایۂ چادر تو تطہیر
وابستۂ دامن تو عصمت

حوّا[۴] از وجود تو شُباہے
مریم چو کنیز بہر خدمت

بلقیس[۴] بخدمت تو نازد
سازے چو قبولش از مروّت

صف بستہ بو با ادب ستادہ
حوران بسلام تو بجنت

جبریل بخانہ ات نیاید
تا روز وفات بے اجازت

خورشید بمنزلت نہ تابید
از شرم تو تا نیافت رخصت

از رنگ حیا و شرم و تمکین
نقش تو کشید کلک قدرت

چون دست بآسیا کشیدی
موجود شد آسیۂ بشرکت

فضہ بہ کنیزے تو ممتاز
نافر ز طلا و سیم و دولت

باب[۲] تو رسول رب محمدؐ
شد ختم بذات او نبوت

اُم تو خدیجہ پاک و طاہر
سرمایۂ عفت و طہارت

زوج تو جناب شاہ مردان
مشہور زمانہ در شجاعت

وصف پسران تو چہ سازم
در روز جزا شفیع امت

شبّر حسن و حسین شبیرؑ
اعجاز نماے امامت

حقا کہ توئی یگانہ گوہر
در مخزن خاتم رسالت

آب و نمک تمام عالم
در مہر تو بست رب عزت

از بہر تو روز فاقہ آمد
اکثر طبق نعیم جنت (اے نعمت ۱۲)

ق

از ہتک زنان قوم آمد
بر روے تو چون عرق ز خجلت

صد زیور و صد لباس از خلد
فرمود خدا ترا عنایت

حق جز تو بگو کرا عطا کرد
این پایۂ و این ہمہ شرافت

زہرا توئے و کنیز زہرہ
بر اوج سما ز روی رفعت

[۴] بکسر اول شب پارہ ۱۲

[۲] باپ یعنی پدر از زبان ۱۲

سیبی که امانت خدا بود
از نصف وجود ذوالفقار است
الحلاق به پنجتن که با شد
شد ظلّ گلیم آسمانی
شک نیست که هست مصحف تو
ای سیدهٔ نساء عالم
در دست عقیدتِ تو داده است
زان رو که بسر نمود ه عمر
روزانه بفقر و فاقه غمگین
بعد پدر تو بر تو بگذشت
شک نیست که کوه پاره گشتی
ایذای تو بود در زمانه
ایذای رسول بود بیشک
آنانکه ترا ملول کردند
من از غم تو ملول و غمناک
در یادِ مصیبتِ تو نالان
عمرم همه در غم تو بگذشت
دارم ز تو چشم دستگیری
حُبّ پسرانِ تست در دل
بیقدر کمینه بندهٔ تو
شرمنده ز کثرتِ معاصی
با این همه عمر من تمام است
بهر حسنؑ و حسینؑ و حیدر

روزی که دو نیمه شد زقدرت
از نصف دگر تر است خلقت
حقاکه در آن تر است شرکت
از بهر تو چادر طهارت
چون مصحف رب بصد فصاحت
خاتون قیامت است ناست
خلّاق جهان کلید جنت
در رنج و مصیبت و مشقت
شبها بنماز و در عبادت
صد مخمصهٔ و هزار آفت
افتادی اگر چنین مصیبت
ایذای رسول فی الحقیقت
ایذای جناب ربّ عزت
بیخوف شدند از قیامت
ناشاد و حزین به کنج عزلت
ذکر حسنؑ و حسینؑ و رقت
روزی که دمند کوس رحلت
رحمی نظری ز روی رحمت
با زوجِ تو اُلفت و محبت
سرگرم بمنزلِ عقیدت
آلوده به لوثِ حرص دولت
در مدح ائمهٔ و محبت
از بهر رسول باب رحمت

البصر
مخمصه
سخت دچار از
بلای عظیم و از غیاث

در نزع زبان مرا ز سختی　　شو شافع بنده در قیامت
این لطف بعید نیست از تو　　هستی همه همت و مروت

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب امام اول علیه السلام

سمر کشاد چو چشم در سرای سرور　　مرض چو تازه مسافر در آمد از ره دور
ز شومی قدم او فتاد در ساعت　　خلل به پنج حواس و به چار خلط فتور
پرید رنگ ز رخسار من به بیتابی　　بدان صفت که ز شهباز می پرد عصفور
مزاج چار عناصر ز اعتدال گذشت　　ز آب آتش و از باد و خاک گشت نفور
رسید تا بدماغ از غذای معده بخار　　دخان بلند شود چون ز هیزم تنور
چو مردم یرقانی بچهره ام زردی　　برغبت جسم حرارت چو بستر محرور
خلاف عقل کلام و بدست و پا رعشه　　چو مست بیخبر از نشئهٔ می انگور
امید زیست به چشم ز ناتوانی دل　　چنانکه در نظر آید بزرگ خرد از دور
گهی بجانب چپ از تپش گهی سوی راست　　بصورت گل بازی مرا دل رنجور
من از فساد عناصر باضطراب قرین　　پئے عیادت بیمار مجتمع جمهور
درون پرده هجوم اناث بی چادر　　برون پرده گریبان دران زوحام ذکور
یکے شتاب ز بهر علاج لخلخه ساخت　　ز عطر و آب خیار و ز صندل و کافور
یکی رسید ببالین نشست سبحه بدست　　که یا کریم عطا پاش یا خدای غفور
به اهل فقر یکی نان و غله قسمت کرد　　یکی برسم تصدق رها نمود طیور
یکی به فکر که وقت اجل قریب رسید　　کلید ها همه باید گرفت از گنجور
یکی روان نخرید کفن سوی بازار　　که فکر واقعه قبل از وقوع هست ضرور
یکی دوید دران حال اضطراب نماند　　تمیز خانهٔ قصاد و خانهٔ زنبور
حسود مژده به غسال و گورکن درداد　　که باز شد در رزق ان سعیکم مشکور
سوی طبیب دویدند دوستان چندان　　که بر درش شده هنگامه چو یوم نشور
بوهم خاطر مسکین که یا خدای جلیل　　به خانه ام ز کجا تاخت آمد از چه قصور

شنید حال وبه تسکین سید رفت بفکر — نوشت نسخه وخود آمد و نکر و غرور
غرض ز مسهل و تبرید و فصد و پاشویه — نمود وسعی بسی در علاج نامقدور
مگر دوا و دعا هیچ سود مند نبود — بقطع نخل بقا شد نفس دم ساطور
چو بند گشت دران اضطراب دیدهٔ من — رسید مژدهٔ صحت مرا ز عالم نور
سروش گفت که غافل مشو ز مدح امام — همین علاج تو باشد چو گشته رنجور
امام صامت و ناطق علی ولی الله — که هست قاسم باغ جنان و حور و قصور
بهوش آمدم و بر زبان من آمد — که یا امام دو عالم شفیع یوم نشور

مطلع ثانی

ز تاب شمع تجلی زمانه شد معمور — دمی که نور تو آمد بجلوه گاه ظهور
بخوف نهی تو خون نغمه در دل طنبور — ز ترس امر تو شد سرکه بادهٔ انگور
ز نار قهر تو از جنبش هوا برخاست — شرارهٔ که ازو سوخت پنبهٔ منصور
بالفت تو شود پاک مجرم از عصیان — چنانکه تب ز بدن از علاج گردد دور
من وبعجز بتمنای دید چهرهٔ تو — ز دعوی ارنی گو است لن ترانی طور
چنان ز عدل تو مظلوم ایمن از ظالم — که هست چنگل باز آشیانهٔ عصفور
کسی جفا نتواند کند بحق کسی — ق — که شد زمانه ز نور عدالتت معمور
عتاب کردی و خورشید در محاق آمد — ستم درازی روز ار نمود بر مزدور
ز نهی تو که مغنی براه زهد رسید — ق — کشید دست ز ساز و ز نغمه گشت نفور
ز لحن باز صدای بگوش تا نرسد — ز تار ها برسن بست گردن طنبور
تفاوت است میان محب و دشمن تو — ق — چنانکه فرق بود در میان سایه و نور
محب چو موسی عمران عدو بود فرعون — غریق نیل شد آن این ز نیل کرد عبور
دل فگار که دارد عدوی تو ز حسد — ق — جراحتش نشود ملتئم بمر دهور
امید به شدن او کجا که می بخشد — اثر چو ریزهٔ الماس مرهم کافور
اگر بزال جهان چشم دشمنش گوید — ق — که من ز شوق شوم ناظر تو شو منظور

بخواب رخ ننماید چه جای بیداری بفرق خویش کشد چادر از شب دیجور

قدم نهد بره وصف تو چو تیز روی دو گام طی نکند ره بصد سنین و شهور

دو در ره دو چمن ذات پاک تو دارد یکے بعالم امکان دگر بعالم نور

ثواب بهر شنیدن ز اوج عرش رسد زیارت تو که خوانند مومنان از دور

سراید از ره الفت رسالها داود ثنای مصحف رخسار تو به لحن زبور

نظارهٔ رخ تو بود مقصدش که شتافت بشوق برق تجلی کلیم بر سر طور

دبیر چرخ ثنای رخت که کرد رقم دوات نور قلم نور شد ورق همه نور

کجا بقلب عدو الفت تو جز دل من ق بروز مهر عیان است و وقت شب مستور

عیار الفت اولاد خویش از من گیر حساب گنج نداند کسی به از گنجور

دلم به نقش خیالات تست صبح و مسا چو روضهٔ تو که از قدسیان بود معمور

کنی دمی که طلب از خدا شفاعت خلق ق کنار عفو کشاید باشتیاق قصور

بصدر خلد گنهگار را ابر در رضوان کند بغنج نگس رانیش زگیسوی حور

شهانشم به بلای تعب ز شومی بخت بدست خویش گرفتار صد هزار قصور

نماز و روزهٔ من هیچ امید خلد کجا ز کار سست باجرت نمیرسد مزدور

چگونه پا بمصلّا نهم برای دعا که هست دامنم آلودهٔ مئ انگور

سوای غم نرسد در جهان مرا راحت سوال نوش کنم نیش نیز ندز زنبور

سپید ریش که گردیده است در پیری قریب شد که همین در کفن شود کافور

نماند طاقت پرواز در قفس که فلک بریشته بست مرا دست و پا چو بال طیور

ز فیض عام تو چشم ترحّمی دارم رسد بزور سحر گردد این شب دیجور

بصد سلاسل جرم و خطا گرفتارم شفاعتی که گذارد مرا خدای غفور

توقعی که بعین عطش به گرمی حشر بدست لطف دهی ساغر شراب طهور

قصیده ختم کنون میکنم باین مصرع که تو شفیعی و من مجرم و خدا است غفور

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

ز دستِ ظلم جهان بلند و پست پناه
که گرگ بر سر چاه است و یوسف اندر چاه

بتنگنای جهان لذتی نمی باشد
همیشه تلخ بود چون دهان مار سیاه

کسی چگونه زند دست و پا جهان تنگ است
کند چه چاره شناور چو افتد اندر چاه

چنان ز سنگِ حوادث جهان شد آفت خیز
که زیر دامن مادر نیافت طفل پناه

چنان ز مهرِ بی مردم جهان تنگ است
که سایه راست برای گریز فکر دو راه

هجوم مردم آفاق مانع روزی است
کسی ندید زراعت میان قافله گاه

مرو به منتِ مردم ببین چه حاصل شد
سوای داغ ز احسانِ آفتاب بماه

جهانیان همه سیم و زر از فلک جویند
مگر بعالم بالا است جمله را تنخواه

هنر بکار نیاید چو بخت برگردد
که سنگ مدفن کان زر نگشت سنگ تراه

فروغ دولت دنیا نصیب کفار است
ندیده که فتد برق بر گلیم سیاه

مکن شتاب چو خواهی که سربلند شوی
ستادگی است بزرگی چو گنبد درگاه

گمان مبر که شود راحتِ دو کون بهم
رسد چو دست بزین پای می شود کوتاه

کسی که طالب لذت شود درین عالم
کند تلاشِ شکر در دهان مار سیاه

چو گرد باد درین منزلِ خراب آباد
هر آنکه بیهده افراخت سر فتاد براه

خروش مردم دنیا بجز فنا نبود
جرس خموش شود چون تمام گردد راه

نمانده است نشانی بتار و پود عمل
بهرزه دست کند سوی ریشِ خود جولاه

امان ز حادثه در گوشهٔ قناعت خواه
که بهر شمع بفانوس از هوا ست پناه

حذر ز ظلمتِ عصیان کن ار بقا خواهی
کند درازی شب عمر شمع را کوتاه

خمیدگی است که از غرق ایمنت سازد
سوای موج که بیدست و پا نمود شناه

اذیتِ نرسد گر اذیتے ندهی
خلید خار چو پامال از تو شد در راه

بود ز اشک ندامت چه سود سرکش را
چو آب بر سر آتش فتاد کرد سیاه

ز غفلت است اگر سفله در هجوم بود
که سنگ همیشه کند خواب در میانهٔ راه

سوای غم نبود ترا و ز صحبت ناجنس
ز گرد صبح نشیند قمر بروز سیاه

جولاه بروزن [illegible]
جولاه بافنده
[illegible]
از منتخب

بد هر روی نکو باعث گرفتاری است | کسی نمی کند آزاد و بنده دلخواه

از آنکه پرده در مردم است ترک فلک | نهفته نیست رخ کس بزیر چادر ماه

ق

فغان ز مردم ظالم که وقت تشنه لبی | دهند آب دم تیغ فی سبیل الله

هزار بار ربه تقلید عیسے مریم | چو فتنه میرد گویند قم باذن الله

کسی ز دست کسی گر گریخت در عالم | دوید حادثه چندانکه کار کرد نگاه

کجا نشاط جوانی بطبع عالم پیر | نه گشت پیر جوان از علاج قوت باه

چنین که حادثه مارا چه مهر می سوزد | برم بسایه سلطان دین پناه پناه

وزیر احمد مرسل امیر کل اثیر | امام صامت و ناطق علی ولی الله

مه سمای هدا آفتاب چرخ رضا | چراغ راه خدا نائب رسول آله

ز نور عارض او آفتاب روشن شد | چنانکه یافت ز خورشید نور چهره ماه

بسان احمد مرسل ز سهو و نسیان پاک | فرشتگان مقرب به عصمت اند گواه

بر آستانه او ایمن تمام جهان | بزیر دامن او یافت جمله خلق پناه

بهر نبرد که آورد حمله صورت شیر | گریخت لشکر اعدا از خوف چون روباه

کلام رب علا تا تمام جمع نکرد | روا بدوش نینداخت آن ولی الله

ز صبح تا به مسا طاعت خدا هر روز | ز شام ذکر الهی وظیفه تا به پگاه

هزار بار رخ افروخت شاهد دنیا | بروی او ز تنفر گهی نکرد نگاه

عطا نمود چه نعمت به سائل و محتاج | همیشه نان جوین بهر اکل خود دلخواه

دلش شگفته تر از گل دم شکستن بت | چنانکه روز ظفر سرخ رنگ چهره شاه

شها توئی که نظیر تو نیست در کونین | بزهد و طاعت و حلم و وقار و عزت و جاه

ز شهسواری تو رشک تخت جم دلدل | به قوت کف دست تو ذوالفقار گواه

بشوق روضهٔ تو چشم وقت نظاره | رسید تا سر دیوار بیشتر ز نگاه

بدور عدل تو گرید تمام عمر ز شرم | باین قصور که دزدید ابر چادر ماه

به سجده در عرش آستان تو خورشید | فگند بر سر گردون ز افتخار کلاه

عدوی تست که هر جا رسد و بد ایذا / به غار مار بود اژدها به بیت الله
حسام نیست بقیمت بود ترازوی عدل / دو نیمه جسم عدو بر علالت و گواه
چو دشمنان تو بر فاتحه نگاه کنند / شوند کشته به شمشیر عدل بسم الله
دم نبرد به یک ضرب تیغ جرأت تو / چهار پاره شود سر چو چار گوشه کلاه
بدست قدرت تو بد هم قلعه خیبر / بقا بود تو شکست سپاه جن در چاه
خدا و احمد مختار مدح خوان تو بس / ز من مناقب تو لا اله الا الله
شها منم که بصد عجز و زاری و الحاح / فکنده ام سر خجلت بسجده درگاه
زبسکه سختی ایام ناتوانم کرد / چو پنبه دانه سر من بود بزیر کلاه
عجب که از یم رحمت دگر سپید شود / که نامه ام چو پر زاغ گشته است سیاه
اگر چو آب بزیر زمین شوم گردد / سیاه پشت زمین همچو روی اهل گناه
نگر ز رحمت عامت امید ها دارم / بگیر دست خطاکار رحمة الله
محب تست اسیر و غلام تست اسیر / به نزع و حشر و لحد دستگیر شو یا شاه

در منقبت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آنکس که بهشتی دو زبان داد قلم را / محو سخنم کرد عرب را و عجم را
منشور سخن ثبت نمودند بنامم / آنروز که بر لوح براندند قلم را
آن نقطه که از خامه ام افتاد به کاغذ / شد مهر خموشی لب حسان عجم را
بینا شود از سرمه من دیده اعمی / سازد شنوا نغمه من گوش اصم را
مرغان گلستان که شنیدند کلامم / کردند فراموش نواسنجی هم را
تحریر عطارد رقمان شد خط باطل / قرطاس دریدند و شکستند قلم را
در معرکه شعر و سخن همسر من نیست / دارد قلم از دو زبان تیغ دودم را
زیبد که شوم پیشرو اهل معانی / اول به سر معرکه آرند علم را
اندازه تسخیر جهان داد زمانه / آئینه تقریر من و ساغر جم را
پیش سخن من سخن غیر چه ارزد / پیش گهر آبی نبود قطره یم را

اندازه طاقت ندارد تحقیق دیدار و شنید ۱۲ ز غیاث

هر دیده شهد از چمن طبع چو نرگس
در تحفه فرستم چمن آرای ارم را

کیفیت سخن صاف من از چشم دل انداخت
آئینهٔ اسکندر و پیمانهٔ جم را

من بی مدد غیر کنم صید معانی
جنبش بود از باد صبا شیر علم را

در شوق تماشای بهار گل مضمون
صد چشم چو نرگس دمد از شاخ قلم را

جاه و حشم هست ز فیض سخن من
از چرخ نخواهم بجهان جاه و حشم را

از صفحهٔ خاطر رقم حرص بشویم
وز خاتم دل محو کنم نقش درم را

در کنج قناعت که برآید نفس من
جاروب بود خار و خس لا و نعم را

مجنون دل من نیست که داند ز لئیمان
چون طرهٔ لیلی کشش کاف کرم را

این کور سوادان که بد و نیک ندانند
از فربهی تن نشناسند ورم را

آن تاجور کشور فقرم که ز همت
کچکول گدائی شمرم ساغر جم را

آن مور ضعیفم که به تمکین قناعت
بر تخت سلیمان نه کنم رنجه قدم را

خالی است از آن کیسه که بر خیل گدایان
تقسیم نمودم همه دینار و درم را

دشوار بود چارهٔ فقرم که محال است
برداشتن از روی زمین نقش قدم را

زائل نشود تیرگی بخت ز تدبیر
ظلمت نگذارد قدم شمع حرم را

مملو دهن من چو صدف از دُر معنی است
بر پشت چو ماهی نکشم بار درم را

آید بنظر سین سخا صورت سوهان
چون ارّه شمارم کشش کاف کرم را

عذر آرم و بخشم به گدایان زر شعرم
سرمایهٔ شاهان عرب را و عجم را

با این همه فیضم نبود دعوی همت
این جوهر ذاتی است همه اهل کرم را

در دهر اگر کس نشناسد نشناسد
بر دم بفلک مرتبهٔ جاه و حشم را

مانند حریصان نکنم رو سوی هر در
هرگز نکشم منت ارباب کرم را

من بندهٔ آن بحر سخایم که ز همت
ممنون عطا کرد عرب را و عجم را

بازوی نبی دست خدا مصحف ناطق
کز حاتم او یافت گدا رتبهٔ جم را

لبریز ز گلهای عطا کرد سخایش
دامان و گریبان گلستان ارم را

کچکول کاسه
گدایان ۱۲
غیاث

در گرمی خورشید قیامت خطری نیست   زیر علمش زمرهٔ اصناف امم را
حاتم چو مگس زود رسد قبل ز مهمان   در مجلس دعوت چو کشد خوان نعم را
مدحی که بماند از خطاب است به ممدوح   چون نیّت خالص بود احرام حرم را
ای از تو و داعی بهوا و هوس دهر   وی از تو طلاقی همه دینار و درم را
گردید طلا از تو مس عزت و تکریم   حاصل شده اکسیر بقا از تو کرم را
از فیض تو شد ذره بخورشید برابر   دُر کرد نم جود تو هر قطرهٔ یم را
هر شام قضا در نظرِ اهل بصیرت   روشن ز جمالِ تو کند شمع حرم را
چون دایه قضا بهر عطای تو بدریا   پرورد در آغوش صدف قطرهٔ یم را
چون نقطهٔ پرکار در آغوش گرفته است   آوازهٔ فیض تو عرب را و عجم را
دام نگهِ لطف ترا نیست چنین جذب   گر طبع غزالان نبرد وحشت و رم را
در دیدهٔ ارباب خرد فرق محال است   چون سایه حدوث تو بود شخصِ قدم را
حوران جنان گوی ربایند ز مریم   گر حاملهٔ راز تو یابند شکم را
در وادی انصاف تو شیر از ره الفت   از پنجهٔ خود شانه کشد موی غنم را
از رشته یک تار نگاه تو ببستند   شیرازهٔ مجموعه انواعِ کرم را
اسم تو ز بس پاک بود منشی تقدیر   صد غوطه به تسنیم دهد لوح و قلم را
از خوف عتاب تو باین سنگدلی چرخ   تعلیم دو رنگی ندهد شادی و غم را
سنگی که دلش از تف تهدید تو موم است   آهسته گذارد بسر شیشه قدم را
ق تاریخ باحوال جهان هر که نویسد   از حال بد و نیک دهد زیب رقم را
هرگز نکند ذکر عدوی تو که ترسد   هر نقطه شود نیشه خورد مغز قلم را
آئینهٔ شمشیر تو در معرکهٔ جنگ   در چشم عدو جلوه دهد شکل عدم را
ق آن سفله که اغیار ترا با تو بسنجد   همسنگ کند سنگ بت و سنگ حرم را
گر خار بروید به گلستان عوض گل   عطری نشود حاصل از و قوت شم را
از فرق قدم ساخته آیم بدر تو   زائل شود ار قوت رفتار قدم را

من سوی درت آیم واز شوق قدوم | آغوش کشاده است در باغ ارم را
تا بُعد به لفظ است میان غضب و لطف | تا قرب بمعنی است سخا را وکرم را
از رحمت حق دور بود حاسد جاهت | ز انسان که جدائی ز صمد هست صنم را

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چون توانم که کنم جانب منزل تگ وتاز | پا به گل در شب باران وره دور ودراز
ناقه گم زود خضر غائب وغولان پس وپیش | راه گم گنگ حدیخوان وجرس بے آواز
پای خوابیده بره طاقت رفتار نماند | کے تواند که کند طائر بے پر پرواز
پر خطر وادی وتنهائی ورهزن بکمین | تا چه آرد بسر من فلک شعبده باز
غیر وا ماندگیم هیچ نیاید بنظر | رعشه در پای من وره به نشیب وافراز
عجب این است که در سوز غمم در پیری | شمع هنگام سحر وار بهراز سوز وگداز
حاصل از یاد جوانی که بباد بچه گذشت | تیر جسته زکمان کے بکمان گردد باز
نفس بد مست شد وعادت شر ماند همان | ظالم خفته کند پا عوض دست دراز
رفت از دست عنان پای جدا شد ز رکاب | تاختم بسکه جنیبت به نشیب وبه فراز
پایم از دست جفا کاری افلاک شکست | روز میدان چه کند لنگ بمیدان تگ وتاز
ضعف چندان به تنم کرد سرایت که چو مور | یکقدم راه مرا گشت ره دور ودراز
طاعت از ضعف تن وسستی اعضا گم شد | چون مسافر که نماید به سفر قصر نماز
مدد ای طاقت رفتار که در کعبه رسم | ناقه از پای در افتاد بمیدان حجاز
مشکل افتاد مگر تکیه به تدبیرم نیست | ناخن موج کند عقده گرداب چه باز
نتوانم که ازین قید رهائے یابم | بست تقدیر مرا در رسن عمر دراز
بارش سنگ شد وآئینه ها جمله شکست | زین چه حاصل که زند سنگ بسر آئینه ساز
بیشی عمر نباشد بجز افزائش غم | حلقه هم بیش بود سلسله باشد چو دراز
می بجام من عذیده بود خون جگر | ناله مرغ کباب است مرا نغمه ساز
گردش بخت چو چتر است مرا همره سر | گمرهی زیر قدم سایه صفت پا انداز

غافل از چرخ و کواکب شدم از ناوه ای		همه بی اصل برنگِ چمن شعبده باز
گردش چرخ مرا ذره ز خورشید نمود		گرچه بودم صفتِ ماه به انجم ممتاز
بعد ازین ترک ملاقات ز طاقت کردم		او بمن یار نه با او است مرا روی نیاز
سنگ بیداد که گردون بسرم اندازد		چون شکستِ دل عشاق ندارد آواز
دل من لیک قوی بندهٔ درگاه کریم		چه کند شعبده بازی فلک شعبده باز
دست من باشد و دامان علی عالی		چون نبی در حرم خاص خدا محرم راز
بعد ازین مدح باندازِ مخاطب گویم		آورم سوی تو چون قبله نما روی نیاز

مطلع ثانی

ایکه در هر دو جهان کرد خدایت ممتاز		آستان تو حقیقت بود و عرش مجاز
نقش پای تو اگر تاج سر او گردد		بر فلک بر شکند ماه کُلهِ گوشهٔ ناز
همه اسرار خفی گشت جلی وقت بیان		شد زبان تو کلید درِ گنجینهٔ راز
خامهٔ من به ثنا و صفت از دو زبان		میکند صورتِ طائر زده شهپر پرواز
ساختی بهر دعایت چو معین بنود		روز و شب باب قبول احدی ماند باز
شد ولادت بحرم بود شهادت بحرم		نیک انجام شود نیک چو باشد آغاز
آب بر چهره ز چاه ذقنت زمزم را		کعبه دارد بخم ابروی تو روی نیاز
از رهِ لطف چو دستی بدعا بر داری	ق	از درِ خانهٔ بیمار قضا گردد باز
زنده تا حشر بماند صفت خضر شود		نفس باز پسین سلسلهٔ عمر دراز
گرچه شد راه غلط حق بطرف داشت نصیر		عین حق گفت ترا شد بحقیقت ز مجاز
زیر دستان همه غالب ز زبر دستانند	ق	در مقامی که بود عدل تو بیداد گداز
آشیان صعوه ز بال و پر شاهین سازد		خنجرِ ناخنِ کنجشک درد سینهٔ باز
گر تو فرمان به فلک بهر حفاظت ندهی		بوتهٔ صبح زرِ مهر در آرد به گداز
آسمان ظلم که بر صبر گزینان میکرد	.ق.	دور انصاف تو چون دید از آن آمد باز
چه عجب گر بسر تربتِ محمود چراغ		بر فروزد به شب از روغن تصویر ایاز

نی تو جاسے چو در بزم غنا گرم نمود — خشک انگشت چو نی شد بکف نغمه طراز

از زبان تو که عالم حق و باطل فهمید ق جز حقیقت بنود کار کسی را به مجاز

بسکه شد بند به آفاق در فتنهٔ و شر — توبه کرده است بت از ناز و برهمن ز نیاز

بسکه از فیض تو سیر از همه نعمت شده است — روی امید نه بیند به غلط دیدهٔ آز

ابر در سایهٔ انصاف تو گیرد چو پناه ق ای جناب تو عطا دوست ستمدیده نواز

رعد حاشا که با و دمه متند بید زند — بر نیاید ز لبش بلکه ز هیبت آواز

گر فرو زند ببزم تو محبان مجمر ق تا بخارش دل اعدای تو آرد بگداز

حاجت دانهٔ اسپند شود از پی آن — حاضر آید دل محمود بکف خال ایاز

گر خیال تو در آمد به دل صورتگر — گردد تصویر ز کف صورت طائر پرواز

قدرت از حضرت صالح چه قدر افزون است — کوه بشگافد و صد ناقه کشی از اعجاز

چه عجب قافله هر روز اگر می آید ق در نجف بهر زیارت ز عراق و ز حجاز

هر که شد زائر تو هست ز حجاج حرم — در شرف پیش خداوند دو عالم ممتاز

گرچه مرغان اولی اجنحه در روضهٔ تو ق بهر حفظ اند شب و روز همه در پرواز

لیک از رعب چنان دست بدامان ادب — که بنخیز و ز دو شهبال سر مو آواز

گے رسد دشمن تو در حشم و جاه بتو — می پرد زاغ و به عنقا نرساند پرواز

شل پر کار بجولان گهِ این صفحهٔ دهر ق بهر کاری که عدوی تو نماید تگ و تاز

حلقه همه گردش او طوق گلویش سازد — چرخ وقتی که بانجام رساند آغاز

از زره جسم عدو چون خس گرداب شود — بسکه آهن ز تف تیغ تو آید به گداز

هست افسوس که در ماتم تو مرغان را — دست بر دست زنند از پر و بال پرواز

حمد رب نعت نبی مدح ترا ای شاه هدی — این وظیفه بود م صبح و مسا بعد نماز

رطب و یابس سخن ار هست عجب نیست که کلک — سحر از سامری آموخت ز موسی اعجاز

صفحه ام تخت بود من چو سلیمان بسخن — سطر من چون صف طائر بهوا در پرواز

همه در رنگ و جلا رشک حسینان فرنگ — همه در طرز ادا همچو عروسان طراز

حجاج جمع حاج ای حج کننده ۱۲ از غیاث

چند شعری که بوصف تو بدیوان من اند | بی تکلف به همه قوم چو سید ممتاز
بقبول تو در آیند اگر از ره لطف | سر بافلاک رساند زهی[1] ای بنده نواز
لقب من که اسیر است نموده است اثر | اثرش دور کن و مخلصیم ده از آز
ما نکند از بهر عدو باب جهنم بگشاد | کرد رضوان در جنت پی احباب تو باز

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چرخ چون طرح خون در اندازد | میهمان کشته بر در اندازد
گاه در آب و گاه در آتش | بیکسان را برابر اندازد
گاه طرح صدای صور کند | گاه بنیاد محشر اندازد
بهر ایذای جسم مجروحان | خار در زیر خنجر اندازد
رعشه وقت رفوی چاک جگر | به بنان رفوگر اندازد
بی ثبات است این جهان که فلک | ق هر زمان طرح دیگر اندازد
طفل زاید گر از بنات النعش | بکنار دو پیکر اندازد
چاک تهمت بجیب صد مریم | صد مسیحا به بستر اندازد
خواهد این فتنه گر زبیباکی | که به چه چار دفتر اندازد
افگند آبروی سجده به خاک | خانهٔ کعبه را برابر اندازد
مرگ دار الشفای بیمار است | فرصتی کو که بستر اندازد
جام عمر مریض لبریز است | تا دوای به ساغر اندازد
لقمهٔ نان اگر دهد به فقیر | زهر افعی در آن در اندازد
آه ازین اهرمن که چون بوجهل | خس بفرق پیمبر اندازد
تف بر دلش که چون بن ملجم | دست در خون حیدر اندازد
گاه از تیغ و سم بنای ستم | بهر شبیر و شبر اندازد
گاه از خنجر جفا بزمین | خون یحیی ستمگر اندازد
گاه از بیوفائی اسما[2] | زهر در کام شوهر اندازد

[1] یعنی یکسر تتبع عبید [illegible] از غیاث ۱۲

[2] اسما نام زنی از عرب از غیاث و روضة الشهدا است که زوجه حضرت امام حسن علیه السلام بود و در بحار و غیره نام زوجه حضرت که زهر داد جعده بود ۱۲

گاه از خونِ سید الشهدا		شمر رائی با غرا اندازد
گیستم من کز وا امان جویم		که مرا سایه بر سر اندازد
نگر از دستگیر سے شاہی		عذر آرد بپا سر اندازد
شاه دُلدُل سوار کز خوفش		تیغ کہسار جوہر اندازد
در فضائی که او کند پرواز		جبرئیل امین پر اندازد
شیر مردی دلاوری که بعهد	ق	دست در کام اژدرا اندازد
کلّه اش بر فرود قوت دین		بر زمین چون زمن ور اندازد
سرِ صد پہلوان بیک حمله		از خام دو پیکر اندازد
پا گذارد بجاه بیرا لم		لشکر جتّنه را سر اندازد
رتبه اش ظاهر از حدیث بساط	ق	باد بر دوش صرصر اندازد
او سلیمان وار بر تخت روان		چون بساطِ سفر در اندازد
بمقامی رسید کز اوجش		طائر سدره هم پر اندازد
گر به بستان روضه پاکش	ق	طرح مسکن کبوتر اندازد
بهر نوروز زائران هر روز		بیضهٔ زر برابر اندازد
هر سحر گه بکام دیده ولب		عرش از بوسه شکر اندازد
رایت فیض عام بر تر و خشک		ظل رحمت برابر اندازد
نظر کم چو چشم آئینه	ق	بر رخِ سنگ آن در اندازد
لرزد از عصه آنقدر که زمین		سد بفرقِ سکندر اندازد
دشمنش گر نظر بسیر چمن	ق	بر گلُ و لاله نتر اندازد
از کفِ خار نو عروسِ بهار		بر کند جامه زیور اندازد
گه بعرشِ برین پئے طاعت	ق	طرح محراب و منبر اندازد
گه بدوش نبی ز طاق حرم		همه بت هاسے آذر اندازد
گه شود ناخدای کشتی نوح		که ز طوفان بمعبر اندازد

له جتنه بیبان وجنه بجری ۱۱۲ از غیاث

بمعبر سعبر بفتوح … موجده … چای صبود ۱۲ اوز غیاث

گه در آتش برای ابراهیم　　طرح فرش مشجر اندازد
گه بفرش رسول خواب کند　　خاک در دیدها در اندازد
گه بمیدان هوتگا و بعزم　　همرکاب براو را اندازد
گه بصفین کند جهاد به تیغ　　گه تزلزل به خیبر اندازد
گه بزال جهان دهد سه طلاق　　تف بر ویش مکرر اندازد
بکشد گه نصیر را ز غضب　　باز جان در تنش در اندازد
گه بفرمان او بساط نیاز　　باز پیشش کبوتر اندازد
قصهٔ نحل گه کند فیصل　　نظرِ عدل گستر اندازد
طرحِ اعجاز الغرض دائم　　بر وشهای دیگر اندازد
او کمک کرد پنجه بر سلمان　　بچه جرأت غضنفر اندازد
گنبد روضه اش چو قطرهٔ اشک　　فلک از چشم اختر اندازد
صحن آن گلشنی که نزهت او　　چمن از چشم عبهر اندازد
وصف خلقش نویسد ار قلم　　منشی چرخ عنبر اندازد
آهنی نعل اسپ او در گوش　　زهره چون حلقهٔ زر اندازد
ثور را سد را ز توتش بزمین　　بید و شاخ دو پیکر اندازد
ق　نگنی مهر اگر ز روی حسد　　بر رخ آن دلاور اندازد
تیغ مریخ قطع کرده ز تن　　سرش از بام خاور اندازد
باد قهرش اگر وزد بجهان　　صد فلاطون به بستر اندازد
ابر لطفش که سر کشد بهوا　　عوض قطره گوهر اندازد
بحر از هیبتِ بلارک او　　جوشنِ موج در بر اندازد
ق　قطرهٔ آب اگر به طر آری　　دست در جیب اخگر اندازد
جسته از خوف ماهی دریا　　سر بپای سمندر اندازد
ق　رعب او پردهٔ بر زن کافر　　وقت زادن اگر دد اندازد

نطفه را در شکم دهد تغییر | عوض ابن دختر اندازد
چشم قهرش اگر نگاه غضب | بر رخ میکشان در اندازد
دهن شیشه خود بجای شراب | تف بر خسار ساغر اندازد
ق دشمنش را به سهو اگر روزی | بچمن سایه بر سر اندازد
منفعل گردد و بگردن خویش | طوق قمری صنوبر اندازد
هر که آید بر آستانهٔ او | رخت خود را به کوثر اندازد
هر که بیرون رود نه کوچهٔ او | پای او خاک بر سر اندازد
ق بر چنین مشرق عدو بچه رو | پنجهٔ دشمنے در اندازد
تیغ بر سر زنند و او بنماز | طرح الله اکبر اندازد
تیغ از انفعال زخم سرش | خون ز مژگان جوهر اندازد
گرد بادی که از زمین خیزد | در غمش خاک بر سر اندازد
ق موسی کو ببزم ماتم او | اشک از دیدهٔ تر اندازد
فرش راحت بسایهٔ طوبی | بر لب حوض کوثر اندازد
ق یا علی ولی غلام توام | اعتقادم بپا سر اندازد
لطف فرما که جانب بنده | چشم هر بنده پرور اندازد
من بیکس که خاک پای توام | کوه غم چرخ بر سر اندازد
نرسد هیچگه به فریادم | ناله گر طرح محشر اندازد
هر سخن گز زبان من خیزد | فرش در سمع کر اندازد
با وجود من آسمان هر روز | قرعه بر نام دیگر اندازد
گریه پیند بغور بیکسیم | شمر از دست خنجر اندازد
من کجا صحبت شریر کجا | رخنه مثقب[1] بگوهر اندازد
غضبی بر سپهر دون که بمن | نرد مهر این ستمگر اندازد
تا زهم از همای بخت بلند | سایهٔ لطف بر سر اندازد

[1] مثقب آنچه بدان چیزی سوراخ کنند ۱۲ از غیاث

بچ

بعد مرگ از نجوم چادر گل	بر مزارشنا گر اندازد
در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام	

ضعف پیری است کجا حوصلهٔ حسن عمل — جوهر تیغ زنی شد بدر از پنجهٔ شل

نشود فرض ادا هم بخضوع و بخشوع — در ششش و پنج که شد پنج حواسم مختل

پای رفتار ندارم که به مسجد بروم — گوش بر غلغلهٔ حیّ علی خیر عمل

گر به مسجد بروم تاب قیامم زکجا — نبود پاسے ثباتم صفت بازوی شل

دست برداشتن من پی تکبیر نماز — پر بر آوردن مورست تو گوئی بمثل

چشم عینک طلبد دست عصا میخواهد — بر نخیزم ندهد دست کسی تا به بغل

سوز اندام چو اوراق خزان میریزد — شجر عیش قریب است شود مستاصل

ناتوان جسم شد و موی سیه گشت سفید — فوج چین آمده در ملک حبش کرد عمل

شب عیشم سحر و رو به بیاض است سواد — توسن عمر روان گشت ز ادهم ارجل

بسکه از ضعف بدن قامت من گشت دوتا — دید هر کس که به من دیدهٔ او شد احول

کس نپرسد بصفت صحبت احباب مرا — همچو شعری که بود سست در اشعار غزل

هر کلامی که مکرر بزبان مے آید — نبود پاک چو ایطاے قوافی ز خلل

بسکه از علت پیری است زبان در لغزش — صیغه در نطق صحیح آید و گردد معتل

بسکه از ضعف رسیده است سر من بقدم — ابرو از ناخن پایم شده دستار بدل

استخوان های من پوسیده سر از مغز تهی — جلد تن رخت کهن پیرهن مستعمل

زر خالص که بکف بود در ایام شباب — چرخ بگرفت و عوض داد مرا سیم دغل

بخت بیدار کجا طاقت بیداری کو — خواب غفلت شده جزو بدنم چون مخمل

از چه رو مسلم و هندو حذر از من دارند — نه صنم در حرم اسود نه به تنجا نه هبل

ندهد دست کشد بلکه دد مندیش زند — بهر ریش از طلبم شانه زنبور عسل

اینقدر زندگی من بجهان مشکل بود — دیدن شکل من از شاق بنودی باجل

پیش خود در شب سرما که فروزم انگشت — پر پرواز چو طاوس بر آرد منقل

از نزع بر کنده شده ۱۲

[illegible] پای کاو سفید بلند ۱۲ از بهار

یاس از نشئه هستی است که از صحبت من
بط می کبک شد و رفت خرامان بجبل

خیر نحوست نبود نقد سعادت به کفم
مشتری آمد و در طالع من گشت زحل

میکنم دلق کهن را که بصد پاره درست
می برد چرخ بتاراج که ساز د شغل

خواهش سرمه که از ضعف بصر میسازم
خار در چشم من از میل خلا شد مکحل

درد سر دارم و معکوس کند چرخ علاج
در اثر گشت که مار چو شودم صندل

شربت آب بقا من ز خضر میخواهم
افشرد چرخ به پیمانه عرق از حنظل

نیست ممکن که شود صحت ازین بیماری
که شب و روز بود پیش نظر شکل اجل

مگر از شافی هر درد دوای خواهم
مرتضیٰ ع خسرو کونین امام اول

نائب ختم رسل ص دست زبردست خدا
رهبر شرع نبی ص ناسخ ادیان و ملل

یا علی ع وصف تو خواهم که حضور تو کنم
که توئے سرور کونین منم عبد اقل

مطلع ثانی

مثل تو ای شه کونین امام اول
نشود تا ابد و کس نشد از روز ازل

عالم علم لدنی که ترا علم آموخت
یکسر موی نشد از تو تفاوت به عمل

بیعت صاحب لولاک بروز بعثت
دولتی بود که در دست تو آمد اول

خواب بر بستر احمد ص شب هجرت کردی
جان عزیزت نشد از جان نبی ص مرسل

تیغ دست تو کلیدی است کز و شد مفتوح
خیبر و خندق و بیر الالم و جنگ جمل

ای سلیمان زمان حکم تو جاری به طیور
قصه باز و کبوتر تو نمودی فیصل

که بود مثل تو یعسوب بدین اسلام
از تو شد فیصله قصه زنبور عسل

دست تو دست خدا تیغ تو شمشیر خدا
با خدا کس نتواند که کند جنگ و جدل

حکم تو حکم پیمبر ص ره تو راه خدا
هر که بغزد قدمش مثل خر افتد بوحل

منفتی آن همه در محکمه شرع توئی
چار وقت که ز بالای سما شد منزل

ذات پاک تو بود تاج امامان هدی
همچو مطلع که بود اول اشعار غزل

هر ولی موج حصیر تو بود در ره فقر
مثل اوزان مزاحف که ترا و د زرل

بعد نور تو ظهور رسل آمد بوجود — نقطه و دائره ذات تو و ایشان بمثل

قاسم خلد توئی روز جزا بیتر سم — دست تو بحر کرم مائیه فردوس اقل

نیک میدانم به یقین تا بکجا خواهی داد — قلتی نیست بدرگاه خداوند اجل

به سخن آئی و تقسیم کنی جو هر فرد — حل ز نعل تو شود عقدهٔ مالا ینحل

عزم کردی بشب تیره اگر جانب طور — موسئ افروخت بره از ید بیضا مشعل

پدر طفل یتیمی که صدف وار ز رحم — پرورش جز تو که کرده است چو گوهر به بغل

سر بهٔ خاک در پاک که در چشم کشید — سر برافراخت به همچشمئ خورشید زحل

از یم فیض عمیم تو بناشد عجبی — پرورده بچهٔ ماهی چو سمندر به بغل

ق

دامن لطف شود بر رخ آتش چو نقاب — موج آب از جگر شعله برآرد منقل

سایهٔ قهر اگر چتر شود بر سر آب — عوض موج شود شعله بلند از سهل[۵۱]

علم زانگونه که در دست عمل بست حنا — همچنان غازهٔ رخسارهٔ علم است عمل

کس ترا از شه لولاک ندانست جدا — مگر آنکس که بود چشم دو بینش احول

کوه زر دادی اگر خواست کسی ریزهٔ زر — یافت خرمن چو گدا کرد سوال خردل

زائران تو ز حد بیش بحصر اسما — سرنگون خامهٔ اخبار نویسان عمل

ق

مدحت جود تو دارد اثر افزایش — لفظ هنوز بورق کلک نویسد بمثل

حرف ها ریزد و بر صفحه دو چشمی گردد — [۵۲]نیمرخ باشد و تصویر شود مستقبل

شهرهٔ معدلتت دزد سخن گر شنود — نتواند که کند دزدی اشعار غزل

علم طبع بلند تو چه بر پا گردید — پرورش یافته در سایهٔ او علم و عمل

ق

دشمن تو که سر همسری تو دارد — از دغل کاری روباه اسد را چه خلل

با پیمبر چه عداوت که ابوجهل نساخت — گرد فرعون سیه رو بخدا قصد جدل

چه مجال است که کار تو کند در ره دین — غیر ممکن که شود عقده گشا ناخن شل

بنود فائده عالم بود از دشمن تو — روشن از کحل نشد دیدهٔ کور بکحل

سر شیری که کشد از تو با آفاق بود — زنده در گور چو اخگر بمیان منقل

[۵۱] چشمه ۱۲ از رقعات

[۵۲] نیمرخ تصویر پدید چشمی مستقبل نقش ز رخ با تصویر دو چشمی ۱۲ از رقعات

چشم بدبین بجز آزار نه بیند ز رخ عیش دارد از طالع بد مهر و کشش حکم سبل

تاب برداشتن قهر تو کس را نبود طاق شد طاقت کسری ز شنیدن بجل

روز دعوت که صلای تو بود عام بدهر ماه و خورشید طباق اند و فلک چمچن عوجل

عرصهٔ مدح تو چون طی شود از اهل خرد پای اندیشه چو در یک دو قدم گردد شل

صفت دلدل تو گشت مرا نصب العین همچو عرفی که درین راه قدم زد اول

چند اسپ سکرو که بود در عالم تیز رفتاری او سرعت او ضرب مثل

نقش پا لیش بزمینی که فتد در جولان آسمان رتبه شود مهر درآید بحمل

قصد همپائی او بال پری سیر بزد همعنان گردد و بازوی ملک گردد شل

گرد وا ماندهٔ جولانگه او عقل حکیم او بسر منزل و اندیشه بگام اول

سرو از گرمی او گرمی طبع شعرا گرد از شوخی او شوخی مضمون غزل

چه تماشاست تماشای عنان گردش او رقص طاوس خجل پای بگل کبک جبل

زیر پا تیزی عقل عقل شد پامال گرد جولان و حواس حکما شد مختل

اینچنین در همه آفاق به عجلت که رسد دم آبی مگر از چشمهٔ او خورد اجل

رفت از شرق و سوی شرق ز غرب آمد بانه ق برق تمثال بآن تیزی و چستی بمثل

که بعجلت نگه چشم تماشا در راه نیمی افتاد به پیشانی و نیمی به کفل

یا علیؑ کیست که شرمندهٔ احسان تو نیست یا علیؑ فیض تو جاری است بدشت و بجبل

از تو جم یافته انگشتر اقبال و چشم از تو حاتم شده در جود و سخا ضرب مثل

از تو جیب صدف بحر لبالب ز گهر از تو لبریز عسل خانهٔ زنبور عسل

از تو در صحن چمن دامن هر گل پر زر درهم داغ بکف از تو شقائق بجبل

از تو نوروز رخ افروخته در باغ جهان از تو خورشید شرف یافته در برج حمل

شکل ناخن ز گفت یافته هر موج نسیم گره خاطر هر غنچه که سیماز دحل

آب و رنگ از تو به بتخانهٔ طاعت و زهد از تو نظم و نسق سلطنت علم و عمل

امن و زیاد تو بر جسم جوانان جوشن حفظ از نام تو در گردن طفلان هیکل

باد فیض تو که در گلشن فردوس فزید — حور را شد چو محلی از پی غلمان چو حلل

هر مرض راست هوای سر کوی تو علاج — بهر هر درد سری گرد ره تو صندل

عالمی را که سرافراز نمودی ز کرم — جانب من نگهی نیز پی رب اجل

عقدهٔ کان بحیات و بفنا پیش آید — چشم دارم که شود از نظر لطف تو حل

اینقدر وصف تو کافی است که همپایه تو — نشود تا ابد و کس نشد از روز ازل

عرض کن خدمت شه یک سخن لطف اسیر — پیش عاقل بود افصح ز مفصل مجمل

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

هوا چه روح فزا شد به گلشن ایجاد — که بلبل آمده بیرون ز قفس فولاد

به طائران چمن رنجی از اسیری نیست — یکی است صحن گلستان و خانهٔ صیاد

چنان ز نامیه نشو و نما است در عالم — که بطین شده مادر ز خدمت اولاد

زمین ز دانه بیک روز گشته مرغ سبز — ز خاک رست شجر صبح و شام شد شمشاد

بچشم خلق در آید نوشته شنجرف — صحیفه که محرر رقم کند ز مداد

تفاوتی نبود در میان اخگر و گل — صبا ز بسکه در تازگی بخلق گشاد

درین بهار عجب نیست گلفروش اگر — بدل کند سبد گل بکوزهٔ حداد

چمن ز گیسوی سنبل عمامه بر سر بست — گذاشت بر سر دستار طرهٔ شمشاد

بهر طرف در و دیوار خانه رنگین است — چه احتیاج کسی را به مانی و بهزاد

کنون که سنگ تراشد دو چند می بالد — بجا است سر بگریبان تیشهٔ فرهاد

جناب آدم اگر تا باین زمان بودی — گهی ز نزهت باغ جنان نکردی یاد

شده است آئینه از بسکه از صفا هر شی — ق — تمیز رفت ز بهر نگی بیاض و سواد

چو عکس آئینه معنی بلفظ می بیند — نمانده است بشاگرد حاجت استاد

رقم بهر ورق برگ گل خط یاقوت — روش روش بصف قطعهٔ ز میر عماد

صدا که وقت شگفتن ز غنچه می خیزد — به ساکنان چمن هد هد مبارکباد

باهتزاز چو نرگس رسد ز ابر بجا است — حیا عروس گذارد ز شوخی داماد

چنان ز جوش بهارست عام باده کشی | که خانقه شده میخانه زهد شد برباد
صدای باده بنوشید است بر لب زاهد | بجای بانگ اذان و وظیفهٔ اوراد
بجز کلام کلوا و اشربوا نه بر لب کس | کسی سوای دعای قدح ندارد یاد
بدهر بسبب کنون محتسب در تهدید | دکان باده فروشی چو میفروش کشاد
خیال شرع کجا اعتقاد مستان ست | که لطف باده کشی گشت علت ایجاد
شراب کوچه بکوچه سبو دکان بدکان | مقام دختر رز صدر حجرهٔ زهاد
بآسمان ز زمین کرور و تلاطم می | سبو است هفت کواکب قسم به سبع شداد
مقام گرد بمیخانهٔ مغان پرهیز | نشست زهد به بتخانهٔ آنکه آباد
سوای فسق نباشد شعار این مردم | یکی یزید سیه رو دگر چو ابن زیاد
یکی بفقر بکبر و غرور چون نمرود | یکی بباغ گرفتار نخوت شداد
نمانده جنس ببازار دهر جز کلفت | شده آب بر رخ گوهر کدر چو گرد کساد
طمع بدست کدورت سپرد نقد صفا | چنانکه تیره کند آب را تموّج باد
خیال نیست که روزی شود خراب آخر | بنای جسم که مجموعه ایست از اضداد
کنند چو پند کسی ظالمان رخ افروزند | چنانکه گرم شود آفتاب در مرداد
جگر تراشی سکین که خوی اهل جفاست | بعاریت همه خواهند تیشه از فرهاد
دلم بدرد و دست جفای این مردم | چنانکه عارض طفلان ز سیلی استاد
من ضعیف کدامم مرا که می پرسد | امام سبحه ندارد شمار روز اعداد
گهی بدست در آرند و گاه می فگنند | لبان نرد ببازیچه از کف نراد
خدا کند که رهم از بلای صحبت شان | خدا کند که کنم کوچ ازین خراب آباد
خدا کند که رسم در جوار بادشهی | خدا کند که بچینم ثمر ز نخل مراد
جناب خسرو کون و مکان علی ولی | اسد به بیشهٔ باری رسول را داماد
به علم و فضل بشاگردی خدا حمتان | بدرسگاه ازل جبرئیل را استاد
محیط جود و یم فیض و کوه حلم و وفا | سپهر جاه و حشم آفتاب دانش و داد

باشنای

باقتضای عدالت ز حکم محکم او
فساد برطرف از خاک و آب و آتش و باد

به بندگان خدا آنقدر نمود احسان
که انحصار نگنجد بوسعت اعداد

کجا به ثلث به عشر عشیر هم نرسد
حساب دان چو شمارد ذره‌های رماد

انبار ریگ ۱۲

نگه بروی یتیمان نظر به مسکینان
چو چشم الفت ام و پدر بسوی اولاد

دمی که پای گدا زو فزاید از برکت
طراز ملت و زیب وسادهٔ ارشاد

گشود دست زبردست قفل باب کرم
فزود بازوی او آبروی تیغ جهاد

بنای اشهد ان لا اله قائم کرد
بزور دست اعانت بقوت امداد

کلام رب احد تا تمام جمع نشد
رواند وستش نفگند و در برو نگشاد

نخست او بجناب رسول بیعت کرد
شده است خانهٔ اسلام را از و بنیاد

ز کعبه گرو بتان را برون بدوش نبی
درید کلهٔ اژدر ز کف دم سیلاد

بهجوم سرو و صنوبر که هست در هر باغ
ز حکم نافذش این بندگان شدند آزاد

ز عهد واثق او گر حکایتی شنوم
به لوح سنگ نویسم به خامهٔ فولاد

ز داغ الفت او قوت دل افزاید
مآت می‌شود از صفر در حساب آحاد

برهمن آمد و بر دست او مسلمان شد
بتان بفکر که یارب چه اتفاق افتاد

خلاف او چو کسی رو کند سوی رفعت
صدا ز کوه رسد مرگ تو مبارک باد

گواه از پی یکتائیش قرار دهند
الف که بر ورق جبههٔ سیک شد آزاد

بلند رتبه از آن شد که اشتر گردون
بپای مرکب او گردن از نیاز نهاد

بهشت و دشمن او لا اله الا الله
کجا رسید به نظارهٔ ارم شداد

قضا بز آنچه او نوشت لفظ شقی
بغیر الفتش او کودکی ز مادر زاد

ز بسکه تشنهٔ خون عدو بود تیغش
چو آب می‌گشت ارواح از تن اجساد

مبارزان ز دم تیغ او فرار کنند
به تند باد پریشان چو ذره‌های رماد

خوشا رحیم و کریمی که دستگیر شود
ز پا فتاده که او را کند به شکل یاد

رسد بروضهٔ پاکش کسی که میگوید
بجانه باز روم زین مقام شرمم باد

زهی شرف اگر از مرحمت قبول کند — قصیده که نوشتم بقدر استعداد
شها حکایت من گوش کن دمی زکرم — که قرعۂ غم عالم بنام من افتاد
اسیر دام حوادث درین جهان شده ام — برنگ مرغ گلستان بخانۂ صیاد
سحر که چشم کنم وا نه خواب می آید — هزار شر بملاقات من هزار فساد
زمانه در نظرم هدیه[۱] فتنه می آرد — سپهر سفله کند پیش تحفۂ زعناد
حروف عیش و طرب حک ز صفحۂ خاطر — نگینۂ دل من ساده از نقوش مراد
ببر کنج غم ز نشاط زمانه ناواقف — چنانکه خانه نشین نابلد بود زبلاد
چنان ز فهم گذشتم ز بس پریشانی — طلب کنم عشرات[۲] و آیات بی آحاد
ز فهم ناقص خود خود خجل که سیدانم — برون زدایرۂ طول و عرض و عمق[۳] العباد
چنان ز تلخی غم آمده است جان برلب — که زهر سیطلیم از دو کاسۂ قناد
نگه ز لطف بفرما که حال من باشد — خراب تا بکی اندرین خراب آباد
مدار چون نه در آید مرا درین دفتر — بنام الف برآیم ز رتبۂ آحاد
بآبرو گذرد عمر من اگر باقی است — شفیع شو بحضور خدا بیوم تناد[۴]
قبول عرض رهی شد نگاه رحمت گرو — اسیر صل علی مرتضی مع الاولاد

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

فصل گرما آمد و شد از جهان شکل رفاه — آفتاب از سائیۂ دیوار میخواهد پناه
شاخ پر اثمار میگردد ز جوش آبله — وقت قطع ره چو افتد بر زمین پای نگاه
بسکه از جوش حرارت آب دریا گرم شد — ماهیٔ بر تابه باشد هر شناور در شناه
صورت کیمخت[۵] گردد چهره از آب وضو — داغ سودامی شود بی سجده پیدا در جباه
آتش گل سوخت بلبل را و شد خندان بباغ — می نهد این جرم بر خورشید در عذر گناه
فاش با صحرائیان گوید من از قوم جنم — بسکه از آتش بدل شد طینت مردم گیاه
تشنگان چون وا توانند از دو وقت تشنگی — آتش حل کرده می آید برون از قعر چاه
اشتیازی نیست در آتش پرست و پارسا — از حرارت بسکه آتشخانه شد هر خانقاه

[۱] هدیه بفتح و کسر دال و تشدید یا تحفه و بتخفیف نیز بکلام اساتذه مستعمل است ۱۲ از غیاث ۱۲
[۲] عشرات بفتحات ده ده ۱۲ از غیاث
[۳] عمق ژرف شدن ۱۲ از غیاث ۱۲
[۴] تناد با هم ندا دادن و یوم التناد قیامت ۱۲ از غیاث
[۵] کیمخت چرم دانه دار ۱۲ از غیاث ۱۲

گر کسی پرسد ز حال گرمی آتش ز آب — از زبان موج گوید لیس فی دلقی سواه

بسکه ارباب ضلالت در سقر افتاده اند — یافت فرصت روز حشر از سوختن قهر اله

از شرار سنگ بت تبخانه پاک از بسکه سوخت — برهمن بگریخت گفت از بیجو اعصی لا اله

میکند یادی ز ابراهیم و دارد ورد لب — آیهٔ اطفای آتش از گدا تا بادشاه

تاب این گرمی ضعیفان را کجا یا چاره ساز — چون کمر بر کار زنار شعله بند و برگ کاه

از زمین جوش حرارت بسکه بر گردون رسید — بر نمی آید گاه از برج آبی مهر و ماه

بسکه شد هر خانه آتشخانه از تاب تموز — چون مصلی گبر در مسجد رسید از اشتباه

عاقلان را صورت دیوانه عریانی پسند — خانهٔ ملبوس شد از سیل عریانی تباه

باد زن در دست هر کس هر کجا غرق عرق — از حباب و موج مردم را کمر بند و کلاه

جان ز گرمی تنگ و مشتاق هوای سرد دل — گرم چون باد خزان آمد نسیم صبحگاه

از کجا چون لشکر نمرود آمد این عذاب — اندرون خانه فوج پشه چون ابر سیاه

در مکان ماندن ز گرمی در سقر افتادنست — خلق را صحن مکان یا بام باشد خوابگاه

در چنین گرمی کجا بگریزم ای رب کریم — هر که اندر روضهٔ شاه نجف گیرم پناه

هست از قدرت پرستش رشتهٔ تبدیل فصل — آفتاب آسمان شرع گردون بارگاه

روضهٔ او مأمن خلق است از رنج و بلا — حادثات دهر را در کوچهٔ او نیست راه

بی رضای او نباشد دور گردون روز و شب — در کف حکمش عنان گردش خورشید و ماه

بر لب هر ذره ذکر مهر آن مهر کرم — تر بشکر ابر احسانش زبان هر گیاه

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار — بر لب هر تیغ این مصرع بود در رزمگاه

هل اتی و قل کفی و انما و لا [illegible] — بر شکوه و شان و عز و اعتلای او گواه

گنجینهٔ ایمان برونق از نماز او رسید — گشت از تکبیر او محکم بنای لا اله

صاحب اعجاز مقبول خدا چون مصطفی — از زمین تا عرش اعظم یکقدم او راست راه

با وجود سلطنت باشد سلیمان تابعش — خسرو ملک شریعت بادشاه دین پناه

بهر محبوسان مددگاری که از امداد او — دار هد یونس ز بطن ماهی و یوسف ز چاه

له سیفی بارش باوزن [illegible] ۱۲ از غیاث [illegible]

کوه میگردد ز حکم نافذش کوه طلا — ذره را خورشید تابان میکند در یک نگاه
مثل او حسن و جمال پاک احمد را که دید — چشم او چشم است در معنی نگاه او نگاه
بهر بود و باش شیران را نیستان لازم است — بوریای فقر شد زان مسکن شیر اله
بی حقیقت کی بود وهم غلط بین نصیر — گشت او را اتحاد تام وجه اشتباه
از زمین میبافت از حال جهان هر شب خبر — از صغیر و از کبیر و از سپید و از سیاه
جانب شرق کشید از مغربش بهر نماز — رجعت مهر فلک هر روز باز و لیش گواه
روضهٔ انور ندارد حاجت شمع و چراغ — جلوه گاه طور روشن بود دلی خورشید و ماه
بر درش وقتی که بگذارد سر از بهر سجود — از تفاخر افگند بر آسمان زائر کلاه
سد راهی نیست در قطع طریق روضه اش — پا گذارد هر کرا توفیق باشد خضر راه
پیر گردون هم مگر آمادهٔ این منزل است — در کمر دارد دو نان گرم و سرد از مهر و ماه
تا خبر از کوچهٔ او یافت از پیک صبا — خار زار آمد چمن در دیدهٔ مردم گیاه
چون نقاب از چهره برداری چو یوسف یا علیؑ — چشم مشتاقان رسد از شوق دل پیش از نگاه
حق تو صدر شریعت غیر تو ناحق بسعی — گنج ملک دیگرو در قبضهٔ مار سیاه
جانب حق بودی و حق گفتی و حق تو بود — زانکه بهره داشتی چون بوذر و سلمان گواه
صبر کردی فرض شد تعمیل حکم مصطفےٰ — ورنه کی رستی کسی از پنجهٔ شیر اله
هر که وصف دشمن تو مینویسد در کتاب — صفحه را سازد سیه چون چهرهٔ اهل گناه
من غلام و بندهٔ و محکوم تو از جان و دل — پای رفعت بر فلک خاک در این بارگاه
از حوادث نیست خوفی در دلم در سایت — کی شود ماهی اسیر دام امواج میاه[1]
از زمین بر آسمان شاها رسان فرق اسیر — دولت امن دو عالم کن عطا از یک نگاه

(۱) میاه جمع ماء یعنی آب است از غیاث

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

گر عاقلی رفاه ز اهل جهان مخواه — از زهر کن خطر شکر از رهزنان مخواه
در هر خرابه که روی جای فتنه است — جز حجره که هست به مسجد امان مخواه
بیجا است چشم حفظ ز جلاد آسمان — حلق تو زیر خنجر قاتل امان مخواه

برخوان این جهان که طعامش هلاهل است
جز اشک چشم و داغ جگر آب و نان مخواه

صد شیشهٔ وجود شکست و بخاک ریخت
سنگین دل است مهر ازین آسمان مخواه

دورست از طبیعت این پیر راستی
نادان نه سوای کجی از کمان مخواه

ترکی بحرص گو که ز سختی شوی نجات
برخوان دهر لقمهٔ بی استخوان مخواه

وقت اجل قریب و تو خواهان سلطنت
تابوت بر در آمده تخت روان مخواه

در سینه داغ فرقت احباب تا کجا
مانند خضر زندگی جاودان مخواه

برق بلاست آرزوی رفعت جهان
در بوستان لب شاخ بلند آشیان مخواه

راحت که خلق نیست بدنیا نصیب کیست
سامان نوبهار بوقت خزان مخواه

خوفی مکن که دست تهی وجه حفظ تست
خالی است خانه دزد کجا پاسبان مخواه

کشتی اگر شکست خدای تو ناخداست
جز دامن حفاظت حق بادبان مخواه

بام مراد نیست ز تایید حق بعید
غمگین مشو کمند مجو نردبان مخواه

تقدیر اگر رساست شوی خود عزیز مصر
افتی بچاه اگر مدد از کاروان مخواه

کن کوششی که زود بقرب خدا رسی
جای سکون بدائرهٔ کن فکان مخواه

حق کسی تلف مکن از سازش کسی
بی اذن عندلیب گل از باغبان مخواه

پرهیز از حرام به تنگی است خوشنما
در تشنگی شراب ز پیر مغان مخواه

همشکل آینه بکف تست آب و نان
داری اگر صفا ز کسی آب و نان مخواه

بدتر بود ز منت کس زیستن بدهر
شو در محیط غرق ز کشتی امان مخواه

آگه نه که در ته دریا چه راحت است
در عین غرق از پل و ساحل امان مخواه

بی شبهه خواستن ز کسی ننگ همت است
در روز جنگ حفظ ز تیغ و سنان مخواه

عالم فنا تو فانی و فانی است هرچه هست
نام از نگین مجو ز عمارت نشان مخواه

خالق است مهربان اگر او مهربان نیست
مقصود از خدا طلب از این و آن مخواه

بدتر ز غم طرب بود از منت کسان
بوی گل از نسیم و گل از بوستان مخواه

داری گر اعتقاد به بخشایش کریم
از سنگ لعل و در ز صدف زر ز کان مخواه

کافی است بهر سجدهٔ تو خانهٔ خدا — سنگی برای سجده ز هر آستان مخواه

لا حاصل است جانب اهل جهان رجوع — جز مرتضیٰ ز غیر بمشکل امان مخواه

باشد اسیر دولت دنیا که گنج دین — جز خسرو زمین و زمان این و آن مخواه

سائل نهٔ ز دهر بشاهان ترا چه کار — چیزی ز یزدجرد و ز نوشیروان مخواه

زیباست خواستن ز علی دولت دو کون — هرگز بجز او رفاه بهر دو جهان مخواه

از بسکه دارم از طلب متصل حیا — گوید حجاب من ز من خسته جان مخواه

تا چند خواهش تو ز هر بار خواستن — تکلیف صاحب کرم و امتنان مخواه

لیکن ز احتیاج به تنگم که اهرمن — گوید ترا که گفت که در فاقه نان مخواه

پیش کریم حال نهفتن ز ابلهی است — از مهربان بخواه و ز نامهربان مخواه

او گنج بخش عالم و دامان تو تهی — خواه آنقدر که سیر شوی بعد از آن مخواه

یا شاه دستگیر من پا شکسته شو — پامالیم تر قدم رهروان مخواه

هر چند نیست لائق نذر تو چند بیت — جز برگ کاه تحفه ازین ناتوان مخواه

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

ای جلوه ات رفیع تر و کمتر آفتاب — پیش تو آفتاب چو سایه در آفتاب

پیش رخ تو تیره شد و لهذ پئے جلا — هر صبح رفت بر در روشنگر آفتاب

از بسکه پیش تو ز خجالت سپید شد — شد در محیط چرخ چو نیلوفر[1] آفتاب

هر صبح شکل شبنم صبح است بر فلک — چندان به پیش روی تو آمد تر آفتاب

دارد ز جوش گریه بهر رشتهٔ شعاع — از قطره‌های اشک دو صد گوهر آفتاب

بیند چو چشم مست تو بیخود شود چنان — بر فرق فرقدان شکند ساغر آفتاب

تا یافت از آئینه داری به محفلت — خندد به بخت طالع اسکندر آفتاب

روزی که سر بدعوی همچشمیت کشد — افتد چو اشک از نظر خاور آفتاب

پیش تو در ضیا نتواند کشود لب — آرد مسیح راهم اگر یاور آفتاب

گردد چنان خجل که بپوشد رخ از حجاب — یابد اگر ز زال جهان چادر آفتاب

[1] نیلوفر آفتابی و ماهتابی آفتابی سرخ و ماهتابی سفید محض ۱۲ از غیاث ۱۲

از خط مشکفام چه روی تو خوشنماست ... دارد کجا به چشمهٔ خود عنبر آفتاب

در هر چراغ نیست ضیای چراغ طور ... تو دیگری بنور و ضیا دیگر آفتاب

در یک نظر که بر خم ابروے تو کند ... افزون ترا ز هلال شود لاغر آفتاب

اسپه حرورش مدام من دیدان رخت ... باشد بچشم گبر پری پیکر آفتاب

صد طعنه گر بطایع جرباز نم بجاست ... من واله جمال تو و او بر آفتاب

احوال داغهای دل من زمن مپرس ... صد آفتاب و نعل در آتش هر آفتاب

دادند در ازل که مراد اغهای عشق ... دزدید و برد فردی ازان دفتر آفتاب

راحت بفرقت تو مرا روز و شب کجاست ... نشتر بدل هلال زند خنجر آفتاب

ق وقتی که بی تو باز شود چشم من ز خواب ... تا بد بوقت صبح سر لب تر آفتاب

غربال کاسهٔ سر من می شود ز بس ... صد نیزه از شعاع زند بر سر آفتاب

رحمی وگرنه ناسزے تو هر دم ... بر درگهی که هست دران چاکر آفتاب

عرش آستان علی ولی نائب رسول ... محکوم اوست عیسی و فرمانبر آفتاب

از احتساب اوست که سیلر زد و خرد ... در شیشه و سبو و خم و ساغر آفتاب

تا از گدائی در او یافت منزلت ... شد شهره در زمانه شه خاور آفتاب

ق جبرا بدور معدلت او اگر کند ... از خانهٔ دان تاک طلب دختر آفتاب

معتوب گردد از نگه گرم و بژمرد ... مانند روی کودک بی مادر آفتاب

از تیغ او پناه نیابد بر آسمان ... جوشن اگر ز حوت کند در بر آفتاب

لرزد ز خوف قتل گریزد نهان شود ... در زیر پردهٔ سد اسکندر آفتاب

تا حکمتش نمود عطا نسخهٔ شفا ... تب دارد از ازل نشود لاغر آفتاب

ترسد بدور معدلتش از سزای جرم ... در جیب پنبه چون فگند اخگر آفتاب

چون قاریان ز مصحف رخسار پاک او ... هر صبح گرد سورهٔ نور از بر آفتاب

خواند بسدره خطبه بنامش میان خلد ... باید ز جبرئیل اگر منبر آفتاب

گردد بگرد روضهٔ پر نور او مدام ... در خواهش ثواب حج اکبر آفتاب

لو نعل در آتش
بقیه ۱۲۰۱

خواہد چو گوشوارہ عروس شکوہ او ‌ ‌ بگداز دو ز معل کشد جوہر آفتاب

در آرزوی آنکہ شود ظرف مطبخش ‌ ‌ ماہ است طاس نقرہ و طشت زر آفتاب

از نہی او اگر نکند زہرہ ترک رقص ‌ ‌ خشم آورد و بقتل کشد خنجر آفتاب

خطی نویسد ار بمسیحا بقاصدی ‌ ‌ طائر شود چو نسر بر آرد پر آفتاب

دربان او کہ صندل درد سرش نداد ‌ ‌ سر بر زند بہ کوہ ز درد سر آفتاب

حقا کہ آسمان امامت توئی شہا ‌ ‌ شبیر با مہتاب تو و شبّر آفتاب

معجز نما ائمۂ ز نسل تو یا زدہ ‌ ‌ باشد تمام خانۂ پیغمبر آفتاب

بہر ادای فرض تو فرمان بران رب ‌ ‌ از باختر کشند سوی خاور آفتاب

ظل ہمای لطف تو تا بر سرش فتاد ‌ ‌ شد بر سپہر صاحب تاج زر آفتاب

در کوچۂ تو آمد و آرام بار یافت ‌ ‌ بالین ز غنچہ کرد و ز گل بستر آفتاب

روزی کہ آب چشمۂ کوثر کنی سبیل ‌ ‌ آید قدح بدست لب کوثر آفتاب

بہر جلای قبضۂ شمشیر و درع تو ‌ ‌ مہتاب نقرہ کار بود زرگر آفتاب

ہر کس بعالم است بود از تو فیضیاب ‌ ‌ تابد بہر دیار بہر کشور آفتاب

پنہانی از نگاہ فقط امر عارضی است ‌ ‌ پوشیدہ زیر ابر شود اکثر آفتاب

گر جانب محب تو بیند بچشم گرم ‌ ‌ مجرم شود بہ محکمۂ محشر آفتاب

آیند پیروان تو در عرصۂ نشور ‌ ‌ چون عور روز بر نشیند در آفتاب

عالم شنو کہ ہست ز نیرنگی جہان ‌ ‌ در صبح احمر و بزوال اصفر آفتاب

حکم سرور دہ کہ بود بہر عیش من ‌ ‌ خم آسمان و می شفق و ساغر آفتاب

از فیض مہر تا شگفد گل بہ بوستان ‌ ‌ تا کور چشم شپرہ باشد در آفتاب

مانند شب سیاہ رخ دشمن تو باد ‌ ‌ تابد رخ محب چو بلند اختر آفتاب

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

بیا در کنج عزلت تا ز غم روی امان بینی ‌ ‌ علوی بام رفعت بی کمند و نردبان بینی

بقطع راہ کج نازان ز خضر راہ رو گردان ‌ ‌ رہ مقصد کجا یابی رخ منزل چسان بینی

دعاییت چون شود مقبول حق انصاف کن آخر
تو هم گاهی دل خود را موافق با زبان بینی

سوی گنج شهیدان آمدی وز فاتحه غافل
بقصد نزهت خاطر چمن از ارغوان بینی

نه در دل خوف حق داری نه از روز جزا ترسی
چو مسلم گبر را بیند تو مسلم را چنان بینی

ز بی زر نفرت ست و دامن زردار نگذاری
بر غیبت چون مگس چسپی چو حلوا در دکان بینی

به گنج سیم کس دیدن بحسرت کی ترا زیبد
چرا چون سگ بچشم حرص سوی استخوان بینی

چو خوان نعمت الوان در آید در نگاه تو
سر ره گر بدوش خلق تابوتی روان بینی

ز بیرحمی ترا گنج شهیدان بوستان باشد
گلی بر شاخ دانی گر سری را بر سنان بینی

دل تو از کمال بخل و بدنفسی بدرد آید
کسی را در رهکان کس بخواب اریشمان بینی

ز مضمون احادیث و صحف ناواقف مطلق
پریشان چار دفتر را چو اوراق خزان بینی

شوی خندان چو جام باده از جوش سیه مستی
اگر خمیانه کش را دست بالای دهان بینی

مزن بر کندی شمشیر مردان طعنه در هیجا
مبادا تیغ خود را نیز محتاج فسان بینی

ز روز عسرت خود یاد کن در عالم عشرت
چو نخل باغ را بی برگ از باد خزان بینی

تناسب بین با عضای تن خود شکر خالق کن
چه زیبا ساخت از قدرت جبین ابرو دهان بینی

بجای شکر بدمستی قضا بر سر از آن غافل
که پیر ناتوان هستی و خود را نوجوان بینی

خیال سیر گلزار جنان چون در دلت آید
که در آئینه روی خویش را باغ جنان بینی

بنادانی چرا در خارزار کبر گردیدن
چو چشم فهم بگشائی بهار جاودان بینی

دهان اژدها پیشت چه بی آب و راحت
چه شد آیا دو چشم تو نه این بینی نه آن بینی

بکش اشتر بآن کشور که در هر جا بنازش
متاع عفو و رحمت کاروان در کاروان بینی

کشاده جادهٔ اسلام و باب کعبهٔ ایمان
تو مست بادهٔ نادانی و روی بتان بینی

چرا اشل شتر گشتی چنین بی بهره از دالتق
عنان اختیار خود بدست دیگران بینی

سوای تشنگی حاصل نخواهد گشت سیرابی
ز دریا چشم پوشیدی سوی ریگ روان بینی

ز راه کج نخواهی دید روی منزل عرفان
چو سر بر آستان باشی طریق راستان بینی

ره قرب خدا نزدیک و آسان کو چشم تو
زمین سمنت از چه پنداری چرا دور آسمان بینی

عیان است او تو از ضعف بصر خیره نظر داری
که پنهان روی یوسف در غبار کاروان بینی

ز کحل معرفت نوری بچشم عقل پیدا کن
که نور ماه از هر رخنه چاک کتان بینی

کسی کو واقف راز است اخفا پیشه اش باشد
ندارد نطق چون سوسن چو او را ده زبان بینی

چرا در سختی چاه ضلالت تشنه لب مردن
بیا در راه دین تا چشمه آب روان بینی

دهی پرواز اگر در راه ایمان طایر دل را
بشاخ سدره و طوبی بجنت آشیان بینی

صبوری پیشه کن لب از طلب بربند تق درزن
اگر روز سیاه از گردش هفت آسمان بینی

کسی کز غیر خالق طالب روزی شود او را
برنگ آسیا انگشت حسرت در دهان بینی

عمل بی علم علم بی عمل کی معتبر باشد
کنی گر هر دو را باهم چو خط توامان بینی

بخلق الله رحمت کن چو خواهی از خدا رحمت
اگر راحت رسانی راحت از راحت رسان بینی

دل هر کس که آزاری مدار امید خیر از وی
ز دستت آنچه او بیند ز دست او همان بینی

قضا را یاد کن تا چند کبر هستی فانی
همان بهتر که روز حشر را شب در میان بینی

نصیحت کردم و لب بستم و دانم که نشنیدی
کشاد کار کو گر محنتم را رائگان بینی

همان بهتر که برگردی ز راه و بر دری آئی
که ذرات زمین آنجا نجوم آسمان بینی

در پاک علی مرتضی خورشید اوج دین
که نقش پای او را تاج فرق فرقدان بینی

بگوش دل شنو پندم تصور کن بدل تا کی
رخ ذلت ز دست این خسیسان جهان بینی

مطلع ثانی

بیا در خدمت حیدر که روی کام جان بینی
نبی را شادمان یابی خدا را مهربان بینی

بپای صدق اگر در کوچه سولا گذر سازی
درین عالم تماشای بهشت جاودان بینی

سر طور آنچه آمد در نگاه موسی عمران
اگر در محفل شاه نجف آئی همان بینی

بچین گل از ریاض دین و مملو دامن دل کن
که در محشر تماشای گلستان جنان بینی

زهی درگاه عالی شان که اندر صحن ایوانش
فلک سر بر زمین یابی زمین را آسمان بینی

اگر نور بصر داری بهر جانب درین محفل
هجوم قدسیان یابی صف روحانیان بینی

بود آئینه از جوش صفا دیوار قصر او
چو چشم دل کشائی روی اسرار نهان بینی

عجب قصر معلی روضهٔ پاکش که در هستی / نه بینی همسرش گر از مکان تا لامکان بینی
چه انس و جن که بهر سجده می آیند در روبش / بهر ساعت بهر جانب هجوم انس و جان بینی
بود در کوچهٔ او خاک آب چشمهٔ حیوان / رسی چون خضر اگر زانسان عمر جاودان بینی
خوشا وادی که نخلش دمی گر بستر اندازی / بباغ خلد زیر سایهٔ طوبی مکان بینی
دعای گر کنی آنجا خدنگ بیخطا باشد / سپهر پیر را در قبضهٔ خود چون کمان بینی
زهی سلطان این کشور که باشد نایب احمدؐ / سلیمان را بکوی او چو مور ناتوان بینی
بزر بخشی اگر آید بعالم دست جود او / تهی از لعل و گوهر کیسهٔ دریا و کان بینی
سر عجز و تواضع بر در رش نه جبهه سائی کن / که از تحت الثری بام علوی آسمان بینی
ز بخشش نقد بر بندند در دامان امیدت / گناه و رحمت رب را دو طفل توامان بینی
بغیر او چه آویزی بچشم خویش خار است او / مدارا زنا توان بین جز امید نا توان بینی
عدوی او نداند جز کجی از راستی حرفی / بباطن دزد باشد گو بظاهر پاسبان بینی
بکن از مزرع دل گر جوی حب عدو باشد / مبادا برق در خرمن نصیب دشمنان بینی
اگر بر قول من سازی عمل نوری بدست آید / که از چشم عقیدت آنچه من دیدم همان بینی

مدارا ناتوان بین تفسیر یعنی حاسد را توانا دیدن نمی تواند به از فیاض

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آن ترک ستمگر که بمن بر سر کین است / دانم که همین است همین است همین است
آن کافر بیدین که ز نوک مژهٔ او / صد رخنه بدین است بدین است بدین است
جز جور و جفا مهر و وفا هیچ ندارد / حقا که چنین است چنین است چنین است
رویش نه کاکل که کند غارت ایمان / این طرفه کمین است کمین است کمین است
بیمار به غمش زار مرا هر که بگوید / بی شبهه حزین است حزین است حزین است
در عشق کجا راحت و آرام بجز درد / جانی که غمین است غمین است غمین است
نزدیک بمرگم نفسی را که برآرم / دانم که پسین است پسین است پسین است
اکنون به ثنای شه کونین سرایم / این شیوه گزین است گزین است گزین است
نورش که درین عالم ایجاد قدم زد / چون مهر مبین است مبین است مبین است

حقا چه فصاحت چه بلاغت چه متانت — هر قول متین است متین است متین است

آمد بجهان از صدف رحمت باری — این دُرّ چه ثمین[۵۱] است ثمین است ثمین است

ایوان شکوهش چه بلند است که آنجا — این چرخ زمین است زمین است زمین است

هر کس نبود لائق گنجینهٔ رازش — جبریل امین است امین است امین است

چشمی بگشا تازه بهاری ست بکویش — با خلد قرین است قرین است قرین است

محبوب نبی عاشق رب احدی اوست — شک نیست یقین است یقین است یقین است

در درگه پاکش برسم جبهه بسایم — تقدیر چنین است چنین است چنین است

هرگز نرود بندهٔ درگاه ز کویش — هر جا که مکین است مکین است مکین است

حیف است اگر نقش و لایش نه نشیند — دل نیست نگین است نگین است نگین است

تا مرگ نه لغزد قدم از راه ولایش — اندیشه درین است درین است درین است

دانم که مرا فرق به ثابت قدمی نیست — الله معین است معین است معین است

حجت که برانگیخت عدو پیش جنابش — از لشته طنین است طنین است طنین است

هر کس که کمر بست به بغض و حسد او — مردود لعین است لعین است لعین است

در حشر شود شافع من از سر رحمت — امید همین است همین است همین است

این مشک که دارم ز سخن نیست بعالم — البته بچین است بچین است بچین است

آنرا هم اگر از سر انصاف کنی بو — زنهار نه این است نه این است نه این است

الحال کنم وصف بطرز دگر انشا — مرکوز همین است همین است همین است

مطلع ثانی

روشن که چراغ دلم از نور یقین است — از فیض ثنا خوانی شاهنشه دین است

شاهی که کنون فکر من زار چو حکمش — در وصف باوج فلک و زیر زمین است

بازوی نبی[۴] دست خدا فاتح خیبر — کو بعد نبی در دو جهان صدر نشین است

آن خسرو ذیجاه که ظل علم اند — اکلیل[۵۲] شرف بر سر جبریل امین است

رو شد چو براهیم بنا کعبهٔ ایمان — حقا ز جهان رفتن او رخنهٔ دین است

۵۱ ثمین بیش قیمت و گران قیمت ۱۲ از غیاثات ۱۲

۵۲ اکلیل تاج ۱۲ از غیاثات ۱۲

قومی که کمربست و باو گشت مقابل   در مذهب اسلام خطا کار و لعین است
پس سیز از ان قوم و بیا در صف اسلام   آنجا همه دنیا است درینجا همه دین است
روشن شود از دیدهٔ حق بین بگشائی   آن ظلمت شک باشد و این نور یقین است
آن شاه اولوالعزم که عز و شرف او   روشن ز احادیث و ز آیات مبین است
گوید به محب روح هنیٔ انت حبیبی   با دشمن آنشاه خدا بر سر کین است
در حشر که بینم رخ آن خسرو عالم   گویم به همه خلق که مولای من این است
مهری سند بخشش جرم است به محشر   این داغ که از سجدهٔ آن در بجبین است
ای الفت مولا که بموی بدلم جا   ق   دامن نه کشی گاه ز من نیک یقین است
صبح ازل و شام ابد دیدم و دانم   یک روز ز ایام حیات تو چنین است
از دست دل من بزود گاه الهی   این حب که کلید در فردوس برین است
آن ارض مقدس که در و روضهٔ مولا است   ق   شک نیست که چون روضهٔ جنت بزمین است
جنت چه بود از من اگر راست بپرسی   او مثل صدف این صفت دُر ثمین است
قربان دل و جان چون بکند کس که در نجف گشت   در خانهٔ حق زاد هر آنکس که مکین است
با کعبه زمین گفت که ای تاج سر من   ق   افضل ز همه خلق تویی راست همین است
او گفت که خاموش سخن کن به تامل   من میکنم انصاف خود اینم که حق این است
هم از من و هم از تو هم از بیت مقدس   افضل بشرف خاک مزار شه دین است
صد چند ثواب است ز حج چون بزیارت   صد چند برفعت ز من آنجا بیقین است
کردم چو نظر رفعت این ارض معلی   ق   گفتم به تصور مگر این چرخ برین است
آشفت بمن چرخ برین گفت که نادان   از عرش فزون خوابگه خسرو دین است
هر کس که درین روضه در آمد ز ره دور   در امن خدا تا نفس بازپسین است
روزی که زند طائر روح از قفس تن   بر سدره مکین همره جبریل امین است
اعجاز کسی پیش لب لعل تو شاها   ق   رخسارهٔ زنگی و رخ مردم چین است
تا صورت خود پیش رخ صاف تو بیند   مهر آئینهٔ عیسی افلاک نشین است

استاده به تعظیم تو بر عرش ستونها — تسلیم ترا لوح و قلم دست و جبین است
در چار حد دهر که افواج معانی است — یکجا همه زیر علم رای رزین است
پا بر سر گردون منهد بستهٔ فتراک — زین رو که بسر سایه فگن دامن زین است
تا گشت خبر عام که قهر تو بعالم — ق — بر اهل جفا در غضب و بر سر کین است
هر تیغ رخ خویش نهان کرد پر و بال — هر تیر چو ترکش به کمان گوشه نشین است
از فیض ثنای تو بدریای کلامم — هر لفظ ز معنی صدف دُرّ ثمین است
از رد ز سیاهم بسخن نیست ملالی — روشن بجهان نام و سیاهی نگین است
شوری که ز فریاد من غمزده خیزد — مرغوب دل خلق چو حسن نمکین است
از تیغ حوادث خطرے نیست بعالم — زیرا که بدستم سپر نان جوین است
بنگر به ترحم که کنون طائر جانم — وابستهٔ تار نفس باز پسین است
رو رحم چو نسیمی است که راهی است سوی چرخ — جسم کف خاکی است که پیوند زمین است
آسان همه مشکل چو کند لطف تو آسان — کردم همین ختم سخن قول همین است

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آسان چکنم طی ره دشوار رقم را — در داکه دوات آبله پاست قلم را
کاغذ گل نم دیده شد از گریهٔ کلکم — این لائی چو زنجیر گرفته است قدم را
هر دم خطر از چاه دوات ست چو یوسف — آرام کجا راه نوردان رقم را
سطری که مسلسل سر قرطاس نویسم — پیچد بقدم ماهچو سیه مار قلم را
طبعم ز کمال است سوی نقص که در جذر — انداخت به منطق نظر و یافت اصم را
آورد ذکاوت و بکی از ره بیشی — زو خامه ام از پیش بپس صفر رقم را
بستم به شکم بیشتر از گرسنگی سنگ — از سختی عالم چه خبر اهل شکم را
از تیزی تیغ ستم چرخ چو خامه — هر دم چه بلاهاست بسر اهل رقم را
اکنون سپر تیغ جفا گو که چو قاتل — گردون بکمر بست کمر بند ستم را
از دست صبوری چه شکستم چه بریدم — دندان و زبان و دهن حرص نعم را

پیش نظرم راستی طبع کریمان
تیر است کمان کشش کاف کرم را

انداز فنا بستن چشم است بقایم
دم باشد اگر در کنم عین عدم را

برگشته فلک از من و آزرده زمانه
غم همدم و همدم دل من درد و الم را

بیجبرم که در مخمصهٔ هائله انداخت
آخر چه حصول است ازین چرخ ودم را

پروانهٔ دیر است معقر به نگاهم
از پر زدن خود که کشد شمع حرم را

مردم زره بخل که در خاک سپارند
دانند تن مرده نگر گنج درم را

با این همه اندوه ز سختی نه هراسم
در ملک سخن یافته ام طبل و علم را

تا جام لبباز دسپی من کاسه گر چرخ
آمیخت بآب رخ دارا گل جم را

از ابر طبیعت بسخن تازه بهار است
هر صفحه بدیوان چمن لالهٔ حمرا

روشن شود از کسب هنر نام بعالم
جز جام چراغی بنود تربت جم را

این فیض ز رنگینی توصیف خیالی است
کز ابر کف اوست گل و سبزه ارم را

بازوی نبیٔ حیدر کرار که نامش
نقش دل لوح و بزبان است قلم را

دشمن به عدو باشد و با دوست بوافق
آمیخته برق غضب و ابر کرم را

مطلع ثانی

ای از تو رواجی بجهان جود و کرم را
بخشی به گدا مایهٔ صد معدن و یم را

از خلقت تو رب جهان خواست که آرد
در چشم جهان صورت الطاف و کرم را

لطف تو کند زهر شکر بر لب حنظل
قهر تو چشاند به عسل تلخی سم را

بشگفت ز ذات تو گل تازه که یابند
در رنگ حدوث اهل صفا بوی قدم را

ق

از هیبت تو رفت ز دل یاد شکستن
آذر به براهیم سپرده است صنم را

انداخت ببازار لبش تحفهٔ دنیا
در خانه سحر زاد اگر طفل ستم را

لب فتح مبین عاریت از تیغ تو خواهد
تا بوسه دهد گوشهٔ دامان علم را

غم ها همه شادی است در ایوان ضیافت
از هم نکند فرق کسی شادی و غم را

از فیض تو صد گنج نیاید به نگاهش
در خواب ندید آنکه بجز داغ درم را

یعنی درم [illegible] ۱۲

یعنی حمرا بالفتح سرخ رنگ ۱۲ از غیاث ۱۲

گر دشمن تو غوطه زند در یم نخوت
گرداب شود ناف دهد پیچ شکم را

در عهد تو سرکش ز مرض چاره ندارد
همراه حباب از عدم آورد ورم را

ق
گر خیر تو گوید به محرر که نگارد
فهرست[1] تواریخ وفات اب و عم را

بی عنه بهر چار رضی الله نویسد
گیرد چو خطا حیله کند سهو قلم را

لبریز شکر یاد تو سازد شکم مور
دور از دهن مدر کند نام توسم را

ق
روزیکه صبا بوی تو آورد به گلشن
آماده شد از ساده دلی بیع سلم[12] را

بکشود گره غنچه و گل کیسهٔ پر زر
بنهاد بکف لاله به بیعانه درم را

ق
فیض تو به بیگانه و خویش است برابر
فرقی دم بارش نبود ابر کرم را

صندل بر دار از خاک در کعبه برهمن
گر درد سری هست به بتخانه صنم را

ق
روزی که کشی لشکر اسلام بدشمن
بوسد چو رکابت ظفر از دیده قدم را

بندد کمر این ترک فلک بهر اعانت
دامن سحر و پنجه دهد مهر علم را

لرزید چنان از خبر حملهٔ قهرت
هندو ز صنمخانه بدر کرد صنم را

در کوچهات از راست روی پای فشرده است
بیرون ننهد سرو ازین باغ قدم را

احباب تو در صحبت دشمن ننشینند
رم از سگ دیر است غزالان حرم را

روزی که محب تو کند کوچ ز هستی
گلشن کند از نقش قدم راه عدم را

ایمن شدم از حادثهٔ دهر بکویت
از دام کشان نیست خطر مرغ حرم را

در ثبت ثنای تو چه گرم است که چون نبض
خود بی مدد دست روانی است قلم را

دیر است که خشک است همه کشت امیدم
ای ابر عنایت بفزا بارش کم را

گردد بدن خشک عدو هیمهٔ دوزخ
رخسار محب لاله بود باغ ارم را

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

ای منحصر به نطق تو شرح بیان علم
کلک تو داده است زبان در دهان علم

عالم کجا به عالم ایجاد مثل تو
علم است جان عالم و ذات تو جان علم

در شب مکان چنانکه بود روشن از چراغ
شد از چراغ عقل تو روشن مکان علم

[1] فهرست تفصیل اعداد و ابواب و فصول و مدرس معرب آن ۱۲ از غیاث

[12] بیع سلم نوعی از بیع است بشرائط که قیمت پیشتر از خریداری آنچیز دهند ۱۲ از غیاث

در چار سوی کون و مکان جز کلام تو — جنس گران بها نبود در دکان علم

هر کس که یافت لذت آگاهی از تو یافت — جبریل میهمان و توئی میزبان علم

ای ریزه چین خوان نوال تو عالمان — ق — تا در زمانه همچو تو شد نکته دان علم

از ذره آفتاب شد از قطره همچو بحر — نازند اهل علم به بخت جوان علم

کشت عمل ها بر ولای تو سبز گشت — شد از تو بار ور شجر بوستان علم

تیری که افگنی به هدف تیر بیخطا است — حقا چه شست صاف و چه زور کمان علم

از ناخن اشارهٔ مشکل کشاے تو — حل شد هزار عقده راز نهان علم

انداختند ناسوران جهان سپر — از تیغ تو به معرکهٔ امتحان علم

دعوای همسری بتو کی زیبدش که هست — ق — دشمن زمین جهل و توئی آسمان علم

مشکل که با بهار مقابل شود خزان — فصل بهار علم توئی او خزان علم

از جلوه گاه دانش تو ذره که خاست — ق — روشن چو آفتاب نمود آسمان علم

در بحر بینش تو فلک قطرهٔ که یافت — آسود ور بتاج سر فرقدان علم

روزی که در زمانه سپهدار ذهن تو — ق — فرمود گرم معرکهٔ امتحان علم

هر جا که بود فوج معانی بهر دو کون — گردید جمله جمع بزیر نشان علم

هر گه که دید رفعت راے بلند تو — ق — دل گفت زیبدش لقب آسمان علم

آشفت و خشمناک شد و بانگ زد ادب — اصلا چنین مگو که بلند است شان علم

شرط است فهم چرخ کجا و زمین کجا — عرش است زیر سایهٔ او لامکان علم

کردی ثنای تیزی ذهن تو مثل من — با صد هزار شوق چو بودی زبان علم

برکند زور بازوی تو باب خیبری — زیبد ترا تحمل بار گران علم

روزے که خلق کرد خداوند دو جهان — ق — افزون ازین جهان بتو ستیغ جهان علم

از جانب رسول و هم از جانب خدا — رای تو گشت خسرو کشورستان علم

از پرتو شگفتگی طبع نازکت — ق — گردید رشک گلشن جنت مکان علم

طوبے دل تو موجهٔ کوثر زبان تو — غلمان ذکاو رای تو حور جنان علم

چون کعبهٔ جلیل که شد بانیش خلیل — معمار گشت طبع تو بهر مکان علم
جان یافت تا دل تو بکلک زبان نوشت — تعویذ استقامت و خط امان علم
تعریف علم تو بزبان راند گر کسی — او شد تمام و ختم نشد داستان علم
داند کسی که نیک ازین لذت آشناست — ذات تو مغز علم و همه استخوان علم
در هر دیار و سر زلیخای عقل گشت — یوسف نیافت مثل تو در کاروان علم
تفویض کرد جمله ترا روز انتقال — احمد که بود مالک گنج روان علم
بهر مریض جهل طبیبی تو یا علی — نبض رموز غیب بزیر بنان علم
چون مرغ سدره قمری تو شد دل اسیر — رای بلند تست چه سرو روان علم
جهان در تنش هوای ولای تو تا امید — خوش خواب ناز کرده ته سایبان علم
تا جای حرف میم بقلب عمل بود — تا هست حرف لام عَلَم در میان علم
باشد مدام مدرسهٔ دانش تو گرم — تعلیم یاب از تو همه طالبان علم

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آه از درازی سفر و توشهٔ قلیل — هر صبح میدهد فلک آواز الرحیل
پر خار راه و آبله در پای رهروان — ملک عدم ز منزل هستی هزار میل
قصر مزار و رهزنی مرگ بین که هست — هر جاده این طریق پر از کشته و قتیل
بی آبی سبیل شهادت نگر که نیست — جز آب تیغ و خنجر قاتل در و سبیل
وقت سفر پیاده شود در ره عدم — منعم سوار اسپ بود یا سوار فیل
تو در تلاش یوسفی و از جفای چرخ — گردید سر غرق چو یونان برود نیل
امروز کاسه لیس به تبگاه آذر است — دیشب کسیکه بود بمهمانی خلیل
بر بود چند روزه مناز اینقدر که هست — بی اعتبار صورت و هوای بی دلیل
بیماریی که هست ترا بی جهت مدان — گویا که آمده است ز ملک فنا وکیل
دنیا مقام عبرت و فانی است این جهان — باقی همیشه کیست بجز ایزد جلیل
خالی ز سنگ لقمهٔ لذات دهر نیست — بی دیدنش مخور که غذائی ست بس ثقیل

عنقای اوج عزت و قاری چو سگ مشو — در حرص نان ز بهر شکم پروری ذلیل

برگشتن شباب به پیری محال دان — موی سپید گرچه سیه شد ز برگ نیل[51]

بنشین بگوشهٔ صبر و رضا اختیار کن — از فاقه غم مخور که خدایت بود کفیل

مدخیات نیست بجز موج بی ثبات — بیهوده دل ببند باین خط مستطیل[52]

از تلخی زمانهٔ ناساز رو مکش — نافع دوای تلخ بود در حق علیل

دست تو کی بدامن مقصود میرسد — آن فی المثل وفا بود این وعدهٔ محیل

دنیا که اختیار کنی جز نعیم خلد (ای بانعمت ۱۲) — گیرے پر مگس عوض بال جبرئیل

مست مے طرب شده دگشیده — دست از شراب کوثر و تسنیم و سلسبیل

دنیا گرفتهٔ دند جوران گذشتهٔ — بگذر ازین ضعیفه[53] که زالی است بس فلیل

دارے بجود چو جوهر مردی طلاق ده — چون پادشاه کون و مکان شد جلیل

حیدر که این جمیلهٔ دنیا است پیش او — مانند لحم مردهٔ گندیده بس ذلیل

در عهد او بدهر نگردید پایمال — از بار کوه کاه و موری ز پای پیل

جو زاد و نیم شد ز دم ذوالفقار او — لرزد دل فلک چو کشد دلدلش صهیل[54]

بهتر کنون که مطلع دیگر کنم رقم — سرمایه نجات که عمرم بود قلیل

مطلع ثانی

زنجیر باب روضهٔ تو موج سلسبیل — گل هیچ[55] آن چو تازه گل گلشن خلیل

ایمان بغیر حبّ تو حرفی بود غلط — اسلام بے ولای تو دعوای بیدلیل

آن عالمی که علم لدنی است علم تو — شاگرد مصطفائی و استاد جبرئیل

شبها به قنبر تو قمر میکند خطاب — تو صاحب جلیلی و من بندهٔ ذلیل

باشد دل تو روز وغا همسر جگر — شمشیر تو بقوت بازوی تو عدیل

هستیم[56] ما مدینهٔ علم و علی است در — قول رسول بر شرف ذات تو دلیل (برابری ۱۲)

مشتاق و بلبل گل روی تو قدسیان — پروانهٔ چراغ جمال تو جبرئیل

پای تو بهر سدره و طوبی است تاج فرق — وابستهٔ قسیم کوثر و تسنیم و سلسبیل

[51] برگ نیل نام گیاهی است که زنان آن را جوشانیده برابرو نهند و آن را وسمه گویند ۱۲ از [illegible] برهان

[52] مستطیل باصطلاح هندسه شکلی را گویند که طول و عرض برابر نباشد [illegible] شکل این است ۱۲ از غیاث

[53] ضعیف بالفتح پیر و ناتوان و نقصان عقل و بالضم سستی و ناتوانی ۱۲ از غیاث

[54] صهیل آواز اسپ ۱۲ از غیاث

[55] گل هیچ در انفس نجانه فارسی نوشته ۱۲

[56] حدیث انا مدینة العلم و علی بابها ۱۲

دارم یقین که از اثر اُلفت تو بود | گلزار شد چو آتش سوزنده بر خلیل
سیراب جمله فوج بیک مشک ساختی | حقا کثیر شد چه قدر مایهٔ قلیل
دادی ز یک درم ز چهل در هر آنچه داد | حاتم بنسبت کرم تو بود بخیل
در جود و فیض با تو سلیمان نمی رسد | در عین سجده دادن خاتم بود ذلیل
خوابید هر که بر در تو آمد از دمش | در هر نفس صدای پر و بال جبرئیل
ق روزی که رو بمعرکه آرے بعزم جنگ | لرزد ز رعشه دست و دل دشمن نحیل
تیغش مجال نیست برون آید از نیام | دزدد در آستین خطر دست چون بخیل
داند ترا خدا که نصیری بزعم خود | از دست داد و مطلب اصلی بقال و قیل
گفتن همین بس است بمدح و ثنای تو | دست خدا و نور خدائے و بیعدیل
آنکس که از بر تو کند رو بسوی غیر | یابد چه بے تمیز گدا از در بخیل
خوانم ترا و خواب فراموش ذکر غیر | آخر مرا چه کار ز افسانهٔ طویل
اشعار من که چیده بفهم من آمده است | باشد چنانکه طفل بچشم پدر جمیل
من مور لاغرم تو سلیمان بمرتبت | کے قابل قبول تو این هدیه قلیل
اعدا چو اهل کوفه که باشند بیوفا | خواهند قتل من صفت مسلم عقیل
از مکر و از شرارت این غول پیشگان | محفوظ دار و چون خضر راه شو دلیل
هر چند شکوه نیست ز اعدا طریق من | پیش تو گفته ام بشکایت ازین قبیل
در نزع و در مزار و بصحرای حشر شو | از لطف دستگیر من ای خسرو جلیل
تا زنده ام مساز مرا پایمال خلق | چون مور ناتوان بته پای ژنده پیل
عشرت نصیب زمرهٔ احباب تو بود | باشند در جهان همه اعدای تو ذلیل

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

صد شکر عید آمد و زیب زمین فزود | بالید آنقدر که سرا و بعرش سود
هنگام صبح بهر ملاقات یک دگر | آراست خلق بر تن خود جامه زود زود
بهر ادای فرض رسیدند مومنان | مفتاح شد هلال و در عید گه کشود

تقسیم کرد رب جهان بر مصلّیان	گنج نجات را که امانت بعرش بود
در خواندن قنوت[۹۱] صدای که شد بلند	بیدار بخت خفتهٔ اهل جهان نمود
گویا که بود گریهٔ هنگامه مجری	در رکعتین نعرهٔ تکبیر بوی عود
گاهی هلال قد مصلّی دم رکوع	گاهی جبین چو بدر درخشان دم سجود
وقت قیام صورت شمشاد جلوه زیب	چون گلبن چمن همه زینت دم قعود
نور نماز و زیب لباس مصلّیان	پیدا نمود رغبت دین در دل هنود
حقا که بر خضوع بود منحصر قبول	هر کس هر آنچه کاشت بمزرع جهان درود
بعد ادای فرض بغل گیر مومنان	شکر خدا و هدیه[۹۲] پی مصطفی درود
ذوق نماز و شوق ملاقات دوستان	آمد شتاب خلق و سوی خانه رفت زود
در بزم عیش شد گهر گوش عالمی	آواز رود و بربط و چنگ و رباب و عود
کلفت که داشتند مصیبت کشان بدل	آمد هوای عیش و طرب برد همچو دود
بیداغ گشت لاله و مهتاب بی کلف	عشرت ز بس سجنجل دل زنگ غم زدود
در شکر این عطیه ز احکام خسروان	رستند قیدیان همه گشتند بی قیود
گویند غم از الم بعدم رفتن است خوب	آخر ز پایمالی عیش و طرب چه سود
گردید شادکام دل صاحبان دین	باقی ملال نیست مگر در دل حسود[۹۳]
من اندرین نشاط ز دست تهی خجل	زیبا لباس کو که به بزمی کنم ورود
کردم بدل خیال که گویم قصیدهٔ	در مدح منعمی که توانگر کند ز جود
لائق بمدح لیک کسی را نیافتم	امید نفع از کف بی همتان چه سود
گفتم قصیدهٔ به ثنای شه نجف	گو از نگاه لطف دهد نقد هست و بود
امیدوار چون نشوم از جناب او	از نور آفتاب بود ذره را نمود
در وصف اوست مطلع من همچو آفتاب	عیسی چو بشنود ز من آرد به لب درود

مطلع ثانی

ای درگه تو کعبهٔ مقصود هست و بود	بر آستان جاه تو کونین در سجود

(آئینه ۱۲)

۹۱ قنوت دعا خواندن و نام دعای معروف ۱۲ از غیاث

۹۲ هدیه یعنی تحفه و ... بکسر اول و فتح ... مستعمل ۱۲ از غیاث

۹۳ حسود بالفتح حاسد و بد خواه و بالضم جمع حاسد و مصدر از غیاث ۱۲

تاج تو دست رحمت پیغمبر خدا
چتر تو سایهٔ کرم خالق ودود

پیراهنی که بر تن پاک تو قطع شد
دارد ز القائو نه تطهیر تار و پود

خلق تو عطر پیرهن حور در جنان
لطف تو نو بهار گلستان هست و بود

از فیض ذات پاک تو باشد که از دو حرف
آمد تمام عالم ایجاد در وجود

کردی چنان کمک که ثنا خوان تو شدند
الیاس و خضر و یوسف و یعقوب و نوح و هود

باشد چنان رفیع در تو که خلق را
بنود عجب خدا چو دهد رخصت سجود

آمد بر آستان تو هر کس که رتبه یافت
خوشتر ز دیدبان بود در جاهت پی صعود

بعد از لب امید بر آمد دعای تو
دروازهٔ قبول خدا پیشتر گشود

حد بشر کجا که کند رتبه ات بیان
قدر تو گوی در شرف از انبیا ربود

نقد صفای قلب ترا زرگر ازل
خالص زیاده یافت زمانی که آزمود

شد مشتهر فسانهٔ عدل تو چون بدهر
هر جا که فتنه بود بمهد عدم غنود

ق

آید اگر طمع به دل مخلصت بشب
مثل مسافری که بمسجد کند ورود

مثل نگین خاتم زرین دم سحر
در خانهٔ زرش نشانی ز دست جود

تا عکس کوه حلم و وقارت بر آن فتاد
گردید شانهٔ شتر آسمان کبود

این است حق که قابل تعریف جز تو کیست
سلمان ترا ستود و ابوذر ترا ستود

آمد چو ذکر بوذر و سلمان ز من شنو
خوش آن زبان و گوش که حق گفت و حق شنود

تا وقت مرگ ماند همان گفتگوی شان
ز انسان که روبروی جناب رسول بود

شاها کسیکه از تو ندارد محبتی
مسلم نگویمش که بود بدتر از جهود

بیرو اگر ز نار جحیمش نجات نیست
گویا که شد بمذهب نصرانی و یهود

آنانکه بیولا دم از اسلام میزنند
هیچ است بلکه پوچ چو دعوای بی شهود

دلهای دشمنان تو ز آتش زبانیم
سوزد چنانکه هیزم صحرائی از وقود

بگشا ز لطف عقده ز گفتار واربان
ای حل ز ناخن کرمت بود صد عقود

من صالحم و چو ناقهٔ صالح طبیعتم
یابم کجا پناه ز دست بنی ثمود

خوش آنزمان که تا بدر روضات رسم
در ذوق و شوق از کرم خالق ودود
خوانم من این قصیده و گویند زایران
مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

در بیم سعی که غواصی سخنور کرده اند
سر ز جیب فکر صد گوهر بکف بر کرده اند
از صفای قلب و نور طبع خود هنگام فکر
قطره را دُر ذره را خورشید انور کرده اند
از ترفع بر زمین شعر هنگام خرام
جادهٔ ره را به گردون خط محور کرده اند
حاجت مینا و ساغر اندرین میخانه نیست
دل چو مینا و دیده پُر خون چو ساغر کرده اند
بعد سیرابی سروستان فکر از آب چشم
مصرعی موزون چو مصراع صنوبر کرده اند
شد رگ جان چون فتیله همچو روغن خون دل
تا چراغ معنی بیگانه بر کرده اند
سالها خون جگر خوردند تا مثل قلم
از شگاف دل برون یک معنی تر کرده اند
بسکه از سنگ شکم تیغ زبان شد آبدار
هر مهی را که پیش آمد باین سر کرده اند
تا بصد محنت برون آرند شعر تازهٔ
از نمود استخوان پهلو چو مسطر کرده اند
دل به پهلو کمتر از پیمانهٔ جمشید نیست
در نشست گوشه سیر هفت کشور کرده اند
رنجی از ناسازی ایام نافرجام نیست
تکیه خوش بر بالش بال سمندر کرده اند
سایهٔ نخلی که در غمخانهٔ خود یافتند
وقت خواب او را فرش مشجر کرده اند
طبل لشکر از ذوات از خانهٔ شکین علم
از بلند آوازگی تسخیر کشور کرده اند
مثل خضر از خون دل نوشیده اند آبحیات
ساز و برگ زنده ماندن تا به محشر کرده اند
زان میان بعضی بحرص دولت تحصیل زر
گاه مدح قیصر و گه وصف سنجر کرده اند
از بلندی رو به پستی کرده در دام آمدند
باز خود را صعوه شاهین را کبوتر کرده اند
حسب قول سعدی شیراز نزد مبتده هم
رخت پاک کعبة الله را جل خر کرده اند
تا چه فهمیدند در دل کین دُر نایاب را
با خزف ناعاقبت بینان برابر کرده اند
سیر گلشن خود قصیدهٔ گلشن و ممدوح حسن
آتش افروزی پی نان و پی زر کرده اند
قطرهٔ ناچیز را گفتند دریاے کرم
ذره را بیجا شه خاور مقرر کرده اند

من نیم ز لیشان که دارم نفرت از کذب و دروغ
رنبه ام از هیچو نا فهمان فرا تر کرده اند

فارغم از دست پیش ناکسان کردن دراز
میرسد چندانکه رزق من مقرر کرده اند

فکر عقبی منصب عین من بود شام و پگاه
این مرا تعلیم چون سلمان و بوذر کرده اند

ای خوشا حال سخندانان که از بهر ثواب
حمد رب پاک و توصیف پیمبر کرده اند

زان میان من که دارم قصد تحصیل ثواب
خلقت من از برای وصف حیدر کرده اند

دست حق همنام حق صمصام حق ضرغام حق
قول او با قول پیغمبر برابر کرده اند

آن ید الله صاحب جرأت که بازوی نبی است
در جهاد او را چه منصور و مظفر کرده اند

مطلعی گویم که دربا شد با بوان سخن
در پی هر قصر و هر خانه مقرر کرده اند

مطلع ثانی

طالبان حق که شمع دین منور کرده اند
روز اول اعتراف حب حیدر کرده اند

انبیا و اولیا و اصفیا و اتقیا
افتخار از الفت آل پیمبر کرده اند

ای خوشا شان ائمه کز شعاع مهرشان
ذره ها هیچشئی خورشید انور کرده اند

گفته این راست قولان قابل فرمانبری ست
مطلع آفاق را از حکم داور کرده اند

امرشان امر خدا و نهی شان نهی خدا است
کار حق مسند نشینان پیمبر کرده اند

خلعت تبلیغ حکم رب که ماند از مصطفی
این امامان جمله با ترتیب در بر کرده اند

معنی مصحف شد از تبیین شان واضح بخلق
گفته های عذب را قند مکرر کرده اند

جمله احکام خدا دارند بر نوک زبان
خوش بفردی اجتماع چار دفتر کرده اند

روشن از تعلیم شان شد در جهان احکام حج
کعبه را از نور شمع دین منور کرده اند

عالمان است احمد همین باشند بس
در شریعت با انبیا زین رو برابر کرده اند

قائم است ارض و سما از بار تمکین امام
کشتی ایجاد را زین کوه لنگر کرده اند

یا علی اول توئی در زمرهٔ این اوصیا
فرد احکام ترا عنوان دفتر کرده اند

شرع را او حسن معنی آبروئی دیگر است
تا سلک منسلک این عقد گوهر کرده اند

ذره های چند از مدحش رحمت بوالمتقند
بر فلک نقش و نگار ماه و اختر کرده اند

له ضرغام بالکسر شیر درنده ۱۲ از غیاث

انجم رخشان که رخشانند بر بام فلک
این چراغان را ز نور چهره ات بر کرده اند

زیر بام چرخ همچون پاسبانان از ازل
قدسیان بمشق صدائی حکم حیدر کرده اند

اهل معنی را که در تحقیق آیات است جهد
معنی قرآن ز تفسیر تو از بر کرده اند

هر خطیبی را که آمد خطبهٔ نامت بلب
نه فلک را بهر او نه پایه منبر کرده اند

نقش سم آهوی جاه تو بروند از زمین
بر قرار گنبد خضرا دو پیکر کرده اند

قول تو قول خدا و فعل تو فعل خدا
قول و فعلت قول و فعل رب اکبر کرده اند

تابع فرمان تو حور و ملک مثل نبی
انس و جن تبعیت تو چون پیمبر کرده اند

از وفور خوف حق زنگی که از رویت پرید
در جنان زان جلوه گر گلهای احمر کرده اند

قطرهٔ اشکی که در طاعت ز چشم تو چکید
زان بنای چشمهٔ تسنیم و کوثر کرده اند

ضرب تیغت را که بر کفار در میدان رسید
با ثواب طاعت کونین همسر کرده اند

آنچنان در را بیک انگشت بر کندی ز جای
امتحان زور بازویت به خیبر کرده اند

دوستانت را مبارک سیر گلزار جنان
دشمنانت را بدوزخ جا مقرر کرده اند

هر کسی کو از تو شد محفوظ ماند از هر بلا
امن عقبی بر ولای تو مقدر کرده اند

بیعت دست تو باشد بیعت دست نبی
بیکنم من آنچه سلمان و ابوذر کرده اند

نام تو گیرم ترا خوانم ترا دانم مدام
از ولایت مشت خاک من مخمر کرده اند

از رهت برگشته نخجانی که رو گردان شدند
خانهٔ خود را بخاک از خود برابر کرده اند

داده تا خاک آن آتش پرستان را بآب
همچو اخگر از تاسف خاک بر سر کرده اند

زایران روضه ات از یک زیارت یا علی
صد غزا آورده و صد حج اکبر کرده اند

خاک درگاهت که بوسیدند با صد اعتقاد
تا چه حاصل نسخه گوگرد احمر کرده اند

مژده باد او دوستانت را که ابنای ترا
شافع محشر قسیم حوض کوثر کرده اند

چون نباشد این عطای حق که در راه خدا
فی الحقیقت کارها شبیر و شبر کرده اند

قصر یاقوت و زمرد چون نیابند از خدا
شکرها در صدمهای زهر و خنجر کرده اند

شد مقرر از پی پاداش آن روز جزا
ظالمان ظلمی که بر آل پیمبر کرده اند

ناریان را جای در نار است از خون حسین | خون صد عالم بیک خنجر ستمگر کرده اند
فی الحقیقت ظلم شان بر عترت احمد نبود | ظلم بر خود این گروه فتنه پرور کرده اند
مورد تعذیب حق گردند اگر اعدا بجاست | دعوی تبعیت و خون پیمبر کرده اند
این همه از درد دل گفتم که جانم سوخت سخت | صدمه ها آئینهٔ دل را مکدر کرده اند
بازمی تابم عنان زین عرصهٔ آشوب ناک | لؤلؤ ز و سلمان مرا در وصف حیدر کرده اند
مطلعی گفتم که در معنی برنگینی است باغ | مغز جان گلهای مضمونش معطر کرده اند

مطلع ثالث

روز پیدائش که وضع شکل حیدر کرده اند | نه صفات حق بهیکصورت مصور کرده اند
سینه اش گنجینهٔ اسرار ایزد ساختند | شمع قندیل حرم دل را منور کرده اند
حبذا دست زبردستی که آن دست خداست | ای خوشا بازو که بازوی پیمبر کرده اند
مشرق و مغرب تجلی زار عرفان شد ازان | چهره اش را آفتاب ذره پرور کرده اند
شد ز دندان و دهانش در معنی آبدار | تا لبالب این صدف از در و گوهر کرده اند
مغز جان عالمی شد تازه در عالم ازان | لخلخه کز بوی گیسوی معنبر کرده اند
از جهان امراض کفر و شرک بالکل دور شد | تا علاجش از کلام روح پرور کرده اند
احمد و حیدر دو تن یک لفظ و یک معنی در دو | طرفه صنعت در رقم الله اکبر کرده اند
مصطفیٰ باشد رسول و مرتضیٰ باشد امام | زین تمیز این برادر زان برادر کرده اند
نور واحد بود کو شد اندرین عالم جدا | شق قمر گردید اعجاز پیمبر کرده اند
یازده تن زان امام پاک شد سردار دین | اخذ مشتقات را از اصل مصدر کرده اند
انبیا و اولیا زان نور نورانی شدند | رنگ این اعراض گوناگون ز جوهر کرده اند
قدسیان جان را ز حب او مجلی ساختند | عرشیان دل را ز مهر او منور کرده اند
عارفان گشتند از و آگه ز شهر معرفت | کاملان کسب کمال از ذات اطهر کرده اند
عالمان را آهن علم از طفیلش شد طلا | عاملان سنگ عمل ز و لعل احمر کرده اند
زاهدان را شد طواف روضه اش طوف حرم | حاجیان چون کعبة الله سجده بر در کرده اند

ساجد آنی را که پیشانی است دشمن چون قمر   حلقه ها در گوش خود مانند قنبر کرده اند
عابدان را شد از و از ذره حاصل قدر مهر   زاهدان خود را از و از قطره گوهر کرده اند
صرفیان ز و نکته های صرف را آموختند   نحویان رو در سِ علم نحو از بر کرده اند
عاقلان زان شمع دانش پرتوی برداشتند   بخردان زان ضو چراغ عقل را بر کرده اند
گرد زلف کهکشان را چرخ زنجیر ورش   مهر و مه چشمان خود را حلقهٔ در کرده اند
بعض سیدانند حضرت را شریک قبض روح   بعض ز عم مالکِ رزقِ مقدر کرده اند
دفع یاجوج بلا مو رفع ماجوجِ مرض   حصر بر وی صورت سد سکندر کرده اند
در نجف افتاد اگر دشمن ز راه عاجزی ست   کشتی بی باد بانی بو و لنگر کرده اند
در دیار حکم او آسان بو د امر محال   آتش یاقوت سرد از آب گوهر کرده اند
بی تمیزانی که سیدانند شلش غیر را   زاغ را با طوطی گو یا برابر کرده اند
صاحبان علم حکمت بی وقوف علم شرع   یا تن بی پیرهن دستار بر سر کرده اند
واقفان شرع با اعمال زشت و فعل بد   در بغل قرآن به بزم باده بستر کرده اند
از سر بیدانشی آنانکه قولش نشنوند   چشم خود را کور و گوش خویش را کر کرده اند
با عدوئی ادکانی را که گر دید ار تباط   طرح آتش خانه از بهر سمندر کرده اند
قصهٔ زنبور فیصل کرد و امیر نحل شد   در نزاع او را حکم باز و کبوتر کرده اند
الفتِ سبطین تا داو ند در روز ازل   دولت کونین بهر ما مقدر کرده اند
کیستم من تا کنم توصیفِ آن ضرغام دین   اعتراف عجز اینجا اہل جوہر کرده اند
یا علیؑ دستی که در عصیان ز پا افتاده ام   با تو عرض مدعا خاصان داور کرده اند
با وجود صد جرائم الفتت دارم بدل   حصر جنت بر ولای تو بہ محشر کرده اند
چار ارکان از تو قائم در حصار چار حد   از تو هفت اختر عمل بر هفت کشور کرده اند
از نگاهی صورت سلمان مرا از خویش کن   عاجزم حرص و هوا دل را مکدر کرده اند
در نجف ده بعد مردن جا بزیر پای خود   ای ترا بر فرق صد عالم چو افسر کرده اند
بارک الله چه خوش گفتی چه در سفتی اسیر   آفرینت جمله اصحاب پیمبر کرده اند

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چراغ تیره شود در رنگ محفل آفاق | که گشته شد زهوای نفاق شمع وفاق
وفا و مهر ز قلت شده است کالمعدوم | جفا و ظلم ز کثرت بود علی الاطلاق
تمام شد طرب وصل وقاه قاه وصال | که دور دوره فراق است و آه آه فراق
کسی ببزم به تعظیم کس نمی خیزد | بدل ز تنگی جا گشت وسعت اخلاق
ورو غگو است کسی را که صادق انگاری | گر از حجاز بپرسی خبر دهد ز عراق
فلک بباغ جهان رنگ بیوفای ریخت | چنانکه ماده ز شر خاب تر گرفت طلاق
خلش به بیضه چنان بچه باکبوتر کرد | که تنگ آمد و برداشت دست گردش عاق
سوای خواهش روزی بقلب زاهد نیست | کند بدانه تسبیح ذکر یار رزاق
کدام محکمه خالی ز ظلم پنهان نیست | که قطع بر تن قاضی است جامه قزاق[۱]
کسی که گشت زبان زد بعلم موسیقی | بزعم خویش بود خسرو حجاز و عراق
گداست گوشه نشین و بطور خود شاه است | نه از طریق تعدی ز روی استحقاق
دقیقه[۲] هم اگر در دل کسی گذرد | یقین کنند که سنم فخر بو علی دقاق (نام شاعر از سید و غیاث)
به کنج این کجا هر که مست شد از کبر | شتر به حجره نه گنجد نه فیل در اوتاق[۳]
به کسب علم و هنر شرط باشد استعداد | نه گشت سنگ به صیقل چو آینه براق
چنان به سستی طاعت سیه دلان خوگر | نماز صبح نخوانند گاه بی اشراق (روز بر آمده ۱۲)
همه دواب سرشت و همه بیابانی | بشهر من زکجا قومی آمدند ز قپچاق
به محفل امرا روز و شب بجای درود | سخن زباده و ذکر بتان سیمین ساق
چنان نفور ز عشاق خویش معشوقان | نمی کنند عنا هم به پرده عشاق[۴]
دو سخت دل بهم آیند اگر کنند فساد | به سنگ افتد و آتش بر آورد چقماق[۵]
سپهر مصحف دلها مدام می سوزد | مگر ز آتش دوزخ نترسد این حراق
روم بدرگه شاه زمانه فریادی | که حل عقده مشکل از او است در آفاق
وزیر ختم رسالت علی ولی الله | هزار گونه از و چشم رحمت اشفاق

[۱] قزاق بفتح و تشدید زا معجمه ترکی بمعنی رهزن ۱۲ از غیاث
[۲] دقیقه چیزی که باریک باشد ۱۲ از غیاث
[۳] اوتاق بمعنی خانه و حجره ۱۲ از غیاث
[۴] عشاق نام مقامی از دوازده مقام موسیقی ۱۲ از غیاث
[۵] چقماق آتش زنه

قصیده در صفت او بر وضع اش خوانم	که هر دو مصرع مطلع بود بجذبی طاق
مطلع ثانی	
گدای کوچه آن خسروم چو من طاق	که روی تافت ز دنیا سه بار و او طلاق
وفاق از واست وفاق جناب پیغمبر	نفاق از واست ز خلّاق هر دو کون نفاق
به جلوه گاه شریعت وجود او معشوق	گروه جن و ملایک بگرد او عشاق
سوای ذات رسول خدا کرا گویم	اگر به نسبتش از من طلب کنی مصداق
خدائی خلق بزوری که خلق کرد جهان	گرفت از دو جهان بدولای او میثاق
چو نخل طور قدش برق طور چهره او	نمود جلوهٔ خود قادر علی الاطلاق
کنندهٔ در خیبر به شش جهت مشهور	ید خدا اسد الله شهرهٔ آفاق
میان دایره باشد چو نقطهٔ پرکار	فضای عرش برین پیش وسعت آفاق
نجوم صرصر قهرش ز چرخ میریزد	چنانکه از شجر باغ در خزان اوراق
ز عدل اوست که رهزن ز راهرو ترسد	باین طریق که ترسد مسافر از قزاق
بود دو فقره تیغش برای غرق عدو	بحمد چون الف و لام بهر استغراق
هزار بار به معراج رفت و باز آمد	بغیر همرهی و عون جبرئیل و براق
بپاس خاطر او صانع دو عالم کرد	بنای چار حد و هشت خلد و هفت رواق
دعای اوست چه خوش شاهدی که بر رخ اوست	گشاده باب اجابت چو دیدهٔ مشتاق
عجب ز حکمت او کی بود که چون یعقوب	دوا پذیر شود مبتلای درد فراق
رسید هیبت او از عرب بملک عجم	گرفت جرأت او از حجاز تا بعراق
هوائی کوچهٔ او مار را غذا چون شیر	غبار درگه او مور را شکر بمذاق
ز هیبتش نتواند که عشق پیچه کند	کدام نخل ز تاثیر پیچش خود داق
جدائی دریاکش بحق هر ملک است	چنانکه هجر جنان بر جناب آدم شاق
ز زهر مار عذاب خدا اگر ترسی	علاج کن بولایش که هست چون تریاق
پی خشود چو جولاه جامه می بافند	ز تار و پود خیالات فاسد اهل عراق

حضور او بلب اهل بغض می آید ... بجای نون نفاق از نهیب او وفاق

به هفت پرده چشم اشک مردمک باشد ... اباره[51] و مهره بیاور خشن سر اوراق

ز سوختن مشو ایمن به صحبت دشمن ... ز کس نهان نبود کار آتش است احراق

مرا که پیروی اوست نعمت الوان ... ز فقر و فاقه نترسم خدا بود رزاق

شها بالفت تو بی نظارهٔ رخ تو ... رمد گرفت مرا جا بدیدهٔ مشتاق

بیا که نور بصارت بدیده می کاهد ... با نتظار قدوم تو چون قمر به محاق[52]

بغیر جذبهٔ تو کی رسم بروضهٔ تو ... مرا که گشت ز ظلم سپهر طاقت طاق

امیدوار ز لطف توام که بعد از مرگ ... بخاک کوی تو نشت گلم کند الحاق

برای مسکن اعدای تست جا به جحیم ... پی سکونت احباب تست خلد وثاق[53]

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

بر گل سرخ که شبنم بچمن یافته ام ... حقهٔ[54] لعل پر از دُرِّ عدن یافته ام

از زمین زر بکف دست بر آمد هر گل ... یا رب این گنج کجا بود که من یافته ام

گوهر از قطرهٔ شبنم بکفِ من آمد ... درهم داغ ز طاوس چمن یافته ام

گل ترنیست که از شاخ بدامانم ریخت ... مایه دارم که عقیقی ز یمن یافته ام

بعد عمری فلکم چهرهٔ اقبال نمود ... دولتی تازه ز نسرین و سمن یافته ام

نیک دانم که در آئینهٔ اسکندر نیست ... آنچه در آئینهٔ نهر چمن یافته ام

تازه شد روح ز نظارهٔ گلهای سمن ... دولتِ وصل بتِ سیم بدن یافته ام

لالهٔ سرخ نظر کردم و داغ سیهش ... در بدخشان شدم و مشکِ ختن یافته ام

نیست از نکهت گل طیب[55] دماغم تنها ... قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام

همچو مرغان چمن چون نشوم نغمه سرا ... صحبت لالهٔ و نسرین و سمن یافته ام

دست از شاخ گل و پای ز شمشاد چمن ... چشم از نرگس و از غنچه دهن یافته ام

باز طبع من دیوانه جنون انگیز است ... پاره چون گل همه پیراهنِ تن یافته ام

آمد شاه بهار است به اقلیم چمن ... خبر از نالهٔ مرغانِ چمن یافته ام

کرده ام خنده شادی بجنون همره او
لیک در کوه اگر قهقهه زن یافته ام

چون به میخانه به صحرا است سیه مستی من
ساغر از چشم غزالان ختن یافته ام

پیش مرغان چمن نغمه سرای است بجا
موقع دم زدن از جای سخن یافته ام

مصرع تازه شنید و دل بلبل خون شد
صلهٔ شعر خود از کامل فن یافته ام

از گلستان نه دم عرض و هم جنس سخن
گوش گل پلهٔ میزان سخن یافته ام

مطلع کرم دگر از لب من کرد ظهور
که ازو شعله زبان را بدهن یافته ام

مطلع ثانی

دولت سرمدی از گنج سخن یافته ام
کس نیابد بجهان آنچه که من یافته ام

عطرآگین همه الفاظ و معانی رنگین
مشکی از چین و عقیقی ز یمن یافته ام

ذکری از مصرع گرمم چو نبزمی رفته است
شمع را غرق خجالت به لگن یافته ام

نغمه آسا سخنم چون طرب افزا نبود
مطرب بزم زبان را بدهن یافته ام

میزند غوطه چو غواص اگر فکر بجا است
درِ مقصود بدریای سخن یافته ام

بر ورق مصرع من نیست مزین بمداد
زلف بر روی بت سیم بدن یافته ام

ریخت هر نقطه که کلکم به یقین دانستم
نافهٔ تازه ز آهوی ختن یافته ام

واقف فن سخنم امروز بصاحب سخنان
دیگران را همه ناواقف فن یافته ام

باش ای جام که هرگز لب تو گویا نیست
خمش ای شیشه ترا پنبه دهن یافته ام

کرده ام بیع به تکلیف چو یوسف خود را
شاهی ملک معانی به ثمن یافته ام

زیب بزمی که بود آئینهٔ حکمت من
چشم حیرت حکما را همه تن یافته ام

سخنم نیست ز آئین شریعت بیرون
حسن معنی است حدیثی که حسن یافته ام

حاصلم شد گهر از ریگ روان صورت بحر
ثمر از شاخ غزالان ختن یافته ام

بهر دولت نه دم جانب ارباب دول
منکه از فیض ازل گنج سخن یافته ام

نکنم رو طرف خلد چو رضوان طلبید
لطف جنت بدر شاه زمن یافته ام

طرفه شاهی که سحاب کرم وجودش را
بر سر جمله جهان سایه فگن یافته ام

باعثِ خلقتِ آدم سببِ ہر دو جہان
کہ از و چار عدد و ہشت چمن یافتہ ام

حاصلِ فکرتِ من وصفِ ولی اللہ است
چہ گہرہا کہ بدریای سخن یافتہ ام

مطلعِ ثالث اگر گشت رقم از قلمم
آفرین در صلہ از اہلِ سخن یافتہ ام

مطلعِ ثالث

ہشت خاک گہ نذرِ شاہِ زمن یافتہ ام
بدو عالم ندہم آنچہ کہ من یافتہ ام

کیست آن شاہِ زمن شیرِ خدا کز عدلش
گرگ را تابعِ آہوی ختن یافتہ ام

آفتابی کہ ز عکسِ رخِ نورانی او
روح را شمع بفانوسِ بدن یافتہ ام

آنکہ در روزِ جزا نامۂ توصیفش را
سندِ معرفتِ اہلِ سخن یافتہ ام

ای زہی پرتوِ رخسارِ صبیحش کہ از آن
چشمۂ آئینہ را نہرِ لبن یافتہ ام

دیدہ ام آن رخِ پر نور شبی را کہ بخواب
صبح در خانۂ خود فرشِ سمن یافتہ ام

در مقامی کہ باعجاز کشودہ است زبان
طفل یکروزہ چو عیسی بسخن یافتہ ام

ہر کجا ساختہ ام ذکرِ مسیحائی او
مردہ را زندہ بگور و بکفن یافتہ ام

ہست دشوار کہ راہِ صفتش طی گردد
خارِ لکنت بکفِ پای سخن یافتہ ام

جنس خود ہیچ نمودم بکریمی کہ ازو
گنجِ دین دولتِ دنیا بہ ثمن یافتہ ام

عقل را از سرِ حیرت بمقامِ وصفش
نقطہ در دایرۂ چرخِ کہن یافتہ ام

گرد ہر جا کہ سحابِ کرمش نیسانی
خضر را مثلِ صدف تشنہ دہن یافتہ ام

نیست این مجمع احباب کہ در روضۂ او است
بہ چمن کثرتِ مرغانِ چمن یافتہ ام

ذکرِ دستش چہ کنم دست زبر دستِ خدا است
پنجہ اش پنجۂ فولاد شکن یافتہ ام

حسنِ معنی بخطِ بندگیش جلوہ نما است
کہ مریدِ قلمش صورتِ حسن یافتہ ام

ہست ہر شیعۂ حیدر چو اویسِ قرنی
خواستم مثل و عدیلش بقرن یافتہ ام

مردمِ دیدہ سیہ پوشِ غم و ماتمِ او است
دیدہ را خانۂ اندوہ و محن یافتہ ام

کیست در عالمِ امکان کہ عزادارش نیست
ذکرِ این نوحہ بمرغانِ چمن یافتہ ام

خالِ مشکین بہ عقیقِ لبِ او بیہدہ نیست
در یمن نافۂ آہوی ختن یافتہ ام

طاقت جان من افزود از ان تشنه لب
زیبد از غیبت اگر راه حضورش گیرم
یا علیؑ طوطی خوش لهجهٔ توحید توئی
دم شمشیر تو باشد جگر کوه شگاف
در کتابی که ز اعجاز تو حرفی است رقم
ابر فیض تو در ان دم که بصحرا بارید
گاه بودی لب عرش و گهی بر سر طور
عذر بپذیر اگر نیست مرا حسن بیان
چون کنم وصف که یارای بیان نیست مرا
حال خود را چه کنم عرض که مثل طاؤس
طائرم کرد بزندان تعلق محبوس
با همه قید تعلّق نه هم صبر ز دست
تا براه تو رسانید مرا رهبر شوق
آمدم تا بدرت دل بگشایش رد کرد
با همه نزهت خاطر بغمت محزونم
چشم بریز سرشک و دل من بر داغ است
نیست در زندگی و مرگ مرا خوف اسیر
بوی خلقش پس مردن بدماغم آمد
خطر از خشم نکیرین ندارم تهٔ خاک
نیست در طالع هفتاد و دو ملت این گنج
جام کوثر ز علیؑ باغ جنان از رضوان

قوت روح از ان سیب ذقن یافته ام
زیورے بهر عروسان سخن یافته ام
دیگران را صفت زاغ و زغن یافته ام
زور بازوی ترا قلعه شکن یافته ام
هر ورق را چو زبان گرم سخن یافته ام
پُرثمر شاخ غزالان ختن یافته ام
جلوهٔ پاک لب سدره و به علن[1] یافته ام
که ترا مجمع اخلاق حسن یافته ام
گرچه در خلق بزرگی بسخن یافته ام
داغ بر داغ ازین چرخ کهن یافته ام
دست و پا بسته بزنجیر و رسن یافته ام
لذت صبر باندازهٔ محن یافته ام
عیش در وادیٔ غربت چو وطن یافته ام
غنچه بشگفت که فیضی ز چمن یافته ام
گل مقصود ازین باغ محن یافته ام
خلد و کوثر ز حسینؑ و ز حسنؑ یافته ام
که بهر جامه از شاه زمن یافته ام
گل جنت بگریبان کفن یافته ام
که ز دست اسد الله کفن یافته ام
آنچه در ماتم هفتاد و دو تن یافته ام
صلهٔ شعر من این بود که من یافته ام

[1] علن بفتحتین آشکارا شدن و آشکار ۱۲ از غیاث

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

منفعل از فیض سخنم می شود طبع گدا　　ماه کاهد چون ز روی مهر بیگیرد ضیا

گنبد گردون بچشمش مشت خاکی بیش نیست
آنکه او بر یاد بنهد ارد طلسم ماسوا

پیش این چرخ دنی ای دل زنالیدن چه سود
تنگ تر گردد دل ممسک ز آواز گدا

در جهان هر نیک و بد از من نصیبی برده است
خون ما قوت مگس شد استخوان رزق هما

با همه تنگی دلم در انتظار وسعت است
طالع برگشته بین چشم دارد بر قفا

فاش شد چون راز او را ضبط کردن مشکل است
نه نمیگردد قبای غنچه چون گردید وا

دست مالیدن بود بال و پر پرواز من
در گلستان چها نم طایر رنگ حنا

امتحان هر کسی موقوف بر جای خود است
عالم اندر مدرسه جو شد سپاهی در وغا

در چمن بزین بار احسان غنچه دارد دل فگار
کرد وا تا عقده اش را ناخن موج صبا

چون کبیره از تو آید خواهش عفوت خطا است
دامن دریا نساز د خشک تحریک هوا

اهل حیرت را بعالم از تلون کار نیست
کی نماید مردم تصویر تبدیل قبا

صورت آئینه اند اهل جهان ظاهر پرست
در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا

از هنر یابد حیات جاودان صاحب هنر
آب آئینه پی اسکند راست آب بقا

خواهی ار تسخیر این عالم تواضع پیشه کن
خاتم دست سلیمانی بود پشت دوتا

رتبهٔ اهل صفا از خاکساریها فزود
گشت گوهر در ته گرد یتیمی بی بها

پیر گشتم لیک سرگردان براه غفلتم
عمرها شد صرف یکمنزل برنگ آسیا

جبهه سائی بر در بیگانگم نیک بود
ره غلط کردم که من رفتم بکوی آشنا

میکند صاحب سخن آخر خموشی اختیار
صورت گوش است چون گردد دهان غنچه وا

نالهٔ من دفع غفلتهای عالم میکند
کاروان بیدار میگردد بآواز درا

تیره ابرم لیک راه بوستان گم کرده ام
دیده باید صرف این سرمایه ام گردد کجا

رندم و میخواری من خانه پرور دشمنی است
خسروی مستی تار و شیشه را دانند ما

نامه ها چندان فرستادم زغربت در وطن
کاغذ بادی بکف هر طفل دارد در هوا

سرکشیدن در ته دام غزل دانم ضرور
بسکه شد طبع رسا را الفت زلف رسا

مطلع ثانی

کیست چون من شهسوارِ عرصهٔ شوق فنا
میدود گلگونِ خونم بر دمِ تیغِ قضا

تاب چشم کیست تا بیند سراپای ترا
دست و پا گم کردہ باید کہ یابد دست و پا

خاطر مانی نماند جمع در تصویرِ زلف
صد پریشانی کشد از ابتدا تا انتہا

بندهٔ زلفت بفتوای جنون اگر شکست
دامہا از بنجیرہا تسبیح ہا زنارہا

سرمه در چشم سیه کم از دمِ شمشیر نیست
ترکش پر تیر باشد شانه در زلف رسا

این سیه چشمان بسنگ سرمه بشکستند آه
از شکستِ شیشهٔ دل چون بگوش آید صدا

شد نحیف و زار چندان در فراقِ چشم تو
گر زمین خیزد پس از یکسال نرگس بر عصا

بر نتابد رنگ رویش از نزاکت خنده را
ہمچو بوی گل که پیدا شد بتحریک ہوا

بیستون گوید که پیدا گشت فرہادی دگر
بشنو از ناخن اعضا خراشم گر صدا

گریه لبریز است چشم من شتابا ای برق حسن
آب می آید مبادا راه گیرد جابجا

ذکری از شمشیر ابروہت اگر آید بباغ
صورتِ جلاد ہر گل را کشد در خون صبا

مضطر است از دستِ بیدادِ فلک جانِ اسیر
داد خواہد داد خواہد یا علی مرتضیٰ

حجتِ حق قاسمِ کوثر شفیعِ روزِ حشر
ہادیِ راهِ خدا مسند نشینِ مصطفیٰ

عالمِ علمِ لدنّی واقفِ اسرارِ غیب
ناز بر شاگردیش جبرئیل را صبح و مسا

دستِ حق شیرِ خدا مہرِ عرب ماہِ عجم
مسند آرای امامت تاجدارِ ہل اتیٰ

افتخارِ افتخار و اعتبارِ اعتبار
آرزوی آرزو و مدعاے مدعا

بو ترابی شد دلیل خاکساریہای او
قلبِ روشن صیقلِ آئینهٔ صدق و صفا

وصف ذاتش در حق دل مردگان آبِ حیات
نامِ پاکش از پیِ بیمار تعویذ شفا

بوستانِ تازه قرآن ذکرِ او ہر رنگ گل
کعبه مانندِ صدف ذاتش چو دُرِّ بی بہا

رجعتِ خورشیدِ تابان معجز شق القمر
آن یکی از مرتضیٰ و آن دگر از مصطفیٰ

کیست در امکان که نبود تابعِ فرمانِ او
ہست او را ہر دو عالم مقتدی او مقتدا

بر جمالِ حق نماے او اگر افتد نظر
بر نیاید از لبِ کافر بجز نامِ خدا

ہر که یارِ مرتضیٰ شد مرتضیٰ ہم یار اوست
بی خدا ہرگز نباشد ہر که او دارد خدا

ذوالفقار او گواهِ همتِ مردانه اش
او بہ طفلی کلهٔ اژدر دریدِ اندر حرم
هر که در دل الفتِ مولا ندارد هیچ است
نقطهٔ بنود گو بوصفِ خلق او رالکنت بحث
ظالمان را نیست یارای ستم از عدل او
شعلهٔ شمشیر او بر گرد تا شمع حیات
بی علی تا احمدِ مرسل رسیدن مشکل است
دشمن او از حرام و شیعهٔ او را زِ ضلال
دشمنیٔ او جهنم دوستیٔ او بهشت
نیزه زد بر سنگ خارا زهرهٔ او آب شد
حاکم وحش و طیور و مالکِ حور و قصور
یافت او از قربِ یزدان فیضِ از وی فیضیاب
گر نمیگردید پیدا هیچ مضمون ذاتِ او
حکم او کافی است در امضای حکم احمدی
هست صاف و دُرد در پیمانهٔ شرعِ نبی
چون کنم تعریف مهر عارض و چاه ذقن
گر اثر بردارد از دل کسی بدرد آید ولی
پاک سوزد تا دل پُر خون اعدای علی
مشکل است از دفتر تقدیر جاری گشتنش
خوبروی کرد اگر امری خلاف رای او
از دو عالمش طائر مقصود میگردد شکار
دامن دولت بدستش گر نباشد گو مباش
گر کسی خلاف رای او باید کسی آبحیات
زورِ بازو شاهدِ یکتائی خیبر کشا
در کفِ موسیٰ عصائی شد اگر چون اژدها
آدمی بی آدمیت هست چون مردم گیاه
نافهٔ مشکِ ختن از ناف آهو شد جدا
برق از خرمن گریزد سیل از قصر و بنا
سوخت یکسر از پرِ پروانه تا بالِ هما
غیرِ فتح الباب کی داخل شود کس در سرا
این حرام و این حلال از ابتدا تا انتها
مالکِ گفتار بیدین مالکِ روزِ جزا
گرد با ابر و اشارت کوه شد کوهِ طلا
افتخارِ او ضیائی تاجدارِ اولیا
موسی دریا شگاف و عیسیٰ معجز نما
حل نمیگردید هرگز معنیِ هیبتِ خدا
همچو نورِ مهر بر بالای خطِ استوا
چشم دل داری اگر زرع ماکدر خذ ما صفا
جان ابراهیم قربان ست و یوسف مبتلا
نالهٔ مظلوم باشد همچو بانگ آسیا
آتش گل در چمن افروخت از دامن صبا
تا نگردد دستخطش زیبِ فرمانِ قضا
شد اسیر گیسو در طوقِ غبغب مبتلا
می نشیند بر هدف مانند تیر بیخطا
گم نشد قدرِ کلام الله بی نوحِ طلا
رهِ سکندر گم کند گو خضر باشد پیشوا

بر زبان برگ نامش دولت جاوید شد — در بهاران چون زمرد در خزان باشد طلا

رتبه و جاه سلیمانی چه باشد پیش او — یافت انگشتر چو از دستش سلیمان شد گدا

هر که بے فرمان او در کعبه سجوا ئید نماز — پیش حق استاده می باشد مگر و بر قفا

دشمن او طاعت حق گر نماید باطل است — عارف کامل نگرد و طوطها از نام خدا

غیر و دعوای خلافت خندهٔ عالم بجاست — کے شود سلطان چو باطبل و علم باشد گدا

خویش ار گیرد گدا دولت پری باشد اگر — میتواند کرد تسخیرشش به نقش بوریا

مومن پاک و غلام شاه مردانم اسیر — همچو ذل مهر علی در سینهٔ من کرد جا

من سئیس دلدل و دلدل بود اسپ علی — من غلام قنبر و قنبر غلام مرتضے

در منقبت مالک زمین و زمن حضرت امام حسن امام دوم علیه السلام

آنانکه روے آن بت رعنا ندیده اند — سیر چمن بدیدهٔ بینا ندیده اند

آن چشم و قد ز چشم کسانی که غایب است — سرو سهی و نرگس شهلا ندیده اند

ناواقفان چاه زنخدان و خط سبز — بردور چشمهٔ سبزه شطرا ندیده اند

گه در تلاش سنبل و گه در هوای گل — آن روے سرخ و زلف چلیپا ندیده اند

طے کرده اند راه بدخشان بشوق لعل — شد باورم که لعل شکرخا ندیده اند

رفتند سوے چین و ختن در تلاش مشک — معلوم شد که جعد سمن سا ندیده اند

در لرزه دل ز هول قیامت که چون شود — محشر خرام آن قد رعنا ندیده اند

کورانه آمدند پے سیر سوے باغ — روے گلی چو دیدهٔ اعمیٰ ندیده اند

بازار ها کشاده و یوسف بهر دکان — این طرفه بین که هیچ تماشا ندیده اند

در آتش فراق چو پروانه سوختند — نور چراغ برق سجلے ندیده اند

آن حسن فتنه پرور و آن برق جانگداز — دیدند اگر بدیدهٔ بینا ندیده اند

داغ جگر بسوزش و مرهم بطاق سهو — در سینه در دو روے مداوا ندیده اند

شال عزا بدوش و دل مرده در بغل — گویا که راه کوے مسیحا ندیده اند

بے سوز عشق سینه ز بخت سیاه شان — شمعی بظلمت شب یلدا ندیده اند

شطرا تازه وآبدار ۱۲ ازغیاث

دارم حذر ز صحبتِ شان و گهی مرا
دریا چو بزم بادهٔ احبّا ندیده اند

ساغر کشان کجا و من متقی کجا
ممتاز کعبه را بر کلیسا ندیده اند

زین وجه هست کینهٔ من در نهاد شان
گز من سوای جنگ مدارا ندیده اند

من چون باین گروه نشینم که غافلان
طاؤس سان برقص و سوی پا ندیده اند

آنم من گدا که سوی من بچشم کم
شاهان روزگار برو یا ندیده اند

من گوشه گیرم آنکه احبّای من مرا
نامم شنیده اند و چو عنقا ندیده اند

اعدا که بسته اند به تذلیل من کمر
شاید مرا بجدتِ آقا ندیده اند

غالب که در جریدهٔ امثال جاهلان
ضربِ غلام اهانتِ مولا ندیده اند

مولای دو جهان حسینؑ پاک مجتبیٰ
مثلش جهانیان بدو معنی ندیده اند

اول ازین سبب که ز زهراؑ و حیدرؑ است
مانند هر دو آدمؑ و حواؑ ندیده اند

وجه دوم که سبطِ سعیدِ محمدؐ است
مثلش چو ظلِ خسرو بطحا ندیده اند

بعدِ علیؑ و احمدِ مختار چون حسنؑ
معجز نما کلیم و مسیحا ندیده اند

مختار کارخانهٔ دادار مثل او
یعقوبؑ و نوحؑ و یوسفؑ و یحییٰ ندیده اند

شاهنشه زمانه که شاهان به پیش او
چاره سوای عرض اَطعنا ندیده اند

حوران بغیر ازینکه کنند اقتباس از و
دست و گلو و گوش محلّیٰ ندیده اند

بی صیقلِ محبت آن شاه قدسیان
آئینه های قلبِ مصفّا ندیده اند

صبح ازل ملائکه بیتاب بوده اند
تنویر آفتابِ رخش تا ندیده اند

پاکان چرا نه قائل توقیر او شوند
یسین ندیده اند که طاها ندیده اند

آن آیه را که آیهٔ تطهیر نام او ست
مرقوم جز به مصحفِ زهرا ندیده اند

جان میدهد بمرده دلان در دمِ سخن
دیدند از و هر آنچه ز عیسیٰ ندیده اند

بیخوف کافران کنهٔ قهرش نشسته اند
اثر در عصای حضرت موسیٰ ندیده اند

آنانکه در جوار دیارش رسیده اند
فوق السما که عرش معلیٰ ندیده اند

جان علیؑ و چشم نبیؐ او ست زائران
صحن نجف که ساحتِ بطحا ندیده اند

اہل نظر حضور کف فیضش ابر را
جز قطرهٔ مقابل دریا ندیده اند

ارزد فلک چه پیش وقارش که اہل فہم
در پردهٔ ذہل بجز آوا ندیده اند

گردن کشان و تیغ گدازان و پُردلان
ہمدست او بعرصهٔ ہیجا ندیده اند

جلاد چرخ کے بدم تیغ او رسید
گور او و نیمه صورت جوزا ندیده اند

شاہا تو آن رفیع نژادے کز تو انبیا
بالاترے بعالم بالا ندیده اند

بنمادم عطا کفِ روشن که منکران
بیرون ز آستین ید بیضا ندیده اند

حقا که پیروان تو از دہر فارغ اند
در خواب شکل قحبهٔ دنیا ندیده اند

در خارزار درد و مشقت براحت اند
آسایشی به بستر دیبا ندیده اند

تُف کرده اند و دست کشیده ز نشاط
گاہے بسوی ساغر و مینا ندیده اند

توحید نقش خاطر و تکبیر بر زبان
جز سبحه و بساط مصلّا ندیده اند

رحمی باین گروه بفرما که این کسان
جز درگه تو مسکن و ماوا ندیده اند

زیبد که روز حشر تو باشی شفیع شان
کاینشان بجز تو صاحب و آقا ندیده اند

لذت بدولت تو بعقبیٰ نصیب باد
روئے بہی چنین که بدنیا ندیده اند

در منقبت امام دوم حضرت امام حسن علیہ السلام

شدم غریق چو آمد عرق به پیشانی
ز ضعف کشتی من شد بقطره طوفانے

وجود من بجہان بیش نیست از وہمی
روم ببزم کسے از چه رو به مہمانے

بچشم آئینه از لاغرے نمی آیم
به چار سو نگرد با کمال حیرانے

اجل چو بر سر بالین من رسد چه کند
که پیشتر شده ام از فنا شدن فانے

بہ چار باغ وجود گم از نگاه جہان
نہان ز دیده چو موج نسیم بستانے

ز آب و رنگ چه پرسی و از مقام سکون
چو لطف خوبی تصویر در دل مانے

وجود من ہمه موقوف بر اعانت غیر
چو عکس آئینه شکلی بدست حیرانے

چو جزو لا یتجزا دہستیم فرضے
نه از کمی سر و کارم نه از فراوانے

خوشم که گم شدگی از نظر نمود مرا
برون ز حلقهٔ اطلاق انسی و جانے

ملائم اینکه به عزلت چو نقطهٔ پرکار — شدم بدائرهٔ احتیاج زندانی
نه طاقتی که کنم جیب معصیت صد چاک — نه قوتی که کشم دامن پشیمانی
چرا چو غنچه نباشم رهین تنگی دل — که هست خاطر من مجمع پریشانی
ز تنگی قفس و سختی کشاکش دام — چو مرغ بیضه فراموش شد خوش الحانی
مگر به نسبت من میکند گمان جنون — فلک نمیدهدم جز لباس عریانی
ز اضطراب دل من برعشه دست دعا — ز دست سجدهٔ من داغدار پیشانی
بچشم کور ز نور و ضیا اثر نبود — خیال عیش به دنیا است عین نادانی
اگر بحرص در آیم ز جای خویش روم — که خاک راست ز ربط هوا پریشانی
فغان ز مردم دنیا که جمله سنگدل اند — کنند رقص بفریاد حلق قربانی
ز دست بدعت این کافران چنان تنگ شد — که شد به کعبه حفاظت طلب مسلمانی
زمانه موذی و من طالب رفاه ازو — چو طفل دست بمار افگنم ز نادانی
امید و بیم بود لازم متاع جهان — که گنج و مار بود همره و قرب سلطانی
من و مصاحبت خسروان غلط گفتم — نهان بگوشهٔ عزلت چو راز پنهانی
بجز کتاب و دوات و قلم نمیدانم — که کیست شاه و کرا میرسد جهانبانی
بمدح خسرو دین روز و شب بدل مصروف — پی ثواب و برای رضای ربانی
کدام خسرو دین حضرت امام حسن — که در ائمهٔ اثنا عشر بود ثانی
چنان ز نور رو لایش زمانه روشن شد — یکی است جوهر نوری و نوع انسانی
اسیر به که بطرز خطاب عرض کنی — سوی حضور ز غیبت عنان بگردانی

مطلع ثانی

ز هی عطای تو یکسان بانسی و جانی — خمیر خاک تو از آب لطف یزدانی
چنان نگاه تو دارد اثر ز نور یقین — که کفر از دل کافر برد و باسانی
ز خوف عدل تو حال ستم بود بجهان — چو مجرمی که در آید بقهر سلطانی
اذیتی بجهان نیست از کسی به کسی — کتان بخانه برد ماه را بمهمانی

انسی یعنی آدمی ... از غیاث ... جانی منسوب بجان ... یعنی ... غیاث

بدورِ حکمت تو وحشتی نماند بخلق
زبان چو شمع تجلی است در دهن دم وعظ
بصحبت تو رود کفر از دل کافر
بر سنان تو آمد ضعیف وگشت قوی (ناتوان ۱۲)
زمانهٔ دگرے ہمت تو میخواہد
چنان بدولت تو شد رواج رحم وکرم
چه جای صاحب ایمان کنون عجب نبود
بدرگه تو که کالاصل بارگاه خدا است
چه لذت است که ساجد گی که سر بر داشت
اگر نسیم [۱] سبکروحیت بکوه رسد
هوا که خاک در تو برد سوی کنعان
اگرچه حاجب باب جنان بود رضوان
بصدر شرع نشینی دمی که در محفل
چنان بدور تو شد رسم اتحاد بخلق
کشند دست ز قصدِ شکار صید افگن
اگر عبوس [۲] نشیند ببزم تو چندے
شمیم خُلق رسد در دماغ خلق از دو
دمی که معرکه آرا شوی بجنگ عدو
کشد خجالت اگر دشمن آورد بنبرد
سنان نیزهٔ عزم تو آنقدر گیر است
درخت خانهٔ دشمن اگر ثمر آرد
علاج دشمن بیمار تو کند بتجویز
خلاف از تو نشنید ست ماند زاهد خشک

جنون بخانهٔ زنجیر گشت زندانے
کند قلوب منور ز نور ایمانے
چنانکه عفو شود جرم از پشیمانے
سزد که مور کند دعوی سلیمانے
درین زمانه نگنجد ز بس فراوانے
ق که حضرت ملک الموت قهر ربانے
که روح از تن کافر کشد بآسانے
ق کنند سجده ز تعظیم انسی وجانے
بماند سجده همانجا جدا ز پیشانے
شود ز سنگ برون چون شرر گرانجانے
بچشم کور کشد سرمهٔ سلیمانے
کند بدرگه تو آرزوی دربانے
همای سدره ز شهپر کند مگس رانے
ق بخانه شیشه برد سنگ را بمهمانے
بخانه های کمان ناوک اند زندانے
ق شود شگفته جبین چون بهار بستانے
اگرچه سنگ بخیزد ز چین پیشانے
ق پناه [۳] مغفر و درع است فضل ربانے
ز زنگ تیغ شود در نیام زندانے
که رشته بر کشد از مهرهٔ سلیمانے
نگون شود سر هر شاخ از پشیمانے
اگر ز عرق انتر رسد حکیم یونانے
گهر بدست نیاید ز سبحه گردانے

[۱] مرد لطیف وبی تعلق وبے سبرانه غیاث ۱۲
[۲] عبوس بالفتح ترش رو از غیاث
[۳] مغفر بالکسر خود آهنی ۱۲ از غیاث

شها ز لطف نگاهی بحال زار رهی — که آنچه هست بخاطر تو خوب میدانی

بجز تو کار ندارم ز دیگری بجهان — بدشمنان تو دارم عداوت جانی

چه تاب دشمن تو کان بجنگ من آید — منم چو تیغ خراسانی و صفاهانی

به فوج دشمن مغلوب تو شوم غالب — بهر نبرد خدای کند نگهبانی

چو برق تیغ زبانم فتد بفرق عدو — حضور من چه کند ارّه تیز دندانی

ز سیل حادثه لیکن بخویش میلرزم — که آب بحر بشهر آمد از فراوانی

تنم ز جوهر ذاتی است تیغ سرتاپا — عجب که چرخ نترسد ز من بعریانی

تو دستگیری من کن درین حوادث دهر — بحفظ دار ز پامالی و پریشانی

دو التجا است مرا این بنده را بحضرت تو — توجهی پس از اصغای[1] اول و ثانی

یکی توقع توقیر و آبرو تا زیست — دوم امید شفاعت حضور ربانی

ثنای اهل دول تا کنند اهل طمع — مرا بمدح تو باشد سرور روحانی

[1] اصغا بالکسر گوش نهادن ... از غیاث

در منقبت امام سوم مالک کونین حضرت امام حسین علیه السلام

ای سبط سعید مصطفی را — فرزند رشید مرتضی را

ذات تو بود یگانه گوهر — در قلزم صنع کبریا را

رخسار تو لعل شبچراغ است — در معدن مکرمت خدا را

نور رخ تو نمود روشن — مهر و مه و زهره و سها را

از فیض در تو رسید رفعت — این هفت ستارهٔ سما را

شیدای جمال تو ملایک — الفت بتو فرض انبیا را

خاک کف پای انور تو — کحل البصر است اولیا را

تسبیح ثنای تست بر لب — در گوشهٔ عزلت اتقیا را

از دست کرم نهاد ایزد — بر فرق تو تاج اهتدا را

از لطف گذاشت پیش رویت — آئینهٔ صفوت و صفا را

آراست به خلعت شهادت — بر قد تو دوخت این قبا را

سر کرده قدم تو تا نمودی — سطے جادۂ منزل رضا را
صد آه ز گردش زمانه — کند از پئے زاغ پر ہما را
گردید یزید حاکم شام — تا نقد روان کند دغا را
آن روسیهان که سرخ کردند — از خون تو خاک کربلا را ق
کردند خراب از شقاوت — دین خود و خانۂ خدا را
کے بود مجال گشت لیکن — از صبر تو جرأت اشقیا را
کارے که براه حق نمودی — انداخت بحیرت انبیا را
شد باعث نازش اب و ام — فخر است جد تو مصطفیٰ را
هر زهر چو شهد گشت شیرین — هر نیش چو نوش شد گوارا
هفتاد و دو تن شدند بی سر — لغزش نشد از ثبات پا را
تاراج خیمه ها بگویم — یا حال زنان بے ردا را
از درد جراحت شهیدان — صد داغ بسینه مرتضیٰ را
زهرا که گشاد مو بماتم — آورد بگریه مصطفیٰ را
در ماتم تو فگند در خلد — هر حور جنان ز سر ردا را
شد دیده تر بکعبه زمزم — در خلد درید گل قبا را
در لرزه زمین و چرخ خونبار — آثار قیامت آشکارا
کردی چو طلب نجات امت — حق کرد قبول آن دعا را
حقا که کمان غربت تو — انداخت خدنگ بیخطا را
الحق که زبان کلید گردید — ابواب عنایت خدا را
بهای تو آب و رنگ بخشید — لعل کرم و در عطا را
تفویض تو کرد حق تعالے — مفتاح تمام گنجها را
سر بر قدم تو هر که بنهاد — بر فرق سما گذاشت پا را
در راه خطا مخالف تست — آواره نیافت رهنما را

ترجیح بجود دهد ز انصاف | فردوس زمین کربلا را
هر ذرهٔ خاک روضهٔ تو | دارد بکره زر شفا را
یا سبط رسول ابن حیدر | هر پنهان بر تو آشکارا
من با تو عقیدتی که دارم | حاجت به بیان چه شهریارا
سر بر در رحمتت نهادم | بنهاده بدوش صد خطارا
از فیض خودم مدار محروم | شاهی تو ز در مران گدارا
روزی سوی من ز چشم رحمت | یا خاص خدا نظر خدا را

در منقبت امام سوم سید الشهدا حضرت امام حسین علیه السلام

از باغ وطن کاشش نسیم سحر آید | کز آمدنش نکهت گلهای تر آید
زان باد بهاری شگفد غنچهٔ خاطر | از عافیت خویش ز احبا خبر آید
در راه چرا کرد توقف سببش چیست | می آید اگر نامه بری زود تر آید
خواهم که رسد نامهٔ احباب به عجلت | آرام دل و مرهم زخم جگر آید
گل از چمن و اختر تابنده ز گردون | لعل از ته کان و ز دل دریا گهر آید
از غیب رسد مژده اگر جای عجب نیست | چون وحی خط و همچو ملک نامه بر آید
در آمدن قاصد و خط نیست تأمل | دانم که اگر شام نیاید سحر آید
در سینه بود ماهی بی آب چرا دل | ناید اگر امروز بروز دگر آید
روزی رسد البته مگر خواهشم این است | زان پیشتر آید که ز تن روح بر آید
آید چو پس رفتنم از دهر چه حاصل | آخر چکنم مدت عمرم چو سر آید[۵۱]
خواهم خط احباب و شود رفع ملالم | پیشش اند ملک الموت اگر نامه بر آید
گویند که مکتوب بود نصف ملاقات | آید چو خطی شکل فرح[۵۲] در نظر آید
دیر است که آگاهیم از حال وطن نیست | هر صبح چو درین شهر کسی از سفر آید
هر شام نشینم بدر شهر باین بو[۵۳] | شاید که غریبی چو نسیم سحر آید
گز جامه و دستار و عبایش ز عزیزان | بوئی بدماغ من خونین جگر آید

گر راهروی میرسد از خوبی تقدیر
از حال جوار وطنم بیخبر آید

گویم ز کجا آمده راست کن اظهار
گوید ز حد چین اگر از کاشغر آید

اندیشه نمایم که ازین کذب چه حاصل
در دل چه توهم که ازین رهگذر آید

از بسکه ز جوش صدمات است جگر خون
خون جگرم متصل از چشم تر آید

خواهم که الهی گذرد زود محرم
آید صفر و نوبت عزم سفر آید

خرسند شوم باز ز دیدار عزیزان
گل غنچه شود باغ وطن در نظر آید

این طالع و این بخت کجا لیک به پشتی
البته اگر لطف شه بحر و بر آید

خدام حسین ابن علی شاه شهیدان
آید ز کفش آنچه ز خیر البشر آید

از تیغ کف اوست دو نیمه سر دشمن
زد هم چو بنی معجز شق القمر آید

هر صبح بدرگاه فلک جاه معلی
آمادهٔ تسلیم قضا و قدر آید

در گوش جوانان سپاهش دم هیجا
صد تهنیت فتح و نوید ظفر آید

در سایهٔ سرو قدش آسود خلافت
رهرو رهد از تاب چو زیر شجر آید

دشمن نتواند که ازو گیرد امامت
کی فرق بآمیزش شیر و شکر آید

در چشم بصر آید و در گوش سماعت
در روضهٔ والاش اگر کور و کر آید

یک ذرهٔ خاک در او گر بکف افتد
در دست تهیدست دو صد گنج زر آید

فطرس[1] که زبی بال و پری قیدی دام است
در آرزوی یافتن بال و پر آید

در روضه پی نور پی روشنی شام
عیسی بکف دست چراغ[52] سحر آید

یعقوب پی روشنی چشم ز کنعان
از خاک درش طالب کحل البصر آید

ایوب پی به شدن زخم تن خویش
بر درگه او از قدم چشم و سر آید

گر خواهش اظهار کند ذوق حجتش
نارنج ز خورشید و ترنج از قمر آید

در گرسنگی از پی آسودن زوّار[53]
از نعمت الوان جنان ماحضر آید

جویند که کدام است عدوی شه مردان
خورشید که شمشیر بکف هر سحر آید

اصرار کند هر که بانکار امامت
از کوه فلک بر سر کافر حجر آید

---

[1] فطرس نام فرشته که قصه اش در کتب بحار الانوار محمد باقر مجلسی علیه الرحمه مرقوم است و بعضی در روایتی نام فرشته نوشته اند ۱۲

[52] چراغ سحر کنایه از آفتاب یا ستارهٔ صبح ۱۲ از برهان

[53] زوّار به تشدید واو زیارت کنندگان جمع زایر ۱۲ از غیاث

احباب چرا در صف اعداش نشینند — زاهد که بمیخانه رود سخت تر[51] آید

جبریل پے جنبش گہوارہ بہ طفلی — از حکم خداوند جہان بیشتر آید (ق)

بینند رخ چون ماہ بصد مہر و محبت — چون دحیہ[52] که در خدمت خیر البشر آید

تا ہدیہ[53] باعز از کشند پیش جنابش — انداختہ در جیب ز جنت ثمر آید

از کتم عدم مثل گل تازہ رویش — در گلشن ہستی ز قضا و قدر آید

بینند اگر از سر ایوان رفیعش — خورشید کم از ذرہ ز دوری نظر آید

یا شاہ بحال من غمدیدہ نظر کن — نام تو بہ مشکل بلب ہر بشر آید

از کوتہی بخت دہد تلخی حنظل — از طوبے جنت چو بدستم ثمر آید

چون خانۂ زنبور شود گرم گزیدن — در قبضہ آمد از کیسہ پر سیم و زر آید

از گردش افلاک یکی نیست مقامم — بینم بوطن مرگ که اندر سفر آید

از مرگ نترسم نگر این است تمنا — بود رگہ پاک تو سخن مختصر آید

لبریز بود قبر محب از گل جنت — در گور عدوے تو ہواے سقر آید

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

بدہر بسکه طراوت[54] فزود ابر مطیر — ز نشاخار صد امید ہد گل تاثیر

ہر آنچه خواست درین فصل خلق یافت ز حق — که سبز شد شجر خشک و شد جوان ہر پیر

مراد دل گہر جیب ہر زبان بیان — گل مرام بدامان ہر لب تقریر

ز بخت سبز گدا گشت ہمچو گل خندان — که یافت بستر گلزار از نقوش حصیر

بچشم چون خضر سبز پوش می آید — سفید گرچه ز موی سپید شد تن پیر

ز بسکه ہر خس و سخت شد ملایم و نرم — لبستر گلیم گدا شد و شالہ کشمیر

اذیتے بمسافر نمیرسد بہ سفر — که خار زار بود رشک کارگاہ حریر

بعہد شاخ چنین تازہ رو چرا نبود — که طفل غنچه ز پستان ابر یافته شیر

درین بہار که گردید عام رنگینی — خمیر لعل و رگ لعل گشت سوی خمیر

زمین بجوش زجوشش بہار می بالد — چنین که نیست عجب گر رسد بچرخ اثیر[55]

---

[51] تر یعنی نادم و شرمنده ۱۲ از غیاث

[52] دحیہ کلبی پیش حضرت رسول حاضر می آمد و از قبیلۂ بنی کلاب بود و از بحار الانوار ۱۲

[53] ہدیہ پیکون وال مستعمل فارسیان ۱۲

[54] طراوت تازگے از منتخب و غیاث ۱۲

[55] اثیر یعنی عالی و بلند و بمناسبت بلندی فلک را گویند ۱۲ از غیاث

بهار بسکه بهر خاک رنگ دولت ریخت — بهر کجا که بود مس طلاست بی اکسیر
دم رقم خط گلزار از قلم ریزد — خط شکسته محرر اگر کند تحریر
شبیه روح عیان است از لطافت تن — چنانکه در طبق آب عکس مهر منیر
برنگ نخل چمن سبز شد زفیض هوا — بلند گشت بزندان چو نالهٔ زنجیر
ورق چو تختهٔ باغ است در کف کاتب — قلم چو بلبل و گلبانگ بلبل است صریر
زبخت سبز شود چون رگ زمرد سبز — بروی سبزه چو افتد شعاع مهر منیر
چنان هوای تماشا فزود در دلها — چو گل ز شاخ ز دیوار شد جدا تصویر
زخواب سبزهٔ خوابیده داشتم حیرت — گمان بود که هست این گل و سمن تعبیر
هزار لاله و گل روید از در و دیوار — کنند قصر ز خاک چمن اگر تعمیر
برای خواب چو دیوانه سایهٔ خواهد — عجب که نخل نروید ز دانهٔ زنجیر
جدا ز شاخ کمان گشته تا هدف نرسید — که سبز چون پر طوطی شد از هوا پر تیر
درین بهار نه سازد خرام ممکن نیست — اگرچه سرو ز نهر است پای در زنجیر
بگوش گل ز مسیحائی نسیم چمن — رسید غنچه اگر کرد زیر لب تقریر
بصیر دیدهٔ نرگس چنانکه میخواهد — بلوح جبههٔ گلچین نوشتهٔ تقدیر
مریض نیست کسی حاجت طبیب کجا — که اعتدال بحق طبیعت است اکسیر
سریر هر بدن و هر طبیعت است چو شاه — به چار خلط تساوی چو پایه های سریر
برای به شدن زخم کار مرهم نیست — هوا چو مرهم کافور میکند تاثیر
هزار زخم زند به شود زفیض هوا — سزد که تیغ زن از دست افگند شمشیر
رسید آب به پرها و موم شد پیکان — کمان بگوشه نشست از خراب گشتن تیر
زبسکه سبزه برآمد به گنبد هر گور — شده است قصر زمرد به تکیه ها تعمیر
وفور آب چنان شد ز کثرت باران — چو آب نهر روان گشت آب در شمشیر
کشید دست ز ارژنگ خود مصور چین — ز خوف آنکه شود غرق در یم تصویر
بطی که گشت شناور باب نهر روان — نصیب او است به گلشن نشاط عید غدیر

برابری ۱۲

که تکیه بکار... بود و بالش فق... ۱۲ از غیاث...

زبرو باده پرستان بجوشش سیلر زند — دکان باده فروش است خطهٔ کشمیر

سر از سبزی این ابر و این هوا چه خطر — که گرم شد دلم از مهر شاه عرش سریر

امام کون و مکان حضرت امام حسینؑ — خلاصهٔ رقم کلک صنع رب قدیر

نوشت چون تر تازه مطلعی کلکم — برای ذائقهٔ سامعین دم تحریر

مطلع ثانی

ز وصف او چه کسی دم زند که عشر عشیر — بهیچگونه نگنجد بوسعت تقریر

کلام او است که احیای مرده میسازد — دعای او است که تغییر میکند تقدیر

رضای او است رضای خدای ارض و سما — ولای او است ولای رسول رب کبیر

اطاعتش همه تبعیت رسول الله — یکی است رتبهٔ فرمان شاه و حکم وزیر

کسی که پیرویش گرد گشت خاص خدا — ز پیروی خدا یافت عزت و توقیر

زمانه گشت مطیع گدای درگه او — رسن بگردن گردون فگند بوج حصیر

صفای کوچهٔ او آن قدر که از خاکش — هزار قصر گهر در بهشت شد تعمیر

ضیا ز شمسهٔ ایوان او بمهر رسید — چنانکه مهر به مهتاب میدهد تنویر

بوقت حل مهمات دست جرأت او — کشود عقدهٔ جوهر ز ناخن شمشیر

دم ظهور عنایت نگاه مرحمتش — کشید کحل بصارت بدیدهٔ تصویر

از آنکه کرد کجی بر خلاف او گردش — بود ز کاهکشان پای چرخ در زنجیر

کند چو تیغ هدف حکم او عجب نبود — سوی کمان نه کمان جسته باز گردد تیر

زهی یگانه که چون سایهٔ رسول الله — نهفت ز و بحجاب عدم ز خوف نظیر

مصور قدرا اگر بشوق گرچه کشید — دگر مقابل تصویر او نشد تصویر

بخواب بیند اگر روضه اش کسی رضوان — سحر بداخلهٔ جنتش دهد تعبیر

محبتش ز دل من رود محال محال — شکر جدا نشود بعد اختلاط از شیر

صد آفتاب بدل دارم از خیال رخش — چرا کنم بجنون آفتاب را تسخیر

نکرد روبه کجی گرچه دورها بگذشت — هنوز نشئهٔ من از شراب خم غدیر

بهشت روضهٔ پاک است خوب میدانم
جوان شوم بدر او اگر رسم من پیر

زفیض وصف شه است اینکه لفظ و معنی من
بکام دل و هدم لذتی ز شکر و شیر

مرا چه لذت دنیا چه حظ چرا باشم
بموج شهد مگس وار پای در زنجیر

روم بروضهٔ پاکش که اندران محفل
همه نعیم بهشت است و قرب ربّ قدیر

زمین بدیده ببوسم چو نقش بنشینم
تنم چو خاک شود خاک من شود اکسیر

هزار تیغ فتد بر سرم ملالی نیست
دو نیمه آب نگردد ز بُرّش شمشیر

رسید از دل من باز مطلعی بزبان
دو مصرعش چو دو لب در ترادفِ تقریر

مطلع ثالث

زهی کریم که بخشد هزار گنج خطیر
زفیض بخشش او تنگ وسعتِ تقدیر

کسی بفرض کند التجای کوه زسیم
طلاش میکند و میدهد چنان به فقیر

نگاه مرحمتش قلب را کند خالص
بدان طریق که زر می شود مس از اکسیر

دلش بود همه دان و دو چشم او حق بین
چه مایه سمع و بصر یافت از سمیع و بصیر

ازین ره است که رازی ازو نهان نبود
ملک دهد خبر از جانب خدای خبیر

به نخل طور عیان گشت و قوم موسی سوخت
گرفته برق تجلی که از رخش تنویر

ازینکه خاتمی از نام او سلیمان یافت
بدهر ساخت اقالیم سبعه را تسخیر

خوشا مسیح که جان یابد و خرام کند
اگر کشند بدیوار روضه اش تصویر

زهی معین که کند یاد او چو کس ته تیغ
از و گذشته کند خون قاتلش شمشیر

خهی محمد بلب آرد چو نام او قیدی
جدا ز پا صفت نقش پا شود زنجیر

گهی که نامه نویسد بخدمتش جبرئیل
جدا ز نامه کند نامش از ادب تحریر

اگر کلیم باو همکلام شد بمثل
فصیح تر شد و لکنت نماند در تقریر

سریر چرخ برای جلوس او حق ساخت
بزیر پاست عناصر چو پایه های سریر

ق
بمومنان است با عدای او عداوت فرض
نه خوف از عوض است و نه دهشت از تعزیر

مجاهدان همه فارغ ز قتل کفار اند
دیت نخواست کسی از سنان و نیزه و تیر

ق

بغیر الفت او هر که کرد دعوی دین
چه قدر و منزلت او حضور رب قدیر

عبادتش همه باشد نماز بی نیت
ریاضتش همه مثل اذان بی تکبیر

بود بگردن او روز حشر طوق گران
فتد بروز قیامت بپای او زنجیر

شها توئی که باقبال یافتی بازل
خطاب شاه شهیدان ز حکم رب قدیر

برور معرکه انداختی بروی زمین
هزارها سر اعدا بضربت شمشیر

چو مهر بخشش امت بنام پاک تو بود
بصیر کار نمودی کزان نبود گزیر

بوصف مرکب و تیغ تو گفته ام دو سه شعر
ز راه لطف و کرم تحفهٔ مرا بپذیر

چه برق تیغ یدالله که سوخت خرمن دهر
ز نار قهر خدا داشت جای آب خمیر

چه اسپ اسپ رسول خدا ملک پروان
براق نسل و دو عالم نورد عرش سیر

ز غرب آید و از غرب تا بشرق رود
باین شتاب که اندیشه نگذرد بضمیر

کنون بمطلب خود آمدم کرم فرما
ز پا فتاده ام ای دستگیر دستم گیر

ز دام هند رها گشته حسب مطلب خویش
رسم بروضهٔ پر نور تو بعمر اخیر

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

از کف عنان صبر دل من چسان دهد
دانم که هر که جان دهد البته نان دهد

از لطف عام ضامن رزق زمانه شد
روزی به کرم سنگ به سنگ گران دهد

در کارخانهٔ کرم اوست هر قماش
صاحب سوال آنچه که خواهد همان دهد

رزقی که کرده است مقدر برای خلق
در هر مقام داده و در هر مکان دهد

دامان فیض او که مدام است درفشان
دولت بهر کسی که دهد بیکران دهد

دارد خیال پرورش خلق از کرم
آب از پی نمو به چمن باغبان دهد

او خود کریم باشد و هست از کریم شاد
از بهر داشتن نه بدریا و کان دهد

گلزار جای گل عوض ذرهٔ آفتاب
سائل گرفتنش نتواند چنان دهد

از کس نهفته حال براهیم و نوح نیست
گاهی بآب و گاه ز آتش امان دهد

در راه حق باهل غرض هرچه داده
ضایع مدان که او بتو ده چندان دهد

محتاج را پلاس براهش که داده ... او در عوض یقین که ترا پرنیان دهد
طفل یتیم را که نشانیده قرین ... او رتبهٔ سکندر صاحب قران دهد
از خوف او ز چشم اگر اشک خون چکید ... او از کرم ترا چمن ارغوان دهد
بخشیده بهر مؤمن اگر قطعهٔ زمین ... این نخل کار خیر ثمر در جنان دهد
اینجا ترا خدای جهان رتبهٔ شهی ... از شرق تا بغرب کران تا کران دهد
آنجا ز بس عنایت و الطاف و رحمت ... تاج و سریر سلطنت جاودان دهد
از شر کناره گیر و زین چند روزه عمر ... توفیق خیر خالق کون و مکان دهد
جمعیت دل از کرم حق نصیب باد ... رزق حلال و گوشهٔ امن و امان دهد
گردون که گوشت طعمهٔ زاغ و زغن کند ... روزی اگر هما طلبد استخوان دهد
این بد خصال دشمن ابرار و رند دوست ... از دست ظلم خویش ترا کی امان دهد
البته وا رهی ز تباهی اگر خدا ... خضری ترا چو بادشه تشنگان دهد
مثل حسین خضر ره و شرع شاه را ... سنگ نشان چرا نه ز منزل نشان دهد
جان بتول ابن علی سبط مصطفی ... شاهی که سر براه خدای جهان دهد
سر زیر تیغ ظلم و بلب شکر کردگار ... داد رضا و صبر دم امتحان دهد
باشد دلم چو قبله نما رو بدرگهش ... گردش هزار سال اگر آسمان دهد
گردد سرم تهی ز هوایش بود محال ... مالد بپا که در کف تیغ و سنان دهد
در ارض کربلا رسم از خار زار هند ... خواهم که اینقدر اجل من امان دهد
روزی که سوی روضهٔ مولا شوم روان ... هاتف ز غیب مژدهٔ باغ جنان دهد
پا بر فلک نهم چو سر راه ماندگی ... پایه مرا ز آبله گنج روان دهد
خوش آن زمان که بعد مشقت بکوی او ... تقدیر من مرا شرف و عز و شان دهد
خوش آن زمان که بر لب آب بقا رسم ... خضرم نوید زندگی جاودان دهد
خوش جبهه که سجده بر آن آستان کند ... خندان لبی که بوسه بر آن آستان دهد
داده ز زیارت در مولا ثواب حج ... حاجی شوم ز کعبهٔ مقصد نشان دهد

در اشتیاق این که رساند بآن زمین
حور آید از دریچهٔ فردوس و هر سحر
از فرط خرمی بفلک افگنم کلاه
شاهی که از عروج شکوه و جلال و قدر
لطفش زنیش عقرب و خوف گزند او
موج هوای قهر چو آید سوی چمن
گرگ از نهیب معدلتش خط بندگی
موری که حرز بازوی خود نام او کند
در بیشهٔ شجاعت او از دلاوری
چون جانفزای خلق نباشد کلام او
یابد ز لطف بچهٔ آهو ز مصطفیٰ
جرم کبیره دوستیش محو میکند
گردد بسیر خلد چو مائل دل محب
نبود عجب چو نشنود اوصاف او عدو
تقسیم زر اگر گذرد در دل بخیل
درویش می شود بدر دولتش غنی
دارد اسیر حاصل دریا و کان چه قدر
از دل رود غبار ز خاطر شود هراس
آن مصدر علوم که هر طفل مکتبش
دارد شمیم الفت او هر که در دماغ
عذب البیانیش چو گشاید زبان فیض
شاها چه عرض حال کنم در جناب تو
تیری که از کمان فلک می شود جدا

عیسےٰ بآسمان قسم لامکان دهد
جاروب از دو گیسوی عنبرفشان دهد
بختم اگر مقام بر آن آستان دهد
پیغام دوستی بدرش لامکان دهد
مهتاب را پناه بجیب کتان دهد
مفتاح نوبهار بدست خزان دهد
از خون خود نوشته بدست شبان دهد
روز وغا شکست به پیل دمان دهد
آهوی مست طعنه بشیر ژیان دهد
آنرا که خود رسول زبان در دهان دهد
خلعت بروز عید خدای جهان دهد
صد ساله زهد دشمنیش رایگان دهد
رضوان بفخر وعدهٔ باغ جنان دهد
کی گوش برهمن بصدای اذان دهد
بنعتش بجزو لایتجزا نشان دهد
در یک سوال حاصل دریا و کان دهد
نقد دو کون را بکف خادمان دهد
حقا که نام پاک چه تاب و توان دهد
تعلیم علم و فضل بروحانیان دهد
نخل زبان نعتش ثمر نور جان دهد
تنگ شکر بطوطی شیرین بیان دهد
هر روز داغها ز حوادث جهان دهد
بهر نشانه صدر و دلم را نشان دهد

ق
بیتین مضمون طرز عدد ۱۲

خواهم اگر بجوشش الم ناله برکشم
از دست جور قفل مرا بر دهان دهد

تهدید کن چنانکه جهان جفا شعار
ایذا نه بعد ازین بمن ناتوان دهد

در عین جوش بحر بلا کشتی مرا
گرباد بان نماند و گرباد بان دهد

عذری که ایکند بجنیالم نمیرسد
وقتی کنم یقین که ترا در رسیان دهد

یارب فروغ کوکب رخشندهٔ فلک
تا رنگ در چمن بگل ارغوان دهد

روی محب چو رنگ چمن باد سرخ فام
روی عدو ز تیرگی شب نشان دهد

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

صبح عاشور زد گریبان چاک
در غم سبط سید لولاک

خاک بر فرق خود زمین افگند
میچکد خون ز دیدهٔ افلاک

پاک سازد بقتل گاه حسین
حور جنت ز موی سر خاشاک

بی قرار از بهشت آمده اند
حیدر و فاطمه به سینهٔ چاک

صرف اندوه هر ولی و نبی
حضرت ختم مرسلین غمناک

تشنهٔ خون سبط پیغمبر
شمر جلاد خوئی سفاک

خیمهٔ اهل شام بر لب نهر
از عطش خرد و مدینه هلاک

دست بردار بود امام غریب
از زر و مال و دولت و املاک

بی سبب گشت دشمن سادات
آه از ظلم فرقهٔ بیباک

داد از دست ابن سعد امان
حرص زر بست دیدهٔ ادراک

خود بدو رخ فتاد قابل نار
جانب زهر رفت از تریاک

کرد باران تیر چون آن فوج
از سمک شور رفت تا بسماک

شهدا جام مرگ نوشیدند
با لب خشک و دیدهٔ نمناک

گلعذاران برنگ لاله و گل
آه افتاده تر ز خون بر خاک

طفل شش ماهه هم به فوج نماند
گشت اصغر به تیر ظلم هلاک

ماند تنها امام جن و بشر
تن سراپا ز زخمها صد چاک

چون گل تر رخی کہ نازک بود — آہ آلودہ شد بخون و بخاک
غنچہ شمر و بوسہ گاہ نبیؑ — چہ قدر بود بحیا بیباک
فوج کین رخت شاہ غارت کرد — از بدن برد کہنہ ہم پوشاک
تیرہ گردید آسمان و زمین — چرخ چون گرد باد در پیچاک
تازہ محشر بدہر برپا شد — ہم تزلزل تمام عرصۂ خاک
خیمہ ہا سوختند در آتش — آہ از دودِ گنبدِ افلاک
اہلبیت نبیؑ دران میدان — ستمگین بے ردا گریبان چاک
مو پریشان سوار بر شتران — عترت و آلِ صاحب لولاک
شکل شمر لعین بدیدۂ شان — صورتِ مار شانۂ ضحاک
بر و ظالم بزور عائد را — او نمی شد جدا ازان تنِ پاک
در رہ شام شد ز آبلہا — پای بیمار ہمچو خوشۂ تاک
یا علیؑ یا علیؑ بہ لعلِ لبش — چون بہ خاتم نگینۂ حکاک
نصب بر نیزہ ہا سرِ شہدا — ہمچو نخچیر بستۂ فتراک
رفت آل نبیؑ بہ کوفہ و شام — سرنگون از حیا و دل غمناک
سرِ سلطانِ دین چو دید یزید — خوش شد و خندہ کرد و شد ضحاک
خوف در دل نہ از خدا نہ ز حشر — نہ حیائے ز صاحبِ لولاک
اہلبیتِ رسول بے چادر — در رسن بستہ پیش آن سفاک
گفت ظالم بہ قید کردن شان — تا بہ محنت گشتی شوند ہلاک
بانوی شاہ قید در زندان — لاشِ اصغر بدشت ہیبت ناک
این ہمہ نیشہا کہ شد چون نوش — این ہمہ زہرہا کہ شد تریاک
از برائے نجاتِ امت بود — کہ شوند از گنہ بہ محشر پاک
طرفہ کاری نمودہ یا شاہ — قلبنا ردحنا فداک فداک
شو شفیع اسیر روز جزا — پیش دادار و سید لولاک

[illegible] ۱۲

[illegible] ۱۲

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

گفت روزی فلک از راه تفاخر بزمین
که توئی پست و مراهست لقب چرخ برین

چه تمول که نداده است مرا رب کریم
ماه و خورشید زر و سیم و لآلے پروین

کشور شش جهت دهر بفرمان من است
هفت اقلیم مرا صورت جم زیر نگین

نور و ظلمت بید من که کند مهر مدام
شب ز پوشیدگی و روز باظهار مبین

این کواکب که درخشنده بشب می بینی
بخت من داد مرا گنج گهر هاے ثمین

یافتم قصر رفیعی که بتائید خدا
قدسیانند و ملائک همه در قصر مکین

بزم آراسته فرش اطلس زیبا و دو قطب
سنگ فرش اند بمسند به یسار و به یمین

طبع من زیب پسند است و نفاست بمزاج
از شفق هر سحر و شام لباسم رنگین

هست در چار حد کشور مقبوضهٔ من
باغ شاداب جنان چشمهٔ کوثر شیرین

بحق داور و صادر چه نوازش دارم
میهمان عیسی و ادریس بصد رتمکین

من باین شوکت و حال تو چنین زار و زبون
پائمال همه از جادهٔ ره چین بجبین

سیل بیخ تو کند باد زجا بر دارد
نه ترا عزو وقار و نه ترا وضع متین

شد کثیف از تو هوا گرچه بجسم است لطیف
تیره گردید ز آمیزش تو ماء معین

هر کسے را که بصد عجز شوے دامنگیر
دامن افشاند و گرد و کدر و چین بجبین

اکثر از زلزله ترسی و بخود میلرزی
بتلاطم به تزلزل چه مکان و چه مکین

مختصر اینکه چو از چرخ شنید این کلمات
تاب تشنیع نیاورد و برآشفت زمین

گفت این ناز تو بیجاست بجائی نرسد
سر ز نخوت نکشد هر که بود آخر بین

بهره از فهم نداری که بخود مینازے
هیچ دانی که چه گویند ترا اهل یقین

شکوه از دست تو دارند بعالم که دهد
اینقدر ظلم تو شایع چه بود بدتر ازین

ابلهان راست بدور تو غذا های لطیف
رزق اهل خرد از خست تو نان جوین

بیشتر عاقل و دانا به گلیمی محتاج
در بر بخیردان از تو لباس زرین

خسروان بیشتر از دور همه جور تو اند
صبح اورنگ نشین وقت مسا خاک نشین

اینقدر نازم که ابر زر انجم نسزد — چه خزاین که تهِ دامن من هست دفین
زمزم از چشمهٔ کوثر به لطافت کم نیست — کعبه از قصر جنان بیش بود در تزئین
نجف و شهر مدینه سبب فخر من اند — این مقامات نباشند کم از عرش برین
نازم من به لحد پاک رسول الله است — حاش لله که بود علیئی و ادریس چنین
کربلا بین چه مقام شرف و مجد و علاست — خوابگاه شه کونین امام سومین
نه در آن پرسش عصیان نه در آن خوف فشار — مرده در خاک شد و شد طرف خلد برین
یک زیارت که بود صد حج اکبر به ثواب — کعبه بهر عبادت بنود بهتر ازین
آب او آب بقا بهر مریضان جان بخش — خاک او خاک شفا همچو جنان نور آگین
زائری را عرق آید اگر از گرمی مهر — سایه چون چتر کند شهپر جبریل امین
بهذا روضهٔ پر نور که از فرط نشاط — ملک آید چو درو پا نگذارد بزمین
قیس ازین در طرف کوچهٔ لیلی نرود — تلخی مرگ بفرهاد نماید شیرین
اشک از دیدهٔ زائر که برون می آید — می برد دامن خود پر ز گهرهای ثمین
قطره ها بر سر مژگان عزادار که هست — چرخ آویخته از شاخ پی نو پروین
چشم غلمان بخزف ریزه کوشش نرسد — بر پر کاه براهش مژهٔ حور العین
از ره فخر پی روشنی شام آرند — قدسیان جمله قنادیل در عرش برین
هر که یک سجده بر آن در بکند از سر صدق — سند مغفرت اوست خط لوح جبین
یافت خواهنده در آن روضه ز حق آنچه که خواست — بلب آمد چو دعا گفت اجابت آمین
بادشاهی که یم و بر همه در قبضهٔ اوست — تاجداری که بود حاکم افلاک و زمین
کیست در دهر جز نائب محبوب خدا — کیست در محکمهٔ شرع جزا و صدر نشین
خلق او تازه گل باغچهٔ مهر و وفا — نطق او مصقلهٔ آئینهٔ صدق و یقین
ق
نیک بختی که نهد پای درین جادهٔ راست — خوش نصیبی که زند دست باین حبل متین
از ره راست بسر منزل مقصود رسد — یابد از حبل متین محکمهٔ ملت و دین
حال من گوش کن ای عقده کشای اسرا — بشنو احوال من ای فیض رسان مسکین

آه عمر من عدیده ز هفتاد گذشت همچنان سر بتهٔ سنگ ز خواب سنگین
مبتلا دل بهوا و هوس و بهر خراب نقش بر آب ثبات نفس باز پسین
انچه کردم همه بازیچه چو طفلان کردم داغ افسوس بدل خط ندامت بجبین
خط باطل ورق عمر من از ساده دلی روسیه در طلب ناموری مثل نگین
کورم و ذوق تماشای گلستان بدلم لنگم و پا نگذارم بزمین از تمکین
طاعت من همه چون طاعت ارباب ریا دور از باب اجابت صفت شک ز یقین
تکیه بر مال و متاع است و ازین غافل محض که نشسته است قضا صورت رهزن بکمین
جاهل از علم مسائل بچنین عمر دراز چون مسلمان که کشد تازه بسر جامهٔ دین
هر دم از هاتف غیبی رسد آواز بگوش آفتاب آمده ای خفته تر ابر بالین
انچه کردم بعزیزان همه بیجا کردم نشنیدم ز کسی گاه صدای تحسین
بل به بهتان کمر دشمنی من بستند هیچکس نیست بغربت بیار و بمعین
اینقدر نیست امیدم که عزیزی خواند دم نزع آمده یٰسین و بگورم تلقین
نگر از تهمت کس نیست مرا داغ ملال نکند رنگ شفق تیغ مه نو رنگین
کار خود جمله سپردم بخداوند جهان رو بدرگاه تو آورده ام ای قبلهٔ دین
دارم امید که در زندگی و خواه بمرگ زیر دیوار حریم تو شوم سایه نشین
مهربان گشت بمن مالک من صاحب من التجا کردم و از نجبت شنیدم آمین

در منقبت جناب سید الشهداء و حال کربلا

دل دردناک و چشم جهان بازیر نم است معلوم شد که آمد ماه محرم است
از من شنو که اقدم هستی همین غم است هر سال تو شروع ز ماه محرم است
بر اوج آسمان که هلال است آشکار از بار این ملال قدش نیز پرخم است
اشکی که میچکد بزمین از سر مژه گر نیک بنگری ثمر نخل ماتم است
شامی که هست هست درین غم گشاده مو صبحی که هست چاک گریبان بماتم است
این سوگ نور دیدهٔ پیغمبر خدا است این ماتم خلاصهٔ اولاد آدم است

بلبوسِ کعبہ نیست درین غم فقط سیاہ
چون ماتمی بدیدۂ گریان ززمزم است

این تعزیت کہ ہست ثوابش زحد برون
بر خلق فرض و بر ہمہ طاعت مقدم است

در مجلسِ عزای شہنشاہِ کربلا
دست است چوب و سینہ من طبل ماتم است

اشکی کہ شد زدیدۂ اہل عزا روان
از بہر زخمہای شہیدان چو مرہم است

از یاد کربلا است دل مرتضیٰ دو نیم
چشم نبی بماتم فرزند پرنم است

با آہ و نالہ عیسیٰ و ادریس با نبی
زہرا کشادہ موی خواد مریم است

نالان فرشتگان و بفریاد قدسیان
ہنگامۂ نشور رۃ عرش اعظم است

در کربلا حسین گرفتار صد بلا
معمور دشت ماریہ از فوج ظلم است

گنجی کہ بود منتخب گنجہای قدس
اکنون بدست قابوی افعی و ارقم است

آلِ رسول در الم از فاقہ و عطش
شمر پلید خوش پسر سعد خرم است

از دون پرستیٔ فلکِ سفلہ آہ آہ
روباہ بر بلندی و در چاہ ضیغم است

جاری طریق باطل و مسدود راہ حق
حرف غلط وفا و دغا نقش خاتم است

رہزن بفکر غارت زادِ مسافران
ارزان چہ جنس غدر بباز ار عالم است

شاداب گلبنی کہ شد از شیر فاطمہ
صد پارہ از سیوف قضاہای مبرم است

شمشاد قامتان ہمہ تن زخم مثل گل
تار شعاع مہر رفو گر د مرہم است

آن کشتی نجات کہ نوحش رسول بود
از آب تیغ ظلم بہ طوفان صدیم است

سبط نبی ز قتل احبا و اقربا
با صد ہزار حسرت و اندوہ ہمدم است

حیدر ز قتل قاسم ابن حسن ملول
پشت حسین در غم عباس پرخم است

اکبر براہِ خالق اکبر بہ نیزہ قتل
اصغر بہ تیر دوختہ اندر رسن گم است

آمد مقابل صف و حجت تمام کرد
یعنی ز قدر و رتبہ ام آگاہ عالم است

جدّ من است ختم رسل شاہ انبیا
نورش ز نور حضرت آدم مقدم است

بنت رسول خیر نسا مادر من است
کو پاک تر ز حضرت حوا و مریم است

دامادِ مصطفیٰ پدر مہربان من
حیدر کہ نام نامی او اسم اعظم است

نامم بود حسینؑ و اخ من بود حسنؑ
من ذوی وقار و پیش خدا او مکرم است

قرآن رب براے که آورد جبرئیلؑ
تطهیرم آشکار ز آیات محکم است

گویم ز پند اینچه بحق شما است نیک
مضطر نیم که فاصلهٔ عمر یکدم است

ای اہل شام وکوفه خدا را ترسمے
آل نبی است اینکه درین ورطه ام است

ثبت در دل است و دعوی اسلام میکنید
این قوم ہر دیار که اینجا فراہم است

تا کے ستم بر آلِ محمدؐ که وزنسیت
محشر که روزِ عدل خدای معظم است

دارید اختیار بہر سوکه روکنید
یکسو ریاضِ جنت ویکسو جهنم است

حجت تمام کرد امام و ز اشقیا
نشنید کس که این چه کلام مسلم است

دادند اہلِ ظلم جواب از زبانِ تیغ
تا حال زین جواب سر تیغ پر خم است

در تشنگی که مالک کوثر نیافت آب
دریا بشور و دفتر امواج برہم است

آخر شهید گشت جگر گوشهٔ رسول
از ہدم کعبه زلزله در عرش اعظم است

افتاد اگر غلط نکنم عرشش بر زمین
فرسودهٔ ملال دو دست دو عالم است

ہر گل ز پا یمالی گلزار مصطفےٰ
در ہر چمن نشسته بخونابهٔ غم است

در فاقه آل احمد و شمر از سیه دلی
سرگشته در تجسس دینار و درہم است

آل رسول قیدے و سجادؑ پیشرو
مانند بسمله که بقرآن مقدم است

در قید اہلبیت و چه ایذا بروز و شب
از تابِ مهر مقنع و چادر ز شبنم است

گیسو نقاب رخ برسن بسته بازوان
اولاد مصطفےٰ چو اسیران دیلم است

بر اشتران سوار اسیران برہنه سر
بر نیزه خونچکان سر شاه معظم است

در روز حشر خالق عادل برین خطا
بر قاتلان عذاب کند بر قدر کم است

من دوستدار و صرف عزای تو یا حسینؑ
گویا ولا و خاطر من حرفِ مدغم است

کافی مرا گدائیے کوے تو یا امامؑ
دل کاره از جهان چو براہیم ادہم است

در کوچهٔ تو سایهٔ دیوار تو مرا
خوشتر بسی ز تخت جم و مسند جم است

در روز حشر شافع من شو ز راهِ لطف
در خیلِ واصفان تو این ناتوان ہم است

در منقبت حسنین علیهما السلام

چشم من از خواب غفلت باز چون گردید دوش ‌ ‌ کلهم فی النار الا واحد آید بگوش

زین سخن گشتم پریشان مثل اوراق خزان ‌ ‌ ز آشیان مغز در پرواز آمد مرغ هوش

اضطرابم شد که حل این معما چون کنم ‌ ‌ پرسم از پرهیزگاری یا ز پیر میفروش

هر کسی از نشهٔ مست است در عالم کجاست ‌ ‌ رای سالم دیدهٔ حق بین و گوش حق نیوش

عالمان در فکر نان و صوفیان در لهو حق ‌ ‌ عابدان مبهوت ذکر و میکشان در نای و نوش

کی شود احقاق حق از هر کسی بی مرسلان ‌ ‌ کاش گردد صحبت از الیاس و خضر سبزپوش

بر زمین بی مصطفا مشکل نزول جبرئیل ‌ ‌ عیسی و ادریس بر افلاک و عالم در خروش

چون ندیدم چارهٔ کار و حصول مدعا ‌ ‌ سر بزانوی ادب در گوشه بنشستم خموش

گاه سر بر بالش و گه چشم سوی آسمان ‌ ‌ گاه نالان گاه از خون جگر پیمانه نوش

اندران بیتابی و حیرانی و گم گشتگی ‌ ‌ ناگهان در گوشم آمد باز آواز سروش

از چه بیتابی که راه راست پیش روی تست ‌ ‌ راه صاف و نیست چاهی اندران خاشاک پوش

از محمد تا محمد هر کرا شد پیشوا ‌ ‌ حق بسوی اوست پیش صاحبان عقل و هوش

کشتی نوح اند اهلبیت احمد فی المثل ‌ ‌ گر بخواهی این در تبعیت ایشان بکوش

تازه شد زین مژده جانم یافتم راه نجات ‌ ‌ ساحل تسکین بدست آمد مرا در عین جوش

روی منزل دیدم و گشتم فروکش بی هراس ‌ ‌ ناقه ام انداخت بار هرزه گردیها ز دوش

بعد ازین دست من و دامان آل مصطفا ‌ ‌ نیش غم شد دور از دل یافتم لذت ز نوش

گنج راحت یافتم بنشینم و گردم چرا ‌ ‌ گرد باد آسا عبث سرگشته و خانه بدوش

هر کرا فهمی خداداده است از من بشنود ‌ ‌ بایدم پنهان سخن دیوار را هم هست گوش

خامشی در مجمع جهال باشد کار عقل ‌ ‌ در گلستان است سوسن ده زبان اما خموش

کی سماعت می کنند اهل جهان دریا اگر ‌ ‌ در دهن کف دارد و باشد همه جوش و خروش

ذکر سبطین محمد بهتر از هر گفتگو ‌ ‌ هر کسی دارد ز بحر حب شان در سینه جوش

من ازین کوثر دم گفتار جامی میزنم ‌ ‌ بشنود یا نشنود هر تشنه آگنده گوش

شبر و شبیر مقبولِ خدا خاصِ احد ‌ ‌ دستگیر پیروان دین هنربین عیب‌پوش
چون نسازد قصر یاقوت و زمرد حق عطا ‌ ‌ آن زسم شد سبزپوش و این زخنجر سرخ‌پوش
آسمان شوکت و بحر کرم در پیش شان ‌ ‌ ماه داغی بنده و گوهر غلام سفته گوش
گوهر مقصد طلب از غیر شان هر کس که کرد ‌ ‌ خواستگار ماه شد از خانهٔ ماهی فروش
باغ فهم آن چه باغی کاندران باشد مدام ‌ ‌ نرگس و گل دیدهٔ حق‌بین و گوش حق‌نیوش
از دم شمشیر شان کی جان برد دشمن بجنگ ‌ ‌ هست گو از غلس‌ها مانند ماهی درع‌پوش
پیرو شان شو دل از مشق ریاضت زار کن ‌ ‌ در طریق آخرت این تن بکار آید نه توش
در غم شان بحر اشک از موج‌زن باشد بجاست ‌ ‌ بانگ هاتف میرسد در مجلس ماتم بجوش
یارب این ادنا غلام شان ز تو دارد امید ‌ ‌ دارهد از نیش غم یابد ز خوان لطف نوش
در امانم دار از دست جفای روزگار ‌ ‌ الحذر از مکر این گندم نمای جوفروش
بادهٔ نخوت نگردد با لب من آشنا ‌ ‌ جای در میخانه دارم برقرارم دارهوش
در رکاب مهدی هادی شوم روز جهاد ‌ ‌ فیضیاب و خیرخواه و جان نثار و سرفروش

در منقبت امام چهارم حضرت زین العابدین علیه السلام

دنیا دو راهه الیست که دار امید و بیم ‌ ‌ یک ره سوی جنان و دگر ره سوی جحیم
گفتم چنین از انکه ز ابنای روزگار ‌ ‌ ممدوح گاه دیده ام افعال گه ذمیم
ایزدپرست بندهٔ رب امت رسول ‌ ‌ مغرور در خدائی و پیغمبری سهیم
نزد یک عاقل است که دنیا است بی ثبات ‌ ‌ نافهم را گمان که بود این جهان قدیم
ارباب صدق در صفت راستی علم ‌ ‌ اهل ریا بدلق چو طبل ته گلیم
ابله ز دین و ساده ولی قابل بهشت ‌ ‌ از دهر و دانشِ کج خود دوزخی حکیم
تثلیث در نهاد یکی گشت جایگیر ‌ ‌ قائل بیک خدا دگر از رای مستقیم
مردودِ حق ز پیروی گاو سامری ‌ ‌ مقبولِ حق ز طنطنهٔ ققنتکش[۵۲] کلیم
بالای تخت حاکمِ ظالم شگفته رو ‌ ‌ از اره در شجر زکریا بنی دو نیم
مخذول از مؤاخذه قوم صنم‌پرست ‌ ‌ مقبولِ حق خلیل ز قول انی سقیم[۵۳]

مظلوم شد حسین و چو آدم وقار یافت — ظالم یزید گشت و چو ابلیس شد رجیم

جائی بهوای باده و بر لب که المحذر — جائی خطاب مست بساقی که یا کریم

جائی فتاده مست بمیخانه پای خم — جائی میان کعبهٔ رب معتکف مقیم

فاسق بذوق ساغری غافل از سقر — عابد بشوق مائدهٔ روضهٔ نعیم

مفلس بفقر و فاقه گرفتار و شادکام — منعم غنی و باز بفکر طلا و سیم

معطی بفکر آنکه به مفلس کند عطا — ممسک بقصد غارت مال از کف یتیم

افعال زشت راست سزا آتش غضب — اعمال نیک راست جزا رحمت رحیم

گیری بجبر زر ز کسی زرد رو شوی — سیم ار دهی سفید شود روی تو چو سیم

درکش عنان اسیر ازین ره ترا چه کار — تا کسی که این بدهر کریم است و آن لئیم

در مدحت امام زمان کوش و کن سخن — لذت بگوش ده که ثوابی است بس عظیم

زین العباد نائب پیغمبر خدا — چون سایهٔ رسول نظیرش بود عدیم

قلب و ولای اوست چو فصل بهار و باغ — ایمان و حب اوست چو بوی گل و نسیم

خوی فرشته دارد و رویش چو ماه مهر — خلقش وسیع باشد و لطفش بود عمیم

صدق و صفا و نور و ضو و رحم در دلش — چون پنجتن که مجمع شان شد به گلیم

دارد ولای او بدل دوستان او — خاصیت سهیل که خوشبو کند ادیم

پیش کف سخاوت او در نگاه خلق — خورشید چشمه ایست که آبش بود حمیم

جسم عدوی اوست ز فرسودن فلک — چون استخوان کهنه و بوسیده و رمیم

سخت است دل باو چو ندارد محبتی — خار است گل اگر نبود اندرو شمیم

باشد محبتش برگ و در ریشهٔ تنم — رونق فزا به مجمع بیمار چون حکیم

وصف رخش نوشتم و شد کلک در کفم — همپایهٔ عصا بکف روشن کلیم

آن صاحب اثر که بفیض دعای او — آید مسیح از شکم مریم عقیم

حد بشر کجی که شناسد مقام او — او از خدا ازو است خدای جهان علیم

مختار کارخانهٔ حق همچو مصطفی — روز نشور نار و جنان راست او قسیم

بلبوس گل چو جامهٔ یوسف معطر است	عطری ز باغ عاطفتش برد تا نسیم
خواهد اگر خلاصهٔ زمن بشنود کسی	الفت با دو جهان و عداوت از و جحیم
بر دل گران است بسکه کلام عدوی او	سامع بعاریت طلبد گوش از صمیم
سرمایهٔ حیات بود بدتر از ممات	ق چندان ذلیل در نگه خلق شد لئیم
گوید چه خوش بنسبت من بودی ای خدا	بودی اگر پدر عزب[۱] و مادرم عقیم
شاها منم غلام تو و خادمان تو	امیدوار مرحمت از رحمت کریم
دانم که بلطف تست بحق امیدوار	نزدیک چون قرین و فا وعدهٔ کریم
با فا و قاف و را ابدل من عجبتی (نفور)	نفرت چو خادمان تو از کاف و نون و جیم (گنج)
از طا و میم و عین تهی کیسهٔ دلم (طمع)	کاری زر او راست نه از سین و یا و میم (زر / سیم)
فهمیده ام نجات بمهر و ولای تو	حق داده است فهم زروز ازل سلیم
در ماتم تو رخت سیاه است دربرم	گردیده ام زغم همه تن نالهٔ سقیم
در کربلا چه رنج و مصیبت کشیدهٔ	از دست ظالمان سیه کاسه و لئیم
حقا که در کلام خدا هم اشارت است	ذبح عظیم از ین که بلای است بس عظیم
هر نالهٔ که بر لبت آمد ز درد شد	در کعبهٔ رضای خدا رکن مستقیم
هر اشک در الم که ز مژگان تو چکید	شد در محیط رحمت رب گوهر یتیم
خاری که از جفا بکف پای تو خلید	شد از عطا کلید در روضهٔ نعیم
آه از ستم شعاری و بیداد اهل شام	طوق گران کجا و کجا گردن سقیم
کردی بظلم اهل ستم صبر ور نه بود	در سینه ذو الفقار ید الله دل دو نیم
کردی عمل بگفتهٔ پیغمبر خدا	شد طالب رضای خدا طبع مستقیم
ختم قصیده بس به همین مصرع بلند	برگی ز نخل همت تو روضهٔ نعیم
قبر حسود تنگ بود چون دل بخیل	گور محب کشاده برنگ کف کریم

در منقبت امام چهارم حضرت امام زین العابدین علیه السلام

ز باد حادثه پژمرده شد چنان نرگس	که از زمین نگر و سوی آسمان نرگس

[۱] مروی کز ... / نداشته باشد ... / از خیالش ...

بچهره زردی و چشم آشنای حیرانی بتاب مهر ز شبنم عرق فشان نرگس
نه در دماغ رطوبت نه نزهتست بهول خمار دارد و خمیازه هر زمان نرگس
عصا بدست بهر دم مگر ز ضعف بدن دو گام هم نتواند شود روان نرگس
چنان به ضعف بصر زار کز گل سوسن طلب کند بصد الحاح[1] سرمه دان نرگس
ز آبیاری نهر چمن چه مے آید چنین که زرد شد از دهشت خزان نرگس
مگر رسید ز عین الکمال[2] چرخ گزند که گشته است چنین زار و ناتوان نرگس
اثر نمود مگر دیدهٔ بدِ انجم که از غم یرقان گشت نیم جان نرگس
که کرد چشم نمائے چنین که میخواهد بپای چشم گریزد ز بوستان نرگس
مریض از که پرستاری و دوا خواهد که چشمداشت ندارد ز باغبان نرگس
مگر به شیر نخواهد چرا ز دایهٔ ابر که هست دختر بی شیر و بیزبان نرگس
اگر بباغ رسم من کنم پرستاری که هست هم مرض من به بوستان نرگس
چنانکه منتظرم من به مقدم محبوب به انتظار حبیب است همچنان نرگس
اجازتِ چمن آرا مگر کجا که بباغ رود شود ز من خسته شادمان نرگس
تحمل نظرِ خشمناک کے دارم به بین که مفت نخواهم ز باغبان نرگس
هوای کبر عبث خیره سر بسر دارد نه گل بباغ بماند نه جاودان نرگس
کلاه لاله ز نخوت بر آسمان تا چند بباغ تا بکجا خرم و جوان نرگس
مقام شکوه نباشد چو کس نمی شنود چه چشم سعی بود هست بیزبان نرگس
گذشتم از چمن و آمدم بباغ سخن که هست دامن هر حرف من دران نرگس
ثنای شاه کنم تا گلِ شرف چینم که شد بهر قدمش فرشِ بوستان نرگس
قسیم کوثر و جنت جناب زین عباد چو پا بخاک گذارد دوید ازان نرگس
شها تو کی که اگر سوئش افگنی نظری شود فدای تو با صد هزار جان نرگس
بچشم قهر نگاهی اگر کنی به چمن بصد بهار نروید به بوستان نرگس
قلم بچشم نهد جای گوش از حیرت حضور چشم تو بیخود شود چنان نرگس

[1] الحاح زاری کردن و درخواستن و مبالغه کردن ۱۲ غیاث
[2] عین الکمال چشم زخم و نظری که ضرر رساند ۱۲ غیاث
[3] آبیاری آب رسانیدن بیخ درختان را ۱۲ از غیاث

نگاهِ لطف تو هنگام سیر جانب اوست
چرا نه بشگفد از طالعِ جوان نرگس

فقط نه بندهٔ حکم تو سرو آزاد است
کنیز تست بهر باغ و بوستان نرگس

چو بشنود خبر آمد تو در گلشن
شود ز سرخی رخسار ارغوان نرگس

گهی که تازه کنی رسم جنگ با دشمن
ق که هست چشم رکاب تو بیگمان نرگس

ز دست فیض تو تیر و کمان رسد بمراد
خدنگ شاخ شود حلقهٔ کمان نرگس

سپر شود سبد گلفروشش و درع چمن
گل از نهال علم روید از سنان نرگس

تو ئی به گلشن عالم مثل به خوش چشمی
شود معارض و با چشمِ تو چسان نرگس

به پیش چشم تو خوار و ذلیل شد خندان
ق که کس به شفقت نگیرد ز باغبان نرگس

امید نیست که نقد بصر بکف آرد
رود عبث بر پیران و خواجگان نرگس

بعشق چشم تو چشم مرا ز غیر چه کار
بمن مگو که چنین باشد و چنان نرگس

بخواب چشم تو دیده است شب ازین شادی
ز شبنم است سحرگه گهرفشان نرگس

بشوقِ مدح تو با سوسن اختلاط کند
بدل ز چشم کند تا از و زبان نرگس

بکوچهٔ تو رسد پاسبان شود شاها
چه سود ازین که بباغ است دیدبان نرگس

چو وصفِ دیدهٔ حق بین تو دم گلگشت
ق رقم نمایم و بیند به بوستان نرگس

قلم ز شاخ کند پیشکش ز برگ ورق
پئے ثواب بهنگام امتحان نرگس

دو مصرع ام که بتوصیف چشم و روی تواند
یقین که لاله ازین روید و ازان نرگس

بدیدهٔ تو که دارد خیال هم چشمے
چه خوش گیاه ضعیف و باین گمان نرگس

مخالف تو به توقیر تو رسد بجهان
ق اگر به صحن چمن گردد ارغوان نرگس

چگونه با تو به تعظیم هم لباس شود
گهی نشست چو بادام توامان نرگس

به مجلس تو که از گلشن چنان کم نیست
ز باغ آرد اگر هدیه باغبان نرگس

چنان ز خویش رود پر برآرد از شادی
که مثل زهره رسد فوق آسمان نرگس

بروز جشن نهد تا به پیش مسند تو
ز چشم حور ملک آرد از جنان نرگس

نشان کجا بدل دشمن تو از نرمے
گهی نشست ز آهن چو خاکدان نرگس

ق

به باغ دهر تو آن یوسفی که نخل آرا — به محفل تو اگر آرد ارمغان نرگس

رسد اگر چه ز پژمردگی بصد پیری — بیک نظر چو زلیخا شود جوان نرگس

ز روی و چشم و ز زلف تو بیخبر افتاد — گل آن طرف سمن این سمت درمیان نرگس

چه باغ مدح تو بشگفت ز آبیاری طبع — نگاه کن ز کران است تا کران نرگس

همای فیض تو از بوستان طبع بلند — عطا نمود بایّن مشت استخوان نرگس

گلی بباغ جهان نیست بجز ان آلا — ببین ببین که همین است بجز ان نرگس

متاع جلوهٔ یوسف ز مصر آورده است — چه سعی کرد بآرایش دکان نرگس

اگر ز چشم تو یابد نگاهِ مرحمتی — پرد شود گل دستار فرقدان نرگس

ازین که از نظر تو گذشت ما حضرش — کله فگند ز شادی بر آسمان نرگس

نیاز دارد و خواهد دم جلوس کند — نثارِ مقدمِ تو گنج شایگان نرگس

درین هوا است که هر روز فرش اندازد — به محفل تو ز دیبا و پرنیان نرگس

بهار از نگاه تو آنقدر افزود — عروس حجلهٔ باغ است جاودان نرگس

باشتیاق عدوی تو شعلهٔ دوزخ — به انتظار محبت تو در جنان نرگس

در منقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیه السلام

روزی نویدِ وصلتِ جانان نمیرسد — هجران شبی بود که بپایان نمیرسد

عمری گذشته است که از کشورِ سبا[1] — خوش لهجه هدهدی به سلیمان نمیرسد

بلبل بانتظار و بفریاد در قفس — موجِ شمیم گل ز گلستان نمیرسد

قاصد کجا و نامهٔ آن جانِ جان کجا — دردا که مژده‌ٔ بدل و جان نمیرسد

باشد دلم دلی که بدردا است آشنا — باشد سرم سری که بسامان نمیرسد

یوسف بتخت شاهی و یعقوب پر ملال — بوی خوشی ز مصر به کنعان نمیرسد

مجروح تیغ عشقم و محرومِ لذتم — دردا که دست من به نمکدان نمیرسد

آواره ام بدشت تباهی و هیچگاه — خضری زچار سوی بیابان نمیرسد

گاهی سوای یاس نه بینم برخِ امید — خشک است کشتِ ارم و باران نمیرسد

[1] سبا بالفتح نام شهر بلقیس که در نکاح حضرت سلیمان علیه السلام آمده بود و بکسر غلط است ۱۲ از غیاث اللغات

غالب که خانه ام ظلمات[۱۵] است کاندران / نوری ز آفتاب درخشان نمیرسد
مشتاق چاک کردنم ولیک عاجزم / دستم زضعف تا بگریبان نمیرسد
گشتم چنان ضعیف که پای نگاهِ من / روزی زدیده تا سر مژگان نمیرسد
هرچند خشک پنجۀ دستم چو شانه شد / از کوتهی بزلفِ پریشان نمیرسد
تن خاک شد براه محبت مگرچه سود / زین گرد ناتوان که بدامان نمیرسد
تا چند امتداد سفید و سیاه دهر / این دور صبح و شام به پایان نمیرسد
اکنون بوصفِ گلرخ خود سر کنم سخن / بلبل به نغمه های غزلخوان نمیرسد
گردون چگونه گوی برو زان سپهر حسن / سیب قمر به سیب زنخدان نمیرسد
گل پیش روی او زخجالت عرق عرق / سنبل بتابِ گیسوی پیچان نمیرسد
حقا که بے بها است لب و آب و رنگ / لعلی چنین زملک بدخشان نمیرسد
گوهر بپای چهد اگر سر زند به سنگ / در پلۀ تساوے دندان نمیرسد
زلف سیاه او چه تماشاست بر رخش / ابری چنین سیه به گلستان نمیرسد
دارد قدی چو سرو و باندازِ رفتنش / طرزِ خرام کبکِ خرامان نمیرسد
چشمی نه ابروی خط سبزی نه گیسوی / هرگز بچهرۀ اش مه تابان نمیرسد
خلقی ز هر دیار فراهم بکوے او / او هیچ گه بحال غریبان نمیرسد
هر صبحدم بدرگه او از پئے سجود / هندو نمیرسد که مسلمان نمیرسد
خواهم که این قصیده بخوانم به محفلے / هیچ است تا سخن بسخندان نمیرسد
تا کے تحمل سخن پوچِ مدعے / گوید قصیده گو بغزلخوان نمیرسد
گویم قصیدۀ دگو یم باد به بین / این از چه رو به پیش تو با آن نمیرسد
در مدح شه سمی محمدؐ که باقر است / با او بقدر و جاه سلیمان نمیرسد
شاها توئی که باب تو دروازۀ خداست / برگرد و آنکه از تو به یزدان نمیرسد

مطلع ثانی

در خدمت تو تا بدل و جان نمیرسد / جویای دین بمنزل عرفان نمیرسد

[۱۵] ظلمات بفتحتین جمع ظلمت واین ... است و ... لام نیز جائز داشته اند ۱۲ از غیاث

ساجی اگر به کعبه کند صد هزار حج — بے حبّ تو بکعبهٔ ایمان نمیرسد
مهرت چو نیست طاعت صد ساله اش خطاست — در پیشگاهِ خالق سبحان نمیرسد
عالم توئے بعالم و هرگز سوائے تو — فهم کسے بمعنی قرآن نمیرسد
علامهٔ که با تو کند بحث جاهل است — ذره بمهر قطره به عمّان نمیرسد
دورے درین جهان نتواند کند سپهر — ق — تا از درِ شکوه تو فرمان نمیرسد
بے حکمِ نافذ تو با شمار پنجگی — از تاب آفتاب درخشان نمیرسد
بے رهنمائی تو بمقصود رهروی — در شاهراهِ منزلِ عرفان نمیرسد
بند و گهر به سعی سکندر مگر چه سود — با خضر هم بچشمهٔ حیوان نمیرسد
شاید بجنگ از تو اعانت طلب نشد — آنرا که جز شکست بمیدان نمیرسد
موری که بر درِ تو کند خانه از شرف — جائی رسد که مرغِ[1] سلیمان نمیرسد
از فیض نام جدّ تو باشد که در سفر — ایذا ز دستِ شیر به سلمان نمیرسد
هر صبح بر درت با سید سلام تو — یوسف نمیرسد که سلیمان نمیرسد
کشتی نوح سالم و منّت پذیر نوح — از یاد تو شکست بطوفان نمیرسد
روزے بدهر نیست که پیش تو چون نبی — وحی و ملک ز جانب یزدان نمیرسد
بے آبرو عدو چه زند لاف همسری — غلطد چو گو به گوهر غلطان نمیرسد
گر و عدوے تو که سعی بنام تو — آخر چه سود ازین که بسامان نمیرسد
هر چند مشتهر بجهان شد بنام شاه — لیکن گدا برتبهٔ سلطان نمیرسد
بدبخت بر درِ تو نیامد اگر رواست — شیطان بسیرِ روضهٔ رضوان نمیرسد
بیکار بر مزار عدوے تو قاریان — او را ثوابِ خواندن قرآن نمیرسد
دوزخ پیِ عدو است محبّ ترا خطر — در حشر و بر صراط و ز میزان نمیرسد
تا رفته به عالم بالا ازین جهان — آسائشے ز گردشِ دوران نمیرسد
شاها منم که از ستم چرخ عاجزم — فریاد من بگوش کریمان نمیرسد
من درد خویش گویم و گوید عدو بطعن — ق — دستِ تو تا بدامنِ درمان نمیرسد

[1] مرغ سلیمان هدهد ۱۲ از برهان و غیاث ۱۲

آنرا که دستگیر تصور نموده　　وقت رسیدن است چرا آن نمی‌رسد
از طعن او چه زخم سنان جگر خراش　　بر جان این ضعیف پریشان نمی‌رسد
چشم عنایتی که عدو گوید و طیبه　　آن پایه یافتی که به خاقان نمی‌رسد

در منقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیه السلام

صورت جان است در عشق در اعضای من　　مرده باشم گر چکد این باده از مینای من
ظاهر من چون زحل شد باطن من آفتاب　　روز نور و زاست پنهان در شب یلدای من
با وجود روسیاهی گشته‌ام مسجود خلق　　همچو اسود در حریم کعبه باشد جای من
سبزه زار آسمان و نرگستان نجوم　　سبز و شاداب است از فیض چمن آرای من
وسعت مشرب مرا از تنگی دل دور داشت　　ساغر من آفتاب و آسمان مینای من
گاه لیلی گاه شیرین می نماید زان فلک　　عاریت تا صورتی برده ست از دنیای من
ماه و خورشید و کواکب بر هوا شد آشکار　　جست تا بیرون شراری چند از خارای من
میرسد روزی بمهمانان عالم زان هنوز　　انچه باقی مانده بود از من و از سلوای من
میفروشد تاجر تقدیر تا اینده گران　　هر چه ارزان یافت از من در ازل کالای من
نصف زمزم در حرم شد نصف کوثر در بهشت　　جرعه کاندر جوش مستی ریخت از صهبای من
بر سر شاهان نهاد و تاج شاهی کرد نام　　از زمین بر داشت گردون چند نقش پای من
تا چه می بینی بچشم کم که صانع خلق کرد　　نه حباب چرخ از یک قطرهٔ دریای من
خامه نقاش ازل زان کرد و صورتها کشید　　بال پروازی که افتاد از تن عنقای من
مرغ زرین فلک آنرا که مردم گفته‌اند　　ذرهٔ خاکی بپرواز است از صحرای من
بر در هر سفله فریادی بدنیا میرود　　خورد تا دولت سرپای ز استغنای من
خاک در دو غم که میریزد بفرق آسمان　　نسبت جرم او که میریزد به استهزای من
از جفای آسمان سنگی که بر سر میزنم　　می شود صیقل پی آئینه سیمای من
اشک گرمم بین که هر تار نگه از پیچ و تاب　　موی آتش دیده شد در دیدهٔ بینای من
تفرقی دارم بمردم بسکه دیدم رنجها　　چون قبول صورت آدم کند دیبای من

له باقر بکسر قاف شکافنده و در اصطلاح علم و سیار ... و لقب امام پنجم علیه السلام ۱۱۲ از منتخب و غیاث

قدر و جاه من ندانند این زمین و این زمان
بر سر عرش برین تاج است نقش پای من

آنچنان مشتاق من رضوان که خواهد از خدا
گردش گردون کند امروز من فردای من

این مراتب زان بدست آمد که از جوش ولا
در بهشت کوچهٔ مولای من شد جای من

کیست آن مولا محمد باقرؑ ابن رسول
مهر او ایمان من اسلام من تمغای[۱۲] من

همچو ذات صاحب لولاک ذات پاک اوست
علت ایجاد من سرمایهٔ احیای من

آستان او که از عرش برین باشد بلند
قبلهٔ من کعبهٔ من مسجد اقصای من

من زمین کوچهٔ او پست از من آسمان
من شدم شیدای او شد عالمی شیدای من

پا بکوی اوست سر بر آستان در گهش
معنی ایمان عیان باشد ز سر تا پای من

دولت پابوسش از روزی که حاصل شد مرا
بر سر عرش است پای همت والای من

رتبهٔ معراج حاصل کردم از نظاره اش
گشت گیسوی رسائیش لیلة الاسرای من

خط قسمت ظلمتے پیدا شب ہمچون دود شمع
شد خط روشن کنون از لمعهٔ سیمای من

در ثنای روی او از معنی رنگین مدام
طرح صد جنت کند طبع ارم آرای من

دل دو نیم و داغهای الفت او در دلم
منزل صد مهر عالمتاب شد جوزای من

چشم پوشیدم بحکم او که از حرص جهان
شد بدامان قیامت چادر تقوای من

فیض سنگ آستانش بین که کردم سجدهٔ
سبعهٔ[۲۲] سیاره شد از نور هفت اعضای من

روضهٔ او چون بهشت و من مقیم آن بهشت
کی بسوی فردوس بیند چشم استغنای من

از زیارت دولت پابوس احمد یافتم
شد حریم روضهٔ او یثرب و بطحای من

بهتر از غائب باند از مخاطب طرز مدح
مطلع دیگر شنو از بنده یا مولای من

مطلع ثانی

ای که زیر سایهٔ دیوار قصرت جای من
چون بنا شد ابر رحمت سایبان بالای من

با تو دارم کارها با کار با اغیار نیست
دیدن دشمن سبل در دیدهٔ بینای من

دین حق ورزیدم و گشتم ز لوث کذب پاک
صبح صادق پرتوی از آفتاب رای من

سلب قوت گشته بود اما درین دولت سرا
همچو آب رفته آمد باز در اعضای من

[۱۲] تمغا نشان و مهر از غیاث ۱۲

[۲۲] سبعه یعنی هفت وگاهی مراد از هفت قرأت باشد ۱۲ از غیاث

رو سفیدی شد چنان حاصل که گر نشتر زنند
شیر جای خون تراود از رگ خارای من

شد چنان جمعیت خاطر مرا حاصل که خلق
آب در دامن تواند برد از دریای من

با تو ورزیدم محبت گشتم از خاصان حق
ثبت شد مهر نبی بر محضر دعوای من

عمر در عزلت گذشت و ماند بر لب نام تو
با تو میگویم که این دین است و این دنیای من

الفت تو در دلم باشد نه یاد غیر تو
جز گل و جز لاله خاری نیست در صحرای من

زین سبب کاوردم و کردم نثار فرق تو
شد دو چندان آبروی گوهر یکتای من

وصف لعل جانفزای تو که آمد بر زبان
غوطه در تسنیم و کوثر زد لب گویای من

روز محشر پیش سازم پیش حق بهر سند
اندرین دفتر که فردی نیست بی طغرای من

چون نگردد نام من روشن که از سوز غمت
حرف آه و اشک شد چون شمع سرتا پای من

وقت امداد است یا مولا که این گردون دون
لب بدشنامم کشاد و بست دست و پای من

چون کنم تحریر وصف تو محال آمد محال
هست سرتا پا غلط املای من انشای من

از تو میدارم توقع یا شه دنیا و دین
کن دعای مغفرت بهر من و آبای من

در منقبت امام ششم حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

من کیستم آن عارف خورشید ضمیرم
کز صندل پیشانی عرش است خمیرم

این کاهکشان نیست که بر اوج سپهر است
موجی بهوا جست ز دریاے حصیرم

قندیل در کعبه و شمع حرم قدس
روشن شده از روشنی رای منیرم

کعبه بدل من بلبم معنی قرآن
واقف ز احادیث و ز اخبار خبیرم

رخساره رازی که بصد پرده نهان ست
چون عکس نه آب به بینم که بصیرم

خوفی نبود صاف بگویم که درین بزم
من آئینهٔ قدرت دادار قدیرم

با فطرت و خبرت همه دانم همه خوانم
از همت و قوت همه بخشم همه گیرم

صد قاعدهٔ جفر بود پیش نگاهم
از گم شده آگاه و ز پوشیده خبیرم

بیکار شد و ریشه بر آورد چو مسطر
قرطاس عطارد ز خم کلک دبیرم

آنجا که قضا و قدر آیند بگفتار
من بر لب آنها مزهٔ شکر و شیرم

جائی که بهم لوح و قلم مشوره سازند — من هم بمیان مصلحت اندیش و مشیرم
صد لعل معانی رسد از معدن قدسم — صد گوهر مضمون چکد از ابر مطیرم
هر جام که از کوثر تحقیق بنا شد — لب تر نکنم از تپش ار تشنه بمیرم
هر گل که درو نیست شمیمی ز صداقت — گر بو کنم از زردی خجلت چو زریرم[۱]
از حق سخن ساخته را که معرّا است — تصدیق کند گر همه عالم نپذیرم
تسخیر جهان کرده ام از فکر بعزّلت — من شاه جهانگیر و بود کلک وزیرم
سلطانم و سیم و زر خورشید و قمر را — چون سکهٔ شاهی است برخ نقش حصیرم
در معرکه واژون نشود فرق بلندش — گر شقه ز باید علم شه ز حریرم
رضوان طبق میوهٔ جنت بسر آورد — در قصد ز مباهات اگر من به پذیرم
صد حسن صباحت سرشیری ز وجودم — صد حسن ملاحت نمک از بهر خمیرم
بر ابروی پیران کهن سال چو وسمه — در جیب جوانان پر سبزه عبیرم
گردم ز نم از نغمه چو بلبل به گلستان — گلها همه گوش اند با صغای صفیرم
با این همه گردون که نشانید بکامم — نشناخت وقار من و دانست حقیرم
در فقر دل من ز ازل هست توانگر — بیچاره چه داند که گمان کرد فقیرم
تا حال مرا هر که ندانست بداند — من واله و مداح شه عرش سریرم
شاهنشه افلاک و زمین جعفر صادق — کز خاک درش روز ازل گشت خمیرم
آن کیست که بر دوش کشد بار وقارش — بر دار جهان گفت فلک گفت که پیرم
بحریست کف دست کریمش که به پیشش — قلزم کند اقرار که بی مایه غدیرم
خُلقش بود آن باغ وسیعی که حضورش — گوید چمن هشت جنان عشر عشیرم
پرسید قضا از چه شدی تابع فرمان — گفتا قدر آیا چه کنم نیست گزیرم
رضوان که بدربان درش عرضه نویسد — سازد رقم از عجز که پیش تو حقیرم
گوید بجناب خردش جوهر اول — تو پیر کهن سالی و من طفل صغیرم
رو آئینهٔ مهر کشیده است ز عیسی — زین وجه که از چهرهٔ او عکس پذیرم

[۱] زریر نام گیاهی است زرد رنگ از رشیدی و غیاث

صد گنج روان پیش محبتش فلک آورد فرسوده چه چیز است چرا بیهده گیرم

پیش خطِ مشکین رخش مشک چه ارزد گویید که سیه بخت و سیه فام چو قیرم

تدبیر کند رالیش اگر بهر مهمی تقدیر برش آید و گوید که نصیرم

گاه غضبِ او فلک از خوف گریزد چون فیل که ز آتش کند از بیجگری رم

شاها منم آن بلبل باغ صفتِ تو گوش همه آفاق بود گُل ز صفیرم

بپذیر که آورده ام از بهر نثارت این نقد معانی که بود گنج خطیرم

گنجینهٔ خود را که به پیش تو کشیدم همطرح باین طرح بعرفی و ظهیرم

میگویم و از اهل حسد باک ندارم مست طرب از میکدهٔ خم غدیرم

رخ از تو نتابم چو کمان بر سر پیمان بالفرض که اعدای تو دوزند به تیرم

افعال همه باطل و اقوال همه لغو ز آب گنه و خاکِ قصور است خمیرم

از دست تهیدستی و از پنجهٔ افلاس هرچند بجان آمده ام مرد فقیرم

با این همه گردون چو دهد دولت دنیا هرگز نه پذیرم نه پذیرم نه پذیرم

در کشور اعدای تو انداخت مرا چرخ بس محترز از صحبتِ اصحابِ سعیرم[۵۱]

در بحث کمی از من خوش لهجه نیاید تا هست زبان در دهنم نیست گزیرم

زنجیرگر آواز کند نام تو گیرد سازند بزندان که اعدا چو اسیرم

ز آنسان که درین عالم پر فتنه و آفت در الفت و در دوستیت نیست نظیرم

در خاک پسِ مرگ تو هم حامی من شو تا زیست امان ده ز کف و هر شریرم[۵۲]

تا زیست بود در ره تو پای ثباتم آید چو قضا در سر سودای تو میرم

[۵۱] سعیر نام هفتم طبقه از طبقات دوزخ و آتش افروخته ۱۲ از غیاث

[۵۲] شریر بمعنی بد از منتخب اللغات ۱۲

در منقبت امام ششم حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

دلم دیوانهٔ عشق و پریشانی بیابانش چو صبح نشتر از خنده کند چاک گریبانش

چو او شد شورت سازند بهر عالم آشوبی فراهم گشته زیر سایهٔ سنبل سنبلستانش

برون آرد ز بر و ز حشر و مهر محشرش سازد به گردون فرقهٔ خاکی که رفت از گرد میدانش

به نزهت جنت و در تازگی خلد برین لیکن مصیبت خورد و رقت کوثر و اندوه غلمانش

عجب بیمار بی پروا عجب مجروح مستغنی لحد دارالشفا الماس مرهم درد درمانش

مپرس از داغ سوزانی که من در سینه میدارم جهنم الحذر گوید ز گرمی های نیرانش

چه میخواهی بیان چشم پر خون از من غمگین تراود چشمهٔ خون از بن هر موی مژگانش

ز زخم سینه و داغ جگر شد جانبری مشکل پیام مرگ دردا این قیامت سوز پنهانش

فروغ عشق را نازم که گردیده است جای من در آن محفل که لرزد برق از شمع شبستانش

بامداد جنون شادم که آورد اندران گلشن که بوی حسرت و یاس است نسرین و ریحانش

فلک انداخت در دشت بلاخیزی ز بیدردی که آید کشتی صد نوح و گردد غرق طوفانش

بروز دشت پیمائی بصحرائی مرا شب شد که شمع گور مجنونی است هر چشم غزالانش

مرا با این دل پر غم چه حظ از محفل عیشی که چون پروانه سوزم از تماشای چراغانش

ببزمی چون روم در سایهٔ چتر سیه بختی که باشد روزی من دود از شمع شبستانش

کسی دل در متاع دولت دنیا چه بر بندد که باشد نقد نفع عاقبت در جیب نقصانش

چه یابد طفل راحت در کنار دایهٔ دنیا که جای شیر بیرون آورد زهراب پستانش

سحرگاهان که می آیند بر دروازهٔ دولت ببیند این غافلان واقف ز ضرب چوب دربانش

به بزم عیش یاران میکشندم لیک حال من چو آن مجرم که در مقتل برند افغان و خیزانش

گدای کوی فقر از بوریا و کاسه خوش باشد کجا پروای تخت قیصر و دیهیم خاقانش

نمیدانی که تیغ عشق بیرون از نیام آید کشند از سر فروشی هر که گردن وای بر جانش

به آب تیغ الفت هر که دست از جان خود شوید به اول جرعه نوشانند چون خضر آب حیوانش

متاب از عشق روی خود که این ایوان دو در دارد دری باشد ز ایقانش دری باشد ز عرفانش

به بزم میزبان عشق مهمان شو تماشا کن هزاران چون خلیل الله سیر از خوان احسانش

نه سد راه ابلیس و نه باک از نفس اماره در این خانه باز است و نه سگ باشد نه دربانش

شهاب ثاقب آمد جادهٔ کوشش پی شیطان بجا باشد چو بگریزد بمنزلها ز میدانش

خوشا منزل که مست بادهٔ شوق است ره پیما بوجد است اشتر گردون با آواز حدی خوانش

اسیر از مستی غفلت گدای راه بیهودی براهی رو که باشد جاده سوی شهر عرفانش

به گلزار ثنای شه چو بلبل ناله سر کن
خوشا تقدیر هم آواز مرغان خوش الحانش

امام انسی و جانی جناب جعفر صادق
دو عالم ریزه چین و زله بر از خوان احسانش

قریشی جمله بعد از من امام اثنا عشر باشند
پیمبر هیچ میدانی چه فرموده است در شانش

نگردد دافع تاریکی شبهای ظلمانی
سفیدی تا نگیرد صبح از دیوار ایوانش

چو خواهی آستینت کیسهٔ لعل و گهر گردد
بپای چشم ره پیما و دستی زن بدامانش

وهاد و را بصد تعظیم رضوان جای در جنت
بدست هر که دستنبو است از گوی گریبانش

برو زر امتحان. علم اندر مکتب دانش
سبق برده است از روح القدس طفل دبستانش

نگویم ذات او را چون مجسم نور یزدانی
که ثابت میتوانم کرد از آیات قرآنش

جدا دستی که از دامان او شد خشک شد چندان
که شد هاریک انگشتان او چون موی مژگانش

چنان کز پرتو مهر است مه بر آسمان روشن
منور روی یوسف شد ز نور روی رخشانش

سلیمان با همه جاه و شکوه و رتبهٔ شاهی
هوس دارد که گردد منسلک در سلک اعوانش

چه رخشان است روی ثابت و سیار بر گردون
ضیا تا عاریت بردند از شمع شبستانش

عتاب او است بر فجار ابعد فهمالیش
براحت متقی در سایهٔ لطف فراوانش

بلب آمد مرا در مدحت شه مطلع دیگر
که گوید آسمان خود مطلع مهر درخشانش

ای فجار بغیر تشدید جیم عربی جمع فاجر از غیاث ۱۲

مطلع ثانی

زهی شاهی که باشد جمله عالم زیر فرمانش
زمین گردی ز دامانش فلک گوی گریبانش

بتحریک هوا گردید بالا صبح جنت شد
جدا گردی که شد هنگام افشاندن ز دامانش

جهان لبریز گوهر گشت از دست سخای او
قصور فهم باشد گر دهم نسبت به نیسانش

ز نخل همت او یافت لذت در جهان هر کس
ثمر افگند چون طوبی بهر کاشانه اغصانش

خلاف او اگر رهرو نورزد در راه مقصودی
عجب نبود اگر دشوار گردد کار آسانش

دو عالم چون دو نخچیر اند در وارستن محال آمد
چه محکم بست فتراک سمند برق جولانش

تن تنها طرف با لشکر اعدا و هم هیجا
نبی پشت و پناه او خدا باشد نگهبانش

نبرد آرد عدو میسوز دامن جوید امان باید
بدستی برق و در دست دگر از لطف بارانش

چه باک از فرقهٔ اهل ضلالت گر هجوم آرد
چو موسی تا شود ثعبان عصای دست دربانش

بطوفان غرق گردد گر مخالف لشکر انگیزد
تنور پیرزنها هر نقش پا گردد بمیدانش

بساط خار و خس باشد ز تاب برق خاکستر
کرایا را که صف بندد بمیدان وقت جولانش

چو هندوی فلک بوسد درِ او منشی گردون
کند انشا بحکم قاضیٔ گردون مسلمانش

خدا فرمود پیدا از پی او کوثر و طوبی
باهل خلد واجب شکر نعمت های الوانش

سر پیر فلک بر آستان او است پیدا هم
که داغ سجده باشد بر جبین از ماه تابانش

دو نان گرم زین سر دمهر و سپهر فلک یابد
یکی صبح و یکی وقت مسا از خوان احسانش

بیوسف کرد هم تشبیه او را لیک گفت یوسف
سلیمان بر جهد بر تخت اگر گویم سلیمانش

ز انداد که آمد مهر گم گشته بدستِ جم
که بخشیده است یوسف را نجات از دست اخوانش

که یونس را رها از بطن ماهی کرد و در دریا
که شد مشکلکشای نوح اندر جوش طوفانش

بوصف طرز گفتارش لب داود گویا شد
ازین رو گوش وحش و طیر شد مشتاق الحانش

چه شوق است این پر خود بر کند خود طایر سدره
بدستِ خادم او تا دهد بهر مگس رانش

حکیمان نادم و بر نقص فهم خویش شرمنده
تسلسل دور گشت و دور شد باطل بدورانش

کند در وی اگر در باغ او گلچین شود رسوا
که گلها آب گردد و خون چکد در ره ز دامانش

حضور راستی قد او خم شد چنان ناوک
که دندان در دهن سوفار پیدار و ز پیکانش

بوقت تشنگی لب تشنگان وادی الغت
بهم آیند و نوشند آب از چاه زنخدانش

اگر افتد هزاران سنگ بر سر بیخطر باشد
پذیرد محکمی مینا اگر از عهد و پیمانش

در آن صحرا که ابر عدل او بارد چه تاب است این
که در یغما برد صرصر پر کاهی ز دهقانش

گرفت از جبر گر بیر خصمت گلچین کسی برگی
برنگ سبزهٔ بیگانه شد دور از گلستانش

نگر گردید روزی آسمان هم زخمی تیغش
ز ماهِ نو عیان هر ماه شد زخم نمایانش

ز تیغ ظلم اعدا چون تن پاکش ضرر یابد
که ظل نخلِ حفظ حق دم جنگ است خفتانش

کمان زه کرد در میدان اگر از قوت بازو
مشبک گشت درعِ آسمان از تیر بارانش

یقین کردم چو دیدم گنبد قبر شریفش را
حبابی سر برون آورد از دریای عرفانش

مهی را که دل از مهر آن ماه است نورانی
نذارد ظلمتی بر پای خود شمع شبستانش

زکوی او رود هر کس که بر دروازهٔ دیگر
برنگ نقش پا سازد فلک با خاک یکسانش

نماز مدعی باطل چسان مقبول حق گردد
فتوری کرد پیدا نیت فاسد بارکانش

منم بنده منم خادم منم پیرو منم تابع
بصدق اندر میان گوشهٔ عزلت ثنا خوانش

بود در اعتقادم بر همه اهل جهان واجب
همیشه چون ادای فرض رب تعمیل فرمانش

خدایا از تو میخواهم که باشد از ره رحمت
بدنیا و بعقبی بر سر من ظل احسانش

در منقبت امام ششم حضرت جعفر صادق علیه السلام

هزار شکر که عمر ملال گشت تمام
سپهر شد بمراد و زمانه شد بمرام

نمود دور چنان آسمان که کرد بدل
زشام تلخ محرم صباح عید صیام

زفیض ساقی دوران پس خمار آمد
شراب عیش بمینای نشاط بجام

خوش از زمانهٔ ماضی بود زمانه بحال
عطا نمود چه نعم البدل خدای انام

نهال عیش گل آورد و گل زشاخ ومید
برنگ لعل گل و سبزه شد زمرد فام

زابر فیض چه سرسبز گشت نخل امید
چمن چمن ثمر مقصد است و برگ مرام

زبان درازی سوسن به آمد که بماه[۱۲]
چه معتبر سخنی هست از زبان عوام

خزان بهار شد و خار زار شد گلزار
چنین نمود تو تغ زگردش ایام

به گردش است به بزم نشاط جام شراب
چنانکه رقص پری پیکران گل اندام

بود به انجمن عیش گردش بطی
چنانکه کبک نماید بکوهسار خرام

رخ امید عیان است بعد ظلمت یاس
چو نو د مهر نمایان ز پردهای غمام

شب سیاه الم شد بدل بصبح طرب
چو هندوی که در آید به حلقهٔ اسلام[۱۲]

بجوی بخت جهان آب رفته باز آمد
ز آبیاری ابر عطای رب انام

دعای اهل دل اکنون زجوش نشو دنما
رسد بعرش برین صورت کمند ببام[۱۲]

بشکر این طرب و این نشاط و این رحمت
هزار سجده بدرگاه خالق علام

فراغ بال چنین چون عطا نمود خدا
قصیده گرد رقم کلک من بمدح امام

[۱۲] وی نام ماه که بهندی ماگهه گویند و دران خدمت سرما باشد و ماه خزان است ۱۲ خلاصه از غیاث ۱۲

مطلع ثانی

جناب جعفر صادق شهِ بلندمقام — امام صامت و ناطق علیه الف سلام

به پیشگاه جلالش سپاه جن و ملک — ستاده همچو یزک صف بصف بمقام

نگر رسد بحضورش پس اداے نماز — صلات ختم مصلّے که میکند به سلام

سپهر کیست اگر نیست بندهٔ فرمان — زهاله حلقه بگوشش مدام ماهِ تمام

چو کوه طور درش برق طور جلوهٔ او — کلیم را چه درین مدعاست جای کلام

چنان ز معدلتش غالب است هر مغلوب — که فرش شد پر شاهین بآشیان حمام

سلوک در ره او راهِ منزل ایمان — سجود بر در او رکنِ کعبهٔ اسلام

پے رفاه که فرمان بآسمان داده است — چراغ خانهٔ هر مفلس است ماه تمام

نگر هواے نهنبش سوے محیط آمد — که سبزه خاست بساحل چو موی بر اندام

رساند وقت عبادت زکثرت اوراد — نماز شام بصبح و نماز صبح بشام

زنقش پا دم رفتن زمین کند گلشن — به صفحه کلکِ مصور کند چنان که خرام

چگونه بیت مقدس زند دم از دعوی — رسد بروضهٔ او هر سحر ز کعبه سلام

هوای روضه که آب بقاست زابر را — دهد چو خضر علیه السلام عمر دوام

سوای درگه او ممتنع جبین سائی — بود بسجده در او خلق را سجود حرام

شه نجوم که دارد همیشه سر به فلک — بود بسجده گه او چو سایه فرش مدام

کسیکه گشت دران جای پاک مرغ دعا — قبول تا لبش آمد دعا نگشت تمام

غبار صحن مقدس که تا بشام رسد — شمیم عطر شود تازگے دهد بمشام

به ساکنان در عرش سای او هر صبح — رسد سلام ز غلمان ز حور خلد پیام

زهی عطا که چو غلمان و حور کرد آزاد — دو صد هزار کنیز و دو صد هزار غلام

بخدمتش نکند عرضه چون رقم بوسن — به اعتبار بود بیشش نامه از پیغام

به خاک جلوهٔ هر نقش پاست صورت بدر — نه چون هلال که شد رفته رفته ماه تمام

منم بقوت ایمان و فضل ربِ کریم — بصدق بنده و از روے اعتقاد غلام

یزک بفتحتین محافظان لشکر و مقدمهٔ لشکر و فوج طلیعه ۱۲ از غیاث

فروغ داغ ولا شد فزون به آخر عمر　　که ماه جلوه نما شد چو روز گشت تمام

زنکهت چمن اعتقاد مغز سرم　　غلولهٔ[1] بو واز مشک و عود و عنبر خام

نشان الفت او از جبین من پیداست　　چو نقش مهر که خوش جلوه میکند بخطام

کسی که گشت از و گشت از خدا و رسول　　بهر دو معنی گشت است راستی به کلام (تو ۱۲)

چو ختم کرد خط سر نوشت دشمن او　　قلم نوشت به تبدیل تا و میم تمام

کسی که کرد عبادت خلاف گشته از و　　اگرچه ساخته مسجد مگر ز مال حرام (ای ممات ۱۲)

مخالفش که بیان وعظ کرد بر منبر　　صدا چو مرغ بر آورد لیک بی هنگام

شها تویی که ترا خلق کرد رب کریم　　که حل مشکل عالم کنی برحمت عام

نگاه لطف بحالم که مشکلی دارم　　بجز تو کیست در آفاق دستگیر انام

عدوی تست که او را است در جحیم قرار　　محب تست که او را است در بهشت مقام

[1] غلوله بضم غین بمعنی غلا از نفس و غلوله بروزن و معنی گلوله از برهان ۱۲

در منقبت امام هفتم حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

چون گل درین چمن شگفد زیر آسمان　　تا لب بخنده باز کند میرسد خزان

نرگس کشاده دیده و رخسار گل ندید　　آمد بهار و شد چو نسیمی ز بوستان

وا شد چو غنچه داد صدا صورت جرس　　نزدیک شد که قافلهٔ گل شود روان

از انقلاب دهر دل لاله داغدار　　سنبل به پیچ و تاب ز نیرنگی جهان

چشم بیرین گریست که میگفت شبنمی　　از نیست تا به هست شبی هست درمیان

رنگ ثبات نیست به گلهای این چمن　　گلچین بود بیاس و بافسوس باغبان

از دولت دو روزهٔ دنیا کناره گیر　　این جیفه می سزد که شود روزی سگان

مال جهان ز مرده گندیده بیش نیست　　مگذار بوی او که رسد تا بمغز جان

در کف غدار سیم که دستت کند سیاه　　چون سنگ هیچ از بن دندان باستخوان

گر نیک بنگری سبب زردی رخ است　　این خنده است ز دیدن زر همچو زعفران (رغبت ۱۲)

دانسته که کیسه یاقوت و لعل چیست　　بهر اذیت تو چو زخمی است خونچکان

گوهر بدرج داری و ناواقفی که هست　　چون جوش کرم چرک که خنبر ده نادان

از مال و از متاع جهان خاطرت خوش است
برقی بود بخرمن و سیلاب در مکان

این جامه های بوقلمون نیست در برت
افتادهٔ بدام ز نیرنگ آسمان

این تارهای سیم و طلا در لباس تو
روزی ترا برند بدوزخ کشان کشان

چشم طمع به نعمت ایوان که دوختی
دادی ز دست دولت عقبی برایگان

غافل مشو بکاسه گوگ می به شیشه چند
تیغی در آستین پی قتل است این و آن

نوش است نیش در نظر تو گل است خار
دیوانهٔ بهار شدی غافل از خزان

آهی بیاد مرگ که فرصت قلیل ماند
عمرت چو سیل جانب پستی کند روان

تا چند این عمارت و این نقش و این نگار
روزی روی بگور ازین کهنه خاکدان

گفتم ترا و گوش نکردی اگر بجا است
از پند بی عمل اثری نیست در زبان

خود در فضیحتم چه نصیحت کنم بغیر
مست شراب محتسب و شیخ میکشان

توفیق خیر باد که دامن کشم ز شر
مصحف بکف به است که زنار بر میان

آتش زنم به بتکده نفرت کنم ز بت
رو آورم به کعبه نهم سر بر آستان

توبه بلب سرشک ندامت بهر دو چشم
بحرین در کنار و چو درج گهر دهان

گویم به کعبه آمدم اکنون بس ای کریم
لطفی ترحمی ز پی ختم مرسلان

آن کعبهٔ مراد که خضر ره خدا است
مسند نشین شرع نبی عرش آستان

فخر کلیم موسی کاظم امام دین
در حلقهٔ اطاعت او گوش انس و جان

حاضر شدی اسیر بخدمت خطاب کن
یا سید جلیل توئی خسرو زمان

خوانم قصیدهٔ و بگوش رضا شنو
بال هما است نذر ازین مشت استخوان

مطلع ثانی

ای از شمیم خلق تو هر بزم بوستان
در بار حلم تو شده نیلوفر آسمان

پیر فلک به عجز کند سجده بر درت
دارد توقعی که شود بخت او جوان

جاری هزار چشمهٔ آب گهر شود
جائی که ابر فیض تو گردد گهر فشان

علمت بدانش قلم و لوح هم سبق
حکم تو با قضا و قدر طفل توامان

انجام تست قرب خدا و زبا زپرس   آغاز تست باعث ایجاد کن فکان
گفتار تو مطابق گفتار انبیا   مانند تار سبحه زبانی بصد دهان
رفتار تو موافق رفتار مصطفیٰ   داری مدام آمد و شد تا بلا مکان
یوسف ز چاه رسته و یونس ز بطن حوت   از مهربانی تو خدا گشته مهربان
تا حشر یافت فرصت وصف تو از خدا   زین وجه خوش بود خضر از عمر جاودان
آن یوسفی عجب بنود از دعای تو   زال جهان اگر چو زلیخا شود جوان
مسکین نواز بسکه بود مهر فیض تو   هر صبحگه وظیفه فرستد به بحر و کان
این کهکشان که بر سر چرخ است آشکار   موجی ز بحر جود تو افتاده بر کران
آید چو نام تو بلب خون گرفته   گردید خط تیغ بگردن خط امان
تا بد کسیکه روی اطاعت ز حکم تو   ق   دور سپهر کی دهدش گوشه امان
گردد تمام عمر خراب و ذلیل و خوار   در چار سو چو طایر گم کرده آشیان
خواند اگر نه خطبه بنام تو طایری   ق   بر منبر بلند ز اغصان بوستان
یابد سزا چو دانه به گلخن شود کباب   از شعلهٔ صدا بخس و خار آشیان
دوری اگر خلاف تو سازند مهر و ماه   ق   باز آید از حمایت شان ترک آسمان
از بهر قتل ماه کشد کهکشان حسام   بهرام فرق مهر نهد بر سر سنان
خاموش در تفکر وصفت نشسته ام   ق   دارم امید تازه معانی ز غیب دان
معنی ز غیب آید و در لفظ من شود   قرآن صفت ذریعهٔ تعلیم انس و جان
گردد ز تیغ غم دل اعدای تو فگار   وصف ترا کند چو رقم خامه در بیان
این هم کرامت صفت مدح ذات تست   سوراخهای توده و تیر است در کمان
باشد برای حفظ چو تیغ و عصا و حرز   ناست ز مهر پیر و سپر کودک و جوان
چون شل براه تا بهدف نارسیده ماند   تیری که بی اجازت تو جست از کمان
بیند نگاه قهر ترا گر بسوی خویش   افتد ز خوف رعشه باندام آسمان
آید محب تو ز عدم بجانب وجود   وقتی که داشت مشتری و زهره اقتران

شد خلقت عدوی تو در عالم حدوث — در ساعتی که بود زحل حاکم جهان
دشمن بود به محفل احباب زرد رو — مانند زعفران به چمن زار ارغوان
از فیض وصف تو چه شرف آمدم بدست — شد حدیث هست کلامم بهر زبان
از بام اوج رفعت سوی پستی نمیکند — مرغ خیال من که بود عرش آشیان
ابیات نیست از قلم جمله زیب ریخت — شد نقطه نقطه بر ورقم نقش پرنیان
پرسد سکان عرفی و فیضی اگر کسی — حلقی ز گنج عزلت من مید هد نشان
روشن شده است چشم معانی بد دلتم — کلکم چو بیل سر سه دوات است سرمه دان
از فیض تو ز طاق دل من فتاده است — از نجم پر گهر طبق هفت آسمان
شاهاسنم غلام تو و خانه زاد تو — در ظل رحمت تو عنان کش ز دیگران
بیزارم از مخالف تو با هزار دل — خرسندم از محب تو با صد هزار جان
بنود عجب چو مور سلیمان شود بحشر — بندد بخدمت ز اطاعت اگر میان
مهر از تو قطره گردد و ذره شود گهر — خلقت بخلق چون کرم خالق جهان
هر کس که شد محب تو نقد حیات یافت — حقا ولای تست کلید در جنان
من هم بر تبه گر برسم از تو دور نیست — از فیض مقدم تو زمین گردد آسمان
مدح تو لایق تو سراید گرا مجال — وصف تو قابل تو کند کیست در جهان
این چند بیت ناقص در رسمی و ناسره — آمد مرا که از ته دل بر لب و زبان
مقصود از ان نه نام خود و آفرین کس — تقریب یاد تست که ناجی شوم از ان
آورده ام ز ساده ولی از پی فروخت — مشکی لبسوی چین و به کشمیر زعفران
بر جنس ناقصم منگر چشم لطف کن — بپذیر دانه جو از این مور ناتوان
شعری اگر پسند تو گردد زهی نصیب — یا بم بحشر در صله اش گلشن جنان
تو معدن کرم من مسکین بدر گدت — از راه دور آمده ام از درم مران
بی نیل مدعا نروم هرگز از درت — تا زندگی سر من و این سنگ آستان
تا از کمان پشت خمیده رسد بچرخ — تیر دعای پیر ستمدیده بر نشان

مانند تیر کار محب راست در دو کون　　　بادا خمیده پشت عدوی تو چون کمان

در منقبت امام ہفتم حضرت موسی کاظم علیہ السلام

شبی بخواب من آن ترک نوجوان آمد　　　بہ تن ز آمدن آن مسیح جان آمد

شگفت غنچۂ دل از ہواے دامن او　　　بہار نو بخزان دیده بوستان آمد

ندیده بود تہیدست غنکل ریزۂ زر　　　ز اتفاق بکفت گنج شایگان آمد

ملال کم شد و چندان فزود طاقتِ تن　　　کہ آب رفتہ بہر جوے استخوان آمد

بحیرت آمدم افتاد چون نظر بر خش　　　کہ بر زمین ز کجا ماہِ آسمان آمد

دُر از صدف بدر آمد کہ لعل از تہ سنگ　　　گل از بہشت کہ یوسفؑ زکاروان آمد

بگفتم ای بت نازک مزاج عربده جو　　　تو ئی کہ عالمے از دست تو بجان آمد

چہ شد کہ آمدی امشب بہ دیده بر سر لطف　　　مگر بنام تو حکم خدایگان آمد

بخنده گفت کہ بے حکمے بنام من نرسید　　　مگر ز ہیبت او فرض حفظِ جان آمد

زور دِ دل کہ کشیدی بہ نصف شب آہی　　　چو بانگِ کوس بگوش جہانیان آمد

بجاے خویش ہراسیدم از غم تو کہ ہست　　　ز غفلتم کہ بلا بر تو ناگہان آمد

مباد قصہ بحاکم رسد عتاب کند　　　کہ با قدر ہمہ فرمانش تو امان آمد

وزیر شاه زمین و زمان کہ از حکمش　　　کشان کشان ز فلک ماه و کہکشان آمد

جناب موسے کاظمؑ امام ابن امام　　　کہ وصف او صفتِ شاه مرسلان آمد

چو لطف او بنود پیش دست ہیبت او　　　حضور او پے تسلیم کے توان آمد

خطے کہ کرد رقم کرد جا بدیدۂ دل　　　سخن کہ بر لبش آمد بگوش جان آمد

زفیض او ست ضیا در قلوب معتقدان　　　ز نطق او بہ تن پیر وان روان آمد

نسمند عزم بہر سو کہ تاخت داد شکست　　　کہ ہمرکاب ظفر فتح ہمعنان آمد

بجاست فیصلۂ گردن و سر اعدا　　　کہ چون حکم دم آن تیغ درمیان آمد

دمے کہ قصر رفیعش دم از تعالیٰ زد　　　ندا ز انت امامی ز آسمان آمد

زہی رفیع مکانے کہ مثل او ز ازل　　　محال و مشکل و دشوار در جہان آمد

اگر فتاد ز بام بلند او خزفے — پس از ہزار سنین تا بفرقدان آمد
اسیر باز دوانم بمدح توسن فکر — کہ مطلع دگرم باز بر زبان آمد

مطلع ثانی

بسیر اگر طرفِ کشتِ زعفران آمد — ز خرمے بر خش رنگ ارغوان آمد
نہ سنبل است پریشان نہ نرگس است مریض — مگر نسیم عطایش بہ بوستان آمد
ق — کلام او چو کلام خدا فصیح و بلیغ — نہ آنکہ بر لب ہر صاحب لسان آمد
تفاوتی کہ بود درمیان ہمین قدر است — کہ این ز دل بزبان آن ز لب زبان آمد
ق — چو عزم سیر جنان کرد در دمی آنشاہ — بچار سوے جہان رفت و در مکان آمد
ز عقل دور نہ باشد کہ مصطفےٰ ز مکان — شتاب رفت و بہ عجلت ز لامکان آمد
کہ ذات پاک و لطیفش ز بس بکر و حی — برنگ علم خداوند دو جہان آمد
بلند غلغلۂ حسنِ او چو یوسف شد — ازان زمان کہ ببازار کن فکان آمد
ز حیثیتِ سعدلت او چنان بخود لرزید — کہ گرگ عذر کنان بر در شبان آمد
خوشا کرم کہ باہل سوال کرد عطا — ہزار چند ازان ہم کہ در گمان آمد
ق — ز اتفاق بگاہِ ہدف چو بے جرمی — بجائے مرتکب جرم بر نشان آمد
ز عدل او کہ پئے حفظ بیخطا است سپر — ز راہ ناوک برجستہ در کمان آمد
زمین شکایت اگر از جفاے زلزلہ کرد — سپہر بستہ بہ زنجیر کہکشان آمد
جنان[1] معتقدان شد ز حب او روشن — چنانکہ مہر پئے طوف آن مکان آمد
کسے کہ وصف لبِ لعل جانفزایش کرد — بمہر سخن مزۂ شہد بر زبان آمد
باین شمایل و خو شد یقین باہل اللہ — فرشتۂ الیست کہ از روضۂ جنان[2] آمد
منم کہ خلقت من یا امام جن و بشر — برائے مہر و ولاے خدائگان آمد
بجاے مو ز بدن روید از ہزار زبان — برون ز عہدۂ شکرت نمیتوان آمد
تو آن امام زمانے کہ از محبت تو — بدستِ خلق کلید در جنان آمد
براہ دشمنیت ہر کہ زد قدم بخطا — بسر در آمد نقش فرض بیگمان آمد

[1] جنان بر وزن سحاب بمعنی دل ۱۲ از غیاث

[2] جنان بکسر جیم جمع جنت بمعنی بہشت ۱۲ از غیاث

به درگه تو نسایم پرا جبین من پیر — بلند طالعم و بخت من جوان آمد
دعا به وصف تو کردم و روح امین — پئے قبول صد آمین بگوش جان آمد

در منقبت امام ہشتم حضرت امام رضا علیہ السلام

چیست این دنیا مقام یاس و حرمان است و بس — این ہمہ ناز و نعیم خواب پریشان است و بس
ہر نہال این چمن کان در نگاہ تست سبز — خار وار و خشک چون نخل مغیلان است و بس
گلشن عالم ندارد رنگ و بوی از طرب — برگ برگش داغ و گل زخم نمایانست و بس
لالۂ این بوستان غیر از دل پر داغ نیست — سنبل این باغ گیسوی پریشان است و بس
شوق گلگشت گلستان طرب دیوانگی است — کوچۂ این بوستان چاک گریبان است و بس
سبزہ زاری راکہ مے بینی بصحرا سبز و تر — رزق گوران و چراگاہ غزالان است و بس
در خرابات جہان رنگ ثبات عیش نیست — بادہ در مینا چراغ زیر دامان است و بس
دست و پای بت کہ رنگین است از رنگ حنا — ہیچ میدانے کہ خون صد مسلمان است و بس
ناز محبوبان بزیب زلف در بزم نشاط — وحشت دیوانہ و زنجیر و زندان است و بس
بہر دولت مید و د طامع کہ در ہر چار سو — سگ بفکر صید آہوے بیابان است و بس
ملک گیری در جہان طرز نگاہی بیش نیست — کوچ لشکر جنبش صف ہای مژگان است و بس
مال این دنیای فانے را تلف باشد مآل — سلک مروارید انگشتی بدندان است و بس
سرکشی از کبر تخت و تاج و جمع گنج زر — خار در پیراہن و خاکے بدامان است و بس
داغہاے غم و ہد ہر راہرو را روزگار — سرو این گلزار چون سرو چراغان است و بس
رفتہ رفتہ میرود ہر راہرو روزی بہ گور — در گوی آخر قرار گوی غلطان است و بس
دل مدہ از دست خود بر رنگ و بوی این بہار — آستین گل نرگس این باغ فتان است و بس
ہر اناری را کہ افگندم ز شاخ نخل عیش — بارہا دیدم کہ چون گنج شہید انست و بس
شہر آبادان کہ ہست از قصر و ایوان چون بہشت — روزی از سیل حوادث دشت ویران است و بس
در ہوای تند آفت تا بکے گیرد قرار — روح در قالب چراغ زیر دامان است و بس
چون نماید میزبان دہر اعزاز کسے — ہر کہ بر خوان میرسد ناخواندہ مہمانست و بس

۱۷ نعیم بکسر جمع
نعمت

این نباشد گر بہ سنت کس نہ گردد گرد تو ! 　 مقدرت انگشتر دست سلیمان است وبس
ذبح کردن بسکہ باشد دلپسند اہل ظلم 　 شادی شان نحصر بر عید قربان است وبس
اعتمادی بر خوشامدہای طامع غفلت است 　 سگ بد نبالت برای پارۂ نان است وبس
گر زمن پرسی طریق اہل بطلان است کفر 　 ہر کہ از حق دم زند مرد مسلمان است وبس
یوسفِ کنعانِ عقبائی بدنیا دل ببند 　 پستی و تاریکیش چون چاہ و زندان است وبس
کشتی نوح از دل بی آرزوگی کن درست 　 جملہ عالم عالم آب است وطوفان است وبس
پردۂ کارت فتد از دستِ این نازکی 　 جسم در پیراہن باریک عریان است وبس
از زحام خلق گرد تو نباشد بے غرض 　 تا شرابی ہست در خم جوش مستان است وبس
این ہمہ آرایشِ ہستی طلسمے بیش نیست 　 نقش افسون گر بمعنے نقش ایوان است وبس
تا بکے در حال این مردم سخن رانی اسیر 　 این ہمہ پوچ دخلافِ وضع پاکان است وبس
کن سخن را در ثنای شاہِ دین برتر ز عرش 　 گو بعالم مظہر انوار یزدان است وبس
تا من از ہشت و چہار آئینہ عرفان رضا 　 ہچون بہشت از روضۂ پاکش خراسان است وبس
رفعت آن گنبد پر نور جاے حیرت است 　 آسمان ہم با ہزاران چشم حیران است وبس
تا بانہ باغ روضہ اش را صد بلا یک نخلبند 　 باغبان در بہشت باغ خُلد رضوان است وبس
آفتابی کز فروغش جملہ عالم روشن است 　 پرتوی از لمعۂ آن مہر عرفان است وبس
اہلِ عالم ماہتابے را کہ میگویند بدر 　 در حریم روضہ اش شمع فروزان است وبس
روی محبوبِ جلال او درین عالم کہ دید 　 از ازل در پردۂ تقدیر پنہان است وبس
نعمتِ الوان علم حق جز او دیگر کہ یافت 　 عقل کل ہم ریزہ چین خوانِ احسان است وبس
ہر کجا از نعمت اسرار حق خوانی نہند 　 میزبانِ لطفش خلیل اللہ مہمان است وبس
می شود مرقوم فرمانی کہ از کلکِ قدر 　 نام پاکش ہمچو بسم اللہ عنوان است وبس
چیست مقدار ہما تا سایہ بر سر افگند 　 شہپر جبرئیل در زیرش مگس ران است وبس
از بہار آب و رنگ باغ اجلالش مپرس 　 ہشت جنت برگِ سبزی زین گلستان است وبس
میکند نیسان کہ لبریز گہر جیب صدف 　 قطرۂ آبی از ان دریای احسان است وبس

حکم او بر آب و آتش امر او بر خاک و آب　　از ازل این چار عنصر زیر فرمان است و بس

مطلعی دیگر بلب آمد که در روز جزا　　کافی و وافی مرا از بهر غفران[5] است و بس

مطلع ثانی

تیغ و بازو حصهٔ شاه خراسان ست و بس　　در مقام امتحان یک مرد میدان است و بس

از که می آید که قوسش[یعنی کمان ۱۲] مرتضی ایزد کشد　　بازوی زور آزمای شاه شایان ست و بس

ناخدای کشتی توحید و عرفان و رضا　　این جهانبان این خدادان این خداخوان است و بس

عالمش زیر نگین چون حضرت ختم رسل　　حافظ مهر نبوت این سلیمان است و بس

این بود شایستهٔ کار علی مرتضی[۴]　　این با ایوان امامت صدر ایوان است و بس

در ثنای او چه گویم گر نگویم اینچنین　　مصطفی و مرتضی را چون دل و جان است و بس

لشکر حرص و هوا و آز را او هم شکست　　در جهاد نفس این شمشیر عریان است و بس

احمد و حیدر که در بزم شفاعت پا نهند　　اندران مجلس همین یک میر سامان است و بس

جامهٔ نوری که بر قد کمالش دوختند　　مشرق صد آفتاب از یک گریبان است و بس

بی ولایش روز محشر نیست چشم مغفرت　　الفت او اهل دین را رکن ایمان است و بس

بر در جاهش سر هر سرکش از افتادگی　　صورت نقش قدم با خاک یکسان است و بس

عقدهٔ کان پیش ارباب ملل لاینحل است　　مثل آن از ناخن توفیقش آسان است و بس

کس چه داند گنج پنهان است اسرار خدا　　واضح از وی معنی آیات قرآن است و بس

زهد و طاعت یافت زین مهر امامت آبرو　　کعبه مشتاق سجود این خدادان است و بس

میکند بر مسند فرمان روائی چون جلوس　　دیدهٔ خورشید چون آئینه حیران است و بس

دشمن او را که دولت در جهان آمد بدست　　مار بر گنجینه گویا نگهبان است و بس

از که می آید که وصفش لائق قدرش کند　　بهر تحصیل ثواب این ساز و سامان است و بس

دستگیری کن شها کین بندهات در ملک هند　　همچو قرآن مبتذل در کافرستان است و بس

از تف اندوه و سوز رنج طبع نازکم　　چون هوای موسم گرما پریشان است و بس

اختلاج قلب من در سینهٔ من کن نظر　　موج آبی از هوا افتان و خیزان است و بس

[5] غفران بالضم آمرزش ۱۲ از غیاث

وسعتِ میدانِ دل از جوش غم شد تنگنا	سر بجیب فکر چون گوی بچوگان است وبس
با همه تنگی بدریا دست و پای میزنم	گوهر مدح تو مقصود ثنا خوان است وبس
صد گلستان نظم رنگین کرد کلک من رقم	در بساطِ کلکِ سعدی یک گلستان است وبس
کشتِ معنی میکند سرسبز دل با جد و جهد	در کفم کلکم فقط چون گاوِ دهقان است وبس
مرغ مضمونم ز بیقدری بچشم جاهلان	طایری بی بال و پر در دست طفلان است وبس
بسکه داغ از دست این ناشرفان برداشتم	رو کشیدم چشم تحسین از خراسان است وبس
آنچه گفتم پوچ گفتم لایق مدح تو نیست	فاش میگویم همین یک بیت دیوان است وبس
منفعل از سستی طاعات و افعال ذمیم	تکیه ام بر اعتقادِ آل و قرآن است وبس

در منقبت امام نهم حضرت امام محمد تقی علیه السلام

ولیشب دمی که چشم من از خواب باز شد	بابی که بسته بود بر ویم فراز شد
اندیشه های دور و دراز آمدم بپیش	فکرم بچار سوی جهان یکه تاز شد
رفتم بفکر خود که کیم و ز چه آمدم	کوتاه ماند دستم و عمرم دراز شد
بهر عبادت آمده بودم درین جهان	مصروف لهو ماندم و وقت نماز شد
این فرصت دو روزه که عمر است نام او	بی قطع ره تلف بنشیب و فراز شد
اکنون چه چاره است کنم چون تلافیش	محو و بیخود و ز گفتارش ایاز شد
بودم بحالِ زار درین ورطهٔ هلاک	ناگه خرد رسید و مرا چاره ساز شد
گفت این همه ملالت و تشویش تو بجاست	بیسود عمر شمع بسوز و گداز شد
اکنون که خضر راه تو گردیده ام بترس	شد آنچه شد ببین که خدا چاره ساز شد
راهی نمایمت که بمنزل رسی شتاب	آمد بجلوه حسن حقیقت مجاز شد
بگشا ببزم دیده و نظاره کن بشوق	بندِ نقابِ شاهدِ مقصود باز شد
دانی چه فهم شاهد این محفلش مدان	مدح شه است کان بازل سرفراز شد
شاهنشه زمانه امام زمان تقی	کز اتقاش زهد و ورع را طراز شد
جایی که نقش پای شریفش بره فتاد	بوسش سجده گاه بهر ادای نماز شد

فراز بمعنی گشاده ۱۲ از برهان

ورع بفتح پرهیزگار شدن و تقشف پرهیزگار ... شدن ... ۱۲ از منتخب

از جام لطف او چو کسی جرعهٔ چشید　مثل حیات خضر حیاتش دراز شد
از منکران که بود که اعجاز او ندید　ملک عراق تابع او چون حجاز شد
برخاست گرد باد ره او چو سرو ناز　صد حور خلد قمری آن سرو ناز شد
هر کس که تیغ کین بر خش در جهان کشید　گورش ز قهر کورهٔ [1] آهن گداز شد
مهمان نواز ماند به کاشانه چون خلیل　گاه سفر چو خضر مسافر نواز شد
پر چین نه شد ز تنگی عالم تمام عمر　ابروی او که کعبهٔ اهل نیاز شد
بارید سنگ ابر مگر از نهیب او　بارش برون ز خانهٔ آئینه ساز شد
موسی صفت چنان ید بیضا ز کف نمود　کار مسیح کرد چو معجز طراز شد
پیوست در عبادت و تقوی بمر تضے　چندانکه از میان نظرا امتیاز شد
خوش طالع کسے که غنی شد ز لطفش　گلچین گلشن ارم اهتزاز شد
بد بخت منعمی که ز کف دامنش گذاشت　بے بادبان تباه به بحرش جهاز شد
آن صاحب عمل که پئے پیروان او　ترکش همیشه ترک جواز ش جواز شد
آمد دم وغا بدم تیغش ار عدو　گنجشک لقمهٔ دهن شاهباز شد
فیضش چنان بد هر که طالب جهان　ترک طلب طلب بدر حرص و آز شد
بر هر سری که دست ز راه کرم گذشت　تاج قبول یافت ز حق سرفراز شد
زیب گلوی خاطر او گشت در ازل　زیبا حمایلے که ز گلهای راز شد
در گلشنے که باد سموم مهابتش　ق　تنبیه ساز آمد و دشمن گداز شد
غنچه گرفته دل که گره بود در دلش　سوسن سیاه رو که زبانش دراز شد
بید او بیشهٔ که از و نزد کینه باغت　رسوا شد و خراب شد و حیله ساز شد
در کربلا بسخانهٔ آل نبی فتاد　سیماب را ز آتش ازان احتراز شد
توصیف شه کجا و زبان و لبم کجا　تائید مصطفےٰ کرم بے نیاز شد
یا خسرو جلیل نگاهی ز چشم لطف　کلک من ذلیل که مدحت طراز شد
باشد اگر قبول به رضوان حواله کن　گویا برائے حور مهیا جهاز شد

[1] کوره بضم واو معروف و رای مهمله آتشدان آهنگران و مسگران و جای که خشت و گچ و امثال آن پزند ۱۲ از غیاث

این مختصر قصیده که خوش گفتهٔ اسیر
از هند شهره تا بعراق و حجاز شد

در منقبت امام دہم حضرت علی نقی علیه السلام

چه دهم شرح که چون زین ده ویران رفتم
زر بکف آمدم و خاک بدامان رفتم

همه بر باد شد اسباب تجارت به کساد
طرف خانه ز بازار پریشان رفتم

کس ز من مال و متاعم به پشیزی نخرید
همه نفع آمده بودم همه نقصان رفتم

آسیا وار فلک رخصت آرام نداد
حسرت آلوده و انگشت بدندان رفتم

گوهر من به بهای شبه آمد در بیع
بسکه شد قحط خریدار چه ارزان رفتم

شیشه بودم که فتادم بره سنگستان [پوت ۱۴]
پنبه بودم که بمهمانی باران رفتم

من غمدیده کجا انجمن عیش کجا
آن چراغم که بسر گور غریبان رفتم

میزبان گرسنه و غصه و غم ماحضرش
فاقه در قسمت من بود که مهمان رفتم

همه تن سوخت مرا قرب شرارت منشان
همچو پروانه عبث سوی چراغان رفتم

روشن بزم نشینان همه نیرنگی و من
نظر آئینه بودم که پریشان رفتم

قصد گلگشت چو ابرم ثمر نیک نداد
قطره زن رو بچمن کردم و گریان رفتم

طے نشد عقدهٔ هستی چو حباب لب جو
سرنگون آمدم و سر بگریبان رفتم

چه دهم شرح تماشای چمن روز بهار
بسکه از خویش ببوی گل و ریحان رفتم

طرز دیوانگیم بین که چو آدینه رسید
پی نظارهٔ طفلان بدبستان رفتم

زین مسرت که جنون پاک ز عصیانم کرد
خنده زن از دهن چاک گریبان رفتم

غیرتم باد که مست مئی غفلت ز حرم
تا در دیر مغان ناصیه گویان رفتم

چه کمی یافتم از پیر حرم در الفت
که کمر بسته پی خدمت رهبان رفتم

برهمن غول ره و رهزن ایمان هر بت
اینقدر بس که از این دیر مسلمان رفتم

سختی مرحله و بار گران شد از یاد
چون شتر مست بآواز حدی خوان رفتم

از چه رو سختی چرخم بتلاطم افگند
کشتی نوح نبودم که بطوفان رفتم

یوسفی بودم و از بدعت اخوان زمان
گه فتادم بچه و گاه به زندان رفتم

خاتمے بودم واز ناکسے وبیقدری
درکف دیو زانگشت سلیمان رفتم

بحر پیش دہن ودیدۂ من جانب چاه
بوذ درشہر امان من بہ بیابان رفتم

خواستم آتش ازان خانہ کہ آباد نبود
طالب زر طرف گنج شہیدان رفتم

زین توقع کہ شود دعوت من نیز قبول
ہمرہ مور بایوان سلیمان رفتم

مرہمی کرد طلب زخم ومن از سادہ دلی
لبسر کوچۂ الماس فروشان رفتم

چشم بکشادن ومعدوم شدن بود یکی
چہ قدر مثل شرر برزدہ دامان رفتم

باہمہ ضعف بہ بین ہمت گستاخی من
مور بودم بملاقات سلیمان رفتم

مجلس ماتم و بزم طرب بود یکے
صورت شمع بہر خانہ فروزان رفتم

پای رفتار مرا بین کہ بصحرای طلب
چہ قدر پیش بہر رم زغزالان رفتم

مثل من طایر مشتاق خرابی ست کجا
بال وپر کندہ بہ بازی گہ طفلان رفتم

جلوہ گر جوہر مردانگیم ہست چو تیغ
تا برون آمدم از خانہ بمیدان رفتم

دست از ہستی خود شستہ چو شبنم ہر صبح
بہر نظارۂ خورشید درخشان رفتم

شام گہ صورت پروانۂ مشتاق اجل
پر بر آوردم ودر شوق چراغان رفتم

از فلک خط امان خواستنم بود غلط
پیش ہندو بہ طلب گاری قرآن رفتم

زین خجالت من غمدیدہ خزیدم بزمین
تا لب گور کہ بردوش عزیزان رفتم

ہیچکس پرسشی از حال من زار نکرد
بسکہ از کار درین عالم امکان رفتم

ساختم گرم بہر بزم کہ جا صورت شمع
آب گردیدم وچون دود پریشان رفتم

گلہ از عالم واز عالمیان کارم نیست
ورنہ از صحبت ایشان ہمہ حرمان رفتم

الفت این ہمہ از دا ہمہ بیش نبود
چشم بر بستم واز یاد عزیزان رفتم

آستین بر رہ خم از رحم نمالید کسے
رخت بر داشتم وبرزدہ دامان رفتم

در گو کنج لحد عاقبت کار چہ گومی
وہ چہ افتان وچہ خیزان وچہ غلطان رفتم

راحتے بود دگر بیش زہستی بہ عدم
کہ ازین خانہ بآن خانہ شتابان رفتم

بسکہ در شہر بجز غول نیامد بہ نظر
بہ بیابان بہ طلب گاری انسان رفتم

بسکه چشم کفتنیم ز احباب بنود — بخبر بدین طرف شهر خموشان رفتم
تا نختم هرزه و تا حالی بگفتم همه پوچ — زین چه حاصل که چنین رفتم و زنیان رفتم
یار در خانه و من گرم طلب خانه بدوش — آب در کوزه عبث جانب عمان رفتم
مشک در کیسه و من عازم صحرای ختن — لعل در جیب من و من به بدخشان رفتم
تا نختم توسن همت ز حلب سوی خطا — راه شیراز غلط کرده به توران رفتم
گشت توفیق خداوند جهان رهبر من — که سحر همره گلچین به گلستان رفتم
آن گلستان که بود مدح شه عرش سریر — بود اقبال رسا خدمت سلطان رفتم
مالک کون و مکان خسرو کونین نقی ع — کز ثناگستریش بر در یزدان رفتم
مطلعی آمدم از هاتف غیبی در گوش — کز زمین بر فلک از یافتن آن رفتم

مطلع ثانی

تا در کعبهٔ مقصود که آسان رفتم — از ره الفت این قبلهٔ ایمان رفتم
خاک بوس در او برد سر عرش مرا — تا علی ع و نبی ع و حضرت سبحان رفتم
دیدم آن روضهٔ پر نور ز اقبال بلند — به تجلی کدهٔ موسی عمران رفتم
تشنهٔ شوق که بودم بدرش آمده ام — نه بزمزم نه سوی چشمهٔ حیوان رفتم
جادهٔ الفت او شد ره اسلام مرا — شکر لله بره بوذر و سلمان رفتم
جز در شاه نیامد بنظر جای امان — گه بخوارزم شدم گاه به توران رفتم
من نه هر کس که بخاک درش آمد دانست — بر لب کوثر و در روضهٔ رضوان رفتم
در سر من که هوای سر کویش پیچید — گرد بادی شدم و رفتم و رقصان رفتم
کرد تعظیم و نشانید مرا بر سر تخت — کز فرستادهٔ او پیش سلیمان رفتم
گفتم اشعار که در مدح تجلی رخش — بهر انصاف بر موسی عمران رفتم
هر خزف ریزهٔ کویش گهر بیش بهاست — غفلتم بین پی گوهر بر عمان رفتم
سخن از لعل لبش هست به از لعل بگوش — طالب لعل چرا سوی بدخشان رفتم
تا بجای که نهادی و در ره پرسیدم — گفت بالیدم و بر طارم کیوان رفتم

چه مجال است کسی پیش تو گوید پاشاه / که به نسیان طرف کینه و عدوان رفتم

سنکه پرورده الطاف و عنایات توام / نه بر خواجه نه در خدمت سلطان رفتم

احتیاجی بجهان گر سوی من رو آورد / بر در رت یا بحضور شه مردان رفتم

بهر این گوهر یکتا که به نذر آوردم / همچو غواص به فکرش ته عمان رفتم

مدح خوان عرفی و شوکت که زمن پیش شدند / قدمی پیش ازین هر دو سخندان رفتم

گر و ر آید بقبول تو زهی عز و شرف / داند این تشنه که بر چشمه حیوان رفتم

برنشان قدم توپی خوشنودی حق / در همه عمر من تابع فرمان رفتم

به محبت تو محب و بعدوی تو عدو / تا زمانی که ازین عالم امکان رفتم

چشم دارم بدعای رخ من ساز سفید / که سیه نامه و آلوده به عصیان رفتم

در منقبت امام دہم حضرت امام علی نقی علیه السلام

زهی سمند پری پیکر و صبا آهنگ / که هست پیش شتابش شتاب چرخ درنگ

براه سرعت او ابر گرد وامانده / هوا بیک دو قدم او رو و لیعد فرسنگ

روانی و قدمش فی المثل چو کلک و کتاب / شتاب و خلقت او ارتباط نغمه و چنگ

دیار سبعه ته پای او دم جولان / بشام شام و به شب در جهش سحر بفرنگ

به کوه کبک خرامان به بوستان طاوس / بدشت شیر نیستان میان بحر نهنگ

گهی چو وحی خدا از فلک ابروی زمین / گهی بفوق سما صورت دعا به شلنگ[لہ]

زشرق رفت بغرب و بشرق آمد باز / باین زمان[۵۲] که رسد از کمان به توده خدنگ

ازین جهان بجهان دگر رسد به شتاب / بو قفه که زخجلت شود تغیر رنگ

چو باد سرعت او در سر بخیل رسید / شتاب گشت مبدل بوعده اش درنگ

برنگ کاغذ بادی پرد بروی هوا / شبیه او چو تصور کشد به صفحه سنگ

اگر زخاک سمش ذره در کفن بنهند / مزار تنگ نگردد به جسم فاسق تنگ

نجوم بر فلک اطلس این هویدا نیست / ز نقش پای سم او است همچو پشت پلنگ

سبکروی که خرامد اگر به کوچه گل / نشد شمیم پریشان نشد تغیر رنگ

[لہ] شلنگ بر جستن از جائی بجائی از رشیدی و برهان و غیاث ۱۲

[۵۲] زمان ساعت و زمانه ۱۲ از غیاث

زهر مقام قرین است با مقام دگر　　چو تا و شین شتاب و چو دال و تای درنگ

کشید قیس بآغوش شوق لیلی را　　ببین بغور سوی سینهٔ اش به حلقهٔ تنگ

ق

دم شتاب بقصدِ شمار کردن میل　　بدست سبحه چو برداشت صاحب فرهنگ

به دانه ده بین تار سر انگشتش　　کند بیک قدم این قطع راه صد فرسنگ

بزلفِ نغمه کشد زهره شانه از مژگان　　اگر ز موی وَی‌اش تار رها بود در چنگ

هوای دامن زینش که رفت در صحرا　　خموش کرد چراغانِ داغهای پلنگ

رکاب او چو هلال و عنان چو کاهکشان　　دو چشم در سر او مهر و ماه در خرچنگ

ثنای اسپ که کردم بیان میدانی　　سمند کیست سمندِ شهِ فلک اورنگ

امام صامت و ناطق نقی عالی قدر　　یگانه گوهر دریای دانش و فرهنگ

ز فیض او بچمن رنگ و بوی لاله و گل　　گهر بجیب صدف لعل تر بدامن سنگ

دراز کرد کف و یافت گوهر مقصود　　بلب رسید دعا بر نشان نشست خدنگ

به اهل عجز رحیم و نه اهل کبر نفور　　بگاه لطف شتاب و بوقتِ قهر درنگ

ز یاد او است زره بر تن جوانمردان　　ز نام او است قوی بازوی یلان جنگ

ز لطف او است بفردوس در بر حوران　　لباس بوقلمون جامهای رنگارنگ

کشید تیغ پی قتل کافران که برزم　　زدود ز آئینهٔ دینِ حق بصیقله زنگ

ق

بعهد معدلت او که غیبت ظلم درد　　فلک ز ظلم و جهان تو به کرد از نیرنگ

هلاک گشت چو آهو بره زبی شیری　　فتاد لرزه بر اندام گرگ و شیر و پلنگ

دم شبر و چو آن تیغ گشت لیت و بلند　　دو نیمه شد بزمین گاو و بر فلک خرچنگ

ز بسکه رسم دورنگی بعهد او برخاست　　کند نمو گلِ رعنا بهر چمن یکرنگ

کند ز جور چو قصدِ هلاکِ مظلومی　　ستمگری که دل سخت او بود چون سنگ

خیال معدلتش ناگهان به دل گذرد　　ز لبس نهیب فتد لقمه از دهان تفنگ

شها چه ذکر تو و آل و عترت تو که هست　　قبولِ دولت دنیا به خادمان تو ننگ

تو آن رفیع مکانی که در سواری تو　　سپهر اسپ کُتَل کهکشان هست پالاهنگ

ایلکو تیل را و بعد و له بلفظ فتح تا و غیر سیسی سواری فوقانی ... ترکی خاص این لفظ ترکی است و از لغات ترکی ... از غیاث ۱۲ ۱۲ ۱۲

ازین جهت که کشیدند از تو روی نیاز — مسیح بر فلک آزرده شد ز اهل فرنگ

به خوف نام تو مظلوم هر کجا گیرد — رسی بداد رسی از هزارها فرسنگ

کند چه گریه سیه روئی عدو زایل — سفید کی شود از غازه روی مردم زنگ

شها گهی سخن من فلک نمی شنود — سخن بگوش اصم میرسد ز راه تفنگ

تو گوشمال چنان ده که چشم باز کند — ز خواب غفلت و باز آید از چنین نیرنگ

چه عقده ها که گشودی و باز بگشائی — بکار بندهٔ مسکین چرا چنین است درنگ

به کربلا برسم یا سوی نجف از شهر — مسیح وقت توئی وارهان ز قید فرنگ

همیشه زرد چو صد برگ باد روی عدو — برنگ لاله رخ دوستان تو گلرنگ

در منقبت امام یازدهم حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

خدا کند که کنی توبه از دل آزاری — چنانکه من بغم هجر تو ز بیخواری

بچشم خویش بگو خونم اینقدر نخورد — مریض و دشمن پرهیز و عین بیماری

عجب ز زلف پریشان که در پریشانی — بود بفکر دل آزاری و گرفتاری

چه فتنه ها که خم طره ات نینگیزد — اعوذ بالله ازین شیوه های طراری

دلی که بود نیاز تو پیشکش کردم — بگو که باز چه حاصل ترا ز عیاری

کنون که جان طلبی اینقدر تامل کن — ق — بعجز خواهم اجازت ز حضرت باری

به اذن هیچ تامل نمی شود معلوم — عزیز مایهٔ کم کسی بود به بسیاری

دریغ نیست بجان اینقدر مگر شرط است — ز من گرفته بدست رقیب نسپاری

کمینه باک ندارد به کشت و خون کسی — به گرگ نیست ندامت ز یوسف آزاری

چنانکه ظلم سرشت است ظلم او آخر — برای خانهٔ او هست سیل معماری

سوای ذبح شدن هیچ نیست انجامش — که هست فربه و پر گوشت گاو پرواری

ترا بهوش در آرم مرا بغیر چه کار — باین دو روزه بقا اینقدر بد اطواری

نه محکمی است به هستی نه اختیار به عمر — نه اعتماد باین کهنه چار دیواری

مساز کعبهٔ دل منهدم ز دست ستم — بترس ازین که خدا کرده است معماری

زچشم مست مرا میکشی دمی نخندی — سیاه مستی و دم میزنی زهشیاری
به غشوهٔ غمزهٔ تو در ستم دهد ترغیب — چو رهزنی که به رهزن کند مددگاری
هجوم خلق ببازار گر و تست چنان — ز مصر آید و یوسف فتد بدشواری
دکان جنس وفا عاشقان چه بکشانید — که کس بجو نخرد از کساد بازاری
غرض ز دست تو ای مایهٔ فساد منم — بناله برق طپان و سحاب در زاری
دغا ز اهل وفا پیشهٔ مروت نیست — یقین که نیک دغا را تو هم نه پنداری
اگر همین روش است و همین طریقهٔ تو — من غریب بنا چاری و زبی زاری
برم شکایت تو پیش بادشاه جهان — که خاطرش نه پسند دجوی ستمگاری
امام دین حسن عسکری که حکم وی است — پی سزای ظلم پیشگان جاری
امام یازدهم از دوازده تن او است — چو تا بمهدی هادی ائمه بشماری
بقهر جانب مریخ اگر نگاه کند — ز دست خود شکند خنجر جفاکاری
فشاند زهر غضب در نهاد زهره چنان — که هفت پردهٔ افلاک گشت زنگاری
اگر نه دور فلک بر مراد او باشد — چه سود سبعهٔ سیاره راز سیاری
سموم قهر عتابش اگر وزد به چمن — دهد نتیجهٔ آزار ابر آذاری
ز عدل او که سزا ها باهل فتنه دهد — کشید نرگس فتان چه رنج بیماری
ربوده دل ز حریفان که طرهٔ طرار — سیاه گشت رخ او بجرم طراری
کشد اگر سپه عزم بر سر دشمن — ق — زمانه در کف نصرت دهد علمداری
تمام فوج مخالف بیک نگاه شود — ز چار آئینه محبوس چار دیواری
نشان لشکر کین شد چنان ز ادجش پست — که شاخ گاو زمین گشت از نگونساری
رسید مطلع دیگر بخاطرم که ز اوج — ز دست ماه رباید عنان سیاری

مطلع ثانی

توئی بجلوه مجسم عنایت باری — عیان ز نور جبین تو شان غفاری
ز چشم پوشی او از خطای خلق خدا — عطا نمود به خلعت قبای ستاری

سال آغاز ربا ذوال
نقطه وار به وزن
باز نام ماه اول
عبارت از سال
واو فرسم همین یعنی
۱۲۱۱ ...

چه سلسبیل چه کوثر چه چشمهٔ تسنیم　　شد از سحاب عطای تو در جنان جاری

دو نخل خرد ز باغ تو سدره و طوبی　　که کرده است برون باغبان ز بسیاری

هزار قصر زمرد هزار قصر گهر　　به خلد کرد بنا لطف تو به معماری

ترا که بر همه عالم عروج داد خدا　　گزیده از پی سرکار خود به مختاری

به رب کعبه کلام فصیح تست بگوش　　بلیغ صورت آیات مصحف باری

اگر به خضر تفوق دهم عجب نبود　　که راه قرب خدا را تو کردهٔ جاری

حضور خالق اکبر ترا شفیع آورد　　کسیکه خواست سبکباری از گرانباری

چه گوهری تو ببازار صنعت خالق　　که جز نبی نه تواند کند خریداری

تو آن مسیح زمانی که جنبش لب تست　　دوای درد مریضان علاج بیماری

ثنای خلق تو بنوشت و کرد از خوشبو　　دوات را قلم من دکان عطاری

بجای سر به فروشم اگر غبار درت　　بچشم حور دود از پی خریداری

بنای خانهٔ احسان تو کردهٔ محکم　　که تا بحشر نیفتد ز سیل مسماری

مگر ثنای خرام تو ثبت کرد که هست　　قلم به صفحه خرامان چو کبک کهساری

چو بار حلم فگندی چنان فرو شد کوه　　که زیر تحت ثری رفت از گرانباری

اگر بزینت ظاهر نساختی زیباست　　که زاید است به دیوار باغ گلکاری

ترا خدا با زل خلعت ولایت داد　　ق　　نمود بر سر تو از کرم گهرباری

بچار حد نبود خارج از اطاعت تو　　نه خاکی و نه هوائی نه آبی و ناری

عدوی تست ذلیل و خراب و خوار بدهر　　رخش چو تابهٔ آهن ز بس سیه کاری

چگونه نخل حیاتش نیوفتد بیمن　　کشد باره دمادم چو تیغش منشاری

کسی بزخم عدوی تو چشم زخم نکرد　　نداد مرهم زنگار چرخ زنگاری

مسیح ساخته هلاهل دوای او تجویز　　چو کرد دشمن تو عرض حال بیماری

چنان گران به دل خلق بود بعد از مرگ　　جنازه نیز نه برداشت کس ز دشواری

محبت تو مرا پاک کرد از عصیان　　چو آن مریض که یابد شفا ز بیماری

دلم بوقت وظایف همیشه نام ترا — کند شریک باسمای حضرت باری

تصور تو رود کی زخاطرم همه وقت — فراق روح و بدن می شود بدشواری

شنیده ام ز بزرگان دین همین اکثر — که حب تست نجات از عقوبت باری

بجاست راستی طبع من لسان خدنگ — ز تودهای کلان کرده خاک برداری

چوا بدیده بپویم که راه الفت تست — تمام راستی و محکمی و هموارری

بگو رحامی من شو بروز حشر شفیع — اسیر حب توام واربان ز دشواری

در منقبت امام دوازدهم حضرت امام محمد مهدی هادی علیه السلام

یاد ایامی که من هم داشتم جوش شباب — خنده بر لب همچو جام مستی در شراب

گرم جوشی در فزونی دمبدم چون نور صبح — تیز هوشی در ترقی چون فروغ آفتاب

گه سربالا نشینی همچو مضمون بلند — گاه خواهان تنها خوانی چو بیت انتخاب

چون هوا و همچو آتش تیزی و تندی دو چند — سردی و افسردگی پامال مثل خاک و آب

روزها وا چشم در نظاره مه طلعتان — آشنای گوش شبها نغمه چنگ و رباب

گاه گشت کشت زار و گاه گلگشت چمن — جامه رنگین مشکبو گیسو ز عطر مشک ناب

صحبت احباب روز و شب مکان آراسته — مطربان خوش نوا مه پیکران مهرتاب

مثل گل عارض جبین همرنگ برگ لاله سرخ — طالع سبز و مزاج تند چون بنگ و شراب

بعد رخصت کردن احباب روزی وقت شب — آمدم در خوابگاه خویشتن هنگام خواب

ناگهان آمد به پیشم شوخ و شنگی گلرخی — جا به پهلو کرد خندان بی تکلف بیحجاب

صاحب حسن و جمال و رائیه غنج و دلال — گیسوی او مشکناب و چهره او آفتاب

دست در گردن فگندم با کمال اشتیاق — لعل میگونش که بوسیدم شدم مست شراب

او بمن افتاد من بیهوش افتادم باو — از دو جانب حال مانند خراباتی خراب

در همین احوال شب بگذشت و طالع شد سحر — زین طرف باد برودت وز الطرف شرم و حجاب

چند روزی چون برین بگذشت و صحبت ماند گرم — من همه شوق او همه ناز از میان در اجتناب

گشت هم بستر شبی با من مگر وقت سحر — یافتم پهلو تهی چون چشم وا کردم ز خواب

بسکه یکساعت مرا تاب فراق او نبود
سوخت دل در سینه ام از آتش غم چون کباب

گشتم از خانه برون فی الفور بهر جستجو
تیز رو چون صرصر و چون برق و در دل اضطراب

یافتم او را به شخص غیر گرم اختلاط
بر لب بام بلندی خنده بر لب بیحجاب

دید سوی من به نفرت پرسش حالم نکرد
بلکه رو تابید از من کرد از من اجتناب

زود وا شد از تنبه چشم عقل و هوش من
دیر فهمیدم که دنیا بود این خانه خراب

دست مالیدم پشیمان گشتم و زین فعل بد
توبه کردم در جناب مالک روز حساب

تا شود عفو گناه من نشانیدم بفور
تازه گلزاری بوصف خسرو مالک رقاب

آفتاب عزت و تمکین چراغ بزم دین
حضرت مهدی هادی شافع یوم الحساب

مطلع ثانی

از محیط همت والای او گیرد چه آب
در همه عالم گهر ریزد ز دامان سحاب

بسکه در دورش مبدل گشت با عصیان ثواب
رشته تسبیح زاهد گرد از تار رباب

قهر او زایل کند از طینت خار اسکون
مهر او بیرون برد از خلقت برق اضطراب

هر که می خسپد بزیر سایه دیوار او
غیر جمعیت پریشانی نمی بیند بخواب

بسکه نار ظلم و بدعت گشت آب حکم او
پر برون آرد ولی شاخ سیخ هر مرغ کباب

بسکه هر مظلوم از عدلش ز ظالم ایمن است
کبک نوشد آب در پیمانه چنگ عقاب

آهوان دشت هر سو بهر کشتی میدوند
زهره شیران چنان از رعب او گردید آب

گرد بادی کز هوا برخیزد از خاک رهش
از زبان قدسیان چرخ نهم یابد خطاب

بسکه دریا از کف او غرق بحر خجلت است
بر نمیدارد ز بالا چشم واژون حباب

نقش انگشتان پای او که می افتد بخاک
شانه باشد از پی ریش شعاع آفتاب

لطف او از دل نشان کفر زایل میکند
همچو آن آتش که میرد چون برو بارد سحاب

بهر زیب مسند جاهش بفرمان خدا
آسمان گوهر نماید در کواکب انتخاب

عطر آگین بسکه زیر پای او گردیده است
هر که خواهد گیرد اکنون از گل قالین گلاب

در محیط از درخشانیهای دست فیض او
چون صدف لبریز گوهر کیسه دارد هر حباب

طفل باشد هر چه آید پیر شد چندانکه رفت — حال ذات او میان هر دو چون عهد شباب
نشنود گر حکم او سرکش ز راه سرکشی — سوزن می مالد بانگشت ادب گوش حباب
تا نهیب عدل او در شهر و صحرا عام شد — بچهٔ گنجشک را پرورد زیر پر عقاب
شور طبل نهیش از روزی که در گوشش رسید — تایب آزر گشت و کرد از بیت ترانهٔ اجتناب
تا بگوش سازها آوازهٔ منعش رسید — تار طنبور است چون نبض مریض از اضطراب
غلغل استغفر الله سر زند از چنگ و عود — خیزد آواز عیاذا بالله از تار رباب
گر هوای گلشن بیداریش آید به بحر — چشم از انگشت موج از خواب میمالد حباب
مطلع دیگر بحمد الله که در خاطر رسید — خوش کلام جانفزا تاج کلام لاجواب

مطلع ثالث

مدعی در خیمهٔ هستی است پابند عذاب — از رگ جان است او را در گلوی دل طناب
سحر ساز و طوق گرداب از برای دشمنش — تنگ از موج است چون آهنگران سندان حباب
گفت مالک شد عدوی او چو مهمان در جحیم — از کجا نازل الهی گشت این تازه عذاب
زیر گردون دشمن او را چو گهواره نشین — دل ازین پهلو بآن پهلو رود از اضطراب
لیکه غرق غم شد انداز خوف او تر دامنان — روی دریا گنبد گور است گوئی هر حباب
نیست چشم منفعت از غیر او بر جای خویش — کس نگیرد از گل پژمرده در عالم گلاب
احتراز از سایهٔ اعدای او واجب بخلق — جغد چون یا زیجا شد خانه‌اش گردد خراب
بر خلاف او که فیض از پیر میخواهد مرید — سخت نادان است جوید نور در چشم حباب
نیست دشمن را ز تاب تیغ او جای گریز — ره بمشکل طی شود چون گرم گردد آفتاب
روز میدان اسپ عزم او که جولان میکند — حلقه انداز د بگوش فتح از چشم رکاب
شد چنان جان عدو مضطر ز رعب حمله‌اش — از برای زود رفتن خواهد از مرد شتاب
زینت او در جهان باشد جهاد راه حق — چون نباشد گرد میدان سرمهٔ چشم رکاب
پیش تیغ او چه آرزد پهلوان است ار عدو — همچو گنجشکی که آید در چنگال عقاب
از نهیب تاب تیغ او عدوی زشت رو — میگریزد صورت ابلیس از تیر شهاب

رو در رم کرده از میدان سوی دشت جنون	پای در زنجیر گردد مجرم از موج سراب
آه از روزی که کرد او در کنج عزلت اختیار	آسمان از سر بخاک انداخت تاج آفتاب
گرچه پنهان است از چشم جهان از حکم رب	فیض او ظاهر چو نور آفتاب اندر سحاب
بشنوید عرضهٔ مومن اگر در خدمتش	بی تکلف میرسد از عالم غیبش جواب
مهربان ایزد علیؑ حامی و پیغمبرؐ شفیع	ایمن اندا حباب او از دهشت روز حساب
غیرت من بین نمیخواهم که بیند چشم غیر	عارض پر نور او روزی که گردد بی نقاب
نور مولا ظاهر و من گوش او مالم ز رشک	گر کسی مانند نرگس چشم خود مالد ز خواب
هست باب روضهٔ پر نور بیت روشنی	سر عمارتش مصرعهای آفتاب و ماهتاب
دور از گوشش نمی بیند کسی بیتا بیم	دیدهٔ خورشید کور و خانهٔ گردون خراب
بر در جاهش یقین دارم مرا افتد گذر	نو بهار گلشن فردوس می بینم بخواب
چشم آن دارم که جسمم را کشد مانند کاه	کهربا گر دیده سنگ آستان آنجناب
از جمال او فزاید نور چشم مومنان	در جهان گردد خداوندا ظهور او شتاب

در منقبت امام دوازدهم حضرت امام مهدی هادی آخر الزمان علیه السلام

یا رب مرا بخاطر آل عبا ببخش	از بهر مصطفیؐ و ولی مرتضیؑ ببخش
جاده مدد علی پدرم را بقرب خویش	اُمّ مرا بخاطر خیر النسا ببخش
محمد علی که بود حقیقی برادرم	او را پی برادر خیر الوریٰ ببخش
قاسم علی برادر عمزاد من که بود	او را پی برادر شیر خدا ببخش
سید علی که بود عم و اوستاد من	او را بخاطر حسن مجتبیٰ ببخش
دیگر عمم که غوث علی هم کرم علی	بودند جرم شان بطفیل رضا ببخش
رفتند پیش ازین که رهستی دو ز دو جام	آن هر دو را برحمت بی انتها ببخش
اعظم علی برادر عمزاد من که بود	لطفی باو نما و زروی عطا ببخش
رحمی بیاد شاه علی کو نبیره ام	بود و گذشت بهر شه کربلا ببخش
همشیرگان من که گذشتند هر چهار	آن جمله را به بضعهٔ خیر الوریٰ ببخش

حقدار را امیدوار که رفتند از جهان
آن جمله را بروضۂ فردوس جا به بخش

محتاج کس مساز مرا تا بوقت مرگ
از لطف عام تحفه ز خوان عطا به بخش

روزی که مرگ من برسد کان سیدنی است
کن سهل نزع سخت و پی مرتضی به بخش

دارم ز رحمت تو تمنا که جای قبر
نزدیک قبر بادشه کربلا به بخش

برزخ که مشکل است کن آسان بفضل خویش
بگذر ز جرم بنده بروز جزا به بخش

کردی اسیر جمله غرض های خویش عرض
اکنون بگو که عافیتے ای خدا به بخش

فرزند من سعید غضنفر علے که هست
طول حیات و دولت و حشمت ورا به بخش

عز و وقار و مرتبه و جاه و علم و حلم
پرهیز و زهد و حوصله و اتقا به بخش

افضل علی بنام که فرزند دیگر است
او را حیات خضر به بخت رسا به بخش

هم علم و هم سعادت و هم جاه و هم حشم
بهر جناب قائم آل عبا به بخش

دخت مرا صحیح و سلامت همیشه دار
طول حیات و گنج ز سیم و طلا به بخش

این هر سه را عطا همه اولاد نیک کن
جمعیت دل از پی مشکلکشا به بخش

دخت پسر که کم سن و شش ساله عمر اوست
محفوظ دار و طول حیات ای خدا به بخش

یارب پاک هر که تمنا کند ز تو
منجمله تلامذه و اقربا به بخش

این جمله عرض ها که به پیش تو کرده ام
بهر علے به بخش پی مصطفے به بخش

جز تو کجا کریم که گویم حضور را و
کن چشم رحمتے همه اینها مرا به بخش

هستی تو آن کریم که بخشیدی از کرم
از دل رسید تا بزبان این دعا به بخش

اکنون ثنای مهدی هادی کنم رقم
توفیق امر خیر مرا یا خدا به بخش

گویم به عجز و عرضه نویسم به خدمتش
یعنی بجلوه زیب بعالم شها به بخش

آئینه جهان همه تار و مکدر است
از صیقل ضیای رخ خود جلا به بخش

اعیان روزگار چو اجسام مرده اند
ارواح تازه از نفس جانفزا به بخش

تاریک روز منتظران است مثل شب
روشن کن از ظهور چراغی ضیا به بخش

ای آفتاب دین نظر رحمتے به خلق
وی عیسی زمان بمریضان شفا به بخش

محبوبهٔ جهان ز تو مشتاق زینت است — رنگین کن و ز خون مخالف حنا بهٔ بخش
بی برگ و بی نوا ست گرو هی ز مومنان — پیش آی و ساز و برگ بهر بینوا به بخش
دست سخاوت تو کف همت خدا است — هر کس هر آنچه از تو کند التجا به بخش
مرهم بده شود اگر ایوب ع خواستگار — یعقوب ع اگر بر تو رسد تو تیا به بخش
آراسته که پیش تو آید عروس دین — از رخ عرق فشان گهر بی بها به بخش
زانسان که پر شده است ز جور و جفا زمین — پُر کن ز عدل خویش و دلش را ضیا به بخش
عیسی ز بام کعبه در آیند از فلک — فوج ملک رسد پی نصرت لوا به بخش
ویراست مثل ماهی بی آب می طپد — تیغ جهاد را گهر مدعا به بخش
دجال را بکش به شیاطین رسان شکست — اسلام را فروغ بحکم خدا به بخش
من هم بشوق همرهیت می طپم ز دیر — عز رکاب بوس بعین و غا به بخش
افتد سر بریده اگر در رکاب تو — سپند بی کله کلهٔ اعتلا به بخش
آقا کند چو بنده نوازی بعید نیست — جاروز باز پرس بقرب خدا به بخش

در مدح حضرت واجد علی شاه بادشاه اوده خلد الله ملکه

شها سپهر همیشه بکام تو گردد — زمانه رام تو عالم غلام تو گردد
توئی که نام تو واجد علی است در عالم — توئی که چرخ بگرد خیام تو گردد
رسید طایر دولت ز آسمان بزمین — باین امید که ایمن بدام تو گردد
چو در دور بقای جهان شود باطل — اگر نه هالهٔ ماه تمام تو گردد
هما که در همه آفاق شاه مرغان است — چو چتر بر سر تو گرد بام تو گردد
به طاق [illegible] که تسخیر عالمی وادند — نگین نگین سلیمانی ز نام تو گردد
برنگ صفحهٔ کاغذ ز خانهٔ نقاش — نگار بند زمین از خرام تو گردد
شروع ماه مه نو بطارم گردون — عیان خمیده برای سلام تو گردد
شود به دور خیابان هم گمان سیرابی — سحاب محشر اگر فیض عام تو گردد
شود سپهر ز بخت بلند شکر گذار — چو صحن قصر ثریا مقام تو گردد

خوشا نسیم که بوسد بچشم خاک درت — خوشا شمیم که عطر مشام تو گردد
اگر بسهو کسی باده اندران ریزد — می طهور ز تاثیر جام تو گردد
طمع بسینه ورین آرزو دل محمود — که چون ایاز بصد جان غلام تو گردد
کلیم گوی رباید ز خسرو و سعدی — اگر مقلد طرز کلام تو گردد
ز رعشه پنجه مهر فلک شود بیکار — اگر نه شانه گیسوی شام تو گردد
ز نور روی تو یابند زیب افسر و چتر — فروغ سکه و خطبه ز نام تو گردد
هلال بر فلک امیدوار فضل خداست — که نعل توسن صرصر خرام تو گردد
به بحر سرکشی از بخت بد زند غوطه — کسی که تشنه آب حسام تو گردد
کسی است شاد بعالم که ورد لب او را — دعای دولت و عیش مدام تو گردد
چنانکه هست ازین هم بلند تر یارب — وقار و مرتبه و احتشام تو گردد
کنی زیاده شب و روز رونق اسلام — تمام هند بیک حمله رام تو گردد
ز شرق زیر نگین فلک آوری تا غرب — دراز سلسله انتظام تو گردد

در مدح حضرت نواب کلب علیخان بهادر حاکم شهر مصطفی آباد دام اقبالهم

بتی دارم که مثل او نباشد بیوفا دلبر — غریب آزار و بدکردار و بد اطوار و غارتگر
ز لطف و خلق بیگانه بمکر و حیله افسانه — همه ناز و دغاباز و سخن ساز و سخن پرور
به عشوه آفت جانی بغمزه برق ایمانی — بلا انگیز و محشر خیز و تند و تیز و جنگ آور
ز مژگان و ز ابرو و ز مزاج تند آن بدخو — خدنگ انداز و تیغ افراز و شبخون تاز و کین پرور
عجب جلاد بی پروا عجب سفاک خود آرا — بدل سنگ و بخون جنگ و بصد رنگ و بکف خنجر
قیامت نرگس جادو بلا آرایش گیسو — بلای دیده ناسنجیده نافهمیده خشم آور
بگوشش او نیامد حرفی از اسلام و شد واقف — نه از ایمان نه از قرآن نه از میزان نه از محشر
نه شرمش از رهی خلق او را نه خوفی در دل از خالق — دود هر سو و دو چون بولهب هر جو زند ساغر
بظاهر خنده ها دارد که تا دلها بدست آرد — بباطن شر جفا گستر ستمگر فتنه محشر
نگاهش خنجر بران مژه خونریز چون پیکان — بسی غافل بسی جاهل بسی قاتل بسی خود سر

زنخوت مست روز و شب قدح در دست بد مشرب
بااین مستی چو حق پرستی بود بی مثل و رهستی
قیامت طرز گفتارش ستم انداز رفتارش
بلای جان ادای او جهانی در قفای او
لعبت طاوس رفتاری نگاری نغز گفتاری
بدو گفتم که تا کی با من مسکین چنین تمکین
جدا از تست حال من زبون در گریه و زاری
غضب فرمود و خشم آلود شد آورد و زد ظالم
کشیدم رو رسیدم بر در حاکم بفریادش
خبر کردند و شد فرمان پی آن فتنهٔ دوران
زعدل حاکم آسودم جبین را بر درش سودم
جری کلب علیخان بهادر منصف و عادل
زهی عادل که شغل اوست عدل و داد روز و شب
عطا فرمود حق فرزند فرزند سعیدش را
بلب آمد دگر مطلع که گرد و بزم او خوانم

جفا کیش کیش و بد اندیش و جورش پیش و غارتگر
سراپا ناز و خوش آواز و خوش انداز و خوش منظر
سهی قامت سمن نکهت قمر صورت پری پیکر
نگه جادو بلا گیسو کمان ابرو مژه خنجر
بمو مشکین برخ رنگین بلب شیرین سخن شکر
کرم فرما و بزم آرا و چشم آور رحم آور
جگر شد آب و جان بیتاب و دل سیماب و تن مجمر
بلا بر سر لب پر محشر بدل خنجر بجان نشتر
بچشم تر گریبان در گه و در بر برهنه سر
به تعزیر و به تحذیر و به تحقیر وی کیفر
دلم شادان لبم خندان رخم تابان زهی داور
جهان داور جهان پرور جهان سرور کرم گستر
جهان شاهی عدو کاهی برخ ماهی قمر افسر
گل دولت مه حشمت قمر صورت پری پیکر
جهد سعدی فتد فیضی خزد عرفی طپد آذر

مطلع ثانی

زهی شاهی که شد آوازهٔ عدلش بهر کشور
همه عالم بفرمانش دل آفاق ایوانش
به ذکر خیر او در عرصهٔ عالم بنی آدم
نشد گاهی نخواهد شد نه هست اکنون ته گردون
ندیده است و نخواهد دید کس در چارحد گاهی
کتب کز آسمان از جانب ایزد چهار آمد
شریعت در پناه او سخاوت خانه زاد او

قدر قدرت قضا صولت جوان دولت فریدون فر
کفش قلزم زرش انجم فلک طارم بلند اختر
بهر منزل بهر ساحل بهر محفل بهر کشور
چو او قاآن چو او سلطان چو او خاقان چو او قیصر
چو او دیباچه درخشان ماه و حق آگاه و حق پرور
همه یاور همه برسر همه در بر همه از بر
چراغ دین دلش حق بین سخا بالین عطا بستر

زهی جان بخش گردون رخش کز حسن و جمال خود
قدش رعنا دلش دریاکف دستش ید بیضا
به تن با چار عنصر چار وصف دیگر است او را
زمین زنده ز احسانش فلک محکوم فرمانش
گل بستان او دولت در عمان او همت
زبان او بیان او شکوه و قدر و شان او
سخاوت را از و آبی شجاعت را از و تابی
صفا در دل ضیا در رخ شفا بر لب دوا در کف
نیامد تا بدنیا ذات پاکش بود این دنیا
کند از عدل و احسان عالمی را تابع فرمان
پی نذرش جهان آرد به پیشش هدیه بگذارد
شکر ریز در وان بخشد ضیا بارد دهد قوت
بحق حاضران آئینهٔ تقریر او باشد
بعلم و فضل صد چندان بعز و جاه والاشان
ز گفتار و وقار او زره و خلق او باید
جهان روشن ز نور او عیان نور از ظهور او
گریزد فوج اعدا او چو آید در صف هیجا
اگر رستم و گر بهمن وغا نا کرده بگریزد
چه خیزد کس به پیکارش خدا یاور بهر کارش
حضور این یل ذیشان عدو لیش در صف میدان
نه پای دست تیغ او را نه راهی در گریز او را
بهر کاری کمر بندد بعزم انجاح پیوندد
زنادانی است پیش او اگر لشکر کشد دشمن

بدم عیسی برخ حورا بقد طوبی بلب کوثر
سمن بویش ختن مویش چمن رویش تنش انور
قمر طلعت ملک سیرت ابد مدت کرم گستر
شه عالم مسیحا دم ظفر توام سکندر فر
جهانبانی زر افشانی سلیمانی بلند اختر
به از حسان به از سحبان به از خاقان به از قیصر
بکف حاتم بدل رستم بتمکین جم بفر سنجر
فلک مایه گرانمایه هما سایه نکو منظر
چو زن بے شو چمن بی جو سمن بی بو بدن بی سر
زهی عاقل زهی باذل ستاند دل فشاند زر
زر از معدن دُر از مخزن گل از گلشن مُل از کوثر
ز رفتار و ز گفتار و ز رخسار و ز دوش و بر
صفا آموز و کلفت سوز و دل افروز و جان پرور
ز فر او ز کسرے و ز دارا و ز اسکندر
سرود آهنگ و میزان سنگ و گلشن رنگ و بو عنبر
خوش ایمانے خدادانے خداخوانی خدا مظهر
علم برسر همه لشکر زره در بر بسر مغفر
گهی افتان گهی خیزان گهی حیران گهی ششدر
زره نصرت سپر صولت علم رفعت ملک لشکر
پریشان حال و در زلزال و بد افعال و بد اختر
چه شد در گل بصد مشکل خطر در دل اجل بر سر
دفا گشتش عطا پیشش ظفر پیشش خدا یاور
عدو دشمن کمند افگن پلارک زن شه صفدر

جگر باز ندگیو و قارن و بهمن به میدانش
کمند و تیغ آتشبار و تیر او سر میدان
قضای فتنه در عهدش بنا شد رخنه در ملکش
شه شاهان قضا فرمان فلک ایوان یل میدان
بمیدان در رکاب آرد اگر پا سپهر پابوسش
ز جاهش کم کم از شبنم طپید سپهر دم ز خجلت خم
معلی بارگاه او قمر ظل کلاه او
قضا توام عطارد و کم قمر کاهد فلک لرزد
بخشم آید اگر افتد بریزد خون شود نالد
سپهر از رعب جاه او چو چرباد ر نگاه او
ستمگاران و خونخواران و بدکاران بعهد او
حق اندیشان و حق کوشان و دینداران بدور او
ز طبعش راستی جستند و مشهور جهان گشتند
ز خوف نهی او در لرزه پیر میفروش آمد
فزون صد چند در فضل و شکوه و حکمت و شوکت
به پیشانی و قلب و دست چشم غیر و بر صدریش
کف جودش همه بخشش است دمی بخشد دم بخشش
قلم برداشته نثری که بنویسد باصغایش
بزیر ران سمند او چو اقبال بلند او
بجولانگاه چون پوید بگوشش برق میگوید
بگرمی طبع محبوبان بشوخی نرگس خوبان
کند پوشد رود چون باد در صحرا و در تیزی
دم شمشیر او برد دم پیکار پیش آید

فلک توسن تهمتن تن قوی گردن قوی پیکر
ظفر اندوز و دشمن سوز و مغفر دوز و جوشن در
کمان سختش جوان بختش امان تختش پناه افسر
گل ایمان دُرِ عرفان گهروندان نه انور
دو دهو مان رسد دستان نهد دوران به بالش سر
شکوه جم کف حاتم دل رستم سر قیصر
فلک قدر و جهان صدر و برخ بدر و چو مهر انور
بتدبیر و ز تحریر و ز تنویر و ز کر و فر
خم از پا بر زمین صهبا دل مینا لب ساغر
گهی اصفر گهی اشقر گهی احمر گهی اخضر
ز جان آسوده خون آلوده غم فرسوده بد اختر
چه خوش انجام و می در جام و شیرین کام و مقصود ور
خط محور خط مسطر خط ساغر خط و فر
نزندان رست و خم بشکست و در البته شد مشتدر
ز هارون و فریدون و ز افلاطون و اسکندر
ده بد صندل کشد صیقل کند احول زند خنجر
نور و مرجان و بحر و کان گل و ریحان و سیم و زر
ظهوری گرد و طغرا زرد و شوکت سرد و ترا آذر
صبا رفتار و برق آثار و گوهر بار چون صرصر
تو از من به تو بر من نه شیرین فربه میان لاغر
بر ورش ببو گلشن بر ابریشم تن بسم گوهر
زمین از سم فلک از دم سر قلزم به از صرصر
اگر خفقان اگر سندان اگر ثعبان اگر اژدر

برنگ دیدۂ طالب دم ہیجا بہر جانب
نگاہ لطف کن شاہا کہ از دور آمدم پیشت
الٰہی تا بود در چشم مستان مئ عرفان
مئ عشرت بجام تو فلک گردد بکام تو
ترا ہر کس کہ بیند گوید این حاکم خدا وندا
بود یارب رعایا ملک لشکر تخت و تاج او

رسد رخشان در خفتان بگیر د جان بشر در بسر
من بسکین من غمگین من دیرین من لاغر
چو خم مو دنیا فلک مینا شفق صہبا قمر ساغر
جہان ایمن دولت روشن درت گلشن بہ بخت انور
بود سالم بود قائم بود دایم بود داور
بآسایش بہ آرایش بہ افزایش بہ کر و فر

در مدح جناب نواب محمد کلب علیخان بہادر والی مصطفیٰ آباد دوام اقبالہٗ

قول آن کو ز فقر آگاہ است
لَیْسَ فِی جُبَّتِی سِوَی اللہ است
نہ گدائی کہ در بدر گردد
بل گدائی کہ بندہ اش شاہ است
نہ فقیری کہ روی او است سیاہ
بل فقیری کہ جبہہ اش ماہ است
در حقِ فقر جملۂ فخرے
قول پیغمبر حق آگاہ است
جرأت شیر و شانِ فقر کی است
پیش نافہم مکرِ روباہ است
چشم او عین چشمۂ زمزم
قلب او شمع کعبۃ اللہ است
بر لب او دعای نیم شبی
تیغ در قبضۂ یداللہ است
خلوت آرا و جلوہ در جلوت
لب خموش و سخن در افواہ است
سبز پوشی کہ در طریق سلوک
خضر رہروان گمراہ است
ظاہراً ذرہ باطناً خورشید
خاکساری کہ آسما نجاہ است
تو چہ دانی مقام او کہ ترا
دست بشکستہ پای کوتاہ است
فیض ارشادِ مرشد از من پرس
جان از و واقف و دل آگاہ است
زو بجائی رسیدہ ام کہ در آن
ہمت نارسیدہ کوتاہ است
عیسیٰؑ از اوج بختِ خویشتنم
کہ مرا نیز بر فلک راہ است
نہ مرا شادئ حصول ثواب
نہ مرا رنج باد افراہ است
پاداش ۱۲
شمع سان ہر شبم ز گرمی شوق
اشک بر اشک آہ بر آہ است

سوزش عشق و دل چو خرمن و برق
داغ و تن شعله و پر کاه است

مرشدم کیست هیچ سید اسنے
آنکه حاکم بهفت خرگاه است

باهمه بی تعلقی که مرا است
چرخ دشمن چو رهزن راه است

یوسفم از تعدی اخوان
گه بزندان و گاه در چاه است

موسئی من بوادی ایمن
پا بزنجیر جادهٔ راه است

سر منزل بعید و پا در گل
میوه بر شاخ و دست کوتاه است

می نمایم بهر طرف که سفر
تیره بختی چو سایه همراه است

سرکشم چون ز چاه پستی بخت
گرگ استاده بر سر راه است

نالهٔ بذرگر که می شنود
کشت پامال لشکر شاه است

جاده نبود پی گزیدن من
مار پی افتاده بر سر راه است

آه از تنگی زمانه که خلق
ماه پی دارند و دست کوتاه است

چون تبرک دهند نان به فقیر
او درین فکر ده که درگاه است

چرخ برخاست بهر دشمنیم
لشکر انجم و ماه همراه است

بیخبر اینقدر نمیدانند
که مرا سر بدرگه شاه است

بادشاهی که نقش پاش بفخر
افسر خسروان جم جاه است

اسم پاکش ز من چه میپرسی
هر کسی زان بها در آگاه است

هاله نام محمد ۱۲ انست و علی
در میان کاف و لام و با ماه است

بر مرادش سپهر میگردد
دور ایام حسب دلخواه است

خشم او داس خوشهٔ پروین
قهر او برق خرمن ماه است

لطف او آبیار هشت چمن
قدر او صدر هفت خرگاه است

چاکرش ماه و بر درش حاضر
مهر مایانه بعد هر ماه است

نیست اعجاز در کفش لیکن
ید بیضا کفش من الله است

نیست پیغمبر زمانه مگر
دل او سر غیب آگاه است

تاج و اورنگ او که با دو مدام　　ارزش افزای دولت و جاه است

نسبت نظم ملک با حکمش　　ارتباط عروس و نوشاه است　(نیمت ۱۲)

او گهر بار و قدسیان بدعا　　بارِ این نخل بارک الله است

با نبرگیش خرد و جمله جهان　　کوه در جنب آسمان گاه است

خصم دگر به که بر نمی آید　　مو ز چشمش که سوزن چاه است

او چو شیری ز فیض شیر خدا　　لشکر خصم فوج روباه است

صیتِ قهرش بگوش اهل نفاق　　مرگِ مبرم قضای ناگاه است

ای که حاتم بعهد خویشتنی　　سخنِ فیض تو در افواه است

جایزهٔ قسمت متاع دو کون　　بر قدرِ همتِ تو کوتاه است

ذکر روی تو خواندنِ قرآن　　دیدنت حج کعبة الله است

هم دعا بی خطاب آمینت　ق　شلِ دستِ بخیل کوتاه است

هم قسم جز بآستانهٔ تو　　سر نگون مثل واو والله است

گل شود سبز چون به پیشِ رخت　　بیشئی هشتصد زنیجاه است

از سحاب کف تو لبکه بپوا　ق　یافت نم آب قصه کوتاه است

کار بیسود گشت عین صواب　　باد در مشت آب در چاه است

بهر نظارهٔ سواری تو　　همه تن چشم بر فلک ماه است

بنو د کهکشان و جوشِ نجوم　　مجمع عام بر سر راه است

روز پیکار ناخن تیغت　　ناخنهٔ بهر چشمِ بدخواه است

راهوارت کجا کند تگ و تاز　　عرصهٔ هر دو کون کوتاه است

هر قدم پایمال زیر قدم　　چرخ اخضر چو سبزهٔ راه است

غم از پا فتاد نم نه بود　　دستگیرم اگر چنین شاه است

چه کند غم چه از الم خیزد　　بنده از خادمانِ درگاه است

کن دعا جوشِ رحمت است اسیر　　ناله در کش دم سحرگاه است

یا عطا پاشش سامع الاصوات — از تو تنویر انجم و ماه است
باد ربطی عروس دولت را — باشهِ نوجوان که نوشاه است

قصیدهٔ مدحیه

فصل گل آمد عیان گردید گل برشاخسار — بر سریر سلطنت چون بادشاهِ تاجدار
تخت گلبن زیر پا از ابر گوهر باز چتر — در جلو از سبزهٔ نوخیز فوج نیزه دار
تیغ در دست جوانان چمن تمغا بران — لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
از جلوس شه که شد بزم چمن آراسته — نغمه پیرا شد حضور تخت چون مطرب هزار
ابر از کوه آمد و جشنی چنین زیبا چو دید — گوهر شهوار کرد از قطرها پرسته نثار
حکم صادر شد پی اخراج ترکان خزان — برگ سوسن تیغ بران داد در دست چنار
آیهٔ انا فتحنا خواند و بر خود دم نمود — در دم جنگ آزمای سوسن خنجر گذار
تا کند ظاهر قدر اندازی خود هر نهال — غنچه ها پیکان ناوک شد کمان هر شاخسار
تا نیاید پا نه یاجوج خزان در باغ دخل — سد اسکندر صف اشجار شد بر هر کنار
رخ نمود از دور اگر جائی صف پژمردگی — تیر باران کرد ابر از قطرهای بیشمار
یافت از دست قضا غارتگر گلشن سزا — از شگفتن غنچه زد بندوق و کرد او را افگار
این بهار و این خزان گویا دو خسرو بوده اند — آن یکی وارد قرار و آن دگر گرم فرار
در تعاقب بسکه هر جا فوج دشمن کشته شد — نو عروسان چمن بستند از خونش نگار
دید روی باغبان گلچین مبارکباد گفت — تهنیت گو نغمه سنجان گلستان صد هزار
هر طرف گلها شگفت و لاله هر سو سر کشید — بوستان از رنگ مانی گشت از نقش و نگار
بسکه شور طبل نصرت گشت در گلشن بلند — سبزهٔ خوابیده شد بیدار از شور هزار
چون نگین خاتم زر قطرهٔ شبنم به گل — مردم آبی فروکش یا لقمه زنگار
لاله در جنبش بتحریک هوا بالای شاخ — همچو جام بادهٔ گلگون بدست عشره وار
در بغل این طفل زنگی را چرا می پرورد (مراد داغ لاله ۱۲) — خون آهو ریخت آخر نافهٔ مشک تتار
قطرهای شبنم و نرگس چه جای حیرت است — در کف میخوار چندین جام و باز اندر خمار

نکهت سنبل بعینه چون نگه در دیده ها
غیر راحت شکل ایذا نیست یارب در چمن
شد مگر دیوانهٔ حسن عروس فصل گل
بسکه از نشو و نما بر روی هر سنگ آمد آب
ابر سان گر آب بارد از رطوبت دور نیست
دلق زنگار رنگ بر دوش گدای کوچه گرد
از تری از بس دل هر دانه شد لبریز آب
کوچه کوچه از لطافت آب جوشد از زمین
بسکه باشد در ترقی قوت نشو و نما
احتیاج ابرستان را بهمواری نماند
از گل رعنا است بر اهل تماشا آینه
اتفاقاً سایلی گر دانهٔ انگور یافت
گرد گلشن باغبان صیاد گلچین گلفروش
اندرین موسم من افسرده خاطر بار ها
بشنوم بوی گل و نظارهٔ گلشن کنم
همزبان قمری و بلبل شوم از جوش دل
گفت هاتف اینچنین اندیشه کار عقل نیست
صحبت افسردگان افسرده سازد انجمن
گر تو میخواهی که یابی مخلصی از دام غم
معدن خلق و مروت مخزن جود و سخا
زینت تخت حکومت تا ابد از مقدمش
حکم او با محکمی توام بسان نقش و سنگ
عرصهٔ آفاق صحرا فی المثل در آفتاب

گرم پرواز است طایر باز در دام شکار
سایهٔ سنبل چرا بر زخم گل شد مشکبار
سهرا از امواج پیراهن که سازد تار تار
تیغ در دست سپاهی بی فسان شد آبدار
گر هوا در مشت گیری و دهی او را فشار
بوستان تازه آید در نگاه شهریار
آرد بیرون ز آبس اکنون که از کوه آبشار
پا بره سایل نهاد و گشت بر کشتی سوار
طفل پیدا گشت صبح و شد جوان نصف النهار
ریش زاهد شد ز تاثیر هوا ابر بهار
نیست خالی از دو رنگی گردش لیل و نهار
معنی الفقر فخری از طرب کرد آشکار
چون وزیر حضرت سلطان که می باشد چهار
قصد کردم تا روم باغ و کنم سیر بهار
تازه گردد مغز خشک و دیده گردد بی غبار
یابم از شمشاد و از گل لذت بوس و کنار
خاطرت افسرده و اهل چمن عشرت شعار
از غم خود تا غم یاران نه سازی اختیار
رو بدربار دگربار خدیو نامدار
آسمان عز و شان بحر کرم کوه وقار
بر سر او از ازل زیباست تاج اقتدار
وعدهٔ او با وفا نزدیک چون موج از بحار
قد و گیسویش در آن صحرا چو نخل سایه دار

خاک درگاهش چنان روشن که می آید بچشم — آفتاب و ماه و پروین ذرّه ها اندر غبار
از غضب گر بانگ بر بالانشینان بر زند — قطب را گرد و بگردون ساعتی مشکل قرار
از گرانباری نشیند گاو در زیر زمین — گر نهد چون کوه بر روی زمین بار وقار
در نسیم لطف او صد شیشهٔ عطر عروس — با شمیم خُلق او صد نافهٔ مشک تتار
در ازل عطّار لطفش از سر الفت کشید — عطر مجموعه ز ربط خاک و باد و آب و نار
بسکه چیند از درش هر صبح گردون نورها — در پریشانی نگاه دیدهٔ اختر شمار
همچو جم صد ساقیِ ساغر بکف در بزم او — چون سکندر در صف خدام صد آئینه دار
دوستان در ظل رحمت دشمنان در زیر تیغ — لطف لطف مصطفیٰ و قهر قهر کردگار
تخت و دولت تاج رفعت چتر اقبال بلند — طالع آفاق گیری بندهٔ خدمتگذار
سید هر طرز خرامش یاد از عهد مسیح — بشنود آواز پا لیش مُرده خیزد از مزار
میکند بر مسند خاص حکومت چون جلوس — می نشیند خوب تر نقش مراد روزگار
از درازی دامن فیض جهان آرای او — شد محیط عالمی چون سایهٔ پروردگار
بسکه مردم دولت از باغ سخائش یافتند — پر گهر گردید مشت هر گدا مثل انار
ریزه های نقره از بس اندرش برچیده بست — شد گره در چادر مفلس چو برج کوکنار
تا سحاب فیض او بر خاک باریدن گرفت — می شود زین خس ز ریا بد ریا همکنار
گنج باد آورد را موج هوای فیض او — وقت بخشش سید هر پرواز چون مشت غبار
خلق دولتمند شد از فیض عام او چنان — صرف سازد گنجها باز است مصرف مایه دار
ق بسکه سید اند صرافان که در درگاه او — هر که از جائی رود فی الفور گردد مالدار
قرض تا گیرد گهی حاضر درین حسرت شوند — کیسه در کف هر سحر در خانهٔ امیدوار
راه ها بازار و صحرا شهر و خالی شهرها — بسکه می آیند مردم بر درش از هر دیار
این هم از اندیشهٔ عدل جهان آرای اوست — سرمه اندر چشم آئینه که میگردد غبار
گر سرایت عدل او در گردش گردون کند — بگذرد سال دنگردد بیش و کم لیل و نهار
کوه می بینم که چون سیماب میلرزد بجولیش — شیشهٔ شاید ز دست محتسب شد سنگسار

ق

دست عدل و داد او باشد برون از آستین / خشک شد دست دراز ظالمان چون پشت خار

مهربان مظلوم شد بر حال ظالم آنچنان / پنبه چید از دامن خود اشک از چشم شرار

پنجهٔ زور آزمای اوست در تسخیر ملک / همچو گنجشکی که شهبازی کند او را شکار

گر هوای قوت دستش بصحرا ره کند / چون پرکاهی بهر جانب پرد چون کوهسار

علم او ممدوح علم و حلم او ممدوح حلم / قول او ممدوح قول و کار او ممدوح کار

خسرو ملک سخن مهر سپهر علم و فضل / شعر شعری مرتبت نثرش بود نثری نثار

از بلندی می نماید کوکبی در چشم خلق / گرچه بمضمونش بود چون مهر در نصف النهار

شاخ هر مصراع گل هر لفظ مضمون بوی گل / صفحهٔ قرطاس دیوان چون گلستان در بهار

دشمن منحوس او از خانه چون آید برون / شور برخیزد بر آمد اختر او بناله دار

جامهٔ زیبا که می پوشد عدو در روز عید / مینماید در محرم چادر گل بر مزار

کی تواند کس کند تعریف تیغ و مرکبش / دلدل این را همعنان او است همدم ذوالفقار

میکند بر برگهای گل که در گلشن خرام / بو نمی گردد پریشان رنگ ماند برقرار

تیز رفتاری که بردارد عنان گر راکبش / طی کند طول شب هجران چو روز وصل یار

تیغ را نازم که او هرچند باشد در کمر / کهکشان آسا محیط بحر و بر و هر دیار

صورت تیغ قضا در هر سواد و هر بیاض / بر سر هر کافرکش و هر خیره سر لیل و نهار

از بیان بیرون صفات ذات او المختصر / حد انسانی نباشد اینکه آرد در شمار

دست بالا کن که هنگام دعا آمد اسیر / یا اله العالمین یا مقتدر یا کردگار

تا بود خورشید زرین تاج بر فرق سپهر / باشد او با شوکت و رفعت بعالم تاجدار

تا بود آئینه از مهتاب در دست فلک / بخت اسکندر به بزم او بود آئینه دار

هست تا قایم بعالم این سفید و این سیاه / باد خاطرخواه او این گردش لیل و نهار

زهره تا با مشتری گردد بگردون همقرین / خرمی و سعادت چون هما باشد بدام او شکار

عمر عمر خضر حکم او بعالم جاودان / حشمت و اقبال قایم ملک و دولت برقرار

قصیده کاودجیه

چون کند فوج خزان تاراج سامان چمن　　تیغ برق و ابر باشد مرد میدان چمن

لشکر پژمردگی سوی عدم آخر گریخت　　از ترشح دید چندان تیر باران چمن

برگ سوسن تیغ بران عشق پیچه چون کمند　　ستعد بر قتل دشمن نوجوانان چمن

جوش گل چندانکه از یک لطمه بر هم بشکند　　کشتی خود نوح اگر آرد بطوفان چمن

اندرین هنگام یابد توبهٔ زاهد شکست　　شد چنین از ابر محکم عهد و پیمان چمن

کیست تا بیرون گذارد پا ز حد بندگی　　سرنگون سرو است و نافرمان بفرمان چمن

ملک چین زیر نگین ملک ختن زیر علم　　گشت تا چون مهر جاری حکم خاقان چمن

عطرآگین چار حد شد مشک بیز این شش جهت　　از شمیم سوسن و نسرین و ریحان چمن

چون نباشد این لطافت این طراوت این صفا　　هر سحرگه شست شبنم روی خندان چمن

گرد پریان از گل و از لاله و از نسترن　　ابر باشد بر هوا تخت سلیمان چمن

باغبان را قابض ارواح گفتن می‌سزد　　زانکه می باشد بدست قدرتش جان چمن

هر کرا وارث نباشد وارث او خداست　　برق شمع افروخت بر خاک شهیدان چمن

حشر اموات است سبزه صور آه عندلیب　　کم ز میدان قیامت نیست میدان چمن

فصل گل دارد سند در دست بهر نعمت خویش　　شد ز داغ لاله بر روی مهر سلطان چمن

اندرین موسم که در جوش است دریای بهار　　کهکشان موجی است بر گردون ز طغیان چمن

خندهٔ گل میدرد گوش نواسنجان قدس　　سیر شد تا باغ جنت شور مرغان چمن

بر تنم نگذاشت پیراهن بتر عیبش جنون　　دست من باشد به محشر در گریبان چمن

شاعرم آخر زبان شکوه دارم در دهن　　نظم خواهم کرد بیتی چند در شان چمن

گر بهوش آمد مرا نبواخت بهتر ورنه من　　میروم پیش کسی شاکی ز طغیان چمن

کو بود در باغ امکان حاکم ذی اقتدار　　از فروغش جلوهٔ یوسف به دکان چمن

مطلع ثانی

ای ز ابر فیض تو گوهر بدامان چمن　　وی شمیم خلق تو عطر گریبان چمن

از نعیم خلد شد آراسته خوان چمن　　تا سحاب جود تو شد میر سامان چمن

تا هوای حکمت تو رو به گلشن کرده شد   کودک هر غنچه افلاطون یونان چمن
گر بعهد تو بقصد میکشی مستان روند   سنگ بارد بر سر هر شیشه باران چمن
از نسیم لطف تو خار از خلش شد دستکش   کرد از سوزن رفو چاک گریبان چمن
ور ز هوای قهر تو هر غنچه دارد خون به دل   شد نمک شبنم پی زخم شهیدان چمن
دست همت موج آب خضر و شاخ پرثمر   نوبهار طبع رنگین روح گل جان چمن
در تماشای نگارین قصر عز و جاه تو   جمله تن تصویر حیرت نقش بندان چمن
گر چنین نرگس بسویت بیند از راه حسد   کور خواهد گشت آخر چشم فتان چمن
چون شود در بارگاه رفعت تو دخل چرخ   نیست هرگز سبزهٔ بیگانه شایان چمن
حسن تقریر تو اکثر مهر خاموشی نهاد   ق   بر دهان نطق مرغان خوش الحان چمن
برگ داؤدی صفت از رعب نگشودی زبان   پیش تو بودی اگر داؤد دهقان چمن
بسکه در بزم سخایت نیست رسم بستگی   ق   ابر سرپوش است الا دور از خوان چمن
مردمان هر صبح می آیند و میگردند سیر   کرده تا وقف نعمت های الوان چمن
در ریاض طبع رنگین تو صد نخل سطور   مصرع سرو است تنها زیب دیوان چمن
لذت عشق جوانی بسکه در دوران تست   نیست غیر از باب پنجم در گلستان چمن
عشق هم افزود شد چندانکه افزون گشت حسن   برق جان بلبلان شد روی خندان چمن
گل اگر خندد چه گر از خنده خون عندلیب   خوش تماشای بهار عید قربان چمن
تا بدل داده است جا یاد گل روی ترا   فرق هر شاخ است خم از بار احسان چمن
الله الله چیست قدر و رفعتش از جلوه‌ات   در بر وی قدسیان بسته است دربان چمن
آبیار تنگ بوستان گر شود دست عطا   صرف یکروز است صد لعل بدخشان چمن
اندرین هنگام روزی در خیال من گذشت   تا دهم رخش نگه جولان بمیدان چمن
قاصد باد بهاری قطره زن آمد که باش   راه بنود خار بستی هست دربان چمن
غیرتم آمد که آخر این گل و این لاله چیست   از طلسمی بیش بنود ساز و سامان چمن
من بیرزی امیر دم گو هست باغ بیخزان   یک گل قالین به از گنج فراوان چمن

میکند موج نسیمش کار عیسیٰ هر نفس — میدهد جان دگر گر میرود جان چمن

صبحدم رضوان مرا آواز داد از باغ خلد — گر تو هستی طالب گلها و خواهان چمن

کن قدم رنجه بسوی من که از عز و شرف — بهره یابی جا و هم بر صدر ایوان چمن

گفتم این الطاف بر روز جزا موقوف دار — من به بزم عشرتم سرو خرامان چمن

بزم عشرت محفل آقای من باشد مرا — بر ورش خوشحال پیران از جوانان چمن

هنگه گشتم پیر از دور جهان و دیده ام — از بهار و از خزان صد بار دوران چمن

با وجود تنگدستی ها دلم بی آرزو است — درهمی کی خواهم از گنج شهیدان چمن

از در ممدوح بر دروازهٔ کس چون روم — خار کی گردد جدا گاهی ز دامان چمن

ق

در حق ممدوح روز و شب همین دارم دعا — خوش شود هر سال تا در دهر سامان چمن

محفل رنگین او باشد چمن در تازگی — شاعران چون عندلیبان خوش الحان چمن

قصیدهٔ مدحیه

فصل گل آمد و میخوار شد از توبه خجل — که کریم است خدا پیر مغان دریا دل

سبزه نوخیز و هوا سرد و گهر بار سحاب — چون نباشد ز قدح دست کشیدن مشکل

خوشه در طارم انگور که شیرین به محل — داغ در لاله که لیلے بمیان محمل

کثرت لاله و گل مستی طاؤس چمن — چشم بد دور چه رقاص و چه زیبا محفل

نور هر ماه تر شح ز فلک می بارد — کرم ابر بتائید خدا شد شامل

می بده می لبتان دست بزن پای بکوب — تا خن امروز زند مصرع صایب در دل

کرد صد خم چو قدح نوش بیکدم خالی — فلسفی کرد نگاه دبخلا شد قایل

قاصد باد صبا داد بزاهد پیغام — که ازین زهد که خشک است چه باشد حاصل

مست در خواب گران سبزهٔ خوابیده که بود — گشت بیدار و تو در گوشهٔ عزلت غافل

طرف باغ بیا بادهٔ گلرنگ بنوش — که شود زردی روی تو بسرخی مایل

چشم بکشا و ببین حسن رخ دختر رز — همه مهر و همه ماه و همه جان و همه دل

او بمینا و از و جمله گلستان روشن — شمع در پردهٔ فانوس و ضیا در محفل

گوش کن گفتهٔ سن مید هم ای شیخ ترا
مثل او نیست کریمی بهمه روی زمین
نه چنین صاحب شوکت نه چنین صاحب جاه
علم گوید که چو او نیست بعالم عالم
پیش قدرش چه بود رتبهٔ شاهان سلف
بهر انجاح مطالب بدرش می آیند
ای خوشا طالع آنکس که ازو شد بهمه تن
مهر انور ز فروغ رخ نورانی او است
قطره را در کف او رتبهٔ دریاست نصیب
در جهان کیست چو او عالم علم حکمت
شاعری کو به سخن ذکر کمالش سازد
ذکر او در همه عالم شد و رونق افزود
شهرهٔ بزم سخایش چو به جمشید رسید
نام افلاس نمانده است بشهر و بدیار
بسکه از بخشش سیه نیست نشانی بجهان
هیچکس رتبهٔ علم و عملش نشناسد
صاف دستِ کرمش کرد دل اهلِ خلاف
با همه علم و همه حلم و همه دانش و عقل
گفت هر کس که بهار لب و دندانش دید
این خط سبز به پشتِ لب لعلش نبود
آبروی سخن غیر چه پیش سخنش
چه فصاحت چه بلاغت چه سلاست چه بیان
نیست این سحر سخن بلکه باعجاز قرین

قسم خاک در پاک خدیو عادل
مثل او نیست کسے در همه عالم باذل
نه چنین صاحب همت نه چنین دریا دل
عقل گوید که چو او نیست بدنیا عاقل
مهر تابان شد و شد نور کواکب زایل
ساکنان همه عالم ز هزاران منزل
قطره دریاست چو گردید بدریا واصل
مثل خورشید که شد ماه ز نورش کامل
ذره را پایهٔ مهر است بپایش حاصل
پیش او هیچ ارسطو و فلاطون جاہل
شعر موزون نکند لیک به سحر کاہل
گشت یک شمع فروزان بهزاران محفل
کاسه در کف بدر دولت او شد سایل
از عطایش همه خلق متمول حاصل
وقت آنست که از شخص جدا گردد ظل
مگر آنکس که بود عالم و عامل کامل
زنگ از آئینه گردید به صیقل زایل
حسن صورت چه خداداد که مهر است خجل
طرفه یاقوت به تسبیح گهر شد شامل
خضر گردید بسر چشمهٔ حیوان داخل
شبه در سلک گهر کس ننماید داخل
وای سحبان که بشوقش نگذارد وایل
شعر او سحر کرامت وه جادو بابل

ضرری نیست بعالم زحوادث او را
موج ساحل صفت از خوف فنا میگردد
در دم قتل کسی قصه دگرگون گردد
حاسد انکار کمالش که کند نقصان چیست
فرو در رفته اینجا و بهر علم و هنر
حاسد او طرف او به حسد می نگردد
بادهٔ عیش کجا حصهٔ آن سوخته جان
خلقت دشمن بدبخت شد از طینت بد
راست بی شبهه و شک این مثل مشهور است
نسخه تجویز طبیبی نکند بهر حد و
اختصار سخن اولی بود از طول سخن
ذکر احوال خود اکنون بلبم می آید

هرکه در دوایر که سعادتش شد داخل
تیغ قاتل چو رسد تا به گلوی بسمل
سر خود قطع کند خود زتن خود قاتل
نشود کافر اگر نیست بقرآن قایل
خلق فرمود خدا جوهر ذاتش قابل
حسرت آلود و پریشان چونگاه بسمل
آب چون زهر بود در حق آتش قاتل
از پس مرگ هما نجا به لحد شد داخل
ف
صرف چاه است چو از چاه برون آید گل
تا در و زهر هلاهل نماید داخل
لب بود هست چو گنجایش دریا مشکل
گوش کن آنچه گذشته است به بیتابی دل

مطلع ثانی

دوش جانم بلب آمد ز هجوم غم دل
گاه از گردش ایام چو بیجرم برنج
گاه در فکر که راه آتش و از موم قدم
اهل دولت همه هستند کجا می شنوند
عمل خیر کجا گر بود نیت خیر
به که گویم به که نالم که بمردان تنگ است
گر نگویم بچه تدبیر شود دفع مرض
در دل آمد که روا وقت ضرورت باشد
لازم آنست که بیمار رود پیش طبیب
بچمن گل ز نسیم سحری می شگفد

مثل آن شمع که سوزد همه شب در محفل
گاه از کردهٔ خود همچو گنهگار خجل
گاه اندیشه که پا شیشه و خار است منزل
قوت سامعه از ثقل سماعت باطل
فکر تحصیل زر از شور زمین لا حاصل
عرض احوال غم خویش و پریشانی دل
به مدد او طرف چین بروم یا به چگل
چشم امداد ز مردم بمقام مشکل
تشنهٔ آب ضرور است رسد تا ساحل
نیر سد نور ز خورشید به ماه کامل

تو بر خواجه برو حال بگو واو اند | چشم از خواب کشاید که بجا اند غافل
تو بجا آر ترا آنچه که فرمان خدا است | او اگر دل ندهد هست به عصیان داخل
این سخنها به نهان در دل خود لیکر دم | بلکه بیجی خبری شد که بود آئینه دل
کس فرستاد که در خدمت من زود بیا | که مرا نیست علاج مرض تو مشکل
رفتم و یافتم آنجا به که سخواست دلم | احتیاجم همه شد دفع ز فیض باذل
شاد منعم بودم فرض و دعا در حق او | واجب آمد که برآید به رضا از ته دل
یا خدا حاجت او جمله روا ساز ز فضل | که توئی منعم و فیاض و کریم و عادل
این قصیده بود از من بجهان هدیهٔ یسیر | هند از محتشم و واقعه ماند از مقبل
آنچه در خاطر من بود مناسب گفتم | نه مخل کوتهی اینجا نه درازی ست مُمل

قصیده به تهنیت تولد فرزند دلبند بهادر روحی رئیس

مژده ای دل که ز در دولت بیدار آمد | لعل از کوه و ز دریا دُر شهوار آمد
تا کشد غازه بر رخسار جوانان چمن | قطره زن ابر ز کهسار به گلزار آمد
داد صد نقد سعادت به هما سایهٔ او | هر که در باغ به ته سایهٔ اشجار آمد
دم عیسی نفس باد بهار است مگر | جان تازه به تن نرگس بیمار آمد
بسکه گردید هوا صیقلی از نشو و نما | چمن آئینه شد و آب بر خسار آمد
مژدهٔ عیش رسانید ز بس قاصد ابر | خنده بر هر لب گل آمد و بسیار آمد
رخ نورانی گلها که درخشید چو برق | قدرت حق به نگاه اولو الابصار آمد
غنچه یاد از دهن تنگ گل اندامان داد | شاخ سنبل بنظر طرهٔ طرار آمد
هر که چون غنچهٔ پیکان بچمن شد دلگیر | خنده سرشار برنگ گل سوفار آمد
سبب این طرب و عیش ندانم چیست | غالب این باغ که بر گلشن فرخار آمد
مژده ای مشتریان تهنیت ای اهل نظر | یوسف مصر ز خلوت سوی بازار آمد
ماه اوج حشم و مهر سعادت تابید | قصر دولت بنظر مطلع انوار آمد
تاج اقبال بسر تخت حکومت ته پا | بخت چون بخت سکندر بسر کار آمد

عیسیٰ از چرخ چهارم بزمین کرد نزول
تندرستی به پرستارئ بیمار آمد

گشت فرزند به عهدِ بهادر پیدا
مهروش ماه جبین آئینه رخسار آمد

اقربا شاد به پیدایشِ این طفل حسین
بکفِ جوهریان گوهرِ شهوار آمد

وارثِ تاج و نگین چهرهٔ اقبال افروخت
شاه خورسند که شهزاده نمودار آمد

زینت تخت شد و رونق اکلیل فزود
نسق و نظم جهان شد که جهاندار آمد

بر سرِ شاخ چنین نغمه سرا شد بلبل
که به گلزار ریاست گلِ بیخار آمد

فاخته بر سرِ شمشاد چنین زمزمه سنج
که ز نخل رامی لب این سرو ثمردار آمد

این همه انجمن عیش که خوشبو گردید
بوی مشک از ختن آمد که ز تاتار آمد

ماند در ثابت و سیار منجم به غلط
بسکه در رقصِ طرب گنبدِ دوار آمد

همه در مهد سلامت همه در سایهٔ امن
در حق اهل جهان رحمتِ غفار آمد

وقت شب شمع بهر خانهٔ شادی که رسید
با رخِ روشن و گل بر سر دستار آمد

مظهر نور خدا چهرهٔ این طفل حسین
نور یعنی بدر از پردهٔ اسرار آمد

سهل نظارهٔ این برق تجلی که نبود
سرمه از طور بچشم اولوالابصار آمد

بود خورشید که در شوق تماشا بیتاب
پیشِ روزن ز پسِ پردهٔ دیوار آمد

بسکه از شوق دوید این خبر آنکس که شنید
در گلستان قدمِ سرو برفتار آمد

بسکه تعجیل به تحقیق خبر شد منظور
زاهد از صومعه در خدمتِ خمار آمد

درمیان طفل و عزیزان و اقارب همه گرد
همچو آن نقطه که در حلقهٔ پرکار آمد

بر درِ خاص شد انبوهِ خلایق چندان
که زمین تنگ ز بر داشتنِ بار آمد

یکطرف خدمتیان یکطرف ارباب نشاط
شورِ طبلِ طرب از هر در و دیوار آمد

چشم روزن به تمنای تماشا بینا
تهنیت گفت و لب بام بگفتار آمد

توپها سر شد و لرزید چنان تختهٔ خاک
خلل رعشه بانهار و باشجار آمد

بسکه از شور و شغب ارض و سما برهم شد
قلعه بر قلعه و کهسار به کهسار آمد

گشت تقسیم درین جشن چها گنج گهر
دستِ همت صفتِ ابرِ گهربار آمد

زر فشانند ندیمان که بهر کوچهٔ شهر
هر طرف تا بکمر توده و انبار آمد

عالمی گشت توانگر ز زر افشانی شاه
راست بر قد جهان خلعت زرتار آمد

چه طربها که نشد روز ششم در عالم
عالمی بهر تماشا سر بازار آمد

از طبق های زر و زیور و انواع لباس
یاد از جوشش گل و لالهٔ گلزار آمد

تو بتو لشکریان بوقلمون اسپ سوار
وه چه گلشن به نگاه اولوا الابصار آمد

باد این کشور و این خسرو و این فوج مدام
دایم این طفل که با طالع بیدار آمد

نام شه کلب علیخان بهادر فیجاه
که سکندر بدرش نیز طلبگار آمد

رفع تکلیف جهان است بقرب در او
رفت هر کس که گرانبار سبکبار آمد

کرد هر صبح که بر مسند اقبال جلوس
عدل و انصاف کمربسته بدربار آمد

ذکر جلادی مریخ که در گوش رسید
در غضب آمد و او نیز گرفتار آمد

علما و فضلا و حکما و شعرا
هر که آمد بدر او بسرکار آمد

عیسی حکمت او تا بجهان گشت طبیب
مزهٔ آب لقا بر لب بیمار آمد

بخیهٔ چاک گریبان گل و صبح رسید
مرهم داغ دل لالهٔ کهسار آمد

جان تازه ز سخن در تن حضار دمید
لب جانبخش بهر جا که بگفتار آمد

یکنظر چهرهٔ او هر که به بیداری دید
گرد خواب و بنظر دولت بیدار آمد

تا شنید اینکه به بیع است متاع حسنش
یوسف از مصر بصد شوق خریدار آمد

رستم و گیو و نریمان همه کم زور از و
کشته شد هر که بمیدان دم پیکار آمد

دید هنگام وغا دشمن او از تیغش
بر سر خشک شجر انچه زمنشار آمد

فوج اعدا همه بگریخت چو در روز وغا
تیغ در کف صفت حیدر کرار آمد

علم فتح بکف دارد و مقبول خدا است
بسکه هم مرتبهٔ جعفر طیار آمد

دولتش تا به ابد چون بود رخ افروز
کامیاب او ز در احمد مختار آمد

صبح کردم بحق او که دعا گشت قبول
مدد از احمد و تائید ز غفار آمد

قصیدهٔ مدحیه

تمام گشت مهِ صوم و شد عیان مهِ عید — برای فتح درِ عیش خلق یافت کلید
اشاره از خم ابرو نمود پیر فلک — که بخت خلق جوان شد رسید روز سعید
هزار حیف گذشت اینچنین مبارک ماه — هزار شکر چنین روز عید گشت پدید
تمام ماه جهان ماند میهمانِ خدا — چه دعوتِ من و سلوی که از فلک نرسید
مهِ صیام که از اهل صوم رخصت شد — نشاط عید به نعم البدل عیان گردید
چه کودک و چه جوان و چه پیر بهر نماز — بعیدگاه رسید ندا ز قریب و بعید
بقصد اینکه بصد صدق دل کنند ادا — بخلق آنچه که واجب نمود رب مجید
لباس نو به تن خلق شد چنان زیبا — که گل بباغ گریبان ز دست رشک درید
یکی کلاهِ مرصع یکی لباسِ نفیس — بفرق خویش نهاد و بدوش خویش کشید
چنین هجوم و چنین کثرت و چنین مجمع — ندیده بود کسی باز هم نخواهد دید
چه عشرت و چه نشاط و چه زیب و آرایش — کسی بچشم ندید و بگوش کس نرسید
صباحِ عید چو یوسف سوادِ شهر چو مصر — هجوم خلق خدا هر طرف بقصد خرید
درین نشاط اگر قرعه قرعه‌بین انداخت — نگاه کرد که آمد بقرعه شکلِ سعید
زمانه خرم و جوش بهار و عیش و نشاط — صدای شلک شادی بهر دیار رسید
بعیدگاه چنین مجمع صغیر و کبیر — چو گل بخنده که باد مراد خلق وزید
که ناگهان خبرِ آمدِ سواری خاص — بگوشِ اهل جهان همچو گوش فال رسید
شهی که رونق دین محمدی است ازو — حدیث ورد لب و بر زبان کلام مجید
شهی که از تهِ دل حلقهٔ غلامی او — قمر با وجِ سپهر برین بگوش کشید
شهی که فوجِ ظفر موج اوست بحر روان — برای فتح ممالک حسام اوست کلید
شهی که در حق آفاق عهدِ دولت او — چنانکه از پیٔ اهل مرض دوا است مفید
شهی که توسنِ عزمش چو رو ببالا کرد — بپویه کشتِ فلک پایمال شد بتجوید
بزور بازوی او گشت رکن دین قایم — شکست فاش به سنگین بنای کفر رسید
حمیده جمله صفاتش بچشم اهل جهان — چنانکه در حق پیر است اعتقاد مرید

جہان پُر است ز اولاد آدم و حوا		خلف ہمین بود الّا بجملہ خلق رشید
پی کشادگی دل نگاہ رحمت اواست		چو موج باد صبا بہر قفل غنچہ کلید
نگاہ کرد چو صانع بدفتر ایجاد		بیاض چہرۂ او را کہ فرد بود گزید
بلب رسید مرا باز مطلع دیگر		کہ لب بمدح و ثنائیش کشادہ ہر کہ شنید

مطلع دیگر

ز خاک پاش کہ اعمی بچشم سرمہ کشید		شبیہ راز بہ دل ہمچو عکس آئینہ دید
زبان صدق بیانش براستی توام		سوای راست نگفت و سوای حق نشنید
باستغاثہ چو لب پیش او کشاد کتان		کشان کشان قمر از حکم او ز چرخ رسید
بہ صحبتش ہمہ اہل کمال و اہل ہنر		کہ ہر کمال و ہنر رو بچہرہ غازہ کشید
ہر آن عطیہ کہ از واہب العطایا یافت		بہ بندگان خدا از رہ عطا بخشید
ز خوف آنکہ مبادا البلایا بخشد		زمین شگافتہ قارون بزیر خاک خزید
چنان ز ہیبت او شد ز دہر رفع فساد		کہ گشت زہرۂ سنگ آب تا بشیشہ رسید
نگاہ دیدۂ بدبین بخویشتن بلرزد		کہ از مواخذہ بر سر رسد چہ باید دید
ز خوف اینکہ مبادا کند نگاہ غضب		پلنگ مثل غزال از بر غزال رمید
درین زمانہ بغیر رضای مالک باغ	ق	اگر ز صحن چمن طایری خسی ہم چید
ز خوف آنکہ بہ تیر سزا ہدف نشود		نشد فگار و چو بسمل بآشیانہ طپید
چہ بد گشت کسے گر غزال شد خائف	ق	چو برق جست و چو صرصرہ فرار گزید
اگر برائے گرفتاریش بعرصۂ دشت		رسید دام چو سایہ بہر کجا کہ رسید
بعہد معدلتش کرد اگر ارادۂ ظلم	ق	ز فرط غم دل ظالم بسینہ خون گردید
بر آمد از دل قمری چو نالہ بیدرد		برنگ بید صنوبر بجای خود لرزید
بہر کمال یگانہ بہر ہنر یکتا	ق	نشد ز روز ازل مثل او بدہر پدید
ز بسکہ بود بہ بازار حکمتش کاسد		کسے متاع فلاطون بہ نیم جو نخرید
اگرچہ داشت ارسطو کتاب ہا از بر		بگرد حافظ طفل مکتبش نرسید

کلام او که چنین جانفزا است هست بجا | | که جمله آبحیات از زبان کلک چکید
عروس طبع بلندش باوج رفعت شان | | چو زهره رفت و به گردون ستاره سان تابید
دلاوری که قدم چون نهاد در میدان | ق | ظفر دو جانب و فتح سجده ریز رسید
شکست قوت جرأت بباز وی رستم | | بجای تیغ کشتی دست خود ز تیغ کشید
سبیل آب دم تیغ او چو دید عدو | | نماند تاب عطش شربت اجل نوشید
ز سهم او دل دشمن چنان پریشان شد | ق | که طایر نگه از آشیان چشم پرید
ز اضطراب دل و خوف جان چه گورانه | | گهی به قعر فنا گه بجاه گور خزید
چو دانه ها که به گلخن به ریگ گرم پتپد | | ز تاب برق حسامش دل غنیم تپید
قدم نهاد عدویش که از عدم بوجود | | اجل به تیغ غضب ناف او چو دایه برید
سپاه حشر خرامش بروز جنگ و جدال | ق | دمی که بر صف کفار حمله ور گردید
ز خواب چشم کشادند خفتگان زمین | | که صبح حشر شد و روز رستخیز رسید
نگر شده است زنار عذاب او غافل | ق | که لبست قحبهٔ دنیا حنا ز خون شهید
سپهر را چه بلا شد که در زمانهٔ او | | گذاشت نظم جهان را بدست چند یزید
چه شک چه شبهه که از خوف هر دو میلرزند | | چنانکه رعشهٔ اندام عوره برد شدید
بود ترقی جاه و جلال و دولت او | | طفیل احمد و اولاد یا خدای مجید

قصیده

کاری که چیف صاحب عالی مقام کرد | | از گفتهٔ مسیح علیه السلام کرد
رسمی که تازه جان به تن خلق میدمد | | آغاز از آن زمانه شد و این تمام کرد
از مهر مهر شام غمش را سحر نمود | | صبحی اگر کسی بامیدی سلام کرد
انبوه خلق بر در او هست اگر بجا است | | هر جا است شهد لشکر مور ازدحام کرد
گردید واقف او ز جهان از صفای دل | | جمشید اگر نظارهٔ گیتی بجام کرد
آمد پسند خسرو لندن چو رای او | | اورا درین دیار مدار المهام کرد
از مهر هند و نسبت او وه از سر کرم | | قدرش بلند ساخت که قایم مقام کرد

او هم بلند نامی آقای خویش خواست — آبادی جهان ز ره انتظام کرد
کشتِ امید اهل جهان سبز شد تمام — چون ابر نوبهار چنان فیض عام کرد
آورد در نگاه بیک گشت ملک را — دور قمر بگردشِ چشمی تمام کرد
فرمود هند و نسبت تنصیف ملک کم — حکام تحت خود همه را نیکنام کرد
تاریخ معدلت که دو جلد است از ازل — کسری یکی نوشت. دوم این تمام کرد
حاتم بوقت همت و نوشیروان بعدل — رستم دمی که تیغ جدا از نیام کرد
دارا بعزّ و جاه فریدون بمرتبت — تسخیر صد دیار بزورِ حسام کرد
روشن زمین هر گه پاکش چنانکه چرخ — از خاک بر دو ذره و خورشید نام کرد
صد عقده را ز ناخن تدبیر حل نمود — در پیش هر مهم که شدش اهتمام کرد
در منزلی که گشت فروکش دمِ سحر — خلقی بسر دوید و طوافِ خیام کرد
راهب ز دیر آمد و شیخ از حرم رسید — روزی که حکمِ دخل بدربار عام کرد
رام است قوم هند و مسلم اطاعتش — واجب بخود چو روزهٔ ماه صیام کرد
هرکس بعهدِ این بخواب فراغت است — زین رو که او بدهر ز عدل انتظام کرد
برخاست از عدالت او بسکه رسم ظلم — سنگ از برای صلح بمینا پیام کرد
گُل ساخت غنچهٔ دل خلق از نسیم فیض — وز بوی مشکِ خُلق معطر مشام کرد
تبدیل ساخت رنج جهانِ کهن به عیش — گلنار جامهٔ فلک سبز فام کرد
هرچند انتظام جهان است کار او — هم در دیارِ علم و هنر انتظام کرد
تحصیل علم و کسب کمال است پیشه اش — عمر عزیز صرف به محنت مدام کرد
همپایهٔ کسائی و همتا بصرف و نحو — با بوعلی بحکمت و منطق کلام کرد
شامی به کسب علم ریاضی سحر نمود — صبحی بفکر انجم و افلاک شام کرد
طاؤس گشت خامهٔ رنگین بدست او — وقتی که در ریاضِ معانی خرام کرد
ممتاز شد ز اهل هنر در همه هنر — در هر زبان با اهل زبان او کلام کرد
صیاد فکر او بشکار افگنی ذهن — وقتی هزار طایر معنی بدام کرد

هنگام فکر سر بگریبان فرو نبرد　　محراب دیده و سجدهٔ رب انام کرد

روز طرب دمی که به بزم طرب نشست　　حاضر سپهر شیشه و خورشید جام کرد

هر شب حسود مرتبه‌اش از شکست رنگ　　سیری ز ماهتاب ببالای بام کرد

کس قدردان علم و هنر نیست مثل او　　هر جا که یافت علم و هنر لطف عام کرد

ای مهر فیض بر من مسکین بچشم لطف　　بنگر که چرخ صبح مرا همچو شام کرد

بر صفحهٔ زمانه فلک از خمیدگی　　قدم که بود مثل الف شکل لام کرد

اکنون ز جور چرخ بنالم که طالعم　　شد خضر راه و حاضر در بار عام کرد

ور وصف او که چند ز نظم امیر سفت　　عز قبول یافت حصول مرام کرد

تابنده مهر دولت و حشمت مدام باد　　خوش گفت این دعا و قصیده تمام کرد

قصیده

همدم بپرس از من غمدیده شرح غم　　الی انتها است چون کرم خالق نعم

سلب حواس بسکه به بیتابی دل است　　گه سوی دیر میروم و گه سوی حرم

گم کرده ام طریق و ز من خضر بیخبر　　کشتی شکست لطمهٔ موج است و جوش غم

آخر بخدمت تو چه شد جرم ای فلک　　حق حق بگو ترا بمه و مهر خود قسم

این تشنه را کهی ننوازی بقدر دهم　　قدحست دیگران نی صاف است و جام جم

گفتم هزار بار و بگویم هزار بار　　آخر ترحمی که نیم لائق ستم

بندی اگر چنین پی تخریب من کمر　　نالم به پیش حاکم ذی قدر و ذی حشم

آن حاکم رحیم که صیت عدالتش　　از ملک هند شهرهٔ عام است تا عجم

انصاف و فصل جملهٔ قضایا بدست او است　　ذی فهم و هوشگاف سخندان مسیح دم

ای کلک من بخدمت حاکم رسیده ام　　کن مطلعی بطرز مخاطب کنون رقم

مطلع ثانی

ای حاکم عدالت نوشیروان شیم　　حکم تو در میانهٔ هر خیر و شر حکم

بر رای مستقیم تو سهل است و سهل تر　　فصل مقدمات که امری است بس اهم

تقسیم بود ولا یتجزا احتمال نیست   هنگام حرف چون دو لبت واشود زهم
گویم چو شاه ملک معانی ترا بجاست   قرطاس تخت و طبل دوات و قلم علم
اهل قلم که دعوی سحری می کنند   هستند سرنگون بحضور تو چون قلم
مردم ز فیض تو که بصحت رسیده اند   گردید در جهان بدل از فربهی ورم
سروی نبود در چمنستان مکرمت   تا رایت سپاه شکوهت نشد علم
در رزم و بزم همسر تو نیست هیچکس   رستم دم شجاعت و حاتم دم کرم
آیند بهر طوف حریم تو روز و شب   خورشید و ماه ساخته از فرق خود قدم
کیوان بپای قصر شکوهت نهد کلاه   گردون بآستان رفیعت خورد قسم
باد سخاوت تو بدریا اگر وزید   هر جا بآب کیسهٔ ماهی است پر درم
چون خاتم زراست ز فیض تو خانه اش   هر کس که داشت از غم نان سنگ بر شکم
معروف در دعای حیات و دوام تست   شبها بدیر برهمن و شیخ در حرم
لطف تو عام خلق تو با خلق هر زمان   علم تو خاص و حلم تو با زمرهٔ امم
در عهد دولت تو چنان راست شد جهان   جز در شکنج زلف حسینان نماند خم
ترسید بسکه از دم شمشیر قهر تو   پوشید رخ حسود تو در پردهٔ عدم
در وادیی که نکهت لطفت نهاده رو   آهو ز بوی شیر فراموش کرده رم
سایل مراد دل ز در تو همیشه یافت   لا بر زبان پاک نیامد بجز نعم
هر صبحدم که شغل صبوحی کنی به فخر   تم آورد به بزم فلاطون و جام جم
روزی شوی بر اسپ فلک سیر اگر سوار   بر فرق فرقدان نهد او از فرح قدم
در امتش که خلق چنین با کمال شد   بر آسمان مسیح زد از افتخار دم
بر چرخ تا چراغ فروزد لب قمر   تا آفتاب دم زند از نور صبحدم
بادا مدام بادهٔ عشرت بجام تو   از لطف خاص ساقی میخانهٔ قدم

قصیده

بودم بخواب شب که مسیح زمان رسید   آمد صدای قم به تن مرده جان رسید

زین خواب خوش که چشم گشادم بگوش من | ناگه صدای نوبت و بانگ اذان رسید
صبحی چو صبح دولت بیدار شد عیان | سلطان شرق با علم زرفشان رسید
نیک اختری که معرفتی داشت با فقیر | از دور چو مژدهٔ شرف جاودان رسید
کردم بیان خواب و چنین بی تلاش فکر | تعبیر خواب من ز دلش بر زبان رسید
آگه نهٔ که جمله جهان سبزه زار شد | آبی که رفته بود بجوی جهان رسید
شادی کن ای عزیز که مصر است لکهنو | یوسف قریب شد خبر از کاروان رسید
خوابت مطابق است که آمد مسیح عصر | گویا که جان تازه بجسم جهان رسید
آن صاحب حکومت و آن صاحب شرف | کز مدح او باوج سعادت توان رسید
از حادثات دهر رهائی نصیب خلق | تعویذ حفظ عالم و خط امان رسید
یاجوج فتنه را نشود دخل تا دگر | سد بیت خود سکندر عالی مکان رسید
آفاق را ز مقدم او بسکه عید شد | از بهر تهنیت فلک از آسمان رسید
چشمی که بوسه داد بپایش فروغ یافت | شد سرفراز سر که باین آستان رسید
یکتای عصر حاتم دوران رفیع قدر | فرمان ده و دقیقه رس و نکته دان رسید
عالم فروز و صاحب انصاف و دادگر | با فتح همرکاب و ظفر توامان رسید
در علم و فضل همسر سحبان نزول کرد | در عدل و داد ثانی نوشیروان رسید
هر جا گل مراد چمن در چمن شگفت | آوازهٔ شکوه جهان تا جهان رسید
بر مسندی که وقت حکومت جلوس کرد | از اوج پایه اش بسر فرقدان رسید
هر ذره نور یافت که خورشید جلوه کرد | پیر سپهر گفت که بخت جوان رسید
گردی اگر بجلوه گهش خاست از هوا | ابر سیاه شد طرف آسمان رسید
وقت دعاست باد زبان وقف صد دعا | در گوش من ز غیب صدا این زمان رسید
کردم دعای شوکت و اقبال و جاه و عمر | البته شد قبول بمطلب توان رسید

مثنوی بی نقط

للّٰه الحمد آمده اکرم | سالک مسلک عطا و کرم

مالک الملک داد رعادل
عدل او عام حکم او محکم
کوه در حلم رحم در دل او
داد رس داد ده دلاور هم
عمده سردار در همه امصار
ملک او رسم داد محکم کرد
دل مدار المهام داور عهد
در دِ والا مدارِ ملک و ملک
سهل هر کار را دلاور کرد
کامل و اکمل کرام دهور
حاکم و صدر عالم آرا او
حاصل دهر عمدهٔ آدوار
کرد اگر او دِی مکالمه دا
کار محمد روح عالم آرا کرد
مار اعدا کام او طاؤس
صرصر آسا مدام او هم او
صدر اعلام احکم الحکام
ملک آسا که آمد اصل مرام

حاکم عصر عالم کامل
راد دهر و دلاور عالم (جوانمرد ۱۲)
صدر در علم مهر در گل او
مهر عالم مه سماء هم
حارس ملک محرم اسرار
دور گردِ کسا دِ عالم کرد
سلک گوهر کلام داور عهد
در حدِ ملک او سماد سمک
اگر آور دره مهم سر کرد
عالم و اعلم مهام امور
مالک ملک کوه و صحرا او
سر گروه و سُلالهٔ امصار
گرد سد در راهِ اعدا را
حمله آور و هدم اعدا کرد
مرد گمراه گم ره سالوس
رم آهو دام هر رم او
دادگر و السلام والاکرام
آورد صد ملال طول کلام

خاتمة الطبع مجمع البحرین ذو لسانین جلد اول مصنفهٔ حضرت اسیر کارپردازان مطبع

در پرده مباد که بر آورندهٔ این لآلی منظوم سخن از بحرین دل و دماغ خویشتن تدبیر الدوله مظفر الملک منشی سید مظفر علی اسیر مرحوم لکهنوی در شناوری محیط غواصی سخن آنکس است که گواه کمال شناوریش درین محیط همین مجمع البحرین بس است خهے حوصلهٔ مرتبه شناس ارباب فن بو برآگست تا را این صاحب همت چشمه که بطبع صفا آگین شکوه تموج این مجمع البحرین دو بالا گردانید تا بماه جون سنه ۱۹۰۶ع مطابق ربیع الثانی سنه ۱۳۲۴ هجری خنکی بخش دیدهٔ مشتاقان آمد

بعون صانع لامکان و مکین و فضل خلاق زمین و زمان

قصائد حمد و نعت و منقبت و مدح رب المشرقین و رسول الثقلین و حیدر صفدر و حسنین علیہم السلام وغیرہ

مسمّٰی

مجمع البحرین ذولسانین

جلد دوم

از تدبیر الدولہ مظفر الملک حضرت منشی سید مظفر علی اسیر مرحوم لکھنوی معنی آگاہ محمد است علی فاطمہ و حسن حسین

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بہ طبع مزین مطبوع چھاپا شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رگ جان تک نظر آتی ہی سوجا سے بآسانی
نقاہت سے ہوے ہین جسم کے مُہرے سلیمانی

ہیو زائل طاقت جنبش ہوئی ہی ناتوانی سے
نگہ ہی چشم مین قیدی نفس سینے مین زندانی

کیا دور فلک نے اِسقدر لاغر ہلال آسا
کہ پیشانی ہوئی ہی گھٹ کے شکل چین پیشانی

برنگ خس ہی جسم زار جوشِ غم سے ڈرتا ہون
بہائے صورتِ دریا نہ اسکو ہوکے دل پانی

وہ لاغر ہون کہ عکس آئینے مین پڑتا نہین میرا
مری گم گشتگی ہی سخت مجکو وجہ حیرانی

کہان طاقت کہ بار رخت اپنے دوش سے سنبھلے
وفورِ ضعف سے تن پر گران ہی رخت عُریانی

ہلا دون دست و پا کیا مین کہ کچھ بھی ہو نہین سکتا
عبث ہی ذبح کے دم مُرغ بسمل کی پرافشانی

گئے وہ دن کہ جوڑے کی طرح تھی دل کو جمعیت
گرہ مین مثل زلف اب کیا ہی جز نقد پریشانی

خط تقدیر کو شکوہ یہ ہردم دھیان آتا ہی
کہ اپنے سر سے توڑون آپ اپنی لوح پیشانی

نہایت دست جور چرخ سے دل تنگ آیا ہی
عجب کیا ہی کہ چھوڑے روح قالب کو بآسانی

کہان امید روزی کشت زار ملک ہستی مین
کہین برقِ خرابی ہی کہین سیلاب ویرانی

کھنچی ہی تیغ آفت مسلخ قصاب ہی گردون
ستارے جوش حیرت سے ہین شکل چشم قربانی

وہ بد قسمت ہون باران سے حفاظت مین اگر چاہون
برس کر ابر کی صورت بھگوئے اور بارانی

شریک حال کب آفت زدون کا کوئی ہوتا ہی
بچائین ناخدا الغلین اگر کشتی ہو طوفانی

فلک کی چشم پوشی سے ہوا قحط لباس ایسا
کہ اب بازار مین بکنے لگا ہے رختِ عریانی

یہ رسم ترکِ الفت ہی کہے سو شعر اگر شاعر
ملے مصراعِ اول سے نہ کوئی مصرعِ ثانی

ہزار اہلِ جہان ڈھونڈھین نہ ہاتھ آئے کہین دولت
دہن معشوق کا اس عہد مین ہی گنجِ پنہانی

گدا ہون کیون نہ دنیا مین ہدفِ تیرِ حوادث کے
کہ تاجِ فرقِ سلطان ہی مقامِ لعلِ پیکانی

صفائے دل ہی زائل کیا کوئی مشکل ہی دیکھے
نہان ہی سنگ مین آئینہ مفلس کو ہی حیرانی

کرم کے وقت بھی یہ چرخ ممسک کا ارادہ ہی
کہ ہو خوانِ تہی بھوکھون کے آگے وقتِ مہمانی

حسینون کو بھی ماتم سے نہین فرصت زمانے مین
سیہ پوش آنکھ کی تپلی ہی گیسو کو پریشانی

تماشائی ہین گلزارِ جہان کے بدگمان ایسے
کرین شبنم سے گل پر تہمتِ آلودہ دامانی

مگر رنجِ حوادث کچھ نہین مجکو کہ صابر ہون
تصور مین ہی ہر دم انقلابِ عالمِ فانی

گلِ رعنا زمانے کی دورنگی کو سمجھتا ہون
مشامِ جان کو ہی پھولون کی بو رنگ پریشانی

جو ہین دیندار انکو دولتِ دنیا سے کیا مطلب
نہین حاجت کہ ہو اوراقِ قرآن پر زرافشانی

مدد درکار کیا انکو ہی جنکی اصل اچھی ہی
کرے لوحِ طلا کو کیا مذہب خامۂ مانی

صفائے دل کبھی مٹتی نہین ہی تیرہ بختی مین
سیہ جامے مین تپلی آنکھ کی کتنی ہی نورانی

ملالِ فاقہ کم ہوتا ہی انسان کی جو عادت ہو
کہ سہل اول سے ماہِ صوم مین ہی عشرۂ ثانی

حوادث کی سپر ہی دہر مین افلاس مفلس کو
نہین دیکھی کسی نے کشتیِ درویش طوفانی

سپر شمشیرِ آفت کی ہی حسرت جسکو کہتے ہین
ہوا کب عید کے دن آہوے تصویر قربانی

جو ہین اہلِ نجابت شاد رہتے ہین مصیبت مین
ہزارون زخم ہین لیکن ہی خندان گل کی پیشانی

کہو اربابِ دولت سے عبث ہین موت سے غافل
کہ ہی پردازِ دولت مرغِ بسمل کی پرافشانی

صدف کا سینہ گوہر کے سبب سے چاک ہوتا ہی
جہان مین جمعِ دولت ہی پیامِ خانہ ویرانی

نشاطِ چندروزہ اور پردہ فاش کرتا ہی
پسند آتی ہی دیوانون کو فصلِ گل مین عریانی

نہو پیرو کسی کا چاہیئے تجکو جو جمعیت
نصیبِ گرد کیا ہی قافلے سے جز پریشانی

اسیر اس بحثِ لاحاصل سے کیا حاصل تجھے ہوگا
کہ کوتہ ہی شبِ فکر اور افسانہ ہی طولانی

کلام شاعرانہ منحصر رکھ اور لوگون پر
نہ تو سعدی نہ تو خسرو نہ تو عرفی نہ خاقانی

صلہ کیا چاہیئے تجکو کہ بے پروا ہی دولت سے
نکر دیندار ہو کر اہلِ دنیا کی ثنا خوانی

ثنا کر اُسکی جسکا نام ہی آفاق مین احمدؐ
ثنا کر اُسکی جسکا ہی لقب محبوب یزدانی

جھکے ہین جسکی پابوسی کو اکثر سر فرشتون کے
گروہِ انبیا مین جسنے پایا تاج سلطانی

عصا در دست روز و شب نہ رہتے کسطرح حاضر
مباہاتِ کلیم اللہ تھی اُس در کی دربانی

وہ ناخواندہ بھرا ہی جسکا علم غیب سے سینہ
جہان روح القدس لیتے ہین تعلیم سخندانی

وہ تخت سلطنت ہی کوچہ اُس شاہِ دو عالم کا
جہان ہر مور کو زیبا ہی دعوائے سلیمانی

کیا جسدن سے اُسکے حفظ نے آباد عالم کو
چھپی دہشت سے جاکر جغد کے سایہ مین ویرانی

سُناؤن سامعین کو اور بھی دو مطلع روشن
کہ لاثانی ہون دونون ایک کا پر ایک ہو ثانی

مطلع ثانی

ظہور پاک سے پہونچا فلک تک نور ایمانی
زحل کو کیون نہ دے برجیس ترغیب مسلمانی

کبھی ہمت مین دستِ گوہر افشان کا نہو ثانی
کرے ابرِ بہاری ایک رو کر گو لہو پانی

محبت اُس شہِ عالی مکان کی دل مین رکھتے ہین
قلوب المومنین اسوجہ سے ہین عرش ربانی

زبان کلک نے قوسین کی تفسیر کی گویا
لکھا لفظ محمدؐ مین جو میم اول و ثانی

مگر پیرِ فلک اِس نام کی تسبیح پڑھتا ہی
کیا کرتا ہی انجم سے جو ہر شب سُبحہ گردانی

سپہر ماہتاب کی گردن پہ ہوتی کیون نہ دو ٹکڑے
زبانِ پاک مین تھے جوہر تیغ صفاہانی

عنایت سے کیا تھا نہ چشمِ کور کو بینا
چہ بے آب مین آب دہن سے بھر دیا پانی

کیا سیر اک طبق تقسیم کر کے سارے لشکر کو
بڑھائی آبرو کیا میزبان کی روز مہمانی

فرشتے سجدے کرتے روز خلقت کیون نہ آدم کو
چمکتی تھی انھین کے نور سے آدم کی پیشانی

زہے رعب نبوت سامنا جسوقت ہوتا تھا
یہودی کانپ اُٹھتے تھے لرزجاتے تھے نصرانی

جواب اک حرف کا ممکن نہین اب تک فصیحون سے
گواہی دیتی ہین اعجاز کی آیات قرآنی

انھین کی نان جونے اُسکو بدلا سرخروئی سے
ہوئی آدم کو جو گندم کے کھانے سے پشیمانی

خدائی کی عیان پیغمبری سے شان ہوتی ہے
نہ ہی اللہ کا ثانی نہ کوئی آپ کا ثانی

در اقدس کے سجدے مین خدا جانے ہی کیا لذت
تن جبریل مین ہر عضو کو ہے رشک پیشانی

شرفِ مُہر نبوت کو ملا یہ دوش اقدس سے
برائے نام چرخ بہ جسکا ہی مُہر سلیمانی

چھڑایا آپ نے یونس کو قیدِ بطنِ ماہی سے
رہائی آپ نے بخشی ہوے یوسف جو زندانی

وضو کے وقت اشارہ جب ہوا افلاک کی جانب
مسیحا لیکے آئے چشمۂ خورشید سے پانی

ظہورِ نورِ حضرت جبکہ تھا منظور خالق کو
ہوا نافذ پئے ایجادِ عالم حکمِ ربّانی

زہے رحمت کہ ہی اُسکے سبب پشتِ کمان سجدگی
زہے ہیبت کہ اُس سے خشک ہی شمشیر کا پانی

فلک کو وہ نہ رکھین باز بدعت سے تو عالم مین
کرے سیلاب آسا چاندنی بھی خانہ ویرانی

تواضع آپ نے کی کرلیا تسخیر عالم کو
ہوا قسمِ خمیدہ خاتمِ دستِ سلیمانی

جو اُس در کے سوا در پر کسی کے سر جھکاتے ہین
انھین سجدے سے کیا حاصل سوا کے داغِ پیشانی

سزا جب سرکشون کی آپ کو منظور ہوتی ہی
شرارون کو بجھاتا ہی سما کر سنگ مین پانی

مٹایا یون جمالِ پاک نے سایہ کی ظلمت کو
سوادِ شب کو کھو دیتی ہی جیسے صبحِ نورانی

کثافت دُور ہوجاتی ہی جوہر کی لطافت سے
کہان سایہ کہ ذاتِ پاک تھی خود نورِ یزدانی

اُسی عالم مین چھوڑ آئے وہ اپنا سایۂ عالی
رہین آرام سے تا ساکنانِ عرشِ ربّانی

بنا کوثر جو چشمِ لطف کی آئینہ کی جانب
نگاہِ قہر سے دیکھا تو پتھر ہوگیا پانی

بیان ہو وصف بندون کی زبان سے کسطرح اُسکا
خدا قرآن مین کرتا ہو خود جسکی ثنا خوانی

ق
شبِ معراج مین بیدار ہوکر خوابِ راحت سے
گیا تا لامکان جسوقت وہ محبوبِ یزدانی

نہ تھا گر اتحادِ عاشق و معشوق پھر کیا تھا
جہان ہی جلوہ گاہِ حق کہان گنجائشِ ثانی

دلا خاموش اِس گفتار سے بہتر ہی خاموشی
فلک ہی حلقۂ پرکار نقطہ عقلِ انسانی

جدا ہین وہ نہ خالق سے نہ خالق ہی جدا اُنسے
سمجھنا فرقِ ظل و شخص مین ہی عینِ نادانی

نہ تھا کوئی وہان محرم تو ظاہر ہی سبب اسکا
رہین محفوظ تا تشکیک سے اوہامِ انسانی

پڑا سنگ آکے دانتون پر کہان پتھر کہان گوہر
غضب ہی آرۂ بدعت کی دیکھو تیز دندانی

لبِ گلرنگ پر جسدم بہا خونِ بُنِ دندان
ہوا لعلِ بدخشان پر گمانِ لعلِ سیلانی

کرم دیکھو کہ دشمن سے لیا پتھر دیا گوہر
کہان یہ ابرِ نیسان مین طریقِ گوہر افشانی

زبان اُسوقت بھی گویا رہی ذکرِ الٰہی مین
صفِ دندان سے لی ہاتھون مین تسبیحِ سلیمانی

نہین غم زخمِ شمشیرِ زبانِ خلق سے اُنکو
کہ جسمِ پاک پر ہی جوشنِ تائیدِ ربّانی

قیامت تک خلل ممکن نہین ایوان ایمان مین
کہ بارہ جانشین ہین آپ کے ارکان ایمانی

دکھاؤ یا رسول اللہ اپنا چہرۂ روشن
کہ تابان ہو سواد کفر مین نور مسلمانی

ظہور پاک کا مشتاق ہی یون قلب صاف اپنا
محبت جسطرح مومن کو ہی مومن سے روحانی

اُٹھاؤ پردۂ عارض بہت مشتاق ہین آنکھین
دکھائے تیرہ بختون کو تماشا صبح نورانی

سواری آپ کی دیکھین تو مشتاقون کو تسکین ہو
کہ بے سلطان بہت ہوتی ہی لشکر کو پریشانی

مری لفظون مین مضمون اسطرح ہین مدح حضرت سے
صدف مین جیسے موتی سنگ مین لعل بدخشانی

رہے تسلیم موالید ثلٰثہ جب تلک یا رب
عناصر سے ہو جب تک دہر مین ترکیب انسانی

الٰہی عید زیر تیغ ہو جب تک شہیدان کو
دکھائے آئینہ قاتل کو جب تک چشم قربانی

یہود و گبر و ترسا آئین حکم شریعت ہون
بڑھے ہر دم جہان مین رونق دین مسلمانی

قصیدہ دربیان عقد جناب فاطمہ زہرا علیہا السلام با علی مرتضیٰ شیر خدا علیہ السلام

پھر بہار آئی ہوئی بزم چمن کی تزئین
نونہالان چمن کی ہین قبائین رنگین

دی ہر اک پھول کو بلبل نے ترقی کی دعا
غنچے چٹکے تو صدا آئی کہ آمین آمین

قلم نور سے کاتب نے لکھا وصف بہار
ماہ و خورشید ورق بنگئے نقطے پروین

شاخین دکھلانے لگین کاہکشان کا عالم
تشکل خورشید ہی خورشید فلک سطح زمین

چمن چار عناصر مین نئے گل پھولے
بنگیا قطرۂ یاقوت خط لوح جبین

گل کے مانند نئے ہوتے ہین مضمون پیدا
تازہ اِس فصل مین شاعر سے نکلتی ہی زمین

طالع نیک منجم کو نظر آتے ہین
چرخ پر سعد ہین سب نجم کوئی نحس نہین

ساغر جم کی ہر اک پھول مین ہی کیفیت
داغ لالے کا بعینہ ہی سلیمان کا نگین

گل گلزار عجب نور کی تصویرین ہین
محو حیرت ہی جنھین دیکھکے صورتگر چین

خط محرر جو لکھے بیٹھ کے گلشن مین تو ہو
ورق گل کی طرح صفحۂ کاغذ رنگین

جام یاقوت بنے جوش بہاران کے سبب
آئے کاسہ جو گدا ہاتھ مین لیکر چوبین

بسکہ موزونی گلشن ہی طبائع کو پسند
مصرع سرو کو کہنے لگے شاعر تضمین

سیر کو قاف سے آتی ہین ہزارون پریان — حورون نے کھول دیے ہین درِ فردوس برین
فرحت انگیز زمانہ ہی معطر ہین دماغ — آسمان مُشک کا خوشبو سے ہی صندل کی زمین
سبب اسکا ہی کہ ہوتا ہی شریعت کو فروغ — خانۂ دین مین ہی آراستہ بزمِ تزئین
آج ہوتی ہی تمھین دولتِ کونین نصیب — مژدہ دیتے ہین پیمبرؐ کو یہ جبریل امین
بخشے جاتے ہین جو مثلِ کفِ دریا ہین گناہ — جوش پر ہی کرمِ خالقِ افلاک و زمین
اِس بہار ان مین مناسب ہی کہ خوش ہوکے کرے — عندلیبِ قلمِ فکر بیانِ رنگین
دیدۂ حور کی پتلی ہو سرِ دستِ دوات — کہکشان خامۂ تحریر ورق ماہ مبین
حال بلقیس و سلیمان جو لکھون کیا حاصل — قصۂ آدم و حوا مجھے مطلوب نہین
کام ہی مجکو زلیخا سے نہ یوسف سے غرض — مصر و کنعان سے مرے شعر کی بہتر ہی زمین
آج وہ قصۂ دلچسپ کرون زیبِ رقم — سُنکے احمدؐ جسے جاگیر مین دین خلدِ برین
ہی روایت مین کہ جب حدِ فا کو پہونچی — دخترِ ختمِ رسل فاطمۂ ماہ جبین
خواستگاری کو گئے جتنے تھے اشرافِ عرب — دعوت اونکی ہوئی لیکن نہ اجابت کے قرین
واکسی طرح نبیؐ نے نہ کیا بابِ قبول — چوب دربان دمِ انکار ہوئی چین جبین
آشنا تیر دعا ایک ہدف سے نہوا — کھنچی خجلت ہوئے سب مثلِ کمان گوشہ نشین
نقش یہ بات ہراک دل پہ ہوئی آخر کار — چاہیے اور کوئی مُہرِ نبوت کا نگین
کوئی مضمون ہے نیا طبع نبیؐ کو مرغوب — ہی یقین قامتِ حیدرؑ کا ہو مصرع تضمین
کتنے اشخاص گئے متصلِ شیر خدا — عرقِ شرم جبین پر صفتِ نقطہ نشین
ہی یہ مشہور کہ اُس دن کسی نخلستان مین — آب اونٹون کو پلاتے تھے شہِ عرش نشین
دی جو ترغیب تمنا سے طلبگاری عقد — روکے حیدرؑ نے کہا یہ مجھے مقدور نہین
فقر ہی سد رہِ شوق حیا مانعِ عقد — آسمان ہو نہین سکتا کبھی پیوند زمین
مور کو وصل سلیمان ہو میسر کیونکر — کیا کرے مسندِ سلطان کی طلب خاک نشین
طاقتِ قطرہ ہی دریا سے کرے ہمچشمی — ذرہ ہم مرتبۂ مہر جہانتاب نہین
فاقہ کش ہون مین تہیدست ہون شرم آتی ہی — پیرہن گندہ و کہنہ تو غذا نانِ جوین

ایک مدّت سے تمنا ہی مگر ساکت ہون
چاہیے عقد کو مقدور صداق و کابین

عرض کی سب نے کہ یہ سچ ہی پہ شیرِ خدا
دخل کچھ خالقِ عالم کی مشیت مین نہین

چاہیے آپ کو جانا طرفِ ختمِ رسُلؐ
آپ مشتاق ہین اس بات کے وہ ہادیِ دین

ہو کے مجبور چلے شیرِ خدا حجّتِ حق
مصطفےٰ خانۂ اُم سلمہ مین تھے مکین

حلقۂ در کو ہلایا تو محمّدؐ نے کہا
دیکھ تو کون ہی ہنگام توقف یہ نہین

در کو اُم سلمہ کھول کہ وہ آیا ہی
جسکی معلوم ہی اللہ و نبیؐ کو تمکین

بُت شکن وہ جو ہوا دوشِ محمدؐ پہ سوار
نقشِ پا جسکا ہوا مُہرِ نبوّت کا نگین

حکم سے جسکے پھرا اوجِ فلک پر خورشید
جس سے سب حال بیان کرتی ہی ہر روز زمین

وہ مجاہد کہ جسے باعثِ راحت ہی جہاد
تیغ پہلو مین ظفر تکیہ مکان خانۂ زین

جسکا دُنیا مین ہی سلطانِ تہیدستی خطاب
عالمِ فقر مین حاصل ہی جسے دولتِ دین

وہ بہادر جو نیستانِ شجاعت کا ہی شیر
ہی ترازوے عدالت کا جو عادل شاہین

در کو اُم سلمہ نے جو بسرعت کھولا
ہالۂ در سے نمودار ہوا ماہ مبین

آ کے بیٹھے جو علیؑ پہلوے پیغمبرؐ مین
سرِ تسلیم گریبان مین نظر سوے زمین

عرضِ مطلب کا ارادہ تھا مگر تھے خاموش
شرم آلودہ نگاہین عرق آلودہ جبین

یا علیؑ کچھ کہو آخر یہ محمدؐ نے کہا
پردۂ گوش ہین مشتاقِ کلامِ رنگین

عرض کی حیدرِ صفدر نے کہ یا ختمِ رسلؐ
نیّتِ ذرّہ نہان مہرِ درخشان سے نہین

مہربان آپ سوا ہین پدر و مادر سے
آپ کے ظلِ حمایت مین پلا مین مسکین

سایہ معدوم ہی حضرت کا تو مین سایہ ہون
قدمِ پاک نہ چھوٹے کبھی تا عرشِ برین

دل مین میرے ہوسِ دولتِ دامادی ہی
کیا تعجب جو ہو محتاج کو حاصل تمکین

یہ سخن سنتے ہی ایسے ہوے خُرسند نبیؐ
مثلِ خورشید چمکنے لگی حضرت کی جبین

متبسّم ہوے فرمایا کہ ای راحتِ جان
مال کچھ پاس تمہارے ہی بقدرِ کابین

اشک بھر لا کے کہا حیدرِ صفدر نے شہا
حالِ افلاس ہی ظاہر کہ مین ہون خاک نشین

ایک شمشیر ہی اور ایک زرہ ایک شتر
تین چیزین ہین مرے ملک مین ای سرورِ دین

بولے محبوبِ خدا تیغ ہی لازم تمکو
ہے پئے راحلہ اشتر کی ضرورت بھی تمہین
اکتفا کرتے ہین ہم ایک زرہ پر تم سے
یا علیؑ تمکو مبارک ہو وصالِ زہراؑ
عقد زہراؑ کا ہوا آپ سے بالاے فلک
دست جبریلؑ مین تھا پارچۂ صاف حریر
حکم اللہ کا یہ پہلے فرشتون کو ہوا
جائے نور بنے شجرۂ طوبیٰ کے ورق
چرخ چارم پہ جو تھی مسجد بیت المعمور
انبیا جتنے تھے حاضر ہوئے اُس مجلس مین
ہے جو راحیل فرشتہ وہ چڑھا منبر پر
معجزہ نطق مسیحا کی طرح نطق اُسکا
تھی سحر اہل سموات کو جنبش اُس دم
حکم حق سے جو نکاح آپ کا زہراؑ سے ہوا
صورتِ واقعہ لکھی گئی بالاے حریر
عید سے عید ہوئی باغِ جنان مین سب کو
مہرِ زہراؑ مین بندھے ہشت چمن ہفت بحار
یا علیؑ تم نہین آئے تھے ابھی میرے پاس
اب چلو جانبِ مسجد کہ بجا لاؤن مین
دوسرا سال تو ہجرت کا تھا اور ماہ رجب
آئے مسجد مین نبیؐ لیکے علیؑ کو ہمراہ
مژدہ دینے لگا انصارِ پیمبرؐ کو بلال
سُرخیِ رنگ شفق بنگئی ہمرنگ حنا
کہ جہا درہ خالق ہی تمھارا آئین
چارہ ہنگامِ سفر کوئی سواری سے نہین
اُسکی قیمت ہی فقط خیر نساؑ کا کابین
دے چکے ہین یہ بشارت مجھے جبریل امینؑ
حبذا پرورشِ خالقِ افلاک و زمین
جسمین سطرین تھین رقم نور کی باصد تمکین
کہ کرین شادیِ زہراؑ مین وہ اپنی تزئین
ہوئی آراستہ زیور سے ہر اک حور العین
اُس مین آ آکے ملائک ہوئے سب صدر نشین
منبرِ نور ہوا نصب لطافت آئین
متفق اُسکی فصاحت پہ ہین سب عرش نشین
لحنِ داؤد سے بہتر کہین آواز حزین
متصل عرش سے آتی تھی صداے تحسین
ہوئے سکانِ سموات گواہانِ متین
خازنِ گلشنِ فردوس ہوا اُسکا امین
ہوئی غلمان سے بغلگیر ہر اک حور العین
بخششِ اُمت و آب و نمک و زمین
کہہ رہے تھے اسی احوال کو جبریل امینؑ
خالق ارض و سموات کا فرمانِ متین
اس مناکح سے زیادہ ہوئی جب رونقِ دین
بابِ مسجد کا کھلا صورتِ چشمِ حق بین
جمع احباب ہوئے صورتِ عقدِ پروین
لائے مہندی کے طبق نُہ طبق چرخ برین

شکرِ خندۂ شیرین سے بھرین گردون نے
سینیان ماہ کی خورشید کی زرین سیمین

ہار گوٹے کا بنا تھا جو فلک کو اوس دن
کہکشان ہو وہی پیشِ نظرِ اہلِ یقین

چرخ چرخی ہوا مہتاب برنگِ مہتاب
پھلجھڑی مہر جہانتاب بتاشے پروین

ڈالیان لیکے چلین باغِ جنان سے حورین
جانِ فرہاد پھڑک جاے وہ میوے شیرین

حکم یہ حیدرِ صفدر کو پیمبر کا ہوا
کہ پڑھو خطبہ فصاحت سے بآئینِ متین

چڑھ کے منبر پہ پڑھا پہلے علی نے خطبہ
کہ فصاحت ہوئی قربان زبانِ شیرین

کر چکے خطبے کو جب حیدرِ کرار تمام
آپ منبر پہ برآمد ہوئے وہ قبلۂ دین

حمد کے بعد پڑھا عقد علی و زہرا
جس سے وہ چند ہوئی دینِ مبین کی تمکین

شورِ احباب مین اوٹھا کہ مبارک ہو یہ عقد
غل ہوا اہلِ سموات مین آمین آمین

شہِ کونین نے دعوت کا کیا پھر سامان
شہد و روغن سے ہوا پختہ طعام شیرین

گو کہ قلت تھی ملا سب کو ولیکن وہ طعام
وقتِ تقسیم ہوا معجزۂ سرورِ دین

یہ قصیدہ ترا مقبولِ پیمبر ہو اسیر
ختم کر ختم کہ اب طول سزاوار نہین

عرض کر حضرتِ محبوبِ خدا سے یا شاہ
ہو عطا اسکے صلے مین چمنِ خلدِ برین

نام آجاے اگر تم سے سخی کا لب پر
کھول دے دل کی گرہ چاہیے دندانہ ہین

باغِ عالم مین کہان بسترِ آرام نصیب
غنچہ آسا ہی گریبان مرے سر کو بالین

ہون گنہگار بجا ہی جو بہاؤن آنسو
تپ مین ہوتی ہی مریضون کو عرق سے تسکین

طبعِ روشن کو ہی اس نظم سے ایسی شادی
نام رکھا ہی قصیدے کا سراج التمکین

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب امام اول علیہ السلام

ہواے نشہ یہ اس دور مین ہی عالمگیر
شراب پیر کو لازم ہی جیسے طفل کو شیر

طلسم کر ہے پستانِ دایۂ دنیا
کہ آب اسمین ہی وہ چند شیر عشرِ عشیر

بلند مرتبہ ا میکدہ ہی مسجد سے
صداے قلقلِ مینا سے پست ہی تکبیر

خدا کا ڈر نہین پیر مغان کے بندے مین
کیا ہی کھود کے مسجد کو میکدہ تعمیر

جو سرفروش تھے آگے وہ میفروش ہوئے
شراب کھینچتے ہین کھینچتے تھے جو شمشیر

عبادت اور کہان ہی تو عادتِ قصاب
کسی کو ذبح جو کرتے ہین کہتے ہین تکبیر

بجاے علم ہی تحصیلِ علم موسیقی
جو ہاتھ مین تھی وہی اب گلے مین ہی تحریر

ہُنر ذلیل ہی ایسا کہ گھٹ گئے خجلت سے
ہوا ہی تیشۂ کفِ کوہکن مین ناخن گیر

عجب نہین ہی یہ اہلِ دول کی خسّت سے
بنائین شملۂ سر چھین کر رداے فقیر

کسی سے کام نکلتا نہین زمانے مین
وزیر و میر ہین سب گنجفے کے میر و وزیر

اثرِ ہواے چمن کا بدل گیا ایسا
اُوگے زمین سے حنظل جو بوئیے انجیر

نزاع سے ہی یہ معمور رزمگاہِ چمن
کہ مُرغ مُرغ پر اب کھینچتا ہی تیغِ صفیر

فروغِ ماہ درخشان صفاے خنجرِ شمر
سنانِ نیزۂ خوبی شعاعِ مہرِ منیر

یہ آسمان ہی ستمگر کہ صورتِ خوشہ
جو چار دانے بھی دے تو لگاے لاکھون تیر

جہان مین ایک کا ایسا ہی دوسرا قاتل
ق
بہانہ ڈھونڈھتے ہین بہرِ قتلِ بے تقصیر

کوئی مریض خیارین مانگتا ہی اگر
تو باندھ دیتے ہین عطار جوہرِ شمشیر

جو اتفاق سے ہو سامنا لڑائی کا
ق
تمام عمر نہ نکلے نیام سے شمشیر

دمِ نبرد کبھی تا جگہ سے ہل نہ سکین
سوار دیتے ہین گھوڑون کو دانۂ زنجیر

درخت سے نہین ملتے درخت ہل ہل کر
یہ ٹھونک ٹھونک کے خم جھومتے ہین کشتی گیر

گناہ اہلِ ستم اندنون گناہ نہین
خطا جو تیر کرے اوسکو کون دے تعزیر

یہ عالم دہر مین تقدیر کی ہی کوتاہی
کہ قصر قصر تھی ہر ایک بحر بحر قصیر

زمین دیکھتے رہتے ہین آسمان کے عوض
منجمون کا یہ ہی پستِ اخترِ تقدیر

معلّم آپ ہی پڑھتا ہی مفلسی کا سبق
مصوّر آپ ہی حیران ہی کھینچکر تصویر

فقیر ہو گئے ملّاح اندنون اپنے
سفینہ کشتیِ سائل ہی موج موجِ حصیر

فسانہ گو کو جو بکوائیے کبھی دمِ خواب
کہے نہ قصّہ کوئی غیر شکوۂ تقدیر

قفس مین قید ہی طائر کی طرح خود صیاد
جنون مین آپ ہی حدّاد پہنے ہی زنجیر

گلے کو کاٹ کے مر جاے اسقدر ہی تنگ
جو باڑھ دیجیے کوہلے باڑھ کے لیے شمشیر

کمان کے گھر سے کمانگر کو کچھ حصول نہین
گریز کیون نہ کرے پر لگا کے صورتِ تیر

خراب ملک امان محکمہ اجل کا ہی گرم
سوائے مقبرہ ہوتی نہین کہین تعمیر

یہ وہ زمانہ ہی ہرگز کوئی نہین سنتا
میان خلیق پڑھین خواہ مرثیہ دلگیر

نہ اک نگاہ پہ لین مول طفل مکتب کے
بغل مین داب کے انشا جو آپ آئے منیر

غرض عجیب ہی یہ وقت وقت ناپرسان
کہ پوچھتا نہین کوئی کسی سے جز تعبیر

غریب جان کے ہر وقت آسیا کی طرح
ستم سے پیس رہا ہی مجھے زمانہ پیر

پھرا پھرا ہی مگر جانتا نہین سرکش
کہ دستگیر ہی میرا امیرِ کل امیر

امام جن و بشر حاکمِ قضا و قدر
قسیم نار و جنان نائبِ بشیر و نذیر

علیؑ حکیم علیؑ حاکم و علیؑ محکم
علیؑ خلاصۂ قدرت خلاصۂ تقدیر

نہین ہی رتبہ والا سے کسی بشر کو خبر
نبیؐ ہین مخبرِ صادق خدائے پاک خبیر

کیا بریدہ جو اسود کا ہاتھ وجہ یہ تھی
کہ اُسکے ہاتھ سے چھٹ جائے دامنِ تقصیر

یہ نور ہی کہ برابر ہی نور کے سایہ
یہ رُعب ہی کہ نکلتا نہین عدم سے نظیر

اشارہ ہی یہ لسبِ نانِ جو کا مولا سے
کہ قطع الفت دنیا کی ہی یہی شمشیر

جو ذات پاک ہی حضرت کی مصحفِ ناطق
تو ہین حسینؑ و حسنؑ جوشنِ صغیر و کبیر

یہ ایک جوہر ذاتی ہی دو شرف پائے
نبیؐ نے دی اُنھین دختر خدا نے دی شمشیر

یہ زور معجزہ دیکھو کہ سر آب سے کھینچی
زمام ناقۂ صالح لبانِ موے خمیر

کنار بحر ہو موجود لیکے کشتی نوح
جو وقت غرق کہے کوئی یا جناب امیرؑ

عجب نہین ہی جو وہ لطف خام دور کرے
غبار خاطرِ صبا دو کینۂ نخچیر

جو بحر مین گلِ عارض کا عکس پڑتا ہی
حباب ٹوٹ کے دیتے ہین بلبلون کی صفیر

وہ دستہ باز رہی کجروون سے طبع نفور
کبھی کمان کو دیکھا نہ پھر کے صورتِ تیر

جو کاسہ گر کا خیال آئے اُس مسیحا کو
عجب نہین ہی جو مٹی کی بول اٹھے تصویر

خیال اُسکی سخا کا کرین جو اہلِ جنون
گلے مین طوق طلائی ہو نقرئی زنجیر

کمال دیکھکے ہو خود بخود صرف سجود
جمال دیکھ کے تکبیر خود کہے تکبیر

جو قول آپ کا ہو جانِ مبتدا و خبر
ہزار ذہن قوی ہو کبھی پھرے نہ ضمیر

نہیب عدل سے پانی ہو کوہ کا زہرہ
جو دست سنگ سے شیشہ کرے بلند نفیر

یہ ایک موج ہے دریاے فیض اقدس کی
ملا جو ماہ کو پستانِ آفتاب سے شیر

ہوئے یہ فیض سے محتاج صاحبِ دولت
گلے مین پہنے ہین تسبیح موتیون کی فقیر

کرون بطرزِ مخاطب اسیر اب تعریف
کہ مین حضور مین ہون سامنے جناب امیر

مطلع ثانی

تمھارا مثل ہو کیا کوئی یا جناب امیرؑ
نہ ہے رسول کا سایہ نہ ہے خدا کا نظیر

خلاف آپ کے باطل نماز و روزہ و حج
بغیر آپ کے بیکار سجدہ و تکبیر

محبت آپ کی تعمیل حکم پیغمبرؐ
اطاعت آپ کی مثلِ سجود ربِّ قدیر

ہے ایک ہاتھ مین آتش تو ایک ہاتھ مین آب
خدا نے تمکو کیا نائبِ بشیر و نذیر

صداے اشہد ان لا الہ دے بیشک
جو آئے روضۂ اقدس مین طوطیِ تصویر

جو شب کو آپ کے روضے کو خواب مین دیکھے
سحر کو دے اُسے رضوان بہشت کی تعبیر

تمھارے سایہ کو سب دیکھکر یہ کہتے ہین
عجب قدم بقدم بادشاہ کے ہے وزیر

نہین ہے غم جو عدو منکرِ شجاعت ہون
مٹانے سے کوئی مٹتے ہین جوہرِ شمشیر

سقیفہ بندی اعدا سے کیا شکست تمھین
دلیل فتح نہین اجتماع جم غفیر

اُسی کا ہاتھ ہے اور ساغرِ شرابِ طہور
جو شوق دل سے ہے مستِ شراب خم غدیر

حضور قلب یہ ہے تم ہوے جو محو نماز
تو آکے پاؤن سے اصحاب نے نکالا تیر

سمجھ گئے کہ عدو جنگ مین ہوا تہِ تیغ
نبیؐ کے کان مین پہونچی جو آپ کی تکبیر

نگاہِ لطف ہمیشہ غریب و مسکین پر
ہمیشہ مدِ نظر خاطرِ یتیم و اسیر

دیا گدا کو وہ تمنے نہ تھا جو قسمت مین
ہوئی زبان کو جنبش بدلگئی تقدیر

تمھارے چہرۂ روشن کا نور تھا وہ بھی
کلیم کو نظر آئی جو طور پر تنویر

سر اُنکے جھک گئے ہیبت سے آپ کی دمِ جنگ
ہمیشہ جھولتی تھی جنکی عرش پر شمشیر

اذان سحر کو تمھاری سُنے تو ہے یہ یقین
کہ مُرغ بیضۂ فولاد بول اوٹھے تکبیر

جو آئینہ مین پڑے عکس آپ کا تو ابھی
حضور آپ کے شاہان کی کو کیا رتبہ
گلوے دشمن اگر طوق سے رہا ہو جاے
ہوئے جو صرف بنجو د آپ ہفت اعضا سے
جمال شاہد مقصود جبین سے طنا ہر ہی
تمھاری شان مین آیا ہی ہل اتے یا شاہ
رسول کعبہ تو ہین آپ پوشش کعبہ
لب شریف سے اعجاز عیسوی زندہ
زمین پر آپ ہین مسند نشین عرش خدا
کرو اشارہ تو دشمن ہو خود بخود زخمی
دکھا و کشت جہان مین جو قوت اعجاز
ہی ایسی پنجہ زور آز ما مین قوت عدل
حضور قوت بازو ہوئی ہی شاخ کمان
جمال کس شہ دُلدل سوار کا دیکھا
سنان وہ ناخن گیرا جو کوہ پر چمکے
کھلے جو منہ صفت ذو الفقار زمین میرا
بناے ہستی اعدا کو یون مٹاتی ہی
ابھی تو ایک کو دو دیکھے صورت احول
اگر پہاڑ تھا قوت مین مرحب کافر
غرض مٹائی زمانے سے ایسی ظلمت کفر
عجب سمند سُبک رو کہ جسکے پر تو سے
برنگ مہر وہ سارے بروج طے کر جاے
ازل سے جاکے ابد تک پھر آئے سو سو بار

کرے دیار سلیمان کو مور چہ تسخیر
امالہ یے سے عبارت ہی کافت سے تصغیر
تو پنجۂ ملک الموت ہو گریبان گیر
زمین کعبہ ہوئی ہفت آسمان کی سیر
وہ آئینہ ہی شہ یقین مین آپ کی تقریر
تمھاری شان مین نازل ہی آیۂ تطہیر
نبی کلام الٰہی تو آپ ہین تفسیر
زیادہ تر ید بیضا سے ہاتھ مین تنویر
مسیح چرخ پہ ہین ایک تکیہ دار فقیر
بریدہ جیسے ہی ماہی کا حلق بے شمشیر
تو آب تیغ سے ہو سبز دانۂ زنجیر
دو نیمہ ہو کے پڑا ہی گشتۂ شمشیر
بسان دست شکستہ وبال گردن تیر
کہ چشم تر مین ہوئی پتلیون کو عید غدیر
نکال لے رگ خارا بسان موے خمیر
زبان چلنے لگے صاف صورت شمشیر
کہ جیسے قطرۂ شبنم کو آفتاب منیر
جو اسکی چشم موحد مین کھینچدین تصویر
ہوئی پہاڑ کی چوٹی وہ جوہر شمشیر
کہ حق نمود ہوا مثل آفتاب منیر
زمین رہتی ہی گردش مین مثل چرخ اثیر
سر شرہ تلک آئے نہ آنکھ سے تنویر
نہ پھر نے پاے سوے مبتدا خبر کی ضمیر

دبی سوار کی جھٹکی مین گرد ابھی عنان
نکل گیا وہ کمانِ فلک سے صورتِ تیر

گذر رہی اُسکا مسامات جرم ارضی مین
برنگ علمِ خداوندِ مالکِ تقدیر

ق

کسی زمین پہ اگر اُسکا نقش پڑ جاے
وہان کی خاک کمالِ شرف سے ہو اکسیر

ملے ذرا سی وہ اکسیر کیمیا گر کو
کھلاے اُسکو جو بستر پہ ناتوان ہو پیر

جوان وہ پیر ہو یہ قوتِ جوانی سے
جو اُسکی کھینچدین دیوار باغ پر تصویر

اُکھڑکے جڑ سے روانہ ہون آسمان کی طرف
تمام نخل چمن جس طرح ہوائی تیر

اسیر مدحتِ مولا کی انتہا ہی کہان
وفورِ الفتِ کامل بھی کیجیے تحریر

مری زبان کہان اور وصفِ پاک کہان
سوالِ عفوِ خطا ہی خجالتِ تقصیر

جو آپ کے درِ دولت تلک رسائی ہو
عجب نہین ہی جو دے مجکو سلطنت تقدیر

جگہ جو مجکو ملے در پہ کیا تعجب ہی
کہ اب بھی ثامنِ اصحاب کہف ہی قطمیر

دماغ تازہ ہو بوے گل جنان سے جو ہو
غبار کوچۂ اقدس مرے کفن کا عبیر

نظر مین ہی وہ کتاب چہاردہ بابی
جناب مہدی ہادی ہین جسمین جزو اخیر

وہ نغمہ سنج ریاضِ ثناے حیدر ہون
بلند طائر سدرہ سے بھی مری ہی صفیر

ملازمان کو اس ذکر سے وہ حسنِ بیان
سنے جو اسکو کرے وجد محسنِ تاثیر

سواے شعر و سخن اور بھی ہی مجکو شرف
کہ بندہ میر ہی اور میرزا جلال اسیر

ولا کلام تعلّی کا نامناسب ہی
کہ تیرے کام ہین عصیان خطا گنہ تقصیر

فروغ چہرہ دو دو گناہ ہین جیسے
ضیاے کرمکِ شبتاب و ظلمتِ شبِ قیر

پڑے جو سقف فلک پر تو بیٹھ جائے ابھی
یہ ظل تن مین ہی تاثیر پستی تقدیر

ہوا یہ حال مرا کثرتِ جرائم سے
کہ رنگ چہرہ عامل ہون مین دم تغییر

بجاے آب جو میدے مین ہون شریک آنسو
یقین ہی روز قیامت تلک اُٹھے نہ خمیر

ولا اگرچہ ہی مجرم مگر نہو نومید
بہت وسیع ہی دامانِ فضلِ ربِّ قدیر

کبھی نہ کہیے بجز فال نیک اپنے لیے
جو خواب دیکھیے یوسف سے پوچھیے تعبیر

مزار ہین ترے حامی ہین خود علی و ولی
شفیع روزِ قیامت ہین خود رسولِ کبیر

در منقبت امام اول اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

پھر ہوا سرد چلی جھوم کے آیا بادل
چاہیے گرم صراحی سے ہو مستون کی بغل

ابر کہسار گہر ریز ہی صحرا صحرا
رقص طاؤس چمن کرتے ہین جنگل جنگل

نکلو اے گوشہ نشینو کہ کھلے باغ مین گل
مژدہ اے بادہ کشو جھوم کے آیا بادل

بادۂ صاف کی پانی مین ہوئی کیفیت
بنگئی شیشۂ بلّور صفا سے بوتل

غول کے غول چلے آتے ہین میخوارون کے
دُھن ہی گانے کی کسی کو کوئی پڑھتا ہی غزل

دختر رز نے دکھایا ہی پری کا جوبن
مست سمجھے ہین یہ شیشے کو کہ ہی رنگ محل

شیشۂ سبز سے ساغر مین گرا بادۂ سرخ
کیا تماشا ہی کہ طوطی نے دیے لعل اُگل

واہ کیا سبزۂ نوخیز دکھاتا ہی بہار
باغ مین چار طرف سبز بچھا ہی مخمل

شاخ و برگ شجر باغ بلندی کے سبب
کف ارباب سخا ہین نظر اہل دول

چین پاتے تھے جو سایہ مین درختون کے غریب
اُسی احسان کا دیا ہی انھین اللہ نے پھل

باغ مین آکے جو ہو صرف عبادت زاہد
سبز ہر دانۂ تسبیح سے ہو کشت عمل

آگ مین بھی یہ لطافت ہی کہ شب کو طائر
آشیان سے نگون لاکہ دکھاؤ مشعل

غنچۂ گل نظر آتے ہین حباب لب جو
شاخ ہر موج سے ہر نہر مین پھوٹی کونپل

نہر صاف ایسی ہی منہ دھوئے اگر آکے کبھی
مثل خورشید چمکنے لگے رخسار زحل

جوش گل سے یہ چمن زار مین ہی جوش نشاط
آشیان بلبل گلزار کو ہی عیش محل

پاؤن ڈالے جو کبھی نہر مین اندری صفا
ہی یقین مرکب شبرنگ ابھی ہو ارجل

ایسی پھولون کی ہی کثرت کہ در گلشن سے
آشیان تک نہین آسکتی ہی بلبل کی اجل

بسکہ ہر شی کو رطوبت ہی ہوا سے حاصل
خاک چھانے کوئی چھلنی مین تو برسے بادل

مست دہ ہوش ہین سب کس سے ہو گھڑیون کا شمار
نم ہوئی خاک بنا شیشۂ ساعت بوتل

موجزن چشمۂ حیوان ہی تہ دامن خضر
ورنہ سبزہ نہین جاری یہ چمن مین جدول

سرو آتا ہی نظر باغ مین ایسا موزون
جسکے آگے قد محبوب کا مصرع مہمل

معصفِ گل کے جو معنی اُسے سمجھائے فلک — بکلمہ پڑھ کے مسلمان ہو ہندوے زحل

غافلون کو بھی دیا طالعِ بیدار نے اوج — خواب مین باغ جنان دیکھ رہا ہی مخمل

بطنِ مریم سے ہوئے حضرتِ عیسےٰ پیدا — شاخِ گل سے یہ نہین باغ مین پھوٹی کوپل

گر پڑے باغ مین باروت کا دانہ بھی اگر — ایک ساعت بھی نہ گذرے کہ انار آئے نکل

دمِ جانبخش نسیمِ سحری نے کھولے — دست و پا تھے جو صنمخانے مین اصنام کے شل

اُڑ چلے ہین صفتِ زہرہ تعجب کیا ہی — جا کے ہون شمس و قمر چرخ پہ عزی و ہُبل

عکس آسا ہی عیان پردہ نشینون کا جمال — بسکہ آئینہ ہوے ہین در و دیوار محل

سبز ہو کر وہ زمرد ہو یہ طوطی نجباے — ہنس اگر جاے کہی دانہ گوہر کو نگل

جلوہ گر بزم مین ہی معجزۂ ابراہیمؑ — پھول انگارے ہین پھولون کی ہی ڈالی مقل

ڈھال کی پھولون پہ دل زخمیون کے بلبل ہین — دہنِ زخم کو دیتا ہی مزہ تیغ کا پھل

تازہ پھولون سے ہوا سینۂ عشاق کے داغ — کوچہ چاکِ گریبان ہی چمن کی جدول

طفلِ مکتب بھی معلم سے پڑھا کرتے ہین — گل کشتی کا سبق روز گلستان کے بدل

منھ سے نکلے اگر آواز بنے نغمۂ ساز — کیجیے شعر مین گفتار تو موزون ہو غزل

کشتِ زاردن مین وہ سبزہ نظر آتا ہی ہرا — چشم بینا ہو تو ہی کانِ زمرد جنگل

مطلع ثانی

پھر آئینۂ تن بسکہ ہوا ہی صیقل — راز دل ہوتا ہی معلوم بیان سے اول

رہرودن کو سفرِ دشت تری کا ہی سفر — بسکہ ہر جادہ ہی سیراب برنگِ جدول

ہو گئے دہر مین درویش و توانگر یکسان — ہی لطافت مین دوشالے کے برابر کمل

شاخ سے شاخ جو سودہ ہی تو بے سود نہین — کہ رگڑنے سے ہوا دیتا ہی خوشبو صندل

اسقدر خندۂ شادی سے ہی لبریز زمین — زعفران اُگتی ہی ہر کشت مین سرسون کے بدل

کارِ مقراض سر وہی نے کیا ان روزون — گل نئے رنگ کے کترے جو تراشی بوتل

چرخ ہو لاکھ زمین بوس خوشامد کے سبب — خوشہ دہقان نہ کرے خوشۂ پروین سے بدل

لالہ پھولا سرِ مجنون پہ نہین داغِ جنون — اشک تر گان پہ ہی یا شاخ سے پھوٹی کوپل

آگ کو جوشِ بہاران نے کیا آبحیات
نظرِ خضر مین ہی چشمۂ حیوان منقل

خاک تحریکِ ہوا سے جو اُڑے گلشن کی
ہو وہ پیشانیِ حورانِ جنان پر صندل

آبِ شمشیر نہین شہد ہی بسمل کے لیے
تیغِ جلاد کا پشہ ہی کہ زنبورِ عسل

جوہری آئے تو ہو دل سے خریدار ابھی
دُرِ غلطان کو کرے دانۂ شبنم سے بدل

ہی تماشائیون سے اور ہی نرگس کا دماغ
پھر گئی آنکھ بسانِ نظرِ اہلِ دول

بڑھ کے سنبل ہی کہین گیسوے محبوب سے بھی
پیچ اسطرح کے اُسمین ہین نہ اسطرح کے بل

گلِ سوسن کی سیاہی بھی عجب دیتی ہی لطف
چشمِ محبوب مین دیکھا نہین ایسا کاجل

ساقیا دیکھ تو کیسے ہین یہ ایامِ بہار
حاجتِ جام نہین مُنھ سے لگا دے بوتل

نشۂ بادۂ گلگون سے شگفتہ ہو جو طبع
وہ قصیدہ مین سناؤن جسے پہونچے نہ غزل

مدحتِ ساقیِ کوثر مین قصیدہ ہو مگر
ذات جسکی ہو بہارِ چمنِ علم و عمل

صاحبِ دلدل و قنبر قمرِ چرخ ہدے
نائبِ صاحبِ معراج امامِ اول

رہنما عقدہ کُشا واقفِ اسرارِ خدا
ہادیِ راہِ ہُدی ناسخِ ادیان و ملل

بادشاہِ دو جہان مالکِ گلزارِ جنان
باعثِ کون و مکان واقفِ اسرارِ ازل

پیکرِ خاک مین وارد ہوئے آخر آخر
سیر کی باغچۂ نور کی اول اول

وہی اللہ کی جانب سے مقرر ہوتے
بعد احمد کوئی ہوتا جو نبیِ مرسل

قوتِ دستِ مبارک سے اُٹھے پردۂ علم
زورِ بازو سے کھلے جوہرِ شمشیرِ عمل

حق کو منظور جو اُس مہر کا ہوتا نہ ظہور
تا ابد سینے مین رہتا نفسِ صبحِ ازل

نہی وہ نہی کہ مُثبت کو بنا یا منفی
امر وہ امر کہ ماضی کو کیا مستقبل

طرفِ وادیِ ایمن جو سواری نکلے
پھر تسلیم چلین طور سے موسیٰ پیدل

پہلے آدم سے ہوا نور اُنھین کا پیدا
جسطرح روح ہوئی خلق بدن سے اول

حاجتِ آبِ وضو اُنکو جو ہو وقتِ نماز
خضر بھر لائین ابھی آبِ بقا سے چھاگل

اُنکو خالق نے کیا ملکِ عرب مین پیدا
کیون نہ قرآن ہو زبانِ عربی مین منزل

حکم قرآن مین جو تھا اُسکو بجا لائے آپ
علم ایسا نہ کسی کا ہی نہ ایسا ہی عمل

کیا عبادت تھی جو سجدے مین جھکا یا سر پاک
ایک سجدے مین ہوئی شام ابد صبح ازل

کیا شجاعت تھی چلی تیغ جو میدان مین کبھی
آئی کشتون کی شفاعت کے لیئے آپ اجل

کیا سخاوت ہی کہ جسوقت کیا قصد دعا
پھر گئی خلق کی تقدیر زبان سے اول

زوجہ خاتون قیامت سی خدا نے بخشی
بہر حوران جنان جسکا مصلا آنچل

روبسرا ایسے کہ جنکے لیئے تعمیر ہوئے
باغ فردوس مین یاقوت و زمرد کے محل

منکشف حال برادر کہ خدا کے محبوب
خلق خالق نے کیا ہی جنھین سب سے اول

بغض انسے ہی جسے اُسکو ہی اللہ سے بغض
آپ کا رنج ہی ایذاے نبی مرسل

آپ کو احمد مرسل سے جدا جو سمجھا
دیدۂ غور سے دیکھا تو وہ نکلا احول

وہ حلالی ہی جو رکھتا ہی محبت انسے
ہی جو حضرت کا عدو اُسکے ہی نطفے مین خلل

جتنے احباب ہین حورون کے ہین سب محرم راز
خلد مین جائین تو دستک کا نہین کوئی محل

ساکن اُس در کے یہ فردوس سے بے پروا ہین
آج رضوان جو بُلاتا ہی تو کہتے ہین کہ کل

جی مین ہی اور کوئی مطلع عالی لکھیے
آسمان جسکو کہے مطلع دیوان ازل

مطلع ثالث

کون آگاہ ابد سے نہین تا روز ازل
درمیان حضرت آدم ہین وہ آخر اول

آئینہ ہی وہ دل پاک کہ ہی جس سے عیان
حُسن محبوب سراپردۂ تقدیر ازل

یہ بھی فرمان ہی اُسی شاہ قدر قدرت کا
طالب گور محافظ ہی جو انسان کی اجل

خوف حضرت کا کرے سنگ کا زہرہ پانی
دختر رز سے اگر گرم ہو مینا کی بغل

عہد مین آپ کے میکش بھی ہوئے ہین عابد
ہی دعاے قدح اب ہاتھ مین ساغر کے بدل

بزم والا مین جلے شب کو جو شمع مومی
چھین لے تاج شرف مہر سے زنبور عسل

وصف اُس عارض روشن کا رقم کرتے ہین ہم
مثل فیضی نہین تفسیر ہماری مُہمل

کون پوچھے ہوا گر آپ کا دشمن بیمار
پوچھنے کو کبھی آجاے تو آجاے اجل

جانکر رتبۂ عداوت سے پھرا ہی منکر
(ق) علم کس کام کا جس پر نہوا انسان کا عمل

نامبارک ہو طلبگار بلندی ہو اگر
جو غذا فیل ہوا اُسکو دہن گرگ اجل

شومی طالع حاسد کا بیان تجھسے کیا
جسقدر گنبد گردون پہ ستارے ہین سعید
دست دشمن مین احادیث کی دیکھی جو کتاب
یاعلی آپ ہین مقبول جناب احدے
نہ مجھے یاد مسایل نہ مجھے علم ادب
یاد تربت ہی نہ محشر ہی نہ میزان نہ صراط
روزہ رکھتا ہون تو رکھتا ہون کبھی عید کے دن
جو کہا مین نے دیا مجکو خدا نے میرے
تلخکامی نے یہان تک تو اثر دکھلایا
آشنا میرا زمانے مین تو جلاد فلک
رام رام آپ ہی کہہ کہکے برہمن بھاگے
بوریے پر کبھی مسجد کے جو رکھون مین قدم
عکس پڑ جاے اگر اختر طالع کا مرے
چاہ مین گرنے لگون کوری دل سے مین اگر
دیکھکر ہیں رہی ہی مجھے تلوار بھی دانت
واہ رے بخت سپند سر آتش کی طرح
ہاتھ دریا مین جو ڈالون ابھی دریا ہو سراب
سامنا فقر مین ہی بے سروسامانی کا
اور کچھ یاد نہین مجکو بجز یاد سخن
دست و پا بستہ ہین لٹکا ہون کنوین مین مین غریق
رشتۂ خام مین لٹکا ہون جو ٹوٹے رشتہ
تیغ کھینچے ہوے جلاد کھڑا ہی لب چاہ
پر ذرا اشہد لگا ہی جو کنوین مین اُس جا

ق

پہونچے گردون پہ جو شیطان کی طرح ضرب مثل
قدم نحس سے منحوس ہون مانند زحل
غول کی ہاتھ مین ہمکو نظر آئی مشعل
مین بھی اللہ کے بندون مین ہون اک عبد اقل
نہ مجھے شغل عبادت نہ مجھے فکر عمل
نہ تو اندیشۂ عقبیٰ نہ غم عہد ازل
بارہا وقت سے پڑھتا ہون نمازین اول
نہوا مجھسے جو تھا حکم خداوند اجل
سونگھ لون سیب اگر مین تو بنے وہ حنظل
پوچھیے اختر تقدیر کو میرے تو زحل
بتکدے مین جو کرون سجدۂ عزیٰ و ہبل
لب محراب سے آواز یہ نکلے کہ نکل
کف دریاے پرآشوب ہو مغز سر گل
ساتھ یوسف ہون تو اتنا بھی نہ بولین کہ سنبھل
اژدہ کرتا ہی سواگیسوے محبوب سے بل
درم آتا ہی اگر ہاتھ مین جاتا ہی اچھل
پانون جنگل مین دھرون خاک ہو جل کر جنگل
بوریا خاک ہی آہون کا دھوان ہی کمل
اور کچھ فکر نہین مجکو بجز فکر غزل
نہین ممکن کہ کھلے عقدۂ مالاینحل
اژدہا ہی جو تن چاہ مین جائے وہ نکل
تمور بان مجھپہ بدلتا ہی کہ باہر تو نکل
ہی ہجوم نگسان جیسے ہو تیرہ بادل

واہ ری بیخبری ساری بلائین یکسو
حرص کہتے ہین اسے چاٹ رہا ہون وہ عسل

حال میرا تو یہ اور آپ سے امید نجات
دیکھیئے کیا کہے منکر یہ خداوندِ اجل

دیکھیئے آپ کی خاطر ہو خدا کو غالب
کھینچ لیجائین مجھے نار مین یا میرے عمل

دیکھ اس ہرزہ درائی سے دِلا توبہ کر
خاطرِ شاہ جو غالب ہی تو کیا خوفِ زلل

کفِ دریا مین اگر جرم تو قطرے سے ہین کم
مثلِ کہسار گنہ ہین تو یہان ہین خسِ دل

دوستیِ شاہ سے جسکو ہو اُسے خوف ہی کیا
ہی یہی قولِ ستین چیدۂ ادیان و ملل

یا علی کیا مین گنہگار کہون آتی ہی شرم
قابلِ عرض نہین حال ہی ایسا مختل

جب صدا آپ کو دی آپ مدد کو پہونچے
سیکڑون کھول دیے عقدۂ ما لا ینحل

اب بھی ہو جائے شفا غم کے مرض سے مجکو
یہ بھی مشکل ہو مری آپ کی تائید سے حل

جب تلک صبح کو پھولے گلِ خورشید فلک
جب تلک رات کو مہتاب جلائے مشعل

ہاتھ پہونچے نہ گریبانِ محب تک تا حشر
خونِ دشمن سے حنا بستہ رہے پائے اجل

آخر آخر ہو مرا روزِ قیامت مین حساب
داخلِ روضۂ فردوس ہون اوّل اوّل

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

عروسِ باغ نے پائی ہی دولتِ بیدار
حنائے پنجۂ گل ہی طلائے دست افشار

شرابِ حسن سے ہین مستِ شاہدانِ چمن
درخت جھوم رہے ہین کھڑے قطار قطار

یہ جرم خاک مین بالیدگی ہی ان روزون
کہ بے مشقتِ مزدور اُٹھ گئی دیوار

لکھا طبیب ہوا نے وہ نسخۂ تبرید
کہ جسکے پیتے ہی اوتری تپِ درونِ چنار

غریب کرتے ہین بریان جو دانۂ گندم
تو کھل کے ہوتے ہین سب رشکِ دانہائے انار

وضو کا حکم نہ کسطرح ہو تیمم کو
کہ موجِ آب ہی اُٹھتا ہی خاک سے جو غبار

کمان سے اوج ہوا پر چلے کسی کا جو تیر
تو کھِل کے غنچۂ پیکان بنے گلِ سوفار

یہ اڑ چلا ہی گلِ جعفری کہ کہتا ہی
چمن مین یون ہون کہ جنت مین جعفرِ طیّار

بہار مین بھی تماشا شبِ برات کا ہی
انار پھول رہے ہین کہ چھوٹتے ہین انار

نہین لطافت آب وہوا سے جاے عجب
جو عطر اب گل کا غذ سے کھینچ لین عطار

ہوا مین آپ خضابستہ ہوگی ریش سفید
کہے یہ شیخ سے کوئی خضاب ہے بیکار

ہواے موسم گل بسکہ ہے نشاط افزا
عجب نہین جو کرے رقص صورت دیوار

ہر ایک میوۂ شیرین پہ طوطیون کا ہجوم
مثل یہ ٹھیک ہوئی یک انار وصد بیمار

ہوا بدلگئی صحت ہوئی مریضون کو
وہ بے بصر ہے جو نرگس کو اب کہے بیمار

فقط گلون مین عقیق یمن کا رنگ نہین
کہ داغ لالہ سے آتی ہے بوے مشک تتار

چمن کا بول رہا ہے یہ آج کل طوطی
کہ آئینہ مین زمرد ہے سبزۂ زنگار

لگا خزان کے جو مضمون باندھنے شاعر
بغیر قصد دکھایا سخن نے رنگ بہار

وہ کون سر ہے نہین جس پہ پھول صورت شاخ
لکھا ہے فیض نموئی علاقۂ دستار

یقین ہے نخل سے حنظل کے ہون رطب پیدا
درخت سیب اُگے بوئیے جو تخم کُنار

ق
یہ نقد نامیہ ارزان ہے باغ عالم مین
گرین شمار جو زر داور درہم و دینار

گنین جو دس ابھی دینار دس سے سو ہوجائین
شمار سو کو نہ پہونچے درم ہون سو سے ہزار

ق
کسی مکان مین نقاش کی ہوئی جو طلب
قلم اُٹھانے نپایا وہ بہر نقش ونگار

کہ اسمین موج ہوا سے شگفتہ ہوگئے گُل
برنگ باغ منقش ہوئے در و دیوار

ق
چمن مین آکے زن حاملہ اگر کوئی
سحر کو کھائے گھڑی دو گھڑی ہواے بہار

یقین ہے جب متولد ہو طفل دنیا مین
کرے مسیح کی مانند دفعۃً گفتار

مین ایسی فصل مین مانند گل گریبان چاک
مین ایسے وقت مین نالان برنگ بلبل زار

بسان طرۂ سنبل دماغ آشفتہ
برنگ غنچۂ صد برگ زرد وسینہ فگار

گیا تو باغ مین لیکن عجب حالت سے
روش روش پہ قدم مثل سرو لنگر دار

عصا لیئے ہوئے ٹھہرا کسی کنارے پر
جھکائے فرق حیا مثل نرگس بیمار

برنگ لالہ جگر داغ داغ لیک غلط
کہ چار داغ وہان ہین یہان ہین داغ ہزار

حواس باختہ حیران عالم نیرنگ
نگاہ صرف تماشاے دَور لیل ونہار

کبھی یہ بخت سے شکوہ کہ تا کجا گردش
کبھی نگاہ سوے آسمان شعبدہ کار

کبھی یہ دل مین تصور کہ مین تو ہون پر گاہ
اڑا کے لائی ہے مجکو کہان نسیم بہار

وہان کا حال جو دیکھا تو اور ہی عالم
نگار خانۂ ارژنگ سب در و دیوار

ہزار ہا گلِ تر صرفِ خندۂ شادی
ہر ایک باغ کی دیوار قہقہہ دیوار

برنگ سبزۂ بیگانہ باغ بیگانہ
جو آشنا ے شناسا تو ایک بلبلِ زار

جہان مین اُلفت ہمجنس سب پہ ظاہر ہے
گیا قریب کہا مین نے کیون ہے سینہ فگار

جگر سے اک نفسِ سرد بھر کے اُسنے کہا
کہ میری آتشِ دل سے ہے گرم یہ بازار

مین ایک گُل کی ہون عاشق کہ جسکے ہو عاشق
ستیزہ خوئی شبنم کہون کہ کاوشِ خار

اُدھر ہے میری اسیری کی گھات مین صیاد
اُجاڑنے پہ گھر اس سمت باغبان تیار

سو دست بدعتِ گلچین سے اور گُل پھولا
بگڑ گیا وہ مرا رنگ لٹ گئی وہ بہار

مین اور صورتِ یعقوب کلبۂ احزان
گیا وہ یوسفِ مصرِ چمن سوے بازار

ارادہ ہے کہ چلون اب چمن سے فریادی
علم لیئے ہوئے نالے کا مثلِ ماتمدار

درِ امام زمان پر کہ جسکے حکم سے دُور
نزاع باز و کبوتر ہوئی سلیمان وار

اُنھین کی ذات مین جمعیتِ صفاتِ خدا
وہی ہین ثانیِ اثنین احمدِ مختار

شہیدِ راہ خدا آبروے تیغِ جہاد
دلیر اشجعِ آفاق قاتلِ کفّار

پئے ہدایتِ راہِ خدا نصیری کو
جلایا کسنے کیا زندہ کسنے ستّر بار

یہ ایک فیض ہے اُس گنج بخشِ عالم کا
کہ دی گدا کو سرِ راہ اشترون کی قطار

ہوئے وہ اہلِ ضلالت پہ حملہ ور ایسے
خدا اسکے گھر سے مکرر لقب ملا کرّار

جنون نے پیر الم مین دیا جو سانپ کا بھیس
تو اُسکے ہاتھ مین طاوس جنگئی تلوار

جو پادشاہ مین توبہ کرے کوئی مجرم
شکستِ رنگ سے نکلے صداے استغفار

وہی ہین عین پیمبر وہی ہین عینِ خدا
خدا کے نورِ پیمبر کے دیدۂ بیدار

اگرچہ قولِ نصیری کا ہون مین مُنکر بحث
کہین کہین مرے اشعار مین ہین کچھ اشعار

وہ خوب جانتے ہین اسکو ہین جو معنی فہم
کہ ایک لفظ مین معنی کی ہوتی ہے تکرار

کہے جو انکو خدا بار بار کافر ہے
کبیرہ ہو جو صغیرہ پہ کیجیے اصرار

کلام حق کی نہ تفسیر کر سکین جبریل
اگر کرین نہ مقامات اُنسے استفسار

ق

ذرا جو لے کوئی سوء ادب سے آپ کا نام
سزا ملے اُسے ہو جاے دفعۃً بیمار

دو نیمہ ہو کے نہالِ حیات گر جاے
ابھی ہو نبض مین پیدا کشاکشِ منشار

نمِ کرم نے یہان تک ہی کھنگی موقوف
کہ لوگ کہتے ہین دیوار کو بھی فرد اودار

جلا دیے ہین یہ مُردے کہ پشہ غالِ کی طرح
ہر ایک گور مین زندے ہین اب ہزار ہزار

وہی ہین خواجۂ ہر ہشت خلد عالم مین
اُنھین کے وصف مین نازل ہوئین کتابین چار

مزارِ پاک پہ ہر ایک صبح ہوتے ہین
طیور گلشنِ فردوس گرد پھر کے نثار

علوے روضۂ عالی ہی عرش سے بڑھکر
ضیا مین قمقمۂ عرش ہی چراغِ مزار

گرے جو خاک پہ قطرہ تو نجمِ ثابت ہو
اُڑے ہوا مین جو ذرہ ہو کوکبِ سیّار

پرون سے رہتے ہین جاروب کش ملک ہر صبح
مسیح دامنِ مریم سے جھاڑتے ہین غبار

درست کیون نہو اُس قصرِ پاک کا نقشہ
برنگِ کعبۂ دل جسکا ہو خدا معمار

بھرا ہی اہلِ زیارت سے یون وہ روضۂ پاک
کہ جیسے جلوۂ یوسف سے مصر کا بازار

کہون جو طور بجا ہی مگر ہی اتنا فرق
کہ دید برقِ تجلی یہان ہی بے اصرار

ورمِ نظارہ یہ کہتے ہین خود رسولِ خدا
کہ پردۂ شبِ معراج ہی یہی دیوار

شرف یہ حق نے دیا روضۂ مقدس کو
کرے جو ایک زیارت کوئی تو حج ہون ہزار

یہین نبی کی زیارت یہین خدا کا ہی حج
چہ خوش بود کہ بر آید بیک کرشمہ دو کار

قریب روضۂ اقدس کے جو ہوا مدفون
سندِ بہشت کی پائی بقیدِ استمرار

وہان عذابِ لحد ہی نہ پرششِ اعمال
وہان سوال نکیرین ہی نہ رنجِ فشار

محبتِ شہِ والا ہی مثلِ کشتیِ نوح
بلا جسے یہ سفینہ ہی اُسکا بیڑا پار

جہان کو یہ نمِ فیض سے صفا بخشی
کہ نام کو نہین باقی کسی کے دل مین غبار

یہ اُنکے عدل سے عالم مین ہی حفاظتِ عام
کہ گر کے پنبہ پہ بنتا ہی پنبہ دانہ شرار

ذرا جو دامنِ گل چاک ہو گلستان مین
زبانِ خار سے نکلے صداے استغفار

مریض کو نہ ملے خلعتِ شفاے حکم
گلے کا ہار رہے روزِ حشر تک تب حار

شریک ہونہ اگر آپ کے وقار کا قاف ۔ رہے نہ قاف کو بالائے ارضِ استقرار

وہ میم نہ خم پڑے اُسکا آسمان پہ اگر ۔ نہ ملتئم ہو کسی طرح مثلِ چاکِ انار

سپہر ہی مہر کے مانند ماہ دو ٹکڑے ۔ دمِ وغا ہی وہ انگشتِ احمدِ مختار

ہزار اُسکو نظر آئین دو کا ذکر نہین ۔ نگاہ دیدۂ احول سے ہو اگر وہ دوچار

تمھاری مدح کرون یا امام کیا مقدور ۔ یہان تو روحِ قدس کو ہی عجز کا اقرار

کلام سادہ مرا ضرورتِ سخن تکیہ ۔ ذلیل و زائد و نامعتبر ہی بے تکرار

کچھ اپنا حال بھی اب تمسے التماس کرون ۔ جو گوشِ دل سے سنین آپ ای بلند وقار

وہ نا قبول ہون آئے نظر جو سایہ مرا ۔ تو ڈر کے بام پہ چڑھ جائے صورتِ دیوار

گنون گناہ مین اپنے جو لیکے سبحہ اشک ۔ شمار مین نہ فراغت ہو تا بروزِ شمار

یہ سب ہی راست مگر آپ ہین مرے حامی ۔ ذلیل ہو جو کرے پیچ چرخِ کج رفتار

تمھارے روضۂ اقدس مین اُڑ کے پہونچون مین ۔ زمانہ خاک کرے خاک سے مجھے جو غبار

تمھین سے کام ہی مجکو کسی سے کام نہین ۔ کہو تو کہدون مین سوگند کھا کے سو سو بار

ببارگاہِ خداوندِ عرش و لوح و قلم ۔ جہان کہ احمدِ مختارِ کل کے ہین مختار

بصنعِ رب کہ کیے جسنے خلق کن کہ کر ۔ ملک کرور کرور انبیا ہزار ہزار

بصنعتِ ازلی جسنے سیکڑون عالم ۔ بدل کے صورتِ نو بھی بنائے سو سو بار

با برِ رحمتِ خلاقِ آسمان و زمین ۔ کہ جسکے فیض سے ہی گلشن جہان کی بہار

بنارِ قہر کہ جلجائین آسمان ساتون ۔ بسانِ پنبہ و خرمن پڑے جو ایک شرار

بمصطفیٰ کہ ہوئے اُن پہ وا شبِ معراج ۔ برنگِ دیدۂ مشتاق سب درِ اسرار

بانبیائے کریم و با ولیائے کرام ۔ با تقیائے کبیر و با صفیائے کبار

بصبرِ حضرتِ ایّوب و گریۂ یعقوب ۔ کہ ایک بحرِ حقیقت ہی ایک کوہِ وقار

بخونِ بے سببِ سرفروشِ باغِ بہشت ۔ بپارۂ جگرِ سبز پوشِ بستر گذار

بدردِ ماتمیانِ اسیرِ پنجۂ ظلم ۔ بطوقِ گردنِ بیمارِ منقطع رفتار

بارتفاعِ سما و بامتدادِ زمان ۔ بہ انتشارِ خزان و بہ انبساطِ بہار

باجتماعِ حواسس و باستماعِ سخن
بانقلابِ زمانہ کہ ایک گردشس مین
بہ تیرہ بختی جرم و سپیدروئی عفو
بزخمِ سینۂ بلبل کہ مثلِ زخمِ زبان
بدُودِ شام کہ تیرہ ہی صورتِ گیسو
بچاکِ سینۂ مہتاب صورتِ بسمل
بضبطِ گریۂ غم جس سے اُستوار ہی کوہ
بچشمِ اشک فشان و بگوشِ نالہ شنو
بہ سخت جانیِ بسمل بزخم ریزیِ تیغ
بدلکشائیِ صحن و بہ تنگیِ روزن
بہ نکتہ سنجیِ بلبل بعطر بیزیِ گل
بشاہدانِ ستمگارِ آسمان حرکات
بہ منعمانِ طمع لباس ساغرنوش
بداغِ ماتمِ آوارگانِ وادیِ و کوہ
بہ آبیاریِ جود و بموج خیزیِ بحر
بقاہ قاہِ امیر و بلندیِ اقبال
بہ آہِ سردِ مریضانِ لاعلاجِ جنون
بہ عیب پوشیِ انظارِ چشمِ قدر شناس
بخندہ روئیِ ساغرکشانِ محفلِ وصل
بطاعتِ علما و بسجدۂ صلحا
کہ راہِ الفت اگر آپ کی ہو تیغ کی باڑھ
زبان سے جو کہا ہی وہی کہے جاؤن
جو ٹوٹے شیشۂ دل تو یہی صدا آئے

باختراعِ نزاع و بانقطاعِ جوار
جلائے مور کے گھر مین چراغِ دیدۂ مار
بہوشیاریِ مست و بہ غفلتِ ہُشیار
نہ چاہیئے اُسے مرہم نہ بخیہ ہی درکار
بشیرِ صبح کہ جیب چاک ہی گریبان وار
بزخم ریزیِ انگشتِ احمدِ مختار
بظرفِ شرمِ گنہ جبہین موجزن ہین بجلد
بدستِ کارگذار و بپائے آبلہ دار
بہ سرفروشیِ عاشق بہ بے نیازیِ یار
بہ پستیِ بُنِ چاہ و برفعتِ دیوار
بدانہ چینیِ مور و بہ جانگزائیِ مار
بعابدانِ صفاکیش جبرئیل آثار
بصابرانِ شکمِ خالی و نماز گذار
بخوابِ راحتِ آسودگانِ شہر و دیار
بعطر بیزیِ و حُسنِ خلق و طبلۂ عطار
باہ آہِ فقیر و شکنجۂ ادبار
بجوئے گرم پری پیکرانِ گلرخسار
بجرنگیریِ بہ جائے طبعِ نکتہ گذار
بہ اشک ریزیِ غمدیدگانِ فرقتِ یار
بہ تربتِ شہدا و بسجدۂ ابرار
چلون مین سر سے جھکا اُسے رہِ ہموار
جو قتل ہون مین برنگِ نسیمِ تیز بار
گویا جنابِ فلک قدر حیدرِ کرّار

نہین ہی خوف مجھے مرگ سے کسی صورت
پیادہ آیا ہون جاؤنگا مین یہان سے سوار

جو خوف ہی مرے دل مین تو اتنا ہی
کہ قصرِ زیست ہی بارِ گناہ سے مسمار

اگر نہین ہی کوئی خوف کی جگہ ہرگز
شفیعِ روزِ قیامت ہو تم خدا غفار

مزارِ دوست کا یارب ہو روضۂ جنت
لحدِ عدوے شقی کی شکنجۂ ادبار

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

نہین ملتا ہی کہین ڈھونڈھتے ہین اہلِ محن
کنجِ راحت کسی معشوق کا گویا ہی دہن

منقلب ہی یہ زمانہ کہ نہین جاے عجب
نافِ آہو مین ہو خونِ بارد گر مشکِ ختن

بیوفا مردمِ دنیا ہین وفادار کہان
نام رکھا ہی کسی نے حبشی کا روشن

آب درکار ہو عیسیٰ کو اگر وقتِ عطش
کیا تعجب ہی اگر چشمہ چھپائے سوزن

کسی مردے کو کفن بھی جو میسر آئے
گھر سے ہمراہ جنازے کے چلے دُزدِ کفن

پیچ ہر بات مین ہی صورتِ گیسوے بتان
مثلِ پیشانیِ ممسک ہی ہر اک دل مین شکن

خرمی نام ہی جس شی کا وہ گولر کا ہی پھول
عیش کہتے ہین جسے لوگ وہی سانپ کا من

قحطِ روزی سے وہ کانٹے کی طرح خشک ہوئے
پھول سے جنکے زیادہ تھے نزاکت مین بدن

پھول سے کام نہ کانٹے سے تعلق باقی
نہ میسر ہی گریبان نہ کسی کو دامن

جامہ معلوم بجز جامۂ عریان بدنی
پیچ قسمت کا عمامہ ہی قبا داغِ بدن

خشک آنسو یہ ہوئے کلفتِ خاطر کے سبب
آنکھین اب خاک فشان ہین صفتِ پرویزن

جادہ راہ جسے جانتے ہین رہگذری
چاک ہی پنجۂ وحشت سے زمین کا دامن

اہلِ محنت کو ہی گردش کے سوا کیا حاصل
بند ہین چشم و دہن صورتِ گاوِ خرمن

کام زنہار نکلتا نہین اپنون سے یہان
پیاس پیاسون کی بجھائے نہ کبھی آبِ دہن

مثلِ شیطان نہ دیا کسکو زمانے نے فریب
کشتِ آدم کو ہوا دانۂ گندم جو ندن

سیکڑون شیشۂ ناموس کیے چکنا چور
ایک پیمانہ جو گردون نے دیے سنگ شکن

سانپ موجون کے ہین تالاب مین دریا دریا
مور ہین خرمنِ دہقان مین بھی خرمن خرمن

نہ تو وہ لالہ و نرگس ہین نہ وہ گل بوٹے
آ گئی فصلِ خزان ہو گئے تاراج چمن

شہرتِ معرکہ آرائی رستم تا چند
ساغرِ زانوے جمشید ہی ٹکڑے ٹکڑے
نہ سلیمان ہی نہ اب تختِ سلیمان باقی
ہی پُر آشوب بہت منزلِ دنیاے دنی
تیر جوڑے ہوئے دشمن ہین کمین گاہون مین
چاہ خس پوش ہی ہر ایک قدم چشم براہ
ہی ستانے کو ترے غولِ بیابان کا چراغ
فکر ہر وقت تجھے افسر و اورنگ کی ہی
موت نزدیک ہی کر سرکشیِ نفس سے خوف
پانچ دن زیست کے پانچون ہین وہ بین العدین
فکرِ معشوق مین تو تیرے تجسّس مین اجل
کب تلک سختیِ ایام اُٹھائے کوئی
شکوۂ گردشِ ایام کہان تک ای دل
خار دامن سے جو اولجھین تو ذرا مارنہ دم
اہلِ رفعت کو نہین حادثۂ دہر سے کام
تو ہی انسان نکر اندوہ گرفتاری کا
چاہیے اور تجھے خندۂ شادی آئے
بارِ عصیان کے لیئے چاہیے حمّال ضرور
کیا تکلّف ہی کیا پاک جو دامن سے غبار
خار اندوہ کسی کے دلِ غمگین سے نکال
طالبِ حق ہی تو لازم ہی مشقت تجھکو
ہو بہا پاسین تو لاکھون ہین دریش بہا
راستبازی کا جو دعویٰ ہی تو سجدہ ہی ضرور

تاکجا ناموریِ کشورِ ایران بہمن
زنگ آلودہ سکندر کا ہی آئینۂ تن
تخت ہی تختۂ زین خلعتِ شاہی ہی کفن
راہ چل دیکھ کے ای رہروِ آوارہ وطن
بھیس بدلے ہوے رستے مین کھڑے ہین رہزن
گرگ ہر گام پہ کھولے ہوے بیٹھا ہی دہن
شمع سمجھا ہی سرِ راہ جسے تو روشن
موت کہتی ہی کہ تیار ہی تابوت و کفن
چاہ مین پھینک نہ دے پشت سے تجکو توسن
چار عنصر ہین ترے تن مین وہ چارون دشمن
مرگ پروانے کی ہی زندگیِ شمع لگن
دل ہی پتھر نہ کسی کا نہ کلیجا آہن
جو تُنک حوصلہ ہین کرتے ہین ایسے وہ سخن
دس زبانون پہ ہی خاموش چمن مین سوسن
برق نے ماہ کا کس روز جلایا خرمن
طوق کے بوجھ سے قمری کی جُھکی کب گردن
خون سے لبریز اگر صورتِ ساغر ہو دہن
تیغ کھینچے کوئی قاتل تو جھکا دے گردن
خاک ہو جائینگے اک روز سب اعضاے بدن
کر نِلے اُسکے صلے مین تجھے جنت کا چمن
راہِ یوسف مین ہی زندانِ غم و چاہ و محن
سیکڑون دُرِ ثمن چاہیے مقدورِ ثمن
سر سے رکھتا ہی قلم تیغ کے نیچے گردن

منزلِ دہر مین باقی نہین اب لطفِ قیام — آشنا دوست تھے جتنے ہوئے آوارہ وطن
بزم کس کام کی صحبت جو احبا کی نہو — دانت گر جائین تو بیکار ہے انسان کا دہن
لطف کیا کیجیے گلزار مین تنہا جو صفیر — دام مین پھنس گئے سب زمزمہ سنجانِ چمن
ایک دن مین جو گیا گورِ غریبان کی طرف — نظر آئے مجھے بوسیدہ ہزارون مدفن
دیکھتا کیا ہون کہ سب خسروِ اورنگ نشین — بسترِ خاک پہ پہنے ہوئے سوتے ہین کفن
نہ تمنائے گل و لالہ نہ سودائے بہار — نہ سرِ ساغر و مینا نہ ہوائے گلشن
بند کاشانۂ تاریک مین اک مدت سے — در مین رخنہ ہے نہ دیوار مین کوئی روزن
طالعِ بد نے وہ تاریک دکھایا کشور — شامِ غربت ہے جہان روشنیِ صبحِ وطن
لوحِ پیشانیِ پرنور ترِ سنگِ مزار — ورقِ چہرۂ نوخط صفتِ خشتِ کہن
بعد تکبیر کیا مین نے یہ مُردون سے خطاب — کہو کس حال مین ہو عیش ہے تمکو کہ محن
بزمِ احباب بھی کچھ یاد ہے آواز تو دو — کہو مرغانِ تہِ دام ہے کچھ ذوقِ چمن
خوابِ آرام مین ہو تم کہ کھلی ہین آنکھین — گورِ تاریک تمھین ہاتھ لگی یا روشن
سب ہین بوسیدہ کہ باقی ہے کفن مین کوئی تار — اب بھی قابو مین تمھارے ہے کوئی عضوِ بدن
کسطرح پرسشِ اعمال ہوئی کیا گذری — عملِ نیک بھی ٹھہرا کوئی ہو گرمِ سخن
آئی اک قبر سے آواز کہ آہ اے غافل — کیا کہین حال کہ ہے شرمِ گنہ مُہرِ دہن
خاک نے پہلے محبت سے دبایا ایسا — استخوان چور ہوئے پس گئے اعضائے بدن
بعد اک دم کے کھلی آنکھ تو دیکھا کچھ اور — کہ نکیرین ہین دو گرز لیئے شعلہ فگن
نہ کوئی دوست نہ ہمدم نہ برادر نہ رفیق — نہ خموشی مین گذارہ نہ ہمین تابِ سخن
دل سے آنے لگی آواز کہ یا شیرِ خدا — منھ سے بیساختہ گھبرا کے کہا یا ذو المنن
دیکھتی کیا ہین یہ آنکھین کہ چلے آتے ہین — ہم غریبون کی مدد کے لیئے مولائے زمن
خود دیے آکے نکیرین کو حضرت نے جواب — کیا بچایا ہمین آفت سے زہے خُلقِ حسن
چاہیئے تجکو نہو وصف سے انکے غافل — مُنھ مین جب تک ہے زبان انجمن افروز سخن
سُنکے یہ بات کیا مین نے قصیدہ موزون — مطلعِ مہر سے بھی جسکا ہے مطلع روشن

مطلع ثانی

ذات پاک آپ کی وہ بحر ہی یا شاہِ زمن | جسمین دو گوہر یکتا ہین حسینؑ اور حسنؑ

آپ کے صدقے مین گردون کو ملی ہو رفعت | نورِ سبطینؑ سے خورشید و قمر ہین روشن

فرعِ جاہ کو اللہ نے دی وہ رفعت | نسرِ طائر ہو جو گنجشک چُنے دانہ ازان (چینا ۱۲)

ہمزبانِ محفلِ اعجاز مین کون آپ کا ہی | آپ مین تیز زبان حضرتِ موسیٰؑ سے الکن

زور وہ بازوئے پُرزور مین جسکے آگے | نرم پنبہ سے زیادہ ہی تنِ روئین تن

تم ضعیفون کو اگر رتبۂ عالی بخشو | کیا عجب آنکھ جو عیسیٰؑ سے ملائے سوزن

آپ کا نام لیا آنچ نہ آئی مطلق | جل گیا طور رہے حضرتِ موسیٰؑ ایمن[۱]

آب رحمت سے اگر آپ نہ سیراب کرین | ابر سے گرد چھٹنے پھر صفتِ پرویزن

ترک کی چربِ غذا دین کو رونق بخشی | کیا چراغِ رہِ اسلام جلا بے روغن

نکہتِ خُلق تمہاری ہی جہان عطر فروش | خندہ زن جامۂ یوسفؑ پہ ہی چاکِ دامن

تم نہ آئے تھے مرقع مین جہان کے جب تک | تھین شبیہین مہ و خورشید کی پر بے روغن

حفظِ کامل جو یتیمون کی حفاظت نہ کرے | پیسنے گوہرِ یکتا کے صدف ہوہاون

راستی آپ کی وہ راہ ہی جسمین آکر | شاخِ آہو کی ہوئی راست شتر کی گردن

حورِ جنت جسے کہتے ہین وہ ہی آپ کی روح | روح سے بھی ہی کہین آپ کا پاکیزہ بدن

وصفِ رخسار تمہارا جو شب و روز لکھے | کیون نہو جائے خطِ منشی گردون روشن

بحر کو گوہر و مرجان دیے دریا دریا | لعل و یاقوت ہر اک کوہ کو معدن معدن

دیکھے دشمن کو جو پیاسا تو پلائے پانی | آپ کی تیغِ حسینی مین یہ ہی خلقِ حسن

ظلم اعدا نے کیا جب سے تھین گوشہ نشین | چاند سورج کو ہی گردون پہ اُسی دن سے گہن

لعلِ لب ہین لبِ عیسیٰؑ کی طرح سے جانبخش | دستِ پرنور بسانِ یدِ بیضا روشن

ہی بجا تمکو اگر مصحفِ ناطق کہیے | قول رب ہی وہ دہن سے جو نکلتا ہی سخن

ہوسکے وصف سر مو نہ کبھی انسان سے | بہر تقریر زبان ہو جو ہر اک موے بدن

جس جگہ محکمۂ حکم ہوا آپ کا گرم | ہی رسوا بال سے باریک فلک کی گردن

[۱] ایمن بہ حوقت تیرا مالہ آمین باہم تقفیل ۱۲ از غیاث

واہ کیا رعب شجاعت ہی کہ جسکے آگے ❊ شیر کا نشۂ جرأت ابھی ہو جائے ہرن

سُرمۂ خاکِ درِ پاک لگائے تو ابھی ❊ ہو سوادِ بصرِ دیدۂ اعمیٰ روشن

سنگریزہ درِ دولت کا اگر ہاتھ آئے ❊ جوہری پھر کے نہ دیکھے طرفِ دُرِ عدن

وصفِ مولا سے زمین شعر کی لبریز ہوئی ❊ زرِ احمر کی نکلتی ہی یہ سان بھی معدن

آپ کا دستِ کرم وقتِ کرم دریا ہی ❊ آپ کے ابرِ سخاوت سے ہی تازہ گلشن

ایک لبریز گہر ایک ہی مملو زر سے ❊ جیب ہو غنچۂ گُل کی کہ صدف کا دامن

عہدہ الامین جو ہی دہشتِ تغریرِ سرود ❊ دستِ مطرب سے رہا کرتا ہی نالان ارغن

جس مکان سے ہو تمھین نقلِ مکان مدنظر ❊ ق ❊ کچھ بھی رونق نہ رہے ہو وہ مکان بیتِ حزن

نالہ کش ہو لبِ عاشق کی طرح سے لبِ بام ❊ صورتِ چشمہ بھر آئے ابھی چشمِ روزن

آپ کا وصف کسی سے ہو بیان کیا مقدور ❊ ہی زبان حضرتِ جبرئیل کے مُنھ مین الکن

ذکر آجاتا ہی حضرت کی سخاوت کا جہان ❊ بید کی طرح شجاعون کے لرزتے ہین بدن

دوش سے کھنچ کے جو آئی کبھی سر پر وہ تیغ ❊ جھک گئی سامنے جلادِ فلک کی گردن

لعل پیدا صفتِ دانۂ گندم ہون دو نیم ❊ ابر آسا جو سرِ کوہ ہو وہ سایہ فگن

ہو گرہ خوف سے بسمل کے گلے مین ہچکی ❊ بڑھ کے بولے نہ کبھی سامنے اُسکے کوئی رن

بارک اللہ وہ تلوار تمھاری ہی چراغ ❊ جرمِ فولاد سے بھی جسنے نکالا روغن

خوف آبِ دمِ شمشیر ہوا یہ غالب ❊ جوشِ امواج ہر دریا کے بدن ہین جوشن

چشمِ دشمن کو کہان سیر گلستان کی نصیب ❊ تیغ شاید کہ دکھائے اُسے جوہر کا چمن

ہو وہ زخمی تو نہ مرہم ہی نہ بخیہ نہ علاج ❊ زخم اُسکا جو سیئے بھی تو سیئے تارِ کفن

کبھی دشمن کے لبِ خشک کے تر کرنے کو ❊ چشمہ جاری جو کرے کوہ تو ہو تر دامن

مدعی آپ کا منحوس ہی ایسا کہ اگر ❊ ق ❊ کشتِ دہقان پہ کسے روز ہو وہ عکس فگن

نالہ کش ہو اثر سنج سے خوشے کی زبان ❊ پھونک دے شعلۂ آواز کی بجلی خرمن

یا علی سخت مصیبت مین گرفتار ہون مین ❊ ہتکڑی ہاتھ مین ہی پاؤن مین ہی بندِ رسن

سینہ جلتا ہوا میرا ہی کہ آتشخانہ ❊ دونون بہتی ہوئی یہ آنکھین ہین یا گنگ و جمن

آسیا وار مرے پاؤن مین لاکھون چکر — دل مین سوراخ ہزارون صفت پرویزن

شاخ در شاخ فسانہ ہی مرے ماتم کا — تیرہ بختی سے ہون مین چشم غزالان ختن

عیش وآرام مجھے دیکھ کے کرتے ہین گریز — جسطرح شیر کی بو سونگھ کے صحرا مین ہرن

آپ اگر چاہین تو ساری یہ مصیبت ہو دور — آسکے تیغ کا ڈورا نہ قریب گردن

اسقدر دیر مرے کام مین مولا کیا ہی — مجھسا محکوم نہ تم سا کوئی آقائے زمن

دیکھیے چشم عنایت سے تو سب رنج ہون دور — آئیے جلد کہین کلبۂ احزان ہو چمن

جب تلک عرصۂ ہستی مین ہین باہم شب و روز — روے دشمن ہو سیہ قلب محب ہو روشن

در منقبت امام دوم حضرت امام حسن مجتبیٰ علیہ السلام

ہی مگر زخمی گیسوئے چلیپا شانہ — چاک مثل دل عاشق ہی سراپا شانہ

سر چڑھا ہی ترے گیسو کے یہ گستاخ بہت — دانت توڑون گا مرے ہاتھ جو آیا شانہ

اسکو عارض سے ہی نسبت نہ اسے مژگان سے — آئینہ آئینہ آخر کو ہی شانا شانہ

ذکر عاشق کا تو کیا رہ کے ترے پٹون مین — شانہ بنیون سے الجھ پڑتا ہی کیا کیا شانہ

اللہ اللہ رے ترے دست حنائی کا اثر — بڑھ کے ہی پنجۂ مرجان سے بھبھوکا شانہ

کھل گیا عقدہ کہ وہ زلف رسا آئیگی ہاتھ — آپ سے آپ کسی وقت جو بھڑکا شانہ

زینت زلف جو اس سرو کو منظور ہوئی — چوب شمشاد سے گلزار مین ترشا شانہ

کاٹ کھائے اسے گیسو کو لگائے جو ہاتھ — کم نہین ہی دہن مار سے اصلا شانہ

پنجۂ مہر گہن مین نظر آتا ہی سیاہ — آبنوسی یہ تری زلف مین ہی یا شانہ

بال کھولے ہوئے نکلو سر بازار جو تم — کیون نہ شانے سے چھلے وقت تماشا شانہ

اسقدر بال ہین آمین کہ نہین اب یہ تمیز — ہی مرا آئینۂ دل کہ تمہارا شانہ

جسکے گیسو کے تعشق مین ہوئے ہم آخر — دم تلقین بھی تو اسنے نہ ہلایا شانہ

واہ رے دبدبۂ حسن کہ اس چوٹی کو — دخل کیا ہاتھ لگا بیٹھے کوئی الّا شانہ

پھر بہت الجھے ہین موئے سر شوریدۂ قیس — پھر بنا شاخ سے آئے ہوے صحرا شانہ

زلف کی یاد مین لٹکا ہی اُلجھ کر مرا دم
دانت رکھتا ہی بہت تیز مگر کیا مقدور
جمع کین ہمنے حسینون کی شبیہین اتنی
دلِ عاشق کی طرح صاف جو موجون مین ہی پیچ
صورتین کلکِ تصوّر نے نئی کھینچی ہین
ساتھ رخسار کے آئینے کی صورت لکھی
ابھی فلک اشک سے یعقوب کی پلکین تر ہون
عاشقانہ بہت اشعار کیے ثبتِ اسیر
عہدہ مدح شہنشاہِ دو عالم بھی اُٹھا
کون وہ شاہِ حسن موسیِ عیسیٰ اعجاز
آئین جس گھر مین وہ مولا صفتِ بادِ بہار
زلفِ امواج یمِ جود و سخاوت کے لیے
قلزم وصف معلّا ہی وہ قلزم جسمین
وحشیون پر بھی عنایت کی جو ہو جائے نظر
آپ کے قہر سے ظالم کوئی بچ سکتا ہی
آب آب اُسکے تفِ رعب سے ہی لعبتِ چین
آپ کی تیغ کے لنگر کو سنبھالے کیا دخل
آپ کے عہد در یغ مہد مین تبدیل ہوئی
کچھ تعجب نہین ہاتھ آئے جو وہ زلفِ سیاہ
فرش ہوتا ہی جو در کار ترے روضے کو
آستین خاک چڑھائے ترے آگے دشمن
ہی جو دیوانہ ترے سایۂ دیوار کا مہر
ماہ تنہا نہین غربال ترے تیرون سے

آکے مرقد پہ چڑھا جائیگی حورا شانہ
کھول دے عقدۂ گیسوے چلیپا شانہ
کم مصوّر کے مرقع سے نہین کا شانہ
کسنے گیسو مین کیا ہی لبِ دریا شانہ
اندنون صفحۂ دل پر مرے نقّاشانہ
کھینچ جیکے گیسوے شبرنگ تو کھینچا شانہ
زلفِ یوسف مین کرے دستِ زلیخا شانہ
اور تصویر کھینچے اب کوئی نقاشانہ
مُتحمل ہو جو اس بوجھ کا تیرا شانہ
جسکے گیسو مین ہی رشکِ یدِ بیضا شانہ
غیرتِ گلشنِ فردوس ہو وہ کاشانہ
ہی ہر اک پنجۂ مرجان لبِ دریا شانہ
رسنِ موج نے پیراک کا باندھا شانہ
ریشِ مجنون مین کرے پنجۂ لیلےٰ شانہ
سانپ کا شانہ ضحاک ہوا کا شانہ
بال گیسو کے ہین موجین تو ہزارا شانہ
ہو تہمتن کا ابھی جھول کے جھولا شانہ
مطربِ چرخ کی جو وضع تھی عیا شانہ
دل کو اُلجھن ہوئی پھر شوق مین پھر کاشانہ
چاندنی ماہ بچھا جاتا ہی عنبرا شانہ
تیغ اُٹھا لی جو کبھی تجھ سے اُتر ا شانہ
پڑھتے ہین سورۂ جن تھام کے عیسیٰ شانہ
سینۂ مہر سے زنبور کا گویا شانہ

زلف مقصود کہان بے نظرِ لطفِ جناب
شانہ خانے کے سوا ہمنے نہ دیکھا شانہ

جنگ مین تحت ثریٰ تک بھی نہ ٹھہرے تلوار
آکے جبرئیل نہ تھامین جو تمھارا شانہ

جلوہ گر مُہرِ نبوت ہوئی جس کاندھے پر
اُسی شانے کے برابر ہی تمھارا شانہ

نہ سُنا ہمنے نہ دیکھا کبھی ایسا بازو
نہ ہوا ہو گا نہ ہو گا کبھی ایسا شانہ

کبھی مسجد مین دمِ سجدہ جو سر کی چادر
مثلِ قرآن لبِ محراب نے چوما شانہ

یا امامِ دو جہان سخت مصیبت مین ہون مین
قید خانے سے بھی بدتر ہی مرا کاشانہ

رسنِ ظلم سے اس چرخِ جفاکیش نے آہ
کس کے ایسا مرا باندھا کہ نہ کھولا شانہ

اتنی امید ہی کا نہین گے قیامت مین جو پائون
تھام لیجے گا ذرا ہاتھ سے میرا شانہ

رہے جب تک کہ حنا اور حیا مین تجنیس
جب تلک وقت رقم ایک ہی سا یا شانہ

رو سپیدی اُسے حاصل ہوا سے زخم نصیب
آئینہ روے محب ہو دلِ اعدا شانہ

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السّلام

لیگئی عرش پہ اک دن جو مجھے طبع رسا
آنکھین روشن ہوئین وہ نور کا عالم دیکھا

فرش تسلیم و رضا کا تو حیا کے پردے
جابجا نصب وہان آئینۂ صدق و صفا

جابجا قمقمۂ نور الٰہی روشن
طور پر جیسے عیان برق تجلی کی ضیا

وان ٹھہر کر نگہ شوق جو آگے کو بڑھی
دُور تک تھا عجب اک جلوۂ انوارِ خدا

وہی فانوس وہی شمع وہی شعلۂ شمع
ایک ہی ایک فقط معنیٔ ہو جلوہ نما

نورِ وحدت کا عیان ذو دو دولی کا زائل
شمع فانوس سے نَے شمع سے فانوس جُدا

شیشے توحید کے لبریز مُے عرفان سے
بادہ کش اُس مے پُر نور کے اربابِ صفا

طرفہ وحدت کا چمن پھول گلِ یکرنگی کا
طائرِ صدق جہان حد سے سوا نغمہ سرا

شاخ ہر نخل مین اثمار حیات ابدی
جسطرف دیکھیے نہرون مین روان آبِ بقا

گل وہی غنچہ وہی لالہ وہی سرو وہی
رنگ و بو ایک تو اُس باغ مین ایک آب و ہوا

سرنگون سجدۂ طاعت مین وہان کے ساکن
کہین تکبیر کے نعرے کہین تسبیح خدا

شکر کا شوق یہانتک کہ زبان موے بدن
جز خدا اور کسی سے انھین کچھ کام نہین
جتنے ہین تخت نشین اُنکے کرم کے محتاج
پتلیان آنکھون مین فرمانِ رضا کی مُہر ہین
جا کے اُس بزم کو دیکھا تو ہوا دل روشن
دل ہوا آئینہ حیرت سے تو آیا یہ خیال
آئی آواز کہ اِس گھر کا وہی ہی مالک
آنکھ اُٹھائی تو پڑی نامِ محمدؐ پہ نظر
دوسرا فاطمہؑ کا نامِ مبارک مرقوم
تیسرا نام علی ابنِ ابیطالب کا
نام چارم حسنؑ سبز قبا کا تحریر
نام پنجم تھا حسین ابن علی کا مسطور
دل مین آیا یہ تصور کہ خدا خیر کرے
حرفِ حا سے ہی عجب طرح کی حسرت حاصل
سین دندان سے ہی اک ارہ پئی نخلِ سرور
حرف یا سے ہی عجب یاس کا عالم دل پر
دردِ دل دردِ جگر خشک ہین لب چشم ہی تر
ناگہان ہاتفِ غیبی نے کہا او غافل
سبطِ احمد ہی یہ احمد کے وصی کا فرزند
اسکی خاطر سے کیا خلق خدا نے سب کو
مغفرت اس پہ ہی موقوف گنہگارون کی
ذاتِ پاک اسکی نتیجہ ہی خدا شاہد ہی
جسم پر قطع شہادت کا ازل سے جامہ

ذوق سجدے کا یہانتک کہ جبین سر تا پا
پوچھو سرمایہ جو اُنکا تو فقط استغنا
جتنے سلطان ہین وہ اُنکے درِ دولت کے گدا
نقش مہر دل پہ نگینے کی طرح نامِ خدا
دیدۂ دل مین ہو انورِ بصیرت پیدا
اللہ اللہ یہ مکان کون مکین ہی اسکا
نام جسکا ہی سرِ عرش رقم نامِ خدا
دفعتہً دل نے کہا صلِّ علیٰ صلِّ علےٰ
نقطۂ غا نہین اک مردمکِ چشم وفا
واہ کیا نام کہ ہمنام علیِ اعلےٰ
جسکے نظارے سے آنکھون مین بڑھے نور و ضیا
خود بخود جسکے نظارے سے ہوا اک جوش بکا
نہین معلوم کہ اِس نام مین تاثیر ہی کیا
دل مین ہوتی ہی تبِ غم سے حرارت پیدا
سلب ہی طاقتِ دل ضعفِ بدن سر تا پا
ہی دمِ نالہ کشی نون یہ دیتا ہی ندا
حال اَبتر ہی یہ کیا حال ہی ای بار خدا
جسکا یہ نام ہی وہ شاہ ہی شاہِ شہدا
کشتۂ خنجرِ بیداد غریب الغربا
یہ ہوا خلق تو مخلوق ہوئے ارض و سما
باعثِ بخشش امت ہی یہ مذبوح قفا
دونون عالم جو یہ دو جلے ہین صغرا کبرا
ہی اسی سر کے لیے تاجِ شہادت زیبا

لوح محفوظ جبین مصحفِ رب چہرۂ صاف
دہنِ پاک شگافِ قلمِ صُنعِ خدا

ایک ایمان کی سند ایک شفاعت کی سند
دونون عالم کے لیے دونون یہ گیسوے رسا

چشم وہ چشم کہ جسمین ہی مئے اُلفتِ حق
جسمین ہی بادۂ وحدت وہ صراحی سا گلا

شبِ معراج جو احمدؐ سے ہوا ہی وعدہ
زیرِ شمشیر وہ میدان مین کریگا یہ ادا

شوق قاتل مین اچھلتی ہین رگین گردن کی
ہی یہ آبِ دمِ شمشیر کا مشتاق گلا

گھر جلے خیمہ لٹے قتل ہون احباب و عزیز
وہی منظور ہی اسکو جو ہماری ہی رضا

مرتے دم حلق بُریدہ سے یہ دیگا آواز
آج حق مجھسے ہوا خالق عالم کا ادا

پیاس وہ پیاس جو آئے لبِ دریا مذکور
جاکے صحرا مین رہے چھوڑ کے ماہی دریا

بھوک وہ بھوک تصوّر بھی جو لائین دل مین
سینہ آدم کا ابھی چاک ہو گندم آسا

ہمنے بھی اسکے عوض دی ہی اسے شاہی دین
نار و فردوس کا مختار ہی یہ روز جزا

جسکو چاہے یہ اُسے داخلِ فردوس کرے
داخلِ نار عدو ہونگے یہ پائینگے سزا

سُنکے یہ بات نہایت ہوئی رقت طاری
ساحتِ عرش کو رو رو کے بنایا دریا

دل یہ بیتاب ہوا چھوٹ گیا دامنِ ضبط
پنجۂ غم سے ہوا پیرہنِ صبر قبا

آئی آواز کہ لے عفو ہوئے تیرے گناہ
سادہ ہی نامۂ اعمال ترا سرتاپا

چاہیے یہ کہ کرے نظم قصیدہ اب تو
اُسکی تعریف مین تا اور بھی راضی ہو خدا

عین رقت مین ہوا جوشش یکایک دل کو
آپ سے آپ یہ مطلع مرے دل سے نکلا

مطلع ثانی

ای خوشا چہرۂ پاک آئینۂ نورِ خدا
جسم پروردۂ آغوشِ رسولِ دوسرا

مہد جنبان رہے جبریل امین طفلی مین
عید کو حق نے کیا حلۂ فردوس عطا

سرِ مژگان تلک آنے بھی نہ پائے آنسو
بچہ آہو کا عنایت سے خدا نے بھیجا

پر سے جبریل نے وہ ٹکڑے کیا آکے گہر
خلق پر رتبۂ سبطین ہوتا جلوہ نما

کیا محبت تھی عجب خاطرِ شبیر تھی واہ
اونٹ مسجد مین بنے حضرتِ محبوب خدا

جب کہا سُنکے کہ ہوتی ہی زمام اُشتر کی
پھر ہوا بانگِ شتر کا جو نوا سا طالب
جبرئیل آئے وہین حکم خدا سے سرِ خاک
تیسری بار اگر منہ سے کہو گے العفو
پہونچے کیا مُرغ خرد دامِ تمنا تک اُسکے
دی جو فرزند کو تعلیم صلے مین اُسکے
قحط موقوف ہوا لگ گئی پانی کی جھڑی
آپ پیاسے تھے تلاطم مین مگر وقتِ اخیر
کیا شجاعت تھی نہ تھا پشت پہ ہرگز کوئی زخم
اُسطرف تیر برستے تھے ادھر تلوارین
پڑھ کے قرآن مسلمان کیے کتنے کافر
حضرتِ نوح کا رتبہ ہی انھین بھی حاصل
کیا عنایت ہی کسی نے جو کیا اُنسے سوال
اُس سخی کا نہ اگر ابرِ سخاوت برسے
رشکِ افلاک زمین جلوہ گہِ مولا کی
دشمنِ شاہ ہی اللہ و نبی کا دشمن
زورِ بازوے مبارک کا کرے کیا کوئی ذکر
تن سے سر کرتی ہی اسطرح وہ شمشیر قلم
دو حصین اسطرح نکلتی ہین تنِ اعدا سے
آگے آگے سرِ کفار پہ جاتی تھی وہ تیغ
آپ منظور ہوئی اپنی شہادت شہ کو
نوبت نیزہ و شمشیر نہ آتی دمِ جنگ
صادق القول ہی ایسا بھی زمانے مین کوئی

ہاتھ مین اُسکے دئے آپ نے گیسوے رسا
آپ دینے لگے بیساختہ عفو عفو کی صدا
عرض کی ختمِ رسل سے کہ بس اے شاہِ ہدیٰ
سرد ہو جائیگی سب نارِ جہنم بخدا
جسکی خاطر سے پر و بال ہون فطرس کو عطا
موتیون سے دہن اُس شہ نے معلّم کا بھرا
باعثِ زندگیِ خلق ہوئی اُنکی دعا
جا کے طوفان مین کیا کشتیِ تاجر کو رہا
چور ہر چند تھا زخمون سے بدن سر تا پا
کیا نماز آپ نے کی عین تلاطم مین ادا
سر رہا نیزۂ خولی پہ بھی اعجاز نُما
ناخدا کشتیِ اسلام کے وہ ہین بخدا
مال کیا مال ہی کی دولتِ کونین عطا
ایک دانہ بھی زمین سے نہ کرے نشو و نما
غیرتِ پنجۂ خورشید وہ نقشِ کفِ پا
جو پھرا اُنسے وہ اللہ و پیمبر سے پھرا
یہ چلی تیغ کہ چھالون سے ہوئے آبلہ پا
نخل سے برگِ خزان جیسے اُڑاتی ہی ہوا
جسطرح دام سے ہون مُرغ گرفتار رہا
پیچھے پیچھے صفتِ سایہ پہونچتی تھی قضا
ورنہ کافی تھی پےِ غارتِ کفار دعا
تیغ انگشت سے ہوتے سرِ کفار جدا
سر دیا منہ سے جو حضرت نے کہا تھا وہ کیا

واہ یہ صبر کے معنے ہین یہ تسلیم کا حق
یہ عنایت نہین ہوتی یہ مروت ہی کہ مان
خون سے ریشِ مبارک ہوئی تر جاے خضاب
تھے وہ پیاسے کہ ذرا بھی جو اشارہ کرتے
بھوک کا صدمہ اُٹھانا جو نہوتا منظور
کی ادا تیغ کی محراب کے نیچے طاعت
خاتمہ پنجتن پاک کا تھا امر عظیم
درمیان مین جو نہوتا قدمِ زینِ عباد
شفق اسکو نہ کہو ہی جو عیان شام و سحر
آشیان چھوڑ کے راہی ہوئے مقتل مین طیور
سر سے پا تک نظر آتے تھے تنِ اقدس پہ
سرو قد صورتِ گل ہو گئے آلودہ خون
حُر تھا بیگانہ زیادہ تھا مگر اپنون سے
سر کٹا خیمہ لُٹا قتل ہوئے ذبح ہوئے
دیکھا جاتا تھا نہ سجّاد سے اربکہ یہ حال
کہتے تھے لہلِ حرم پیاس کی شدت ہی کمال
سر کھلے تھے جو حرم اشترِ عریان پہ سوار
ایک تو حضرتِ سجاد کو تھی بیماری
کھنچے جاتے تھے اونٹون کی رسن صحرا مین
کربلا سے طرفِ شام غم انجام اسیر
قدمِ شاہ شہیدان پہ فدا کرتا سر
التماس اسی حسرت کو نہین یہ کرتا ہی غلام
آپ اب مجکو کرین روضہ اقدس پہ طلب

زخم کھا کھا کے کہا شکر خدا شکر خدا
زیرِ شمشیر بھی کی بخششِ اُمت کی دعا
دشتِ غربت مین میسّر تھا نہ وسمہ نہ حنا
قطرہ زن زیرِ قدم دوڑ کے آتا دریا
بھیجتا انکو طبق نعمتِ جنت کے خدا
مُنھ رہا کعبے کی جانب صفتِ قبلہ نما
خونِ شبیر کا تھا خونِ رسولِ دوسرا
نہ ٹھہرتے کبھی چودہ طبق ارض و سما
آج تک چرخ پہ ہی سرخیِ خونِ شہدا
ہدہد و فاختہ و بلبل و طاوس و ہما
زخمِ تیر و تبر و نیزہ و شمشیرِ جفا
تھی عجب رن مین بہارِ چمنِ شیرِ خدا
خون مین خون ملا خاک ہوئی خاکِ شفا
سر سیر نوکِ سنان اونٹ پہ سب آلِ عبا
آرزو تھی یہ انھین کاش ہین ہوتا اعمیٰ
لیچلو شام کی جانب ہمین دریا دریا
فاطمہ سا یہ دامن سے اوڑھاتی تھی ردا
دوسرے طوقِ گرانبار مین لاغر کا گلا
تھے وہ پابندِ رسن ہاتھ جو تھے عقدہ کشا
کس مصیبت سے انھین لیگئے وہ اہلِ جفا
رہگئی دل مین یہ حسرت کہ وہان مین تھوا
ہو چکا سیر مین اب کوئی نہین حرص و ہوا
تا پسِ مرگ ہو یہ خاکِ نجس خاکِ شفا

کیجیے اللہ سے توفیق مجھے دے ایسی — کہ کبھی دل نہو مائل طرفِ جرم وخطا
تا دمِ مرگ رہون آپ کے روضہ مین مقیم — آپ کے صدقے سے ہو خاتمہ بالخیر مرا

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

گرمی سے ہین یہ روز کڑی ہو کمال دھوپ — آنکھین دکھا رہی ہی غضب اب کے سال دھوپ
گرد و غبار زمین ہی زلزلہ اٹھا ہوا — کیا کیا دلون کو دیتی ہی داغِ ملال دھوپ
جلاد ہی کہ یہ کوئی قاتل ہی کون ہی — بے تیغ کر رہی ہی جو سب کو حلال دھوپ
ایسی طپش سے اہل جہان ہین ڈرے ہوئے — سائے کو بھی یہ کرنے لگے ہین خیال دھوپ
کب تک اٹھائے خلق ہلاکو کی سختیان — اک دن ذرا تو نرم ہو اے ذوالجلال دھوپ
بچ جائے اُڑ کے طائر آرام کس جگہ — سارے جہان مین جو بچھائے ہو جال دھوپ
کیا خاک پر برستے ہین انگارے چرخ سے — آفت کی پڑ رہی ہی علے الاتصال دھوپ
خورشید اور ہی کہ زمانہ بدل گیا — ایسی تو لا آلہ نہ تھی پچھلے سال دھوپ
فرطِ طپش سے آدمیون کا ہی ذکر کیا — کالے ہوئے ہین دشت مین کھا کر غزال دھوپ
ہیزم کی طرح خشک ہین خود سوزِ غم سے لوگ — ڈر ہی نہ اب جلا کے بنائے زغال دھوپ
ہم کہ رہے ہین کم ہو یہ بڑھتی ہی اور روز — سُن سُن کے ٹالتی ہی ہمارا سوال دھوپ
ایسی جو سخت دل ہی تو پروا ہی ہمکو کیا — کب سختیون سے ڈرتے ہین ہم کیا ہی مال دھوپ
شکوے کرینگے اُس سے جو ہی حاکمِ فلک — کسطرح دیکھین ہوتی ہی اب جی کا کال دھوپ
خورشیدِ آسمان و زمین نورِ مشرقین — وہ حکم دے تو زرد بھی ہو جائے لال دھوپ
پروردہ کنار رسولِ حسن احسنین — جسنے کہ زخمی ہو کے اُٹھائی کمال دھوپ
غصے سے رُخ جو گرم کرے وہ یہ نرم ہو — روے زمین پہ پھر تو رہے خال خال دھوپ
کیا روز و شب ہین روضۂ پر نور مین جہان — یکتا ہی چاندنی تو عدیم المثال دھوپ
پُر نور ہی وہ شمسۂ ایوان کے نور سے — پھیلی ہی شرق و غرب جنوب و شمال دھوپ
چھایا ہی ظالمون پہ یہ رعب اُسکے عدل کا — ٹپکے جو شیشہ جل کے ہو سایہ مثال دھوپ
کیا عدل ہی کہ مہر کو ہو پانچ دن خسوف — ق — ڈالے حواس خمسہ مین گر اختلال دھوپ

ہین یہ قوی ضعیف کہ کہتی ہی چاندنی
مین بھی ہون پات پات جو ہی ڈال ڈال دھوپ

ق آرام زایرون کو ہی ہر طرح راہ مین
مقدور ہی کہ اُنسے کرے کوئی چال دھوپ

ایذا کا ذکر کیا ہی کہ بن بن کے چھتریان
ہر رہگذر مین روک رہے ہین نہال دھوپ

ق پہونچے جو زائرون کو ذرا رنج راہ مین
کانٹا ہو غم سے سوکھ کے مثلِ ہلال دھوپ

روے زمین پہ پانی کی چادر ہو سر بسر
لائے یہان تلک عرقِ انفعال دھوپ

طوبیٰ سے کم نہین جو شجر کربلا کا ہی
ہوتی ہی ہر نہال پہ پڑ کر نہال دھوپ

ق روضہ مین جا کے مین بھی بچھون چاندنی کی طرح
فراشون سے یہ رکھتی ہی ہر دم سوال دھوپ

ذرّہ نہ ہو سکے کبھی پیوندِ آفتاب
بیفائدہ ہی طالبِ امرِ محال دھوپ

روزن کا ہو ذریعہ تو شاید کہ پائے دخل
اک وقت دو گھڑی نہ علی الاتصال دھوپ

ہر روز در پہ صبح سے تا شام آڑی رہے
دیکھے تو ایسی دل سے ہو محوِ جمال دھوپ

دشمن سیاہ رو ہی کہان دل مین اُسکے نور
ظلمات کی زمین پہ ہی خواب و خیال دھوپ

ق افسوس ہی کہ خیمے مین بیٹھے ہون اُمتی
اور کربلا مین کھائے پیمبر کی آل دھوپ

حیران ہون سمٹ کے نہ سورج گھٹی بنی
ماہِ نبی کے فرق پہ روزِ قتال دھوپ

کیا قہر کی جگہ ہی کہ بھوکے ہون میہمان
کھانے کو دے اُنھین فلک بے خصال دھوپ

کھا کھا کے زخم کرتے تھے شکرِ خدا امام
شدت کی پیاس تھی تو کڑی تھی کمال دھوپ

بھنتا تھا کوئی دانہ جو گرتا تھا خاک پر
کہتے ہین تھی یہ تیز دمِ انتقال دھوپ

سایہ کرین طیور نہ کیون آ کے لاش پہ
کھائے شفیع روزِ جزا کا جو لال دھوپ

حضرت کے ظلِ امن مین تھی روز معرکہ
ہوتی سیاہ شام سے کیا پائمال دھوپ

شاہا نگاہِ مہر کہ اب عمر ہی مری
نزدیک شام ہوتی ہی جیسے نڈھال دھوپ

کیسا فروغ گور کی ظلمت ہی پیشِ چشم
نزدیک ہی کہ سایہ کرے پائمال دھوپ

مجکو اُسی کے سایۂ رحمت مین دے جگہ
محشر کے دن کڑی ہو جب ای ذوالجلال دھوپ

صدقہ حسینؑ امام کا ایذا سے بچ رہون
لاغر بہت ہون بال کی کھینچے نہ کھال دھوپ

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

راہ جنت کی پسِ مرگ مین بھولون کیونکر
خضر و الیاس سے بارہ ہون جو میرے رہبر

شہ محمدؐ دو حسن چار علی موسے ایک
ایک حسین ابن علی ایک جنابِ جعفر

ناخدا ایسے جو ہون کیون نہو کشتی بیخوف
ایک دو ہاتھ مین بیشبہہ وہ صدسے ہی ادہر

غم ہی منجدھار مین کیا اسکو تلاطم کیا
خود بنے زیر و زبر ہو کے جو معبر معبر

رہزنانِ عملِ زشت سے کیا خوف کہ ہی
اعتقاداتِ صحیحہ کا جلو مین لشکر

دلِ پرسوز مین ہی الفتِ مولا کا جو داغ
اسی سورج سے ہی آفت کی شبِ تار سحر

یا علی ہوگا جو ہونٹھون سے برابر جاری
شرم آئیگی خدا کو کہ کرے زیر و زبر

دوست ہی دوست ایمہ کے ہین جتنے ہین ملک
کیا نہ لینگے وہ مصیبت مین محبون کی خبر

زغفراغفر کی صدا نعرۂ ارحم ارحم
ہوگا ہر ایک طرف پیش خدا اے داور

متفق ہو کے ترحم جو پکارینگے یہ سب
حشر مین کوئی زبان کیا نہ دکھائیگی اثر

انبیا بھی بہ تضرع یہ کہین گے یارب
دوست حیدرؑ کا یہ ہی رحم کی اسپر ہو نظر

اور تو اور رہین بخشش کو ائمہ کیا کم
جنمین ایک ایک معظم ہی شفیع محشر

دہنِ شیر سے سلمان کو بچایا کہ نہین
کیا بچائینگے جہنم سے نہ مجکو حیدرؑ

بخشوائینگے وہ جب تک کہ نہ مجھ عاصی کو
فاطمہؑ ہاتھ سے چھوڑینگی نہ دامان پدر

رحم کھائینگے محمدؐ جو کہے گی زہراؑ
یہ فدائی مرے بیٹون کا ہی یا پیغمبرؐ

کیا دبائیگی سیاہی شبِ تربت کی مجھے
صبح کر دیگا نہ خورشید صفت داغِ جگر

جز و تن ہی یہ محبت جو زمین دیگی فشار
استخوانون سے صدا آئیگی حیدرؑ حیدرؑ

گرز اُٹھائینگے مگر کوئی لگا سکتے ہین یہ
کیا ڈرو کینگے نکیرین کو شبیرؑ و شبرؑ

ہر طرح فیضِ ائمہ سے ہی مومن کی نجات
حق یہی ہی کہ احادیث سے پائی ہی خبر

یہ جو کرتا ہون مین دعوی اگر کوئی سمجھے نہ غلط
کس شہنشاہ سرافراز کا ہون دست نگر

ولی و ابن ولی راز خفی اُس سے جلی
جانِ زہراؑ و علیؑ سبطِ رسولِ اکبر

منتخب خلقت کونین میں ہے ایک حسین | متفق اسمیں ہیں حور و ملک و جن و بشر
دست اسلام سے ہو کفر کی کیونکہ شکست | تیغ جب مہر خدا مہر نبوت ہو سپر
کشتی دین نبی کا تھا کہاں تھل بیڑا | ان شہیدوں کی شہادت جو نہوتی لنگر
ایسے ہوئے ہیں کہاں صاحب تسلیم و رضا | جن پہ نازاں ہو خدا فخر کریں پیغمبر
ابتلا میں یہ ہوئی آپ سے ثابت قدمی | انبیا جتنے ہیں حیران ہیں فرشتے ششدر
کس خوشی سے شہ مظلوم نے کی مہر اس پر | خون کا حضرت جبریل جو لائے محضر
بخشش امت عاصی کا جو تھا بار گران | آپ نے حلق بریدہ سے اٹھایا بے سر
فی الحقیقت ہے یہ خون پنجتن پاک کا خون | تیغ جس حد پہ چلی قتل ہوئے پیغمبر
صادق القول اسے کہتے ہیں سبحان اللہ | واہ کیا منھ سے جو نکلا تھا نہ بدلے تیور
پاس دین سے نہوئی بیعت فاسق منظور | گھر لٹا گو کہ چلا خشک گلے پر خنجر
ہے روایت کہ ہوا شام کا حاکم جو یزید | ہر طرف پھیل گیا عرصۂ آفاق میں شر
اسقدر آل محمد کا ہوا تشنۂ خون | کہ نہ پایا کہیں فرزند پیمبر نے مفر
ہو کے مجبور جو یثرب سے کیا آپ نے کوچ | آل ہاشم میں ہوئی تازہ قیامت گھر گھر
اقربا جتنے تھے ہمراہ چلے سب زن و مرد | رہگئی گھر میں فقط ایک مریضہ دختر
چین کعبہ میں بھی آکر نہ ملا حضرت کو | خوف اسکا تھا کہ مقتل نہوا اللہ کا گھر
کربلا میں جو پس قطع منازل پہونچے | کوفہ و شام سے آنے لگے پیہم لشکر
کل ادھر لشکر حضرت میں بہتر تھے جوان | فوج اعدا کی یہ کثرت کہ کئی لاکھ ادھر
ہفتم ماہ محرم سے ہوا پانی بند | دن تھے گرمی کے جلے پیاس سے پیاسوں کے جگر
روز عاشور بہر طور لڑائی ٹھہری | نہوا جنگ سے فرزند پیمبر کو مفر
صبح تک سب کو رہا شغل نماز و تسبیح | کی عبادات خدا میں شب عاشور بسر
آرزومند شہادت تھے یہ شہ کے رفقا | رات بھر لب پہ صدائیں تھیں کہ ہو جلد سحر
صبح ہوتے ہی بجا طبل وغا اعدا میں | پھنک گیا صور نشان آئے قیامت کا نظر
اسطرف شاہ نے آراستہ کی فوج قلیل | سیکڑوں کوس بڑی فوج مخالف کی ادھر

دوشِ عباس علمدار پہ لشکر کا علم — جس سے اعدا کے نشانون کے جھکے جاتے تھے سر

اولیا آئے نبیؐ آئے فرشتے آئے — فوج آہو کی ہوئی جمع جنون کا لشکر

کی مدد ایک کی پر سبطِ نبیؐ نے نہ قبول — تکیہ اللہ پہ تھا فضل پہ حضرت کی نظر

کیسے کیسے تھے جری آپؑ کے ہمراہ رفیق — کون رکھتا ہی یہ جرأت یہ شجاعت یہ جگر

ایسے انصار نبیؐ کے تھے نہ انصارِ علیؑ — خود یہ فرماتے تھے اُس روز شہِ جن و بشر

ایک اُنمین تھے حبیب ابن مظاہرؑ نامی — عین پیری مین جوانی کے دکھائے جوہر

لٹک آئی تھین جو آنکھون پر اُٹھائین پلکین — چست کی کس کے کمربند سے خم گشتہ کمر

ضعفِ پیری مین کیا زورِ شجاعت وہ عیان — کہ ہوئے سیکڑون نامرد تہِ تیغ دو سر

وہب کلبی کو ہوا شوقِ شہادت ایسا — کہ رہی گھر کی نہ زوجہ کی نہ مادر کی خبر

جب تلک سر نہ کیا سبطِ پیمبرؐ پہ نثار — عرصۂ جنگ مین کھولی نہ بہادر نے کمر

کون تھا حُر کدھر آیا تھا کہان سے کس سمت — کیا ارادہ تھا مہم کون سی تھی پیشِ نظر

فیضِ حق بندھین دے جسے توفیق خدا — ذرّہ خورشید بنے قطرہ ہو دَم بھر مین گہر

پھر گئی باگ جہنم سے چلا جانبِ خُلد — باندھ کر ہاتھ جھکایا قدمِ شاہ پہ سر

کرمِ شاہ تو دیکھو کہ دیا کیا رتبہ — پہلے سر دے کے شہیدون مین ہوا سر دفتر

فاطمہؑ کا جو بندھا زخم گلو پر رومال — پاکے خلعت طرفِ خُلد کیا عزمِ سفر

ای زہے فیض کہ قربان ہو غلام حبشی — بوے مشک آئے ہر اک زخم سے چہرہ ہو قمر

بھیجین روروکے زیارت مین امام اُس پہ سلام — سچ ہی اچھون کی غلامی مین یہ ہوتا ہی اثر

رفقا ایک طرف کیسے تھے حضرت کے عزیز — فرد تھا دفترِ کونین مین اک ایک بشر

قاسمؑ ابن حسن حضرتِ عباس علیؑ — صاحبِ خُلقِ حسنؑ یہ وہ نشانِ حیدرؑ

علمِ شاہ جو پایا تو ہوئے یہ ممتاز — ملگیا مرتبۂ حمزہؑ و اوجِ جعفرؑ

علی اکبر کا وہ عالم کہ نبیؐ کا ہمشکل — انتخابِ قلمِ صنعِ خدا ہے اکبر

ہیزدہ سالہ جوان حسن مین یوسفؑ سے سوا — وہ مہِ مصر مدینے مین یہ مہرِ انور

دو پسر حضرتِ مسلم کے تو دو زینبؑ کے — چرخ پر ایک زمین پر یہ عیان چار قمر

کہتے تھے تول کے تیغین پسرانِ مسلم
دیکھکر شاہِ اولوالعزم شگفتہ یہ چمن
دل مین کچھ سوچ کے کس یاس سے کرتے تھے امام
پوچھتا تھا جو سبب کوئی یہ کہتے تھے امام
یہ تو سب ایک طرف ہمتِ نسوان دیکھو
آج ماموں پہ کروگے نہ اگر سر کو فدا
تمکو پالا تھا اسی دن کے لیے نازون سے
واہ ای دل کوئی بانو کا کلیجا دیکھے
علی اکبر کو یہ ترغیب کہ ای شیرِ جوان
گفتگو مادرِ قاسم کی یہی قاسم سے
تھام کر حضرتِ عباس علی کا دامن
آبرو میری ہی زہرا کے حضور آپ کے ہاتھ
الغرض رن مین ہوا معرکۂ رزم جو گرم
پھر یہ تیرون کی ہوئی فوج عدو سے بوچھار
زخمی ہوکر ہوئے کتنے رفقا شہ کے شہید
تھا عجب قافلہ جو باغِ جہان سے گذرا
تاب آئی نہ شجاعون کو یہ کی شاہ سے عرض
کھو دڈالی ہی بنا دین کی دُنیا کے لیے
بارشِ تیر سے کام آچکے کتنے رفقا
دیکھکر یاس سے گردون کی طرف شہ نے کہا
الغرض حُر دلاور سے ہوئی جنگ شروع
جا کے اک ایک یہ لاکھون سے ہزارون سے لڑا
پھیر لین اہلِ جنان کیون نہ جہان سے آنکھین

لینگے اب کوفیون سے ہم عوضِ خونِ پدر
اشک بھر لاتے تھے آنکھون مین مژہ کرتے تھے تر
کبھی عباس کی جانب کبھی اکبر پہ نظر
کچھ اسی وقت سے ہی دردِ دل و دردِ کمر
اپنے بیٹون سے یہ فرماتی تھی بنتِ حیدر
دودھ بخشونگی نہ تمکو یہ تمھاری مادر
کہ لہو خون مین یہ چاند سے رخسار ہون تر
ایسے فرزند سے مان ایسی کرے قطعِ نظر
آج پروانہ بنو شمعِ نبیؐ پر جاکر
جلد ہو فدیۂ شبیرؑ کہ خوش ہون شبرؑ
گفتگو زوجۂ عباس کی با دیدۂ تر
آگے بانو کے نہ جھکیے کہین لونڈی کی نظر
تیر مارا پسرِ سعد نے بیخوف و خطر
کہ گئے توڑ کے خیمون کو کئی تیر گذر
کہین غربال تھا سینہ کہین تودہ تھا جگر
صورتِ قافلۂ بوئے گل و بادِ سحر
آپ ہی کیا حکم شرارت پہ ہین یہ بانیِ شر
شرم ہی انکو پیمبر سے نہ اللہ کا ڈر
ہین مبارز طلب اعدا بڑھے آتے ہین ادھر
شکر ہی شکر ہی جو مرضیِ ربِ اکبر
باری باری ہوئے رخصت رفقا دیا ور
کھل گئے تیغِ علی کے سرِ میدان جوہر
سامنے گلشنِ فردوس جب آتا ہو نظر

بھوک مین کھاتے تھے بس شوق سے پھل تیغون کے
دیکھتے تھے جو چمکتی ہوئی عریان تیغین
تیغ پر تیغ برستی تھی خدنگون پہ خدنگ
کرتی تھی یون سرِ اعدا کو قلم تیغ انکی
برقِ خرمن ہوئی جس غول پہ چمکی وہ تیغ
کی دمِ معرکہ اک ایک جری نے یون جنگ
تیغ بازی سے شجاعون کی دمِ خونریزی
دیکھ تیزی نہ کر اى تیغ ذرا آہستہ
آگئی دامنِ شمشیر کی جس سمت ہوا
نیزہ بازون کے بہے تیغزنون کا بلوہ
ہو کے مجروح رفیقانِ حسین ابن علی
لاش ہر ایک کی میدان سے اُٹھا لاتے تھے شاہ
بعد انصار عزیزون کی جو باری آئی
دو پسر حضرتِ زینب کے جو تھے صاحبِ حسن
سن مین چھوٹے تھے مگر جرأت و ہمت مین بڑے
گو کہ تھی شاق بہت شاہ پہ فرقت انکی
جا کے رن مین لڑے ایسے کہ دکھائی جرأت
در پہ خیمے کے کھڑی تھین جو جناب زینب
ہان مرے گلبدنو ماہ رخو سیم تنو
قدمِ سیدِ مظلوم پہ سر دو گے جو آج
ماں کی آواز جو سنتے تھے وہ دونون دمِ جنگ
تیغین ہاتھون مین کھنچین اسپ تر ان بجلی
پھر ہوئے چور جو زخمون سے نہایت دونون

خشک سالی مین کوئی جیسے تر و تازہ شجر
موجزن پیاس مین دریا انھین آتا تھا نظر
کیا بہادر تھے کہ ہوتے تھے نہ میلے تیور
جیسے گرتے ہین کسی نخل سے آندھی مین ثمر
پڑگئی سر پہ تو دو ٹکڑے کیا تا بہ کمر
اُحد و بدر مین جسطرح لڑے تھے حیدر
ملک الموت یہ چلاّتے تھے ہو کر ششدر
اسطرف سے مجھے فرصت ہو تو آؤن مین اُدھر
پھیل کر خون کی چادر نے ہلائی چادر
ترکشون مین نہ رہے تیر تو مارے پتھر
جانبِ گلشنِ فردوس ہوئے گرم سفر
درِ دولت پہ تھا ہر مرتبہ برپا محشر
کس شجاعت سے لڑے حضرتِ مسلم کے پسر
فلکِ عزت و تکریم کے خورشید و قمر
رکھ دیا بہرِ اجازت قدمِ شاہ پہ سر
پر کرین کیا کہ نہ تھا غیرِ رضا کوئی مفر
ہو گئے فوجِ مخالف کے پرے زیر و زبر
دے رہی تھین یہ صدا تھام کے ہاتھون سے جگر
وہ کرو تیغ زنی جسمین ہو مامون کی ظفر
فاطمہ ہو گی فدا پیار کرینگے حیدر
ہاتھون بڑھ جاتے تھے ہر مرتبہ سینے مین جگر
گاہ ادھر لشکرِ کفار کے تھے گاہ اُدھر
گر پڑے دی یہ صدا لیجیے یا شاہ خبر

بیقرار انہ گئے دوڑ کے مقتل مین حسینؑ
روکے زینب نے کیا سجدۂ شکر داور

بعد ان دونون کے قاسم کی جو نوبت آئی
کیا بیان ہو کہ ہوا خیمے مین کیسا محشر

شاہ کو کھول کے بازو سے دکھایا تعویذ
لکھ گئے تھے جو سفارش مین جناب شبرؑ

شہ نے آنکھون سے لگایا وہ نوشتہ لیکن
اشک چہرے پہ بہے ریش مبارک ہوئی تر

جب کسی طرح سے میدان کی اجازت نہ ملی
جوڑ کر ہاتھ گرا پانون پہ وہ رشک قمر

آئی آواز حسنؑ جا یہ تامل کی نہین
دو رضا سینے پر اب صبر کا رکھ لو پتھر

شاہ مجبور ہوئے جانب میدان وہ چلا
باندھ لی قتل پہ کفار کے غازی نے کمر

سن تو چھوٹا تھا مگر اُسکے ارادے تھے بڑے
آنکھ لاکھون سے نہ جھپکی اسے کہتے ہین جگر

کیا شجاعت تھی کہ ازرق سے جوان کو مارا
طعمۂ تیغ قضا اُسکے ہوئے چار پسر

دم پیکار وہ غازی نے دکھائی جرأت
شور تھا لڑتے ہین میدان مین یہ گویا حیدرؑ

آخرکار کہان ایک کہان لاکھ عدو
چور زخمون سے ہوا تن پہ لگے تیر و تبر

طاق طاقت ہوئی گھوڑے سے گرا لالہ عذار
سیر گلزار شہادت ہوئی منظور نظر

دی صدا اے پسر شیر خدا ادرکنی
لاش گھوڑون سے کچلواتے ہین یہ بانی شر

ظلم اعدا سے ہوا وہ تن زخمی پامال
جب تلک سید مظلوم گئے بالین پر

تاب عباس علمدار کو باقی نہ رہی
عرض کی شاہ سے یا بادشہ جن و بشر

طفل ہون راہی فردوس جوان منھ دیکھین
اب تو غیرت متقاضی نہین ٹکڑے ہو جگر

سُنکے بازو کی یہ تقریر عجب درد اُٹھا
تھام لی سید مظلوم نے ہاتھون سے کمر

دی سکینہ نے صدا پیاس سے مرتے ہین ہم
لو غریبون کی یتیمون کی چچا جان خبر

رکھ کے مشکیزہ چلا دوش پہ سقاے حرم
ہاتھ مین تیغ علی پشت پہ حمزہ کی سپر

رخ کیا شیر نے دریا کی ترائی کی طرف
صورت ابر تھے چھائے ہوئے شامی یکسر

گھاٹ روکے ہوئے دریا کا جو لاکھون تھے عدو
ابر کی طرح ہوئے پھٹ گئے ادھر اور اُدھر

جو کماندار تھے ڈر ڈر کے چھپے گوشون مین
نیزہ دارون کی کہین گرد بھی آئی نہ نظر

لب دریا پسر ساقی کوثر پہونچا
ہو گیا شہ کا دریا کی ترائی مین گذر

آگیا تشنگی شاہِ شہیداں کا جو دھیان — سر دکھائی جو ہوا اور پیا خونِ جگر
بھر کے چلّو تو اُٹھایا کہ بہت پیاسے تھے — آنکھ بھر آئی مگر لب نہ کیے آب سے تر
جھک کے گھوڑے سے کہا کیوں نہیں پیتا پانی — جانور تھا تہوا وہ بھی رضامند مگر
مشک بھر کر ہوئے پانی سے روانہ وہ شتاب — طرفِ خیمۂ ناموس امامِ اطہر
نکلے دریا سے تو انبوہ تھا اک اعدا کا — تیر برسانے لگے چار طرف سے اکفر
کھینچکر تیغ شقی سیکڑوں فی النار کیے — جا بجا ڈھیر تھے کشتوں کے ادھر اور اُدھر
حملہ کرتا تھا جدھر شیر کی صورت وہ جری — بھاگتے پھرتے تھے روباہ صفت بانیِ شر
ایک مردود نے چھپ کر جو لگائی تلوار — داہنا ہاتھ قلم ہو کے گرا ریتی پر
دستِ چپ پر بھی پڑی تیغ ستم واے ستم — ہاتھ غازی کے جدا ہو گئے مثلِ جعفرؑ
لیچلے مشک کو دانتوں میں دبا کر تسمہ — واہ رے حوصلۂ ابنِ قسیمِ کوثر
جھک کے چھاتی کے تلے مشک چھپا لیتے تھے — ہوتے تھے تیروں کی بوچھار میں خود سینہ سپر
ناگہاں مشک پہ بھی ناوکِ بیداد پڑا — بہ گیا آب کہا واے مقدر رو کر
ہو کے مجروح جو گھوڑے سے گرے میداں میں — دی صدا شاہ کو لو اے شہِ ذیجاہ خبر
شاہ لاشے پہ جو پہونچے تو وہ عالم دیکھا — کسی بھائی کو جو بھائی کا نہ حال آئے نظر
گر پڑے کھو کے ہاتھوں کو تنِ زخمی پر — زانوے پاک پہ رکھا کرم و لطف سے سر
حالتِ نزع میں تھی طاقتِ گفتار کہاں — منھ سے نکلا فقط اتنا کہ شہِ جن و بشر
میرے لاشے کو نہ لیجائیے خیمے کی طرف — کہ سکینہؑ سے میں شرمندہ ہوں نیچی ہے نظر
کہہ کے یہ راہیِ فردوس ہوا وہ غازی — کوفیوں میں شہِ مظلوم رہے یا اکبرؑ
بازوے شاہ نے بازو جو کٹائے اپنے — مثلِ جعفرؑ اُسے خالق نے دیے دو شہپر
دیکھکر بلوۂ اعدا کو وہ ہمشکلِ نبیؐ — طالبِ اذن ہوا ہو کے قدمبوسِ پدر
تھی قیامت کی گھڑی رخصتِ اکبرؑ کی گھڑی — درد اُٹھا تھام لیا شاہ نے ہاتھوں سے جگر
بیبیاں روتی تھیں کھاتی تھیں پچھاڑیں بانوؑ — ایک بی بی کو رہی سر کی نہ چادر کی خبر
شاہ بیٹے کو نہ دیتے جو رضا کیا کرتے — کہ یہی تھا اُنھیں فرمانِ خداے اکبر

پھر آسا جو ہوا دشت مین وہ جلوہ نما
کوئی کہتا تھا نواسا ہی جو محبوس بلا
شمر بولا کہ نہین تم یہ غلط سمجھے ہو
آخرِ کار لڑائی کی جو نوبت آئی
گرم بازار ہوا موت کا رن مین ایسا
تھک گیے ہر دم ملک الموت یہ چلاتا تھا
تھا یہ نزدیک کہ ہو فتح مہم سر ہو جائے
ناگہان چاند سے سینے پہ لگی آکے سنان
گرِ پڑا گھوڑے سے حضرت سرِ بالین پہونچے
پھر تو تنہا شہِ مظلوم رہے میدان مین
جتنی حجت تھی وہ کی سبطِ پیمبرؐ نے تمام
چار جانب سے لگانے لگے جب دشمن دین
قوتِ شیرِ خدا شہ نے دکھائی ایسی
جس پہ تلوار پڑی صاف کیا دو ٹکڑے
دل مین یہ سوچ کے پھر ہاتھ کو شہ نے روکا
حیف دو روز سے پانی نہ ملے دریا پر
بھوک مین پیاس مین مجروح ہوے جب وہ امام
یکہزار و دو صد و پنجہ و یک زخم لگے
پشتِ توسن سے زمین سبطِ نبیؐ نے دیکھی
حیدر و فاطمہؑ روتے ہوئے تربت سے اٹھے
اولیا جتنے تھے اُنکے تھے گریبان صد چاک
جمع بالین پہ ہوئے شاہ کے بارہ قاتل
قدمِ نحس کہان اور کہان سینۂ پاک

غل اُٹھا ختم ہوا سبطِ نبیؐ کا لشکر
خود چلے آئے ہین لڑنے کے لیئے پیغمبرؐ
پسرِ شاہ یہ ہمشکل نبیؐ ہے اکبرؑ
تیغ وہ کی کہ ہوا برہم و درہم لشکر
ہو گیے ایک ایک کے دو دو ہوئے جو زاپیکر
مین ادھر سے ہون جو فارغ تو کرون قصد اُدھر
صبح ہو شامیون کی شام کو بھاگے لشکر
شفقِ خون مین ہوا غرق سراپا وہ قمر
دیکھے احوال نہ فرزند کا یون کوئی پدر
کٹ گئی فوجِ خدا کوئی اِدھر تھا نہ اُدھر
باز آئے نہ شقاوت سے مگر شمر و عمر
زخم تیغ و تبر و نیزہ و شمشیر و دوسر
دس ہزار ایک ہی حملے مین لگے کوٹنے سر
جیسے انگشتِ پیمبرؐ سے ہوا شقِ قمر
مین ہون شمشیرِ خدا صبر ہے میرا جوہر
حشر کے دن جو محبون کو لٹائے کوثر
حالتِ سیدِ مظلوم ہوئی نوعِ دِگر
سر سے تا ناف مشبک تھا وہ جسمِ انور
خاک پر عرش گرا کعبہ ہوا زیر و زبر
سر کو کھولے ہوئے جنت سے چلے پیغمبرؐ
انبیا جتنے تھے ماتم مین تھے سب خاک بسر
کفر پر سب سے سوا شمر کی تھی چُست کمر
بوسہ گاہِ نبویؐ اور لعین کا خنجر

ہلگئی رن کی زمین جوشش مین دریا آئے | بنگئے دیدۂ خونبار فلک پر اختر
اس پہ بھی باز عداوت سے نہ آئے اعدا | شور تھا چار طرف لوٹ لو مظلوم کا گھر
لوٹنے کے لیئے اُس گھر مین ستمگر آئے | جسمین بے اذن نہوتا تھا ملائک کا گذر
سر ناموس نبیؐ پر نہ رہی ایک ردا | بیٹیان فاطمہ زہرا کی ہوئین بے چادر
کسی بیرحم نے کبرا کی اُتاری خلخال | کسی ظالم نے لیئے گوشش سکینہ کے گہر
طوق و زنجیر مین عابد کو گرفتار کیا | پاس تھا روح محمدؐ کا نہ اللہ کا ڈر
آہ اُن بی بیون کے سر سر بازار کھلے | جنکو اللہ نے تطہیر کی بھیجی چادر
ننگے سر اہلِ حرم اشتر عریان پہ سوار | سر شہیدون کے سر نوکِ سنان خون مین تر
کہتے ہین اونٹ سے نو بار گری خواہر شاہ | اُن اسیرون کا ہوا جانبِ مقتل جو گذر
کسقدر دیکھ کے لاشون کو تھے بیتاب حرم | لاشے تھراتے تھے فریاد حرم سُن سُنکر
ننگے سر اونٹون پہ اک ایک کے بازو مین رسن | لیگئے شام تلک یون ہی اُنھین بانی شر
تا کجا طول سخن حشر کا سامان ہے اسیرؔ | ختم کر ختم دعا مانگ کہ ربِّ اکبر
حسبِ دلخواہ بر آئین ہرے سب مطلبِ دل | واسطہ فاطمہؑ کا صدقۂ شبّیر و شبّر

در منقبت امام چہارم حضرت امام زین العابدین علیہ السّلام

ایک رستے مین جو اک روز ہوا اپنا گذر | صاف ہموار برابر صفتِ سلکِ گہر
نہ بلندی کا کہین اُسمین نہ پستی کا نشان | جادۂ کاہکشان جسکو کہین اہلِ نظر
عاشقون کا اُسے کیا چاک گریبان کہیئے | کوچۂ گیسوے محبوب پہ طرۂ یکسر
صاف آئینہ کے مانند وہ رستہ لیکن | ہو روان اُس مین تو ٹھہرے نہ کبھی پاے نظر
دیکھتا کیا ہون کہ دو شخص روان ہین سرِ راہ | ایک فربہ بدن اور ایک نہایت لاغر
دور گردون نے کیے بدر و ہلال ایک جگہ | کاہ کا کوہ کے ہمراہ تھا گویا کہ سفر
ایک کا نام تو تھا فربہی اور ایک کا ضعف | جمع ضدین سے کچھ بحث بھی تھی یکدیگر
فربہی کی تھی یہ تقریر ذرا سُن اے ضعف | ہر طرح تجھسے کیا مجکو خدا نے بہتر

سب پہ ظاہر ہی کہ تو تنگ جہان ہی ایسا
ناتوانی سے کسی دم تیری کھلتی نہین آنکھ
اسقدر پشت خمیدہ ہی کہ ہنگام خرام
سر ہر اک گام پہ ہلتا ہی یہ ہی ضعف دماغ
ہاتھ مین تیرے عصا آنکھ پہ تیری عینک
ایک مین ہون کہ وہ دی مجکو خدا نے طاقت
تجھے اور مجھ سے کسی طرح کی نسبت ہی نہین
دیکھ صحرا مین جو چلتے ہین ہوا کے جھونکے
خشک کانٹے سے ہی ایذا کے سوا کیا حاصل
پنبئی جامہ اگر موسم سرما مین نہو
مشک اگر پھولتی ہی آب سے ہو کر لبریز
ہی جو فربہ وہ ہی تعظیم طلب خواہ مخواہ
ضعف بولا کہ ترا قول سراسر ہی خلاف
چھا گئی ہی تیری آنکھون مین یہ اب تو چربی
لاکھ چلاے مگر مغز سے خالی ہی دہل
دیکھنے کو ہی توانا بدنِ مستسقی ٭
میل منزل سے ہین بدتر کہین پھولے ہوئے پانون
مردِ پر گوشت پہ آتی ہی بلا دنیا مین
ہی یہ دستور کہ ہو جاتی ہی فربہ جو زبان
اہل حق نے رہِ تسلیم مین فاقے کر کے
خواب وہ دن کو کرے یہ رہے شب بھر بیدار
آنکھ پڑتی ہی مہ چاردہم پر کسکی
ناتوانی سے بھی بہتر ہی جہان مین کوئی شے

صید کرتے نہین صیاد غزالِ لاغر
کبھی زانوے تفکر سے اُٹھاتا نہین سر
سر سے اونچی نظر آتی ہی کئی ہاتھ کمر
دل ہر اک جا پہ اُچھلتا ہی یہ ہی ضعفِ جگر
نہ ترے ہاتھون مین طاقت ہی نہ یارائے نظر
نرم ہی زیرِ قدم موم کی صورت پتھر
فیل سے مورِ ضعیف آنکھ ملائے کیونکر
ذرے ہوتے ہین گریزان نہین ہلتا پتھر
بوے خوش پھول کے دیتے ہین چمن مین گلِ تر
رخت باریک مین کیا خلق خدا کو ہو ضرر
ایک عالم کے لبِ خشک کو کرتی ہی وہ تر
بزم مین سب کی تنومند پہ پڑتی ہی نظر
یہ تعلی یہ تبختر ہین ترے ہوش کدھر
ہنر و عیب تجھے کچھ نہین آتا ہی نظر
بجز آواز نہین ہی کوئی گنبد مین ہنر
تجکو کہتے ہین ورم جنکو ہی معنی سے خبر
پھٹ پڑین کان تو کس کام کا بھاری زیور
گاو فربہ کو چھری دیتے ہین قصاب اکثر
بات کرنے کی بھی طاقت نہین کھتا ہی بشر
جسم کو مشقِ ریاضت سے بنایا مسطر
فربہی مین ہی وہ کب ہی جو نقاہت مین ہنر
ہی مہِ نو کی طرف ایک زمانے کی نظر
خوشنما کیا نہین دیکھی ہی حسینون کی کمر

رخشِ گندہ سے ہی پیراہنِ باریک مین لطف
دیکھ رشتے کو نحافت سے لگے ہاتھ گہر

کسکو معلوم نہین حوصلۂ مورِ ضعیف
جسنے دعوت مین سلیمان کا بلایا لشکر

شعر ہی معنیِ نازک سے پسندیدۂ خلق
چہرہ ہی بینیِ باریک سے منظورِ نظر

آخرِ کار جو دونون مین بڑھی گفت و شنود
جمع اک خلق تماشے کو ہوئی سرتاسر

مین بھی نزدیک وہان تھا یہ کیا مین نے خطاب
بحث کیا فائدہ ہی جنگ مین دونون کا ضرر

فیصلہ اسکا ہی منظور جو تمکو تو چلو
میرے ہمراہ عدالت مین حضورِ داور

داورِ عرش مکین حاکمِ افلاک و زمین
شاہِ دین حضرتِ سجادِ شفیعِ محشر

کاشفِ رازِ خفی محرمِ اسرارِ جلی
نقلِ کالاصلِ علی ترجمۂ پیغمبر

شاہِ اقبال نشان زیبِ دہِ کون و مکان
نزہتِ باغِ جنان رنگِ ریاضِ حیدر

واہ رے عشقِ خدا شوقِ عبادت یہ رہا
شام کو سجدہ کیا ہوگئی سجدے مین سحر

آنکو منظور ہو جو حکمِ خدا سے وہی ہو
تابعِ حکم ہین دو ایک قضا ایک قدر

عمدۂ صنعِ ازل ناسخِ ادیان و ملل
صاحبِ علم و عمل عالمِ قرآن و خبر

منبعِ جود و کرم خسروِ بے طبل و علم
حاصلِ لوح و قلم مالکِ قصرِ نہ در

جلوۂ طبعِ روان جامِ جہان بین مین کہان
بود و نابودِ جہان تا بہ ابد پیشِ نظر

خسروِ ملکِ سخاوت شہِ درویش صفت
تیغِ میدانِ شجاعت علمِ فتح و ظفر

مصقلِ رازِ نہان آئینۂ حسنِ بیان
جانِ جسمِ دو جہان باعثِ ایجادِ بشر

جی مین آتا ہی کہ اک مطلعِ ثانی لکھون
شاعرانہ بھی صفت طبع کو ہی مد نظر

مطلعِ ثانی

آستان آپ کا وہ کعبہ ہی ای فخرِ بشر
دیدۂ شوقِ ملائک ہی جہان حلقۂ در

قدمِ پاک سے ہاتھ آئی ہی جس بزم کو زیب
شعلہ ہی شانہ کشِ گیسوی دودِ مجمر

شہرۂ وعظ اگر جائے صنمخانون مین
برہمن سجدۂ خالق کو جھکا دین ابھی سر

حل کیے مسئلۂ شرع نبی مثل علی
بیشتر تمسے ہوئے معجزۂ پیغمبر

ہفت افلاک نہین آپ کی خاطر شامل
سات زینون کا بنایا ہی خدا نے منبر

آپ کے باغِ سخاوت سے نمو ہی اُسکی
عفو کے پھول ہین جس نخل مین بخشش کے ثمر

بوے خلق آپ کی دریامین جو شامل ہوجاے
کفِ دریا سے بھی آنے لگی بوے عنبر

مروحہ آپ کو گرمی مین اگر ہو درکار
توڑ دین فخر سمجھکر ملک اپنے شہپر

سیر فردوس محبت پہ تمھاری موقوف
منحصر آپ کی الفت پہ نجاتِ محشر

باغ شاداب نبوت کے شگفتہ تمھین پھول
شجرِ صنعتِ خالق کے تمھین تازہ ثمر

جو کہو مُنھ سے وہی ہو وہ زبان مین تاثیر
پاے تغییر مقدر وہ دعا مین ہی اثر

تم وہ حاکم ہو کہ جب تک نہ اجازت پائین
سنگ مین لعل نہ پیدا ہون نہ دریا مین گہر

کون درویش ہی ہوتے نہین تم جسکے کفیل
کون محتاج ہی لیتے نہین تم جسکی خبر

تاب کیا بحرِ عدم کی کہ اسے غرق کرے
کشتیِ عالمِ ایجاد کے تم ہو لنگر

لب دریا جو ہوا لطف کی آجاے کبھی
موج کی شاخ سے پیدا ہون گُل و برگ و ثمر

خنجر دشمن حضرت نہین کچھ عیب سے کم
تیرہ ہو جاے جو آئینہ نکالے جوہر

دلِ دشمن مین کہان آپ کی اُلفت یاشاہ
تارِ آہن مین پروتا نہین کوئی گوہر

ناخن نیزہ وہ گیرا ہی اگر چاہے وہ
خارِ ماہی کی طرح تیغ سے کھینچے جوہر

دہر سے تم جو اُٹھے دہر ہوا بزمِ عزا
شمع خاموش کی صورت ہوئے سب خاک بسر

ہمہ تن زخم ہی اب صورتِ گُل بلبلِ دل
ہمہ تن داغ ہی ماہی کی طرح مرغ نظر

کون دنیامین عزادار نہین حضرت کا
گیسوے شام ہی وا چاک گریبانِ سحر

ماتمِ شاہ شہیدان مین ہے آپ کے اشک
چھپ گیا مہر جہانتاب تو نکلے اختر

اسقدر روے گلِ فاطمہؑ کے ہجر مین آپ
کہ فلک اشک کے دریا مین ہوا نیلوفر

جاسکے تم شام کے زندان مین پھر آئے سطح
خضر کا جیسے ہوا پردۂ ظلمت مین گذر

قید مین زور امامت نہ دکھایا تم نے
گنج پنہان نظرِ اہلِ حسد سے بہتر

آپ کی پیاس نے پانی کو کیا ہی یہ ذلیل
بُرج آبی سے گریزان ہین فلک پر اختر

سخت دل حال تمھارا جو سُنین گریان ہون
اشک بنکر قطرۂ تیغ سے ٹپکین جوہر

چاہیے آپ کی تعریف مین ہون صرف وہی　　ہون جو مضمون دلِ بیار سے بھی خارک تر
خوف کفار سے کیا آپ کے مداح ہون چپ　　شب نہین سرمۂ خاموشیِ مرغانِ سحر
یا علیؑ ابن حسینؑ ابن علیؑ اے جانِ نبیؐ　　اپنے مداح کے بھی حال سے لازم ہی خبر
ابتدا سے تمھین معلوم ہی یا شاہ امم　　درِ حضرت کے سوا اور نہ دیکھا کوئی در
آپ کا نام لیا ہوگا نہ جب تک دمِ صبح　　نہ پیا ہوگا لڑکپن مین بھی شیرِ مادر
نام حضرت ہی کا لون تیغ تلے سو سو بار　　اب بھی ٹکڑے ہون اگر جسم کے ستر ستر
شومیِ بخت ہے لیکن ہون گنہگار ایسا　　کہ نہین بارِ خجالت سے اُٹھا سکتا سر
گر بمقدار جرائم کے مجھے تعزیر ملے　　تا ابد ہو نہ سکے ختم حسابِ محشر
اُسکی درگاہ مین ہی آپ کی مقبول دعا　　جو زبان سے کہو آجائے وہی پیشِ نظر
لو دعا آپ نے کی ہمکو بھی معلوم ہوا　　رحم خالق نے کیا غم کی ہوئی شام سحر
یا خدا داخلِ دوزخ ہون عدو حضرت کے　　پائین فردوس محب آپ کے روزِ محشر

در منقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیہ السلام

ترش کے کیون نہ لکھے شعر لاجواب قلم　　چمن مین اور بھی پھولے جو ہو گلاب قلم
نیا جو خط ہو تو پیدا ہون خوب معنی نو　　دکھائے حُسنِ مضامینِ انتخاب قلم
تراوش ایسی ہو مضمون آبدار کی آج　　کہ اپنے نال کو سمجھے رگِ سحاب قلم
بہشتِ معنیِ رنگین تو سلسبیل دوات　　کہون جو راست تو طوبی کا ہی جواب قلم
روش روش پہ خرامان ہی صورتِ طاؤس　　اگرچہ ہی شجرِ روضۂ کتاب قلم
اگر ہی نافِ غزالِ ختن مین نافۂ مشک　　یہان مداد سے رکھتا ہی مشکناب قلم
ورق ہی فیضِ معانی سے حوضِ عطر آگین　　میانِ حوض ہی فوارۂ گلاب قلم
ریاضِ دہر مین موزون بہت ہی ای قمری　　ترے حساب صنوبر مرے حساب قلم
خدا کی حمد پیمبر کی نعت لکھتا ہی　　ازل سے لوٹ رہا ہی بڑا ثواب قلم
وہ شاہ ملک سخن ہی کہ رونا دیتا ہی　　ہنر ورون کو جواہر رقم خطاب قلم

کبھی کمال صفا سے ہی شمعِ محفلِ طور
بجا ہی لیسے جو شاعر کی اسکو تیغ زبان
سگئے وہ روز کہ کرتے تھے ہم رقم دفتر
نوشت وخواند یہ بھولے کہ ہمکو یاد نہین
سپید بال ہوئے خواہشِ شراب کہان
ہجوم فکر ہی زانو سے سر نہین اُٹھتا
کہان ہی خشکیِ ایام سے وہ سیرابی
دلِ شکستہ کی لکھنی ہی سرگذشت مجھے
جلائے سنگ حوادث سے جست کرکے شرار
مری خرابیِ دل کا جو ماجرا لکھے
یہ حال ہی مگر اب بھی وہی ہی فکرِ بلند
زمینِ شعر مین پھرنے لگی جو توسنِ فکر
کرون تراوشِ مضمون کے طرز اگر تعلیم
اسیر ہرزہ درائی نہ کرنا کاہی وقت
بشرطِ آنکہ ہو صوفِ دوات پاکیزہ
وہ کون حضرتِ باقرؑ جو ایک وصف لکھے
کمال فکر ہی اس بات کی دمِ تحریر
خیال ہی فقط اسکا کہ ہی عدیل عدیم
رقم کرے تو کرے اُسکو ظلِ پاک نبیؐ
خلاف اُنکے اگر آسمان کرے گردش
مقامِ صلح بسانِ قلم ہی تیغ انکی
ہوائے حفظ چلے اُنکی جس گلستان مین
چراغ طور جو عارض کو اُنکے لکھا ہی

کبھی ہی ساعدِ محبوب لاجواب قلم
تراشتا ہی مضامین انتخاب قلم
اُٹھانے اب نہین دیتا ہی اضطراب قلم
دوات لوح صحیفہ ورق کتاب قلم
اگر لکھے تو لکھے نسخۂ خضاب قلم
کتاب پر ہی خطِ جدولِ کتاب قلم
زبان خشک ہو لکھے جو لفظ آب قلم
خطِ شکستہ مین لکھے نہ کیون کتاب قلم
جو لکھ کے دے مجھے تعویذِ اضطراب قلم
تو کوچۂ رگِ مسطر مین ہو خراب قلم
لکھون جو خطِ تو عطارد کو دے جواب قلم
چلے قدم بقدم ہمرہِ رکاب قلم
جھکائے گردنِ فوارہ ہائے آب قلم
ثنائے شاہ رقم کر اُٹھا شتاب قلم
جو انتخاب ہو کاغذ تو لاجواب قلم
تو باندھ لے کئی گلدستۂ ثواب قلم
قمر لکھے اُنھین یا مثلِ آفتاب قلم
کہان سے ڈھونڈھ کے پیدا کرے جواب قلم
اگر لکھے تو لکھے مثلِ بوتراب قلم
سرِ شریر کرے تیغِ آفتاب قلم
میانِ جنگ ہی شمشیر کا جواب قلم
مجال کیا کہ کرے باغبان گلاب قلم
برنگ شمع ہی خجالت سے آب آب قلم

سے چلے جو سر سے رہ وصفِ زُہر مولا مین
جہان کہ ثبت کرے نام اُنکے دشمن کا
عدو ہی چند عبث اُسکا نام لکھتا ہی
کدورتِ دلِ دشمن کا آگیا جو مقام
جو اُنکے دوست ہین البتہ اُنکے وصف لکھے
قدم کو ہو جو رہِ وصفِ شاہ مین لغزش
نہ ایک مدح کبھی اُس سے ہو سکے تحریر
مگر غرض نہین اِس سے غرض ہی لکھنے سے
لکھے بطرزِ مخاطب بھی شعر کچھ روشن
تمھارے وصف نہین لکھ رہا ہی کاغذ پر
خدا کے بعد تمھارا ہی نام لکھتا ہی
سُنے جو تمسے کبھی حالِ بے ثباتی کا
شمیم خُلق سے ایسی زمین معطر ہی
جو غنچہ بڑھ کے ذرا دستِ فیض سے بولے
ملازمون کو جو تقسیم کیجیے تنخواہ
یہ عہد پاک مین رسمِ جفا ہوئی موقوف
جو صبح رُخ کا لکھے حال یہ چمک جائے
شبِ برات جو دُنیا کی سیر ہو منظور
تمھارے عہد مین رندون کی آنکھ مین ہی دلیل
کرین ہزار خوشامد عدو کے طالع پیسر
تمھارے نامۂ معجز طراز کو پڑھ کر
چُھٹے نہ رعب کے باعث سے ہاتھ مین رعشہ
پہنچ کے بحر مین تیغِ [illegible] ب یہ کہتی ہی

قدم قدم پہ کرے سجدۂ ثواب قلم
ضرور ہی کہ لکھے آیۂ عذاب قلم
کرے نہ بیت کو بیفائدہ خراب قلم
خطِ غبار مین لکھنے لگا کتاب قلم
کہ پائے راست روی سے خطِ ثواب قلم
زبان سے کیون نہ کہے یا ابوتراب قلم
اگر کرور ورق کی لکھے کتاب قلم
کسیطرح سے تو ہو داخلِ ثواب قلم
بنائے دائرون کو بُرجِ آفتاب قلم
ثنائے ختمِ رُسُل وصفِ بوتراب قلم
ہمیشہ فخر سمجھکر سرِ کتاب قلم
فلک کو کچھ نہ لکھے پھر بجز حباب قلم
کیا ہی کاہ تراشون نے بھی گلاب قلم
زبان منھ مین ہو اُسکے دمِ جواب قلم
تو لکھ دے نقد دو عالم علی الحساب قلم
تراشتے نہین اب کاتبِ کتاب قلم
دکھائے شام مین تنویرِ آفتاب قلم
بھنور ہو بحر مین چرخی ہر اک حباب قلم
رباب چنگ صراحی قدح شراب قلم
کسیطرح نہ لکھے نسخۂ خضاب قلم
ق
اُٹھائے یہ بھی عطارد دیئے جواب قلم
ہزار بار گرے وقتِ اضطراب قلم
کہ دستِ موج کردن یا سرِ حباب قلم

لکھے جو حال شجاعت کا خون بلبل سے — بنے کلید درِ قلعۂ گلاب قلم
سہام نیزہ والا کے وصف کر کے رقم — بنا ہی نیزۂ بہرام کا جواب قلم
لکھے جو گرمی توسن تو ہو یہ شعلہ زبان — فلک کی توپ کو دے آڑ کے ماہتاب قلم
شہا مین وصف تمہارے لکھون تو کیا لکھون — نہ انتخاب ہی کاغذ نہ انتخاب قلم
مگر نہین مجھے اس بات کی بھی کچھ پروا — نہ دستیاب ہو کاغذ نہ دستیاب قلم
بیاض چشم پہ لکھون جو ہو چکے کاغذ — قلم مژہ کو بناؤن جو دے جواب قلم
جو نیند بھی کبھی آتی ہی دیکھتا ہون یہی — کسی نے لاکے دیے ہین میانِ خواب قلم
یہ موج آگئی ہی دل کو وصف لکھنے کی — روان ہی آٹھ پہر مثلِ موجِ آب قلم
ہمیشہ میکدۂ وصف مین ہون گرم سخن — دوات جام تو ہی شیشۂ شراب قلم
جو خوف فکر کی گرمی سے ہی تو اتنا ہی — کبھی نہ طائر مضمون کرے کباب قلم
ثنائے شاہ کا شمہ بھی لکھ سکے نہ اگر — ہزار باب مین لکھے ہزار باب قلم
مقام ختم ہی طول سخن نہین زیبا — عروسِ فکر کو دکھلا چکا شباب قلم
کمال شوق قدمبوس ہی مجھے یا شاہ — جھکا ہون پاؤن پہ جیسے سر کتاب قلم
یہ اعتقاد ہی سمجھون ہوا قصور سے پاک — جو ہاتھ صورتِ اسود کرین جناب قلم
زبان کھول کہ موقع دعا کا آیا ہی — دعائین تیری ہین اسوقت مستجاب قلم
زیادہ روز ہو جب تک کہ اہل علم کا علم — کرے جہان مین جب تک رقم کتاب قلم
عزیز دوست ہون مولا کے دین و دنیا مین — سرِ مطالعۂ خانمان خراب قلم
اسی طرح کے قصیدے ہمیشہ لکھتا ہی — اسیر لوٹ رہا ہی بڑے ثواب قلم

در منقبت امام ششم حضرت امام جعفر صادق علیہ السلام

بہار مین ہی بہار سجود ربِ انام — صفِ جماعتِ گل کا ہوا شگوفہ امام
فروغ چہرۂ گل شور نالۂ بلبل — کہان کہان نہ گیا مثل شہرۂ اسلام
دہانِ غنچہ ہی حمد اِلٰہ مین گویا — زبانِ برگ پہ ہی ذکر حق علام

جھکی جو شاخ ہوا سے کیا رکوع ادا
سرِ ثمر نے زمین پر کیا سجود تمام

نہین ہی سرو پہ قمری چڑھا ہے بہر اذان
سر منارۂ مسجد موذنِ اسلام

پیام سورہ صبا نے دیا درختون کو
سلام حور کا آیا گلون کو نام بنام

جو داغ لالہ ہین شام شب برات کا رنگ
تو یاسمین سے نمودار صبح عید صیام

بڑھا یہ شوق تماشا لیے قدرتِ صانع
کہ ہو گیا ہمہ تن چشم شجرۂ بادام

عصا کو تھام کے نرگس کھڑی ہوئی سرِ راہ
بچھا رہی ہے صبا مسند زمرد فام

ہوا وہ روح فزا جسکے اشتیاق مین ہین
مسیح چرخ پہ مثلِ مریض بے آرام

ہر ایک شاخ مین یون پھول ہین سپید سپید
مقام منزلِ افلاک جسطرح اجرام

جو رنگ چہرۂ سوسن شریک آسمین ہو
فروغ دیدۂ انجم کو دے نہ ہر مۂ شام

زبان سبزہ ہی یون وصف ابر مین گویا
کہ منحصر ہی ثمر فیض پر بلندی نام

بفیض نشو سے ہی سرو باغ سر بفلک
کہ ایک شاخ اُسی کی ہی نیزۂ بہرام

خوشی کرے درِ گلشن پہ دُور باش کا غُل
دکھاے شکل اگر دور سے غمِ ایام

چمن مین آ کے نمازی بھی مے پرست ہوئے
لئے ہین ہاتھ مین ظرفِ وضو کے بدلے جام

ہر ایک چیز یہ ان روزون چرب و شیرین ہی
کہ استخوان مین ہما کو ہی لذتِ بادام

کبھی جو غنچہ چٹکتا ہی آتی ہی یہ صدا
رہا ثبوت دہن مین نہ گلرخون کے کلام

ہجوم لالہ و گل سے چمن تماشا ہی
چلی ہی خلق پئے سیر سوے باغ تمام

چمن مین آئیگا یارب یہ کون صاحب شرع
کہ رنگ چہرۂ گل مین ہی رونق اسلام

روش روش پہ پڑی نذر زر بکف گل تر
قطار باندھے کھڑے ہین درخت بہر سلام

لباس یوسف گل سے ہی بوے خوش ظاہر
کہ جیسی نکہتِ خُلق امامِ عرش مقام

امام جن و بشر پیشواے کون و مکان
جناب جعفرِ صادق علیہ الف سلام

دفینۂ زرِ اسرار اولیاے کبار
خزانۂ دُرِ اعجاز انبیاے کرام

زبانِ پاک سے انکی جو کچھ نکلتا ہی
وہی ہی قول پیمبر وہی خدا کا کلام

سکون ہو یا حرکت خامشی کہ گویائی
خدا کی یاد مین مصروف صبح سے تا شام

وہ نام پاک کہ جسدم نکل گیا منھ سے
زبان کو ذایقہ حاصل ہوا تو کام کو کام

پہونچ کے عرش پہ واقف وہ راز حق سے ہوئے
کلیمؑ نے جو کیئے طور پر خدا سے کلام

بہار سبزۂ خط رشک سبزۂ نور وز
صباحت رخ پُر نور صبح عید صیام

قدوم پاک کا رہتا ہی منتظر کعبہ
پکارتا ہی اُسی کو منادی اسلام

بڑھا ہی شوق اسے کسکی شہسواری کا
ہمیشہ نعل در آتش ہی ابلق ایام

خوشا وہ خطبہ کہ جسمین ہو ذکر حضرت کا
خوشا نگین کہ کھدے جس پہ نام پاک امام

مہ سمائے شرف مہر برج عز و وقار
چراغ بزم ہدیٰ شمع محفل اسلام

وہ قصر قدر ہی عالی کہ بام تک جسکے
نہ کر سکین کبھی پرواز طائر اوہام

ق
کہون مین عین خدا آپ کو مگر ہی یہ خوف
کہین نہ مثل نُصیری ہون مورد الزام

مگر جواب ہی اسکا کہ ہین جو معنی عین
وہ چشمۂ کرم و فضل خالق علّام

جو آپ کہتے ہین ہوتا ہی لوح پر وہ رقم
ازل سے کاتب قسمت ہی تابع احکام

ہوئے تھے آپ نہ جبتک جہان مین پیدا
صف جماعت اسلام تھی بغیر امام

تمھاری راستی طبع سب کو ہی مرغوب
بسان سرو قد گلرخان سیم اندام

شراب دونون جہان مین خدا نے کی پیدا
یہان ہی دوست پہ لیکن وہان عدو پہ حرام

عجیب کوچہ ہی حضرت کی رائے روشن کا
جہان ہی کاسہ بکف مہر صبح سے تا شام

فلک عدو پہ تمھارے جو مہربان بھی ہوا
دم خمار دیا اُسکو آب زہر کا جام

جہان مقیم ہین قدسی وہان ہی آپ کا ذکر
جبین عرش پہ مرقوم ہی حضور کا نام

تمھارے جسم پہ ہی قطع رخت زہد و ورع
رضا و صبر کا ہی ذات پاک پر اتمام

جو آئے وقت تلفظ خیال جرأت کا
عجب نہین ہی جو معنی ہون تیغ لفظ نیام

زبان پہ مطلع ثانی بھی آگیا ہی اسیر
کھے قلم کی زبان جسکو تاج فرق کلام

مطلع ثانی

زہے جناب معلّی امام ابن امام
علیہ الف تحیت علیہ الف سلام

خمیر مایۂ عالم ہے جب سے حفظِ امام / تنور چرخ مین رہتی ہے نانِ حادثہ خام

وہ آستانۂ عالی ہے واجب التعظیم / جہان ہے کعبہ نشینون کو ذوقِ استعلام

زبان آپ کی وہ ہے جو ہے زبان نبیؐ / کلام آپ کا وہ ہے جو ہے خدا کا کلام

شجاعت آپ کی ممدوحِ احمدِ مرسلؐ / عبادت آپ کی موصوفِ خالقِ علّام

وہ قدِ راست خمیدہ ہوا رکوع مین جب / دکھائی صورتِ محراب کعبۂ اسلام

ثبوت ہستیِ حق پر وہی گواہ ہون دو / اٹھائے ہاتھ جو تکبیر مین وہ وقت قیام

کہا یہ سب نے کہ رکھا ہے رحل پر قرآن / جو سجدہ گاہ پہ دیکھا سرِ امامِ انام

نماز کہتی ہے ایسی کہین نماز نہین / یہ صوم صوم ہے کرتا ہے خود یہ صوم کلام

ادا کیا شہِ دین نے زکات و خُمس کا حق / ہوئے مناسکِ حج و جہاد اُنسے تمام

وہی ہین قول پیمبرؐ جو قول ہین اُنکے / وہی ہین حکم الٰہی جو اُنکے ہین احکام

انھین کو خوب قیامت کا حال ہے معلوم / کہ حق نے اُنکو کیا ہے شفیع یومِ قیام

حیات نامہ محب کے لیئے خطِ حضرت / عدو کو نامۂ نامی ہے موت کا پیغام

یہان سے مدح بطرزِ خطاب لازم ہے / کہ مین حضور مین ہون سامنے امامِ انام

جو آپ دین کبھی ادنےٰ کو رتبۂ اعلےٰ / بنائے ذرّے کو خورشید گردشِ ایام

ق

قدم حضور کے ہون جس مکان مین جلوہ گرو / خدا کے نور سے معمور وہ مکان ہو تمام

فروغ ہو یدِ بیضا کا چشم روزن مین / لبِ مسیح کا دکھلائے معجزہ لبِ بام

ہر ایک پھول کا دامن ہے زر سے مالامال / یہ فیض گلشنِ ایجاد مین ہے آپ کا عام

چمن مین آپ کی شاید ہے منتظر نرگس / سپید آنکھین جو ہین صورتِ گلِ بادام

لباس نرم سے نفرت رہی جو حضرت کو / اسی سے مرد کو ہے پوششِ حریر حرام

سمندِ طبع کو تمنے دیا تھا جو کاوہ / وہی ہے شہر پناہ و مدینۂ اسلام

جا جہان مین یہ وحدت سے رنگِ یکرنگی / کہ کھولتا نہین فصّاد و فصد ہفت اندام

جو راست آپ کو راتون کے جاگنے مین ہے / نہین وہ خواب مین اصحاب کہف کو آرام

قدم زمین پہ جو رکھو تو مدّاہ رہی تاثیر / غبار دے ابھی خوشبوئے مشک و عنبر خام

اُڑے ہے جو گردِ سواری ہوا پہ ہو وہ نسیم — مشام چرخ معطر کرین زمین کے مسام
ہوا بندھی ہی حفاظت کی ایسی صحرا مین — غزال و شیر ہین اب ایک جا مقام مقام
شکار گور کو جب دوڑنے کا قصد کرے — شکار گور ہو ہنگام جست خود بہرام
جو تیغ قہر کی لے آب نشترِ فصّاد — بھرے لہو سے فلک مثلِ شیشۂ حجام
یہان تلک تو تمھارا ہی تابعِ فرمان — فلک دکھائے ستارے کہو جو صبح کو شام
تمھین پہ قطع ہوا جامۂ مسیحائی — ق — صبا سنائے اگر گوشِ گل کو آپ کا نام
ہر ایک دانے مین پڑ جائے جان مثلِ جنین — بنین انار چمن مین مشیمۂ ارحام
مآل کار نہ اصلا ترے عدو پہ کھلے — ق — ہزار طرح کے دل مین کیا کرے اوہام
فروغ پائے نہ اسبابِ ظلم سے ظالم — چراغ خانۂ صیاد کب ہی دیدۂ دام
زمین تو دائرۂ حکم سے کہان باہر — ق — کرین جو موج ہوا کو بھی آپ منعِ خرام
چلے ہزار مگر ایک ہی جگہ پہ رہے — برنگِ سرعتِ نبضِ مریضِ بے آرام
ذرا بھی مدح تمھاری اگر کوئی لکھے — ق — یقین ہی صفحۂ کاغذ ہو جامۂ احرام
ہر ایک مد تو ہو محرابِ کعبۂ ایمان — ہر ایک دائرہ قندیلِ کعبۂ اسلام
تنِ حسود مین یون قیدیِ عذاب ہی روح — لباس تنگ مین ایذا مین جسطرح اندام
کیا ہو ہاتھ عنایت کا آپ نے جو دراز — ق — نزاعِ شبنم و خورشید ہو گئی ہی تمام
سحر کی طرح گریبانِ شب کو چاک کرے — جو طفلِ انجم ڈرین دیکھکر سیاہیِ شام
ہو جنبۂ ولا تجزا کی سو طرح تقسیم — تمھاری تیغ ہو جس رزمگاہ مین تمام
لکھا جو آپ کی جرأت کا وصف کاتب نے — قلم کی نوک ہوئی رمحِ نیزۂ بہرام
تمھارے سامنے آیا عدو جو بہرِ نبرد — زرہ بدن پہ ہوئی اُسکی مرغِ روح کو دام
حسود جلتے ہین خود آکے مثلِ پروانہ — چراغ محفل دین ہی وہ آپ کی صمصام
خبر ضرور ہی مولا غلام آپ کا ہی — اسیر پنجۂ ظلم لیالی و ایام
ہمیشہ بسکہ ہی اندوہ و رنج سے پامال — نہ چین دن کو میسر نہ رات کو آرام
یقین ہی کہ یہان جام عمر ہو لبریز — بھرے نہ شیشۂ خالی کو بخت نافرجام

جو دستگیر ہو تم سا قدم کو کیا لغزش — ہزار راہ ہو باریک مثلِ رشتۂ خام

دلا دراز ہی گفتار اب ضرور نہین — بلند دستِ دعا کر کہ ہی دعا کا مقام

تھکے نہ سیر سے جبتک کہ فیل مست فلک — پھرے زمین پہ جب تک کہ ابلقِ ایام

سرِ محب ہو سر میم کی طرح سے بلند — خمیدہ پشت عدو سے لئیم صورتِ لام

در منقبت امام ہفتم حضرت امام موسیٰ کاظم علیہ السلام

گذر کے روز جو اک دن ہوئی شب دیجور — مزاج مشک سے بدلی طبیعت کافور

قریب کاہکشان جلوہ گر ہوئے انجم — درخت تاک مین جسطرح خوشۂ انگور

شکست دی شہ خاور کو فوج انجم نے — خطاب شاہ قمر کو ملا ابو المنصور

سپیدریش فلک مین جو کچھ تھے موے شعاع — سیہ ہوئے صفت موے چینئ فغفور

پڑا جہان پہ یہ پردہ سیاہی شب کا — کہ اپنے شہد سے مایوس ہوگئی زنبور

تلاش کرنے لگے بادہ خوار کشتئ مے — کہ چاندنی ہوئی طوفان قمر دہانِ تنور

عجیب رات کہ روشن شب برات کی طرح — دراز عطر فشانی مین جیسے گیسوے حور

سیاہ دیدۂ ظاہر مین مثل مردم چشم — کھلے جو پردۂ معنی تمام خانۂ نور

ستارگانِ درخشندہ زیب چرخ ہوئے — فیوض خالق عالم کی طرح نامحصور

مین ایسی رات کو فکر سخن مین سرگردان — مسافرون کی طرح رہ نوردِ منزلِ دور

دماغ پردۂ فانوس جام سر قندیل — چراغ روشنی طبع شمع شمعِ شعور

کبھی شگفتہ بسانِ مزاجِ مستِ شراب — کبھی فسردہ برنگِ طبیعتِ مخمور

کبھی دماغ تف فکرِ شعر سے خالی — مے سخن سے کبھی ساغر دہن معمور

عروج نشہ سے پستِ جام کیفیت — دوات و کلک خم و شیشۂ مے انگور

وفور شوق کبھی انتشارِ فکر کبھی — نزولِ عجز کسی دم کبھی عروج غرور

نئی زبان پہ افسانہ ہاے بو قلمون — کوئی قیاس سے نزدیک کوئی عقل سے دور

جھکا کے سر سرِ زانو جو ہو گیا غافل — کیا تلاش مضامین سے خواب نے معذور

غنودگی مین ہوئی فوت صحبتِ مضمون
کہان علاجِ مرض جب مسیح ہو رنجور

عجیب راہ چلا جسکو لیکے رہبرِ شوق
کہ دم مین قطع ہوئی شاہراہِ منزلِ دور

قریب پردۂ ظلمات لیگئی غفلت
جہان تلاشِ سکندر کی سعی نامشکور

قدم قدم کو نہ ثابت ہوا سوائے صدا
نہ مجکو سلئے نے دیکھا نہ مین نے سایۂ نور

نظر پڑا مجھے. وان ایک چشمۂ روشن
شراب نور سے خورشید کیطرح معمور

فضیلے چشمۂ کوثر صفائے دامنِ موج
حیات آب کہ پیمانۂ شرابِ طہور

ہر ایک کاسۂ گرداب مین مئےِ عرفان
زبانِ موج گہر ریز نغمۂ منصور

وہ چشمہ دیکھکے ظلمت مین صاف یاد آئی
بیاضِ روئے قمر طلعتِ شبِ دیجور

نگاہ صرفِ تماشا خیال رنگا رنگ
کہ اس سواد مین یہ قدرتِ خدا کا ظہور

بڑھی نگاہ جو اُس جا سے دیکھتا ہون مین کیا
کہ سبز پوش ہو ایک پیر حسین عالم نور

عصا بدست بدن مین لباس نورانی
زبان پہ ذکر ہے جاری کہ یا رحیم و غفور

لباس سبز یہ پر تو ہنسی مین دانتون کا
نگہ تھا لوحِ زمرد پہ سبحۂ بلّور

ادب سے دست ادب باندھکر گیا مین قریب
زبانِ عجز بیان سے یہی کیا مذکور

کہ گوشِ ہوش ہین مشتاقِ استماعِ سخن
کمال بندہ نوازی ہے کچھ کہین جو حضور

خضر پکاری کہ اے بے ادب خموش خموش
نہین یہ خضر علیہ السلام کا دستور

یہ ماجرا تھا کہ ناگاہ کھل گئی مری آنکھ
کہان وہ پردۂ ظلمت کہان وہ چشمۂ نور

ہجوم حیرتِ دل نے کیا سراسیمہ
کمال غم کہ ہوا روئے مدعا مستور

ہوئی یہ فکر کہ تعبیر پوچھیے اُس سے
زبان پہ جسکی ہون سب دفترِ سنین و شہور

کہ اسمین غیب سے آئی ندا کہ اے نادان
کدھر خیال ہے تعبیر کیا تجھے ہے ضرور

ترے حروف سیہ ہین وہ پردۂ ظلمات
ترے معانیٔ پُرنور ہین وہ چشمۂ نور

جسے کہ خضر علیہ السلام سمجھا ہے
ترا امام ہے وہ دستگیر یوم نشور

جنابِ موسیٰ کاظم دلیلِ راہِ ہدیٰ
فروغِ چہرہ ہے جسکا فضیلے شعلۂ طور

مطلعِ ثانی

امام صامت و ناطق شفیعِ یومِ نشور — قسیمِ نار و جنان ساقیِ شرابِ طہور

فلک کو فیض نہ پہونچے جو رائے عالی سے — نہ آفتاب ہو پیدا نہ ماہ کا ہو ظہور

مسیح چرخ پہ اور وہ زمین پہ ہین تو کیا — مکان مین صاحبِ خانہ ہی بام پر ہی دور

فلک پہ رعب سے لرزان ہی اسطرح خورشید — ہواے موسمِ سرما مین جسطرح تنِ عور

پکارنے کی فقط دیر ہی دمِ مشکل — قریب آپ ہین نزدیک راہ ہو یا دور

رہا ہو قید سے قیدی کرے جو یاد اُنھین — مرض سے ہو ابھی صحت جو نام لے رنجور

جواب آپ کا کوئی نہین زمانے مین — نبیؐ کے آگے کہون بلکہ مین خدا کے حضور

ق ہوئے جو بدعتِ شیطان سے نالشی آدم — کہا حضور تامل نہین قیامت دور

ہوئے وہ طالبِ تعجیل تو یہ فرمایا — امامِ مہدی ہادی کا ہی قریب ظہور

ق کیا جو قصد فلک کا تو جبرئیلؑ امین — نقیب بنکے چلے ہمرکاب حضور

ادب سے بہرِ سلام اُٹھ کھڑے ہوئے عیسےٰ — بچھائی مہر نے برجِ قمر مین چادر نور

دعا جو شاہ نے کی دفعۃً ہوئی مقبول — کہا جو آپ نے اللہ نے کیا منظور

نظر سے آپ کی پوشیدہ حالِ عرش نہین — قریب ہی قدر انداز کو نشانہ دور

عجیب ہیبت ہی ہیبتِ ثناے شاہِ زمن — جہان ہی دولتِ کونین اُجرتِ مزدور

رقم کرون نئے مضمون تراش کر خامہ — قلم جو ہو تو زیادہ ہو بار ور انگور

بھرا ہی بسکہ سعادت سے صحنِ روضۂ پاک — ہما ہو خاک پہ لوٹے اگر وہان عصفور

ذرا جو اسمین ہو شامل صباحتِ تنِ پاک — ابھی تو مشک ہو نافِ غزال مین کافور

کیا ہی سخت دلون کو جو رعبِ شاہ نے نرم — نہ ہو پہاڑ کی ٹکر سے شیشہ چکنا چور

عرق فشان ہو چمن مین اگر جبینِ غضب — شگوفہ شاخ سے نکلے تو صورتِ زنبور

ق اگر جہان سے وہ رفعِ منازعت کردین — بجھائے شمع سحر کو نسیم کیا مقدور

ذرا اگر پرِ پروانہ کو لگے کبھی داغ — بنائے آنسوؤن سے شمع مرہم کافور

جو آب تیغ سے حضرت بجھائین آتش کو	رہے جہان مین نہ آتش پرست کافر کور
پرون سے شمع کو پروانہ خود کرے خاموش	دھوئین کی طرح سے بھاگے سمندر آگ سے دور
نسیم عدل اگر جائے جانبِ گلشن	تو اعتدال مین آب و ہوا کی ہو نہ فتور
نجس ہو پیرہنِ گُل جو خونِ بلبل سے	کھنچے وہ شاخ کی سولی پہ صورتِ منصور
جہان مین وہ جو کرین رسم اتحاد کو عام	ذرا جو شام و سحر مین ہو فرق کیا مقدور
دن آئے رات کے گھر جیسے مہ مین لمعۂ شمس	رہے نزاع نہ باقی میانِ سایہ و نور
غذا نہ تھی کوئی حضرت کی نان جَو کے سوا	تمام عمر رہے لذتِ جہان سے نفور
کبھی نہ چھان کے کھایا سبوس گندم بھی	ہزار سینۂ غربال مین پڑے ناسور

مطلع ثالث

زمین روضۂ اقدس ہو کیون نہ ہمسرِ طور	کہ ذرے ذرے سے ہے قدرتِ خدا کا ظہور
کسی سے پرششِ اعمال بعد مرگ نہین	فشارِ قبر سے امین وہان ہین اہلِ قبور
لحد مین چین سے سوئین جو آپ کے ہین محب	کہ فرشِ سبزۂ جنت ہے تکیہ زانوے حور
جریدتین سے پاتے ہین مغفرت کے ثمر	جواب نامہ ہے انکو نجات کا منشور
مقابلے پہ ہین ناحق سنکے ہوئے اغیار	نہین ہے غیب کا عالم کوئی سواے حضور
زبانِ پاک پہ توریت ہو کہ قرآن ہو	تمام حفظ ہے انجیل اسمین ہو کہ زبور
ہوئے جو پیروِ اعدا حصول ہے انھین خاک	کبھی نہ سیر ہو مہمانِ مردِ بیمقدور
گدائیِ درِ دولت ہے فخر شاہون کو	لیئے ہے کاسۂ دریوزہ ہاتھ مین فغفور
شراب خون ہوئی لبکہ خوف مولا سے	بنے ہین تاک مین انگور زخم کے انگور
جو حال آپ کا ہے سب جہان پہ روشن ہے	گہر نہان نہین رہتے میانِ درجِ بلور
حسد سے فائدہ ہوگا کبھی نہ حاسد کو	عبث مخالفِ موسیٰ ہے بلعمِ باعور
وہ سرد مہر ہے دشمن کہ ہو اگر وہ قتل	تو ابرِ تیغ سے برسے بجاے خون کافور
کرے جو دفعِ خمار احتساب مولا کا	رہے نہ نرگسِ جادوے مہوشان مخمور

بیعت

بغیر ضرب حرارت سے جلگئے اعدا
سنان نیزہ ہوئے آفتاب یوم نشور

زبان تیغ بھی ایسی ہی صاحب تاثیر
ہوا قریب بایمان کہا جو کفر سے دور

ق

عجیب تیغ جو کھنچکر نیام سے چمکی
بسان مہر پہونچ جاے غرب وشرق مین نور

پڑے بدن پہ تو مثل مزاج سرد کرے
بجا ہی کہیے اگر موج چشمۂ کافور

فرار کرتی ہین یون اُسکے عکس سے روحین
کہ جیسے دیکھ کے صیاد کو چمن مین طیور

عدو کے قتل سے ہو کیون نہ اُسکی آرایش
حناے پنجۂ شاہین ہی خون ہر عصفور

سوار دیکھ کے توسن پہ اُسکو کہتی ہی خلق
مسیح اوج فلک پر کلیم ہین سر طور

فلک پہ عقل منجم سے پیشتر پہونچی
کہین نگاہ سے پہلے وہ طی کرے رہ دور

مجال برق کی کیا ہی جو گرد کو پہونچے
نسیم دامن زین چھو سکے یہ کیا مقدور

فلک پہ ماہ ہی وہ بحر آب مین کشتی
زمین پہ پاے نظر ہی ہوا پہ بال طیور

غرض محال ہین بادشاہ آپ کے اوصاف
کہ ہین صفات خدا کی طرح سے نامحصور

سُنین جو گوش توجہ سے آپ یا مولا
کچھ اس مقام پہ اپنا بھی مین کرون مذکور

امید زیست نہین شام تیرہ بختی ہین
قریب مرگ ہون مثل چراغ بیمقدور

دراز قصہ مرا صورت شب بیمار
شکستہ قلب حزین مثل خاطر رنجور

ہوس نظارۂ خورشید کی جو کرتا ہون
فلک سے آتی ہی آواز لن ترانی طور

شراب عیش ملی بھی تو پی سکون کیونکر
سفال مجکو میسر نہ چینئ فغفور

ہما تو صورت عنقا نظر نہین آتا
ہجوم زاغ وزغن سے ہی گھر مرا معمور

گھڑی جو مجھ پہ گذرتی ہی اک قیامت ہی
غلط شنا ہی یہ مین نے کہ ہی قیامت دور

سلائی نیل کی آنکھون مین پھیر دے سر دست
جو سرمہ مانگنے موسی سے جاؤن مین سر طور

بدون کی نیش زنی سے یہ تنگ آیا ہون
رہون خوشی سے جگہ دے جو خانۂ زنبور

سپہر وعدہ جو کرتا ہی کام بخشی کا
تمام مکر ہی وہ حیلہ گر سراسر زور

دنی کا بخل ہی مُردے سے بھی وہی باقی
کفن کے واسطے دیتا نہین کبھی کافور

غرض سپہر سے کیا مجکو آپ سے ہی غرض
جو تمکو مد نظر وہ خدا کو ہی منظور

کہین جو آپ بجا لائے یہ بھی آنکھون سے
چُرائین آنکھین جو خورشید و ماہ کیا مقدور

شہا خدا کے لیئے آپ کا ہون مین مدّاح
رہائی دیجیے اب غم سے بہر ربِّ غفور

عجب نہین ہی جو یوسفؑ سے بھی سوا ہون عزیز
سگِ حضور ہون مین اور وہ برادر دور

ہمارا ہاتھ اُٹھا آپ نے کہی آمین
دعا قبول ہوئی اِنَّ سعیکم مشکور

یہ آسمان و زمین جب تلک رہین قائم
رہین یہ ماہ یہ خورشید جب تک پُر نور

سپید روے محبِ مثل ماہِ رخشندہ
سیاہ قلبِ عدو صورتِ شبِ دیجور

در منقبت امام ہفتم حضرت امام موسیٰ کاظم علیہ السّلام

جانتا ہون خوب حالِ سیرِ ماہ و مشتری
حُقّہ بازی کیا کریگا مجھسے چرخِ چنبری

کب ہی اس پردے مین کوئی شکل جز مشکل قریب
گربۂ مسکین اسد ہی ثور گاوِ سامری

منزلون مین تھے کنوئین جتنے سب اندھے ہوگئے
دلو نے کھینچی ہی جرم خاک سے ایسی تری

برجِ جوزا ہی کہ وہ چھل کی کٹاری زہردار
دستِ ترکِ چرخ سے ممکن ہو کیونکر جانبری

سنبلہ سے شیشۂ فانوس عالم کیا بچین
سنگ برساتا ہی یہ بن بن کے ابر آذری

نیش زن عقرب نے کھینچا ہی شکنجے مین جہان
رشتۂ جان تارِ تن کے ہین بدن ہین جنتری

سبزۂ کشتِ حیاتِ خلق چر جاتا ہی روز
جدی کو مدِّ نظر ہی اسقدر تن پروری

کیا برستے ہین برابر ناوکِ بیداد قوس
چل نہین سکتی کمانداروں کی کچھ زور آوری

گھر کیئے دھوکے دھڑی مین کتنے میزان نے تباہ
گو بظاہر ہی ترازوے عدالت گستری

گرم ہو کر پوست کھینچے ابر کا بیشک حمل
ایک اگر شاخِ نہالِ خشک ہو جائے ہری

کتنے یونس کر لیئے ہین قید اسنے بطن مین
ہی عیان دریا دلون پر حوت کی بدگوہری

کیا بدلکر خلق کو خرچنگ دکھلاتا ہی رنگ
رجعت اس حربا کو بھی آتی ہی کیسی قہقری

دفترِ افلاک ہو یا دفترِ اجرام ہو
پڑ چکی ہی سب پہ میری اک نگاہ سرسری

غارتِ آفاق پر ہی یون کواکب کی نظر
لوٹتے ہین ملک بعدِ فتح جیسے لشکری

ہی عطارد منشیِ گردون مگر ناوک فگن
نوک خامے کی ہی پیکانِ ناوکِ ہی سری

بنکے بیٹھا ہی عبث برجیس قاضیِ فلک
دہر کو مریخ نے گنجِ شہیدان کردیا
چیر کر سینون کو کتنے ہی کلیجے کھا گئی
کیون نہ پھیلائے سیاہی نحسِ اکبر ہی زحل
ہر سحر نیزے لگاتا ہی کرن کے آفتاب
ماہ نے کیا کیا دیے ہین سب کو بیرحمی سے داغ
یہ ورم مین مبتلا آزار سوکھے کا اُسے
دیکھکر یہ حال دل سینے مین ہی پابندِ غم
ایک واثون ہی تو انمین ٹکڑے ٹکڑے دوسرا
ہین پریشان ہوش تفریقِ عناصر ہی قریب
داغ اُٹھاؤ خاک چھانو دہر مین ڈھونڈھو ہزار
اسقدر بیتاب فرطِ جوع سے ہین فاقہ کش
جب کسی ظلمتکدے مین نورِ مہر آنے لگے
اِکدرے سے ہوگئی بارہ دری جس جا بنا
جسکو فی الجملہ بھی ہی مقدور اُسکا ہی یہ حال
اپنے آبا سے بھی بڑھ جاتے ہین اکثر ناخلف
جو کہین نوکر بھی ہین اُنکو بسانِ گردباد
پر نجھے پروا نہین دیکھے ہین لاکھون انقلاب
دیکھے ہین جلسے ہزارون ہین بنے لاکھون صحبتین
بادہ خوارون مین رہا ہون زاہدون مین کی بسر
یہ رہی صحبت قلندر مشربون سے سالہا
چرخ ظالم کچھ نہین سنتا ہی کرتا ہی ستم
کسطرح سے ہو رسائی نالۂ مظلوم کو

دیو کو زیبا سلیمانؑ کی نہین انگشتری
پھینک دیتا کاش یہ خنجر بجا تا خنجری
بڑھ گیے ڈاین سے ہی زہرہ کی کہین افسونگری
کردیا اندھیرا اِس ہندو کی دیکھو کافری
خودِ نخوت یا سرِ سرکش پہ ہی تاجِ زری
ق پر سزا ابھی وہ ملی مشکل ہی جس سے جانبری
فربہی ہو بدر کی یا ماہِ نو کی لاغری
مرغ بے پر کو قفس سے کم نہین ہی بے پری
ساغرِ جمشیدی و آئینۂ اسکندری
ہی پی تقسیم لازم گنجفے کی ابتری
اُڑ گئی ہی زر کی بوٹی کیمیا ہی نوکری
لوٹ لین درگاہ مین لائے جو کوئی حاضری
درمیان مین آکے بادل ہو سدِ اسکندری
اِکدرہ پھر ہو گئی کھنڈ کر وہی بارہ دری
بر مین ملبوس تکبر سر پہ خودِ خودسری
موج کو اُٹھکر ہی دریا سے خیالِ ہمسری
رکھتی ہی چکر مین صبح و شام اُنکی نوکری
اشرفی جو ہی وہ میرے امتحان کی ہی کھری
خار خارِ باطنی و اختلاطِ ظاہری
کر چکا ہون خوب سیر و گشتِ خشکی و تری
آج تک کانون مین ہی آوازِ زنگِ حیدری
قید ہی یون روح تن مین جیسے شیشے مین پری
ہی درِ گوشِ فلک پر قفلِ آزارِ کری

ہے یہی ظلم فلک تو ہوگا اک دن نالشی
پیش صدر آرائے انصاف و عدالت گستری

موسیٰ کاظمؑ امام انس و جان شاہِ زمن
آفتابِ عزّ و تمکین آسمانِ سروری

رہنمائے سالکان منزلِ صدق و صفا
ناخدائے کشتیِ دریائے عالم پروری

گوہرِ شہوارِ بحرِ بیکنار قدر و جاہ
لعلِ زمانی تاجِ فرقِ عالی گوہری

کب تکلف کے ہین خواہان آپ کے محفل نشین
ہے وہان تقویم پارینہ بساطِ عبقری

جلوہ گاہ طور ہے رتبے مین مسند آپ کی
طور کی چوٹی سے زیبا ہے چنور کو ہمسری

بزم نورانی مین ہین شمس و قمر دو میر فرش
چادرِ مہ فرش روز و شب کی شطرنجی دری

عرش پہونچے کرسیِ در تک یہ ہے امرِ محال
ہو کے اونچا پائے کب گنبد فلک کی برتری

ہے یقین کرتا عطا اللہ انکو یہ شرف
بعد پیغمبر جو رہتی دہر مین پیغمبری

بعض وصف اپنے کیے اللہ نے انکو عطا
بیمثالی دستگیری شانِ عالم پروری

دل مین شیطان کے اگر آجائے کچھ حضرت کی حُب
ہو بری عصیان سے جیسے ہے ثوابون سے بری

موجدِ ہر علم و صنعت ہر لغت نوکِ زبان
فارسی تازی زبانِ ہند عبرانی دری

حاکم آب و ہوا و خاک و باد و تحت و فوق
بادشاہِ شش جہت سلطانِ خشکی و تری

مثلِ قرآن ماہر توریت و انجیل و زبور
نائبِ احمد طرازِ مسندِ پیغمبری

آیۂ تطہیر انکی شان مین نازل ہوا
پاک ہین لوثِ جہان سے سہو و نسیان سے بری

مالک اُس کشور کے ہین جسمین رعایا سب ملک
صاحب اُس لشکر کے ہین جسمین ہین قدسی لشکری

کوثر و تسنیم ہین دونون اُسی کی ایک موج
بنگئی جو ابرِ رحمت آنکھ مین آکر تری

طوبیٰ و سدرہ اُسی کے سایہ مین سرسبز ہین
معجزے سے کی جو شاخِ خشک حضرت نے ہری

ہے دمِ رفتار اُسکا نقشِ پا و خاکِ پا
غازۂ رخسارِ حور اشانۂ زلفِ پری

حق اگر پوچھو قلم نے لوح پر لکھا وہی
جو زبانِ پاک سے نکلا کلام سرسری

دوزخ اک اخگر فسردہ انکی نارِ قہر کا
خلد باغِ لطف مین اُنکے گلِ نیلوفری

مالک و رضوان ہین دونون تابعِ فرمان شاہ
دوست کو دشمن کو خود چن لینگے روزِ داوری

یونسؑ و داؤدؑ و یوسفؑ موسیٰؑ و عیسیٰؑ و نوحؑ
کرتے ہین تعظیم حضرت واہ ری بالاتری

روبرو اُنکے اگر آئین سلیمانؑ یہ جھکین
حضرت جبریلؑ و اسرافیلؑ و عزرائیلؑ بھی
مدّعی نے اُنسے کیون دعویٰ امامت کا کیا
سامنے مہدیؑ کے آیا ہی دمِ جولانِ اسپ
کارِ تبلیغِ رسالت بازیِ طفلان نہین
بے کرامت مدعی کسطرح ہوسکتا امام
تابعِ فرمان اگر ہوتے نہین گمرہ نہون
پھر کے کافر اُنسے دیکھینگے نہ روے روز یہ
آج کیا جس روز دوزخ مین جلائے جائینگے
موذیون کو کیا مرض مین ہو مدا و اسود مند
دشمنون کو ہو مبارک لذّتِ فسق و فجور
دامنِ تر ہی اگر دعوے محبت کا غلط
اُس مسیحا کی نگاہِ لطف سے ہوتی ہی دُور
بسکہ سکھلایا طریقِ جمعِ ضدین آپ نے
اُڑ کے آنے کا جو اُس رشکِ سلیمان تک ہی شوق
دل کا آئینہ جو زنگِ معصیت سے ہو سیاہ
آپ نے جوہر شناسی کی جو سکھلائی ہی طرز
ہون خلافِ شرع سے مانع جو خدام آپکے
میہمان ہی ایک عالم اُسکے خوانِ فیض پر
فی الحقیقت کم نہین مطبخ پر بجانے سے کچھ
نعمت الوان جو ہی لنگر لٹانے مین بٹی
ہی ظروفِ نجم سے شرمندہ پیرِ آسمان
طشت از بام اوفتادہ ہی کہ ہی دونون مین نقص

شرمگین ہو قدِ پُرخم حلقۂ انگشتری
کہتے ہین حقا انھین پرختم ہی حق پروری
ہیز ہوسکتا ہی کب ہم پلّۂ مردِ جری
کیا سفاہت ہی نئی دجّال کو سوجھی خری
نیسوارون کو ملے کیا عہدۂ میر آخوری
شرط ہی اعجاز بہرِ دعویِ پیغمبری
خضر کو غولون کی کب مدِ نظر ہی رہبری
خاک کر دیگی انھین خود اُنکی نارِ کافری
بد دعائین دینگے آورکو بتانِ آذری
ہو کفِ مار اُنکے حق مین شربتِ نیلوفری
دوست کے کام و زبان اُس ذائقے سے ہین بری
کیا بجے دف پوست مین جبتک کہ باقی ہی تری
دیدۂ نرگس سے کوری گُل کے کانون سے کری
اک گرہ مین باندھ لی گوہر نے خشکی و تری
رکھتے ہین بیضے مین طایر داغ بے بال و پری
مصقل الفت پہ ہی موقوف یہ روشنگری
آب گوہر مین شناور ہی نگاہِ جوہری
چھوڑ دے زہرہ فلک پر پیشۂ رامشگری
خوان کو خوانِ خلیل اللہ سے ہی برتری
اُڑ کے آجائے مگس کوئی تو بنجائے پری
لیگیا ہی خوان سے تیمورلنگ اک لنگری
ورنہ لاتا سر پہ رکھکر برتنون کی ٹوکری
ہو طباقِ مہرِ تابان یا قمر کی تشتری

اک ذرا وصفِ شجاعت مین اگر لغزش کرے
دست کاتب چھوڑ دے پاے قلم کی یاوری

معرکہ آرا ہو وہ شمشیر جرأت وقتِ رزم
خنجر مریخ جسکے سامنے ہی خنجری

ابر مین بجلی فلک مین ماہ نو دریا مین موج
باغ مین طاؤس ہی کہسار مین کبکِ دری

خرمنِ ہستی جلی ہو تا عدم میدان صاف
دیدۂ جوہر کرے جسدم نگاہِ سرسری

ڈر کے بھاگے اسقدر کافر جہنم بھر گیا
آنچ سے اُسکی جو میدان مین نہ کی جانبری

ایک اُنگلی پر اُٹھا لیتی ہی دم بھر مین یہ تیغ
قلعہاے ہفت گردون مثلِ بابِ خیبری

شیر دل جو لوگ ہین دیتے ہین وہ شیرون کا ساتھ
جو مجاہد فوج مین ہین سب جری سے ہین جری

روزِ میدان جسطرف حملہ کیا مانندِ شیر
پڑ گئی جسم شجاعانِ عرب مین تھرتھری

رعب سے جی چھوڑ کر میدان سے بھاگے ہر طرف
میش کے مانند رنگی صورتِ ببر بربری

سامنے آتے ہی اُسکے ہو گئے بیدم عدو
جسطرح شمشیر و گردن مین ملاقات آخری

ساتھ اسپ تیز کے گرم تگا پو ہو اگر
ابلقِ ایام کھائے ہر قدم اسکندری

تیز رو اندیشہ ہی لیکن نہ اس رہوار سا
برق کا کب ساتھ دیسکتا ہی ابرِ آذری

موے دُم بالِ ملک پیشانیِ غلمان ہین سُم
حور کی آنکھین رکابین چوٹیان زلفِ پری

حال دونون ابروون سے کھل گیا قوسین کا
دونون آنکھون نے دکھائی ذوالفقارِ حیدری

ہو سکے تعریف کس سے اب سُنو حضرت کا حال
ایک دن پائی نہ راحت زیرِ چرخِ چنبری

ظلم اعدا سے رہے آفاق مین عزلت نشین
روح کو طاقت عبادت سے بدن مین لاغری

کیا لباسِ فقر مولا تھا کہ جسکے رشک سے
جل کے ملبوسِ زری ہی جامۂ خاکستری

بوریئے نے آپ کے ہو کر حکم کی بر طرف
تھی جو تاج و تختِ سلطانی مین جنگِ زرگری

مرکزِ خاکِ لحد آیا جو حضرت کو پسند
حلقۂ ماتم ہوا دورِ سپہرِ چنبری

فوت مولا سے نہین ہی کون گھر ماتم سرا
جلتی ہی آتش مین ہیزم پر ہی آنکھون مین تری

بسکہ آنکھون سے ہوا پوشیدہ وہ عالی گہر
دست برہم سُودہ ہی مژگانِ چشمِ جوہری

دید کی طالب یہ جانِ بے بضاعت ہی تو کیا
ماہ کنعان کی ہوئی اک پیرزن بھی مشتری

حال میرا ہی یہ اے شاہِ زمین و آسمان
رفتہ رفتہ اب ہوئی وجہِ رزق فنِ شاعری

جو معشر ہے طلاے دہر ہی سے کم نہین
جو مسدس ہے وہ ہے رشکِ طلائے شش سری

شکر کرتا ہون مگر دل سے ائمہ کا ہون دوست
پھول عباسی اُگین گے خاک سے یا جعفری

بے ہنر تو ہون مگر ہے عیب بھی میرا ہنر
جیسے آئینہ کو ہے وجہِ صفا بے جوہری

آپ کا ہون آپ سے رکھتا ہون اتنی التجا
یا امامِ دو جہان سلطانِ خشکی و تری

عمر جو باقی رہی ہے ہو وہ عزت سے بسر
خارِ ذلت سے نہ آئے نوبتِ دامن وری

نزع مین ایمان کامل پر ہو میرا خاتمہ
دار دنیا سے اُٹھون ہو کر معاصی سے بری

در منقبت امام ہشتم حضرت امام رضا علیہ السلام

زیادہ بخت سیہ سے ہے میرے دل مین اُمنگ
خوشی دلیر کو ہوتی ہے جسطرح شبِ جنگ

فسان کی طرح مرا سر ہے عاشقِ دمِ تیغ
کمان کی طرح سے آغوش مین بھری ہے خدنگ

گلے کے زخم مین ماہی کی طرح درد نہین
بدن کو داغ سے ایذا نہین بسانِ پلنگ

وہ بُردبار ہون مطلق نہین ہے رنج کا رنج
شرارِ غم مرے سینے مین ہین تو صورتِ سنگ

وہ آشناے حوادث ہون بحرِ ہستی مین
بھنور ہے مہد مجھے خوابگاہ کام نہنگ

برنگِ گل مجھے عریان تنی ہنساتی ہے
بسانِ غنچہ ملا ہے اگرچہ جامہ تنگ

چبھا بصورتِ پیکان جو گوکھرو کوئی
تو اور پائون کو پر لگ گئے بسانِ خدنگ

جو رنگ باختہ ہون مین تو یہ توقع ہو
اب آئی جیت پہ چوپڑ کہ اُٹھ چکا ہے رنگ

ضرور کیا کہ کرون داغہاے تن کا علاج
کسی طرح نہین مرہم پذیر داغِ پلنگ

خدا نے مجکو کیا وہ گداے مستغنی
کہ جمعِ دولتِ دنیا ہے مجکو باعثِ ننگ

دوشالہ پوش امیرون کی قدر کیا سمجھون
کہ طبعِ صورتِ دلقِ گدا ہے رنگا رنگ

ملا ہے ترکِ تعلق سے رتبۂ تجرید
کہ ہے شناورِ دریا برہنگی سے پلنگ

کرون مین لذتِ دنیا سے کیا زبان واقف
خراب ہوتی ہے تیغِ اصیل چاٹ کے سنگ

کہان یہ سختیِ عالم کہان دلِ نازک
سبب فتور کا ہے ربط آبگینہ و سنگ

پھنسائیگی مجھے کیونکر فریب مین دنیا
کبھی نہ دام مین آیا چمن مین طائرِ رنگ

خدا کرے کہین حاصل ہو وسعتِ مشرب
بدن کو ہوتی ہی ایذا اگر لباس ہو تنگ

جو عیش ہی تو جنون مشربی مین کچھ حاصل
کہ عقل نام ہی جسکا وہی ہی قیدِ فرنگ

خزانہ انکو دیا ہی خدا نے عالم مین
چنے چباتے تھے لوہے کے جو بسانِ تفنگ

کجی سمائی ہی یہ ظالمون کی طینت مین
کمان سے چھوٹ کے چلتا ہی مثل مار خدنگ

کسی کا دل بھی جو توڑا امیدوار ہوئے
خطاب ہمکو ملے صف شکن بہادر جنگ

بڑھاتے ہین اُسے بیفائدہ خوشامد گو
کہان امیر ہین اس درجہ دانش و فرہنگ

کہان ہی زاغِ سیہ مین کوئی پرِ سرخاب
ہزار روغن قاز اُس پہ مل رہا ہی کلنگ

زمانہ رزق بڑھاتا ہی اہلِ بطلان کا
نصیب یان ولد القلب کو ہی قلب ملنگ
گندم ۱۲

کوئی شراب کوئی بنگ پی کے ہی سرمست
کسی کا اسپ ہی سبزہ کسی کا اسپ ترنگ

یہ حال دیکھ کے ایسا غرض ملول ہی دل
ملے جو راہ تو بھاگون مین سیکڑون فرسنگ

عجب نہین ہی اگر پر لگا کے اُڑ جاؤن
کہان ہی خانۂ دنیا مین رابطِ باز خدنگ

سپاہِ غم نے کیا مجھسے جنگ کا سامان
شکست رنگ سے نکلی صدائے تیر و تفنگ

مگر نہین کوئی دہشت کہ ہی مرا حامی
امام جن و بشر شاہ آسمان اورنگ

دلیل راہِ خدا حضرتِ امام رضاؑ
امام ہشتم اربابِ دانش و فرہنگ

اسیر ہو کے مخاطب ابھی سنا اشعار
کہ اس زمین مین ہی وسعت نہین ہی قافیہ تنگ

مطلع ثانی

کمان سے آپ کی چھوٹے اگر چمن مین خدنگ
بچے شکار سے ہر مرغ بو نہ طایر رنگ

تمھارے دوست ہین اعدا پہ شیرون دمِ جنگ
کہ جیسے دیکھ کے آہو کو دوڑتا ہی پلنگ

زمین سے پست ہین افلاک پیش رفعتِ قدر
حضورِ وسعتِ ہمت فضاے عرش ہی تنگ

تلے جو عقل کی میزان مین کو حلم کے ساتھ
تو بو قبیس کو حاصل ہی رتبۂ پاسنگ

خدا سے صلح کرے آپ سے جو صلح کرے
نبی سے جنگ کرے آپ سے کرے جو جنگ

عدو کے قلب کی خاطر محب کے دل کے لیے
محبت آپ کی صیقل عداوت آپ کی زنگ

سخاوت آپ کی دریا شجاعت آپ کی تیغ
لطافت آپ کی شیشہ وقار آپ کا سنگ

خدا گواہ کہ یہ حوصلہ تمھارا ہی ۔۔۔ مقام لطف تو عجلت مقام قہر درنگ

کھنچے جو تیغ غضب آپ کی سر میدان ۔۔۔ تو ایک دم مین یہ دونون جہان ہون چورنگ

کرو جو حکم تو نجبائے شیر شیر علم ۔۔۔ اشارہ پائین تو کاغذ کی مچھلیان ہون نہنگ

ہمیشہ کان پکڑتے ہین حضرت داؤد ۔۔۔ موذّن آپ کی مسجد کا ہی وہ خوش آہنگ

یہ ایک فیض ہی حضرت کی طبع رنگین کا ۔۔۔ اگے ہین پھول جو صحن چمن مین زنگار رنگ

بغیر حکم کرے بحر مین جو قصد شنا ۔۔۔ ہو نخل عمر شناور کو اژدہ پشت نہنگ

یہ عدل ہی کہ جہان گرم جا کرے شیشہ ۔۔۔ وہان سے سنگ گریزان ہو سیکڑون فرسنگ

کمال عدل سے یہ خوف ہو گیا زائل ۔۔۔ غزال و گاو ہوئے میہمان شیر و پلنگ

یہ اتحاد ہی باہم کہ ہمکنار رہین اب ۔۔۔ شرار و پنبہ و باد و چراغ و شیشہ و سنگ

چراے شبنم گل باغ مین مگر ہی یہ خوف ۔۔۔ کہ مہر صورت حربا بدل رہا ہی رنگ

شنا کا قصد کرین کیا کہ آپ ہین حیران ۔۔۔ گمان و واہمہ و عقل و دانش و فرہنگ

کمال ذہن و ذکا کے عدو بھی قائل ہین ۔۔۔ حکیم کشور یونان کے ہون کہ اہل فرنگ

سخا و فیض سے ایسا جہان ہی مالامال ۔۔۔ کہ مفلسی کا نہین نام سیکڑون فرسنگ

نظر مین انکی جواہر بھی اب نہین تلتے ۔۔۔ شکم پہ باندھتے تھے عین اشتہا مین جو سنگ

سناؤن مین گل مضمون جو شمع عارض کے ۔۔۔ ابھی ہو صورت پروانہ مرغ خوش آہنگ

کرو جو معرکۂ جنگ مین مسیحائی ۔۔۔ زبان تیغ سے گویا ہو تا وہان تفنگ

قوی ضعیف ہون ایسے جو آپ قوت دین ۔۔۔ کرے فلک پہ اسد سے مقابلہ خرچنگ

تمام عالم لاہوت زیر ظل لوا ۔۔۔ فضاے عرش برین تحت پایۂ اورنگ

وہ بزم جاہ تمھاری وسیع و عالی ہی ۔۔۔ کہ شمع جبین ہی مہتاب آسمان ہمرنگ

دکھائی آپ نے اسدرجہ قوت بازو ۔۔۔ کہ پہلوان ہوئے گردن شکستہ سرہنگ

یہ پائمال ہوے سر نہین اٹھا سکتے ۔۔۔ کبھی زمین پہ نہ رکھتے تھے پانون جو سرہنگ

تمھارا دشمن زخمی کسی طرح نہ بچے ۔۔۔ یقین ہی زہر ہو مرہم مین پڑ کے مرداسنگ

جلو مین فوج ملائک ہو انبیا ہمراہ ۔۔۔ کرو جو قتل شیاطین کے قتل کا آہنگ

ق

وہان بھی تیزی تیغ اجل سے ہو نہ نجات
چھپین جو مثل شرر درمیان آہن وسنگ

خلاف آپ کے ہو کر اگر کوئی دہقان
دعا سحاب کی مانگے فلک سے برسین سنگ

تمھارے عہد مین ایسے قوی ہوئے ہین ضعیف
کہ ہی غزال کو قالین خواب پشت پلنگ

عدو جو آپ کا جائے کبھی لب دریا
یقین ہی موج نگل جائے اُسکو بنکے نہنگ

بزور غیر جو مسند نشین ہوئے تو کیا
نہین مقام تردد ہین ناسزا بے ننگ

چمن مین آکے ہزارون نے سیر کی لیکن
نہ بوے غنچہ کوئی لیگیا نہ پھول کا رنگ

تمھارے حسن بیان سے ہی اور رونق شرع
حنا ہی ہاتھ مین یوسفؑ جمال کے خوشرنگ

قد جناب کو محشر مین لوگ دیکھین گے
سوے علم نظر فوج جسطرح وم جنگ

محب ہین آپ کے یون دشمنون مین یامولا
کہ جیسے مصحف رب درمیان ملک فرنگ

یہ جلتی ہی رخ اعدا سے زلف جوہر تیغ
کہ پیچ وتاب مین ہی مثل موے مردم زنگ

بڑھے جو حد سے زیادہ قدم تو آپ گرے
کہ بدنما ہی نہایت چلے جو دوڑ کے لنگ

زبان دوست کی اعدا مین کوئی رکتی ہی
یہ تیغ جامے سے باہر ہی ہر جگہ دم جنگ

تمھارے عہد مین جبدن غنا کا قصد کیا
لگے گا سینۂ مطرب پہ نیزۂ آہنگ

جہان سے جو اُٹھے تم تو غم ہوا ایسا
ہوئی مسیح کو قید حیات قید فرنگ

ہوا سفینۂ آل رسول جب سے تباہ
ہر ایک کوہ مین ہی آبشار سر بر سنگ

جو نسمجھے سب کو محمدؐ سے تا محمدؐ ایک
وہ ہی ائمۂ اطہار کا محب یکرنگ

تمھاری تیغ کی تعریف کیا کرون مولا
کہ تنسیر چرخ ہی گاوزمین تلک چورنگ

عجب سمند سبک رو کہ ایک کاوے مین
ہزار بار پھر آتا ہی جا کے سو فرسنگ

سنان نیزۂ رستم اگر ہین دونون کان
تو چوٹی اسکی ہی گیسوے لعبتان فرنگ

کرے وہ کھول کے دل کیا زمین پر گردش
فراخی دو جہان بھی ہی اُسکو تنگ سے تنگ

شبیہ اُسکی جو بالفرض کھینچدے کوئی
برنگ کاغذ بادی اُڑے ہوا مین سنگ

گمان نہین کہ کوئی پاس آئے جز شوخی
یقین نہین کہ کوئی اُس پہ چڑھ سکے جز رنگ

کسی جگہ پہ یہ آتش مزاج کب ٹھہرے
بجز شتاب نہین طینت ہوا مین درنگ

اسیر حال یہ پہونچا ہی دور گردون سے
کہ بیت ہستی فانی کا قافیہ ہی تنگ

مری طرح ہی صدا بھی مری ضعیف ایسی
کہ لب سے گوش تک اُسکو ہی راہ صد فرسنگ

یہ ضعف ہی کہ نکلتے نہین ہین آنکھ سے اشک
مجال کیا ہی کہ چہرے سے اُڑ سکے اب رنگ

اُٹھایا سر تو ہوا پائمال سختی دہر
بنایا مجکو مقدر نے سبزۂ تہ سنگ

لڑون جو بخت سے ہین مدعی ہون خرم و شاد
کہ اہل فتنہ کو ہی عید کی خوشی دم جنگ

تمام عمر کٹی میری دشت غربت مین
مگر ستارہ مرے بخت کا ہی داغ پلنگ

غروب شام فنا مین ہی آفتاب نشاط
زمانہ صورت حربا بدل رہا ہی رنگ

کدھر ہین قیصر و خاقان و خسرو و دارا
کہان ہین رستم و افراسیاب و گیو و پشنگ

یہ سب تھے ایک طرف مجکو مدح شہ سے ہی کام
پسند نظم کو کرتے ہین صاحب فرہنگ

ضیاے مدح رخ شہ سے ہر ورق ہی چمن
جو لفظ تازہ ہی وہ صورت گل اورنگ

مرے قلم سے نہ کیون زیب ہو مضامین کی
کہ شانہ پنجۂ مطرب ہی بہر گیسوے چنگ

ہمیشہ ہی سخن راست دل کو مد نظر
نگاہ مرد کماندار کی ہی سوے خدنگ

نزاکت اُنمین کہان شاہدان مضمون کی
بھرے ہوئے ہین ہوا مین عبث بتان فرنگ

وفور مستی اُلفت سے اشک ریز ہون مین
یہ کیسی میری طبیعت مین آگئی ہی ترنگ

مئے ولا کی یہ کشتی ہی اشک کا دریا
نہین وہ کشتی چوبین کہ جو چلے لب گنگ

ہمارے دور مین چلتا ہی ساغر الفت
ہماری بزم مین ہی ذکر شاہ نغمۂ چنگ

یہ اور شیشہ ہی ساقی یہ اور موج شراب
یہ اور پردہ ہی مطرب یہ اور ہی آہنگ

مزار مین بھی نہ ٹھہرون گا شوق سے پس مرگ
پسند کب مجھے آتا ہی خانۂ گل و سنگ

لحد دیار خراسان سے دور ہی تو کیا
لگاکے تیشۂ ناخن سے جاؤنگا مین سُرنگ

مجھے صراط سے کیا کام ہی کہ روز جزا
لحد سے جاؤنگا باغ جنان مین بھر کے شلنگ

خدا گواہ نہین بے زری کا کچھ شکوہ
لڑون جو بخت سے مین جنگ زرگری ہی جنگ

ولا یہ وقت دعا ہی دعا کو ہاتھ اُٹھا
کھلے ہین باب اجابت نہین مقام درنگ

دل کریم کی صورت بسان چشم بخیل
عزار دست کشادہ ہو گور دشمن تنگ

تباہ ہون مین شتاب آئیے اعانت کو
خدا کے واسطے یا شاہ کیجیے نہ درنگ

در منقبت امام نہم حضرت امام محمد تقی علیہ السلام

راستبازی سے یہ رتبہ مجھے پہونچا ہی بہم
کجکلاہون کی ہی گردن مری تسلیم کو خم

دست و بازوے شعر سے زیر کیا ہی ایسا
بل کی تلوار نہ اب نوک کی لیتا ہی قلم

روشن اس سے ہین مہ و مہر کہ سرمے کی طرح
لیکے آنکھون سے لگاتے ہین مری خاکِ قدم

خطۂ خاک سے جب فکر مین کی سیرِ فلک
مُہر برجیس کو دی مین نے عطارد کو قلم

ساکنانِ حرم ستر عفافِ ملکوت
قبلہ و کعبہ خطون مین مجھے کرتے ہین رقم

ہی زبان مین یہ اثر سنکے ہوالحق مجھسے
برہمن توڑتے ہین شکلِ براہیم صنم

جا کے کعبے مین اُٹھاؤن مین اگر دستِ دعا
چوم لے ہاتھون کو جھک کر لبِ محراب حرم

شوق ہی یہ کہ کہین قرب کی منزل ملجائے
سالکِ راہِ خدا ہون ہی خودی سے مجھے رم

ترک دنیا سے ہوئی منزل عقبیٰ حاصل
مار کر نفس کو گاڑا درِ جنت پہ علم

ترک کی مین نے تو پائی اُمرا نے دولت
داغ افلاک کا چھوٹا ہوا چھالا ہی درم

حق یہ ہی شال سے اک طرح کملی کو ہی فوق
گرم پیلہ کا یہ فضلہ ہی تو وہ موے غنم

وہ گدا ہون کہ مرے در پہ گدائی کے لیے
کاسہ ہاتھون مین لیے آتا ہی ہر صبح کو جم

کفِ ہمت ہی یہان سیم فشان صورتِ ماہ
کون لے پشت پہ ماہی کی طرح بارِ درم

لبِ ہر برگ ہی گلشن مین مرا شکر گزار
چھا رہا ہون مین جہان پر صفتِ ابرِ کرم

رُخ کرون جانبِ صحرا تو کہین مجھسے یہ غول
سر اُٹھائینگے نہ ہم خضر کے قدمون کی قسم

غوطہ دریا مین لگاؤن مین تو فانوس ہو گنٹھ
کہ گُھٹے دُودِ سرِ شمع کی مانند نہ دم

باغ مین جاؤن پئے سیر تو نرگس کی طرح
بلبلین آنکھین کرین فرش مرے زیرِ قدم

ہی زمانے مین کہان کوئی مقابل میرا
جسکا جی چاہے وہ دیکھ آئے عرب تا بعجم

طاقِ کسریٰ کا ہو یا کہنہ فریدون کا محل
در و دیوار ہین اُسکے مری تسلیم کو خم

جب سے آیا مین زمانہ مین رہا گوشہ نشین
مین فقط ایک طرف ایک طرف سب عالم

مرحلہ یہ بھی خدا چاہے تو طے ہوتا ہے
چند روزہ جو توقف ہے میان دو عدم

دین و دنیا کو ملا دونگا مین ہے مرگ کی دیر
جیسے دونون صف مژگان ہون دم خواب بہم

مر کے پہونچونگا مین دنیا سے در مولا پر
کوچ دوزخ سے کرونگا طرف باغ ارم

کون وہ باغ ارم روضۂ مولاے زمن
مرکز ہفت فلک شہر پناہ عالم

کون مولاے زمن وارث علم نبوی
خاص درگاہ خدا شمع شبستان قدم

مقتداے دوجہان صاحب اعجاز تقی ؑ
عدل و انصاف سراپا ہمہ تن جود و کرم

حبذا روضۂ پر نور امام نہین
ہے زیارت کو بیان مرتبۂ حج حرم

دامن صحن کی کیا کوئی درازی لکھے
دامن خُلق نبی سے نہین وسعت مین یہ کم

جو منارہ ہے بلندی سے نظر آتا ہے
دست ارباب سخا ہمت اصحاب کرم

حلقۂ در ہے حقیقت مین وہ چشم حق بین
پتلی جس آنکھ کی ہے نافۂ آہوے حرم

کیون نہو زیر نگین سلطنت ہفت اقلیم
کہ ہر اک روزن دیوار ہے انگشتر جم

چشم بد دور در روضۂ عالی وہ رفیع
سامنے جسکے ہے کھڑکی در گلزار ارم

آستان در دولت کا وہ رتبہ ہے بلند
عرش اعظم سے بھی تعظیم مین بڑھکر اعظم

خاک وہ خاک شفا کھائے جو بیمار ذرا
مُردہ زندہ ہو ٹھہر جاے نکلتا ہوا دم

لب زائر سے نکلتے ہی دعا ہے مقبول
اُٹھتے ہی ہاتھ ہے مفتاح در فیض اتم

جو زمین بوس ہوا ذرے سے خورشید بنا
زر بناتی ہے مس قلب کو اکسیر کرم

تیغ قہر سر پڑے ایسی کہ ہو دو ٹکڑے
جھوٹی اُس روضے مین کھائے کوئی کاذب جو قسم

مدح لازم ہے باندازِ مخاطب ہو اسیر
خدمت شاہ مین تو سامنے ہین شاہ امم

مطلع ثانی

تم تو ہو ذو جنتین احمد والا کی قسم
تن خاکی ہے تجلی کدۂ نور قدم

رتبہ حاصل یہ ہوا آپ کا جب نام لکھا
جھک گیا لوح پہ سجدے کے لئے فرق قلم

جھکگئے وقت دعا جب لب اعجاز نما
چشم اعمیٰ ہوئی بینا شنوا گوش اصم

تمسے آغاز جہان تمسے ہے انجام جہان
داخل اُردوے معلیٰ مین ہے سارا عالم

کون عالم مین ہی جسکی نہین حضرت سے رجوع
بحر زخار ہو تم نہرین ہین اصناف اُمم

درمیان مین ہی جو اللہ و نبی کے رہ و رسم
نابلد سارا جہان آپ ہین اُس سے محرم

انبیا جتنے زمانے مین ہوئے آج تلک
حق یہ ہی آپ کی ذات اُنمین اخص ہی وہ اعم

خُلق جو آپ کا ہی اُس سے ہین آگاہ نبیؐ
علم جو آپ کا ہی اُس سے خدا ہی اعلم

وقت توضیح کے بنجاتا ہی نقطہ دفتر
دفتر اک نقطہ ہی ہنگام بیان مبہم

آگے حضرت کے زبان کھول سکین کیا ممکن
گنگ کی طرح سے سارے علما ہین اَبکم

بام توحید سے دل مین نہ اُترتے معنی
نہ اگر ذہن سلیم آپ کا ہوتا سُلّم

فیصلہ آپ نے ہر عاجز و جابر کا کیا
ہوے جسطرح علیؑ باز و کبوتر مین حکم

دلنشین سب کو ہی حضرت کی محبت اسطرح
سنگ مین جیسے پیمبر کے پڑے نقش قدم

نطق عیسےٰؑ کا براہیمؑ کی تم مین خُلّت
حسن یوسفؑ کا ملا تمکو سلیمانؑ کا حشم

صبر ایوبؑ ملا آپ کو ایوبؑ کے بعد
موسئ وقت ہو تم طور تجلی کی قسم

انبیا جتنے ہین اُن سب کے ہین حضرت مہر
اولیا جتنے ہین اُن سب مین ہین حضرت اقدم

اختیار آپ کو اللہ نے ہر شی کا دیا
آپ کے قبضۂ قدرت مین ہی سارا عالم

نہ گرین قطرے ہوا پر رہین مانند طیور
عین بارش مین اگر حکم ہو باران کو کہ تھم

عدل نے آپ کے جاری جو کیا حکم شفا
نہ بڑھی حد سے کبھی اور نہ گھٹی نبض سقم

پھونکین بے اذن سرافیلؑ تو نکلے نہ کبھی
لاکھ پھر کے صفت مرغ قفس صور مین دم

دست شل فیض اعانت سے جو قوت پائے
پھیر دے کل کیطرح پنجۂ شیران اجم

چشمۂ فیض کی دیکھی ہی روانی جب سے
چاہ تشویر مین ہی سر بگریبان زمزم

دست فیاض وہ شاخ شجر ہمت ہی
برگ سان جس سے کہ ہی ریزش دینار و درم

آپ کی راہ مین چلنے کو صفت لکھنے کو
لنگ کو فکر عصا لنج کو ہی فکر قلم

آپ کا نام اگر اُسکی زبان سے نکلے
دہن مار مین شیرین صفت شہد ہو سم

دل چرائے کسی عاشق کا اگر دزد حنا
شحنۂ عدل کرے ہاتھ سر دست قلم

چاہ منزل پہ اگر جمع ہون رہرو بے اذن
ڈالدین موے بروت آب مین شیران اجم

آپ کے در پہ رہین جو وہ بلا مین نہ پھنسین
لطف کے ساتھ غضب بھی نظر آتا ہی یون
سرکشی کی جو حباب لب جو لین تو انھین
گوش طنبور اگر آپ کا فرمان نہ سنے
مزرع مرگ بھی شمشیر کے پانی سے ہی سبز
ضرب دے تیغ جو اعضاے تن اعدا کو
نہ بچے موت سے جب آپ کا دشمن ہو علیل
وصف جرأت کوئی لکھے تو قلم بنجائے
ظلم کی ملتی ہی ظالم کو سزا آپ سے آپ
ہے رہ مدحت عالی مین یہ پرواز کا شوق
دفتر مدح معلی کو نہین خوف زوال
مدح خوان عالم ایجاد مین رہنے کا نہین
بلکہ رہجائیگی عقبی مین بھی باقی یہ مدح
کسکی طاقت ہی مگر مدح جو حضرت کی کرے
ہفت گردون ہون جو اوراق نہو گنجائش
کبھی محتاج تری کی ہو اگر خشک دوات
لکھنے والے ہون اگر دونون جہان کے ساکن
ختم کر اپنے قصیدے کو نہ دے طول اسیر
عوض اس بیت کے ملجائیگا گھر جنت مین
عرض کر آپ کی خدمت مین کہ یا حامی کل
دل تڑپتا ہی زبان کو نہین طاقت کہ کہے
دل کا احوال جو ہی آپ پہ سب ظاہر ہی
مہربانی کی ہو اس بندۂ عاجز پہ نظر

قفس و دام سے محفوظ ہین مرغان حرم
جسطرح ہوتے ہین دو طفل جہان مین توأم
قلزم دہر سے ہو کوچ کا نقارہ درم
تار کے ڈورے سے مسطر ہوا بھی پشت نغم
گلشن زیست نے پایا ہی اگر کلک سے نم
جذر منطق کبھی نکلے نہ بجز جذر اصم
نشہ مے نہین جو چڑھ کے اتر جاے درم
ذو الفقار اسد اللہ کے مانند دو دم
آستین سے ہی شکنجے مین ہر اک دست ستم
تیر کی طرح ہی پر دار ہر اک پاے قلم
نہ جلائے کوئی آتش نہ بہائے کوئی یم
مدح رہجائیگی پر دفتر عالم مین رقم
ہین کف کاتب اعمال ہین قرطاس و قلم
کسکے لب لائق توصیف ہین یا شاہ امم
کم ہی لکھنے کو اگر سارا نیستان ہو قلم
ہفت قلزم اسے اک قطرے سے بے شبہہ ہین کم
دم تحریر ہون سب معترف عجز رقم
ہو جو مقبول کوئی بیت تو اتنا نہین کم
مدح خوان شاہ کا ہی مالک گلزار ارم
ان دنون آ پڑے ہین درپیش مجھے چند الم
جوش گریہ سے ہی دشوار بیان غم و ہم
یہ تو کیا آپ ہین اسرار خدا کے محرم
صبح ہو جاے عنایت سے تمھاری شب غم

جتنے مقصود مرے دل کے ہین بر آئین وہ سب — یا امام دو جہان بحر سخا کان ہمم

خاتمہ آپ کی اُلفت پہ ہو اِس عاجز کا — کہ یہ الفت ہی کلید درِ گلزار ارم

حشر کے روز خدا سے مجھے بخشا لینا — گو کہ عاصی ہون مگر شرط ہی حضرت کا کرم

در منقبت امام دہم حضرت امام علی نقی علیہ السلام

ہر سحر چرخ پہ ہوتا ہی جو پیدا خورشید — دیکھنے آتا ہی عالم کا تماشا خورشید

ذرّے ذرّے کا ہی احوال اسے آئینہ — سچ ہی رکھتا ہی عجب دیدۂ بینا خورشید

ڈالدیتا ہی گل و سبزہ و اثمار مین جان — ہی مگر صاحبِ اعجازِ مسیحا خورشید

نور وحدت ہی عیان اس پہ ہین یہ مائل غیر — تنگ خورشید پرستون سے ہی کتنا خورشید

کوہ و صحرا مین برابر ہی زر افشان دمِ فیض — نہین رکھتا ہی تمیزِ تہ و بالا خورشید

چاہیے ایک روش رنگ بدلنا کیسا — نہی کرتا ہی اشارہ سوے حربا خورشید

غیرِ حق کوئی نہین ایک نہ سمجھے کیونکر — زینتِ کعبہ و تزئین کلیسا خورشید

حکمران گاہ پہاڑون مین بیابان مین کبھی — کارفرما ہی کبھی جانبِ دریا خورشید

پہلوانون کے لیے تیغ ہی ہنگام نبرد — بزم مین آئینۂ روے احبا خورشید

لالۂ باغ صفا دیدۂ عارف کے حضور — چشم میخوار مین پیمانۂ صہبا خورشید

اور انداز کے اب شعر لکھے خامۂ فکر — نور ہی نور کرے چاہیے پیدا خورشید

کیا شکم بندہ ہی یہ پیر فلک بھی کہ جسے — ایک لقمہ ہی قمر ایک نوالا خورشید

دیکھ صنعتگری کاسہ گرِ روزِ نخست — چاک ہی گنبدِ گردون تو پیالا خورشید

زہرہ نے رات کو عیسیٰ کی چرالی سوزن — کیون نہ دوڑائے دمِ صبح کٹورا خورشید

گردشِ چرخ نے دکھلائی ہو الٹی تاثیر — عاشقِ شبپرہ ہی دشمنِ حربا خورشید

چرخ سے سیرِ زمین دیکھ رہے ہین عیسیٰ — بنگیا جامِ جہان بین سے زیادا خورشید

شیوۂ مکر سے آگاہ نہین اہلِ صفا — ٹکٹکیون سے ہی زمانے مین معرا خورشید

عیب مطلوب بھی ہی دیدۂ طالب مین ہنر — چشم حربا مین ہی چلکر ید بیضا خورشید

تیرہ بختون کے لیئے روشنیِ قلب کہان ۔ کسنے دیکھا ہی میانِ شبِ یلدا خورشید
ہی خراب ایسی اگر منزلِ ہستی کی ہوا ۔ کچھ تعجب نہین ہوجاے جو عنقا خورشید
چہرۂ مردمِ دنیا سے ہی نفرت ایسی ۔ بھولکر منھ نہین کرتا سوے دنیا خورشید
چشم بینا ہو تو دامانِ فلک بھی ہی چمن ۔ گلِ شبّو ہی قمر نرگسِ شہلا خورشید
خوبصورت کو ہو کیا مردمِ زردار سے ربط ۔ نہو آئینۂ زانوے حورا خورشید
اب رقم کیجیے دو چار غزل کی بیتین ۔ جسکا مطلع ہو تجلّی مین مجلّا خورشید

غزل

شب ہی وہ زلفِ رسا چہرۂ زیبا خورشید ۔ رات ایسی کبھی دیکھی ہی نہ ایسا خورشید
کسنے رخسار سے اُلٹا ہی یہ پردہ دمِ صبح ۔ چرخ پر ہی ہمہ تن چشم تماشا خورشید
جلوۂ حُسن دوپٹے مین چھپے گا کیونکر ۔ چار پردون سے ہی گردون پہ ہویدا خورشید
اور غُصّے مین ہی اُس عارضِ گلگون کی چمک ۔ گرم ہوتا ہی بہت موسمِ گرما خورشید
ہوگئی عمر سوادِ شبِ فرقت مین بسر ۔ جانتے ہم نہین گورا ہی کہ کالا خورشید
خواب مین آکے وہ خورشید لقا کہتا ہی ۔ کھول آنکھین سرِ بالین ہی ہویدا خورشید
نزع مین جب سرِ بالین وہ مسیحا آیا ۔ ہم یہ سمجھے کہ سحر ہوگئی نکلا خورشید
رنگ چمکا ہی عجب دخترِ رز کا ساقی ۔ نظر آتا ہی تہِ پردۂ مینا خورشید
گرمیان میرے دمِ سرد سے ایسی بھولا ۔ رہگیا عرصۂ محشر مین بھی ٹھنڈھا خورشید
ہجر مین صبح سے اُٹھا جو مرا دودِ جگر ۔ ابرِ تاریک یہ چھایا کہ نہ نکلا خورشید
منھ سے نکلی یہ دعا مین تلاطم مین اسیر ۔ دم نکلتا ہی دکھا بارِ خدایا خورشید
روشنی سی نظر آئی مجھے اک گوشے مین ۔ جسکو تجویز کرین مردمِ دانا خورشید
ہو کے مشتاق مین دوڑا تو یہ عالم دیکھا ۔ اور ہی نورِ خدا دا دہی کیسا خورشید
نور وہ نور جسے نورِ امامت کہیئے ۔ حُسن وہ حُسن کہ جس حُسن کا سایا خورشید
کون وہ حاکمِ اجرامِ فلک سیر لقیؑ ۔ جسکی خاکِ درِ اقدس کا ہی ذرّا خورشید
منھ سے بیساختہ اُسوقت یہ مطلع نکلا ۔ جسکو حُسن لے تو کہے مطلعِ زیبا خورشید

مطلع ثانی

آپ کے جلوهٔ عارض سے ہی پیدا خورشید
تم نہوتے تو زمانے مین نہوتا خورشید

تمنے گردون کو کیا موسئِ اعجاز نما
کہکشان مثلِ عصا ہی یدِ بیضا خورشید

نقشِ پا آپ کے ہین اخترِ رخشندۂ چرخ
مشتری زہرہ سُہا ماہ ثریا خورشید

ہو جو درکار نہ کاغذ دمِ تحریرِ ثنا
نہ کرے وصلیِ مہتاب پہ مُہرا خورشید

آپ ہین ماہِ نبی آپ کا پرتو مہتاب
آپ ہین نورِ خدا آپ کا سایا خورشید

چمنِ فیض تمہارا ہی وہ گلشن جسمین
نجم گُل کاہکشان شاخ ہی پتّا خورشید

آپ اگر چشمِ حقارت سے فلک کو دیکھین
گھٹ کے ہو مردمکِ دیدۂ حربا خورشید

آپ کے دستِ مبارک سے جو طاقت پائے
پھیر دے پنجۂ اعجازِ مسیحا خورشید

آپ یون پھیرتے ہین کُفر سے دل کافر کا
جسطرح زورِ یداللہؑ نے پھیرا خورشید

واہ رے جلوهٔ اعجاز جو کچھ کہتے ہین آپ
دل سے کہتا ہی سمعنا و اطعنا خورشید

صبح کو آپ کی امداد سے باشاہ ہوا
فاتحِ بُرجِ فلک یکّہ و تنہا خورشید

شام کو تمنے اعانت جو نہ کی بھاگ گیا
دیکھکر فوجِ کواکب کا سیاہا خورشید

خاکِ دشمن کو نظر آئے فروغِ رخِ پاک
کسطرح دیکھ سکے دیدۂ اعمیٰ خورشید

زائرون کو جو ذرا پیاس لگے رستے مین
مانگ کر ابر سے مشکیزہ ہو سقّا خورشید

رہبرِ منزلِ افلاک اگر آپ نہ ہون
نجم باطل ہون عبث ماہ ہو بیجا خورشید

ق

کاروان راہ پر آئے نہ کبھی انجم کا
لاکھ چلّائے فلک پر جرسِ آسا خورشید

دیکھکر نقشِ قدم آپ کے کہتا ہی فلک
واہ تابندہ سرِ خاک ہین کیا کیا خورشید

کفِ عالی ہی کہین فیض مین دریا سے دوچند
چشمے سے ہو نہین سکتا کبھی دریا خورشید

کہتے ہین اہلِ زمین دیکھکے یہ ہمّت و جود
ذرہ پرور کبھی دیکھا نہین ایسا خورشید

تا کرے چہرۂ پُرنور سے دریوزہ گری
روز آتا ہی لیئے ہاتھ مین کاسا خورشید

چہرۂ صاف سے تشبیہ جو دون بیجا ہی
تیرے تلوے کے برابر نہین اصلا خورشید

کفش اگر پاے مبارک کی اُسے ہاتھ لگے
سر پہ رکھے صفتِ تاجِ مطلا خورشید

چاہیئے کان مین حلقہ مہِ نو کا ڈالے / بندہ ہو آپ کا اے رشک مسیحا خورشید

آپ کے بحرِ سخاوت مین شناور ہو اگر / کبھی دیکھے نہ رخِ ساحلِ دریا خورشید

ہی عجب قدر کفِ دستِ مبارک عالی / سامنے جسکے ہو اک ذرۂ صحرا خورشید

باغ پر ابرِ عدالت کا جو سایہ پڑ جاے / گُل تو کیا پھر نہ سکھائے کوئی کانٹا خورشید

آپ کی تیغ کے جوہر جو کبھی دیکھے ہین / کانپتا ہی صفتِ شعلہ سراپا خورشید

روزِ ہیجا جو ہوئی آپ کی شمشیر علم / صاف دو ٹکڑے ہوا صورتِ جوزا خورشید

سرِ میدانِ فلک خوف سے ٹھہرا نہ گیا / چاہِ مغرب مین سپر چھوڑ کے بھاگا خورشید

دم مین طی عرصۂ کونین کرے آپ کا اسپ / قطع دن بھر مین کرے منزلِ دنیا خورشید

وہ چلاوے زمین پر کہ چلی صرصرِ تند / وہ جو چمکا تو سرِ معرکہ چمکا خورشید

حال اپنا بھی کہون اب کہ مین ہون عاشقِ شاہ / مین ہون ذرہ تو رخِ خسرو والا خورشید

وہ مرا کشورِ دل برجِ شرف ہی کہ جہان / ہی رخِ بادشہِ یثرب و بطحا خورشید

مدح مولا سے ہین کاغذ پہ کواکب نقطے / سرِ صفحہ عوضِ لوحِ مطلا خورشید

شب کو ہی رقمِ مدح جو درکار ہو شمع / پنجشاخے کی جگہ دے مجھے پنجا خورشید

داغ ہی اُلفتِ مولا کا مرے دل کو عزیز / جیسے محبوب جہان موسمِ سرما خورشید

صاحبِ فقر ہون دولت کی نہین کچھ پروا / ماہ چاندی نہ مجھے دے اور نہ سونا خورشید

آرزو ہی تو یہ ہی دل کو مرے یا شہِ دین / روزِ محشر ہو چمک کر مرا چہرا خورشید

اپنے سایہ مین جگہ دیجیے مجھ عاصی کو / ہو سرِ نیزہ جو اِی خسرو والا خورشید

تا حسین پردۂ افلاک سے نکلین یا رب / رخِ لیلی ہو قمر عارضِ عذرا خورشید

دوست سے آپ کے سرگرم تولا ہون مسیح / جل کے دشمن پہ کرے روزِ تبرا خورشید

در منقبت امام یاز دہم حضرت امام حسن عسکری علیہ السلام

دیکھا عجب طرح کا اک آہوے گرم خیز / مثلِ نگاہِ آہوے محبوب تند و تیز

کانون سے اسکے پائین سیہ گوش گو شمال / آنکھین دلاوری مین کرے شیر سے ستیز

مشکین ہو ذات گیسوے مشکین کی جسمین بو
جسوقت چوکڑی وہ بھرے سبزہ زار مین
آتا ہی چشم کو جو چھلاوا سا وہ نظر
جوہر نگاہ تند کے دکھلائے وہ اگر
کٹتے ہین جس سے گیسوِ خمدار مہوشان
سجدہ جو نقش سم پہ کرین سرخرو رہین
آہو وہ کون خامۂ مشکین رقم ہرا
ایسا بیانِ مدحتِ مولا مین گرم ہی
مولا وہ کون حامیِ کونین عسکری
تیغ اُسکی ذو الفقار کی ہمدم دمِ وغا
چھایا ہی اُسکا رعب عدالت جو دشت مین
کرتا ہی حکم اُسکا اگر منع میکشی
اک اک غلام خاص کی تزویج کے لیے
ابرِ مطیر رحمتِ غفار وقتِ صلح
حاجت روا ے کون و مکان مرگ دریستین
ظالم ہین اُنکے عدل سے خائف یہانتلک
مذکور خُلق کیا لبِ بلبل پر آگیا
شاید کہ وصفِ جوہرِ جرأت رقم کیا
چھوٹے اگر کسی کی طرف کو کمان سے تیر
جاے عجب نہین ہی اگر نصف راہ سے
شوے نیام بھاگتی ہی اسکے ڈر سے تیغ
شاہین شکار آپ ہو صیاد مرگ کا
زیبا نہین عجب سے عدو کو جو ابر ہی

جس سے مشام خضرِ بیابان ہین مشکبیز
رہجاے سایہ ساتھ سے اُسکے دمِ گریز
بجلی سی کوند جاتی ہی ہنگامِ جست و خیز
پھیرے گلے پہ عقل فلاطون کے تیغ تیز
مقراض کی طرح وہ نگاہین ہین تیز تیز
محشر تلک نماز گذاران صبح خیز
لائے جسے عروسِ سخن ہمرہِ جہیز
جلتی ہی برق دیکھ کے رفتارِ شعلہ خیز
شاہِ عراق بادشہِ کشورِ حجیز
دُلدل سوار عرصۂ صحراے رستخیز
آہو کو دیکھ لے تو کرے شیر خود گریز
ہوتا ہی ابر ساغر و مینا پہ سنگریز
جنت عروسِ دولتِ عقبیٰ کا ہی جہیز
شمشیرِ قہرِ حضرتِ باری دمِ ستیز
مشکلکشاے ہر دو جہان روزِ رستخیز
کانٹے کو گُل سے شمع سے صرصر کو ہی گُریز
پردے ہین گوشِ گُل کے جو گلشن مین عطر بیز
شمشیر کی طرح جو زبانِ قلم ہی تیز
وہ خون گرفتہ نام لے اُسکا دمِ ستیز
رُخ پھیر کر کمان کی طرف کو کرے گُریز
بانبی مین اپنی مار کرے جسطرح گُریز
گنجشک کی طرف کبھی دیکھے جو تیز تیز
طوطی کے آگے زاغ کا بچہ کرے نہ ریز

ق

ہوگا عدو فہیم نہ تعلیم سے کبھی
سنگِ فسان سے تیغ گلی ہو سکے نہ تیز

مشکل کے وقت لیتے ہین حضرت کا نام سب
گبر و یہود ہون کہ فراسیس و پرتگیز

شاعر کو یا د شاہ جری ہو جو وقتِ جنگ
زنہار بندھ سکے نہ قصیدے کی پھر گریز

جس گلستان مین اُسکی حمایت نہو سپہ
ابر سیہ جراحتِ گل پر ہو مشک ریز

مرکب وہ تیز رو ہی تمہارا کہ وقتِ جنگ
زانو دبا کے اُسکو ذرا کیجیے جو تیز

روندے زمین سے جلکے ابھی سبزۂ فلک
پامال فرقدین ہون ہنگام جست و خیز

وہ تیغ تیز آپ کی ہی جسکے ذکر سے
باتین ہین مرد کند زبان کی بھی تیز تیز

رستم دلان معرکۂ جنگ آج تک
لڑتے ہین نام لیکے تمہارا دمِ ستیز

روضے پہ اپنے جلد طلب کیجیے مجھے
ہر دم ہواے شوق سے ہی نارِ ہجر تیز

سینے مین دل ہی برق کی مانند بیقرار
موے مژہ ہین مثل رگِ ابر اشک ریز

یا رب ہون دوست شاد عدو شہ کے نامراد
انکو نصیب فتح ہمیشہ انھین گریز

مولا تمھارے ہاتھ بکا ہون بچائیے
جسدن ہو وقت گرمی بازار رستخیز

در منقبت امام دوازدہم حضرت امام مہدی آخر الزمان علیہ السلام

جوشِ باران سے ہی یہ ابکی برس عالم آب
موج ہی کاہکشان گنبدِ گردون ہی حباب

آتشی اب ہی نہ بادی ہی نہ خاکی کوئی برج
سارے آبی ہین بروجِ فلکِ خانہ خراب

پردہ بارش کا ہی خورشید کے منھ پر دن بھر
دیکھیے رات کو جب ہالہ نشین ہی مہتاب

وہ صدا رعد کی جس سے کہ جگر کانپ اُٹھے
وہ چمک برق کی دل سینے مین جس سے بیتاب

خوف بارش سے نہ کیون زخمی ہون دل سینو مین
کہ ہر اک قطرہ ہی بوندی کی کٹاری کا جواب

جوش کھاکر ہوئین سوکھی ہوئی نہرین قلزم
بحر مواج ہین جو خشک پڑے تھے تالاب

سقف غربال ہی پانی کی طرح چھنتی ہی دھوپ
چاندنی ڈھاتی ہی دیوار کو بنکر سیلاب

ہو گئی منھ کی چھڑی بارشِ باران بلا
گھر تو کیا خانۂ دل کی بھی عمارت ہی خراب

لوگ گھبرا کے یہ آپسمین بیان کرتے ہین
یا الٰہی یہ کوئی دیو سیہ ہی کہ سحاب

امتِ نوحؑ نہین امتِ احمد ہی یہ — پھر سبب کیا ہی جو نازل ہی یہ طوفان کا عذاب
ساکنِ کوہ جزیرے پہ مکین ہین لیکن — وہ بھی ہین مردمِ آبی یہ برستا ہی سحاب
خیمۂ ابرِ سیہ روے ہوا پر ہی بپا — ہر طرف تار سے بارش کی کشیدہ ہی طناب
کوہ پر چڑھ کے جو کوئی سوے صحرا دیکھے — منزلون کچھ نظر آئے نہ بجز عالمِ آب
یہ برودت یہ رطوبت ہی ہوا ہین پیدا — تنِ خورشید بھی لرزان ہی برنگِ سیماب
کیا تلاطم ہی جسے دیکھ کے کہتے ہین ملک — اصل طوفان ہی طوفان ہی طوفان ہی سراب
باغ سے لائے اگر طائرِ نکہت کو نسیم — سمجھے سب آب مین یہ پھر کے آئی بطِ آب
کوئی کاغذ نہ ملے کاغذِ ابری کے سوا — ہو کوئی طالبِ قرطاس اگر بہرِ کتاب
متصدی ہین جو ملاح تو بگّی ہی قلم — ناؤ کاغذ کی نظر آتی ہی ہر فردِ حساب
ڈوب کر مردمِ آبی ہوئے سب طالبِ علم — مدرسے شہر کے سب ہو گئے ہین عالمِ آب
جسطرف دیکھیے ہی درس بحار الانوار — ہفت قلزم کے سوا اور نہین کوئی کتاب
بحرِ حاتم کا ہی یا بحرِ لکا کا ہی سبق — بوستان اور گلستان سے فراموش ہین باب
ہر بیابان مین ہوئی ریگ روان آبِ روان — بنگئے وادیِ وحشت مین بگولے گرداب
دورِ دریا کا ہوا سرد ہین آتشخانے — مچھلیان وقت کی عالم ہین سمندر کے حساب
زیرِ محراب نہین کاسۂ سر ساجد کا — تہ و بالا ہی جہان موج کے نیچے ہی حباب
خشکیِ مغز سے محفوظ ہوا ہر شاعر — شعر تر ہوتے ہین پیدا کہ زمین ہی سیراب
پانی پانی نظر آتا ہی عروضی کو فقط — بحرین ہین بحرِ روان دائرے شکلِ گرداب
کسی دروازے مین قندیل جو لٹکی شب کو — بنگئی صاف رطوبت کے سبب سے دولاب
نزار ہو ہو کے دکاندار بنے صورتِ خس — بنگئی موج جو ہر ایک دکان کی محراب
ظلمتِ ابر سے ہین اہلِ زمین فریادی — مشعلین دن کو جلائین تو نہین استعجاب
جس جگہ خاک دبی چشمہ نمودار ہوا — بنگیا راہ مین ہر نقشِ قدم چشمِ پر آب
صحن مین کوئی مسافر جو بنا کر رکھے — لوسٹے صورتِ قزاق اسے دیوِ سحاب
ڈالنا صحن مین بے سود ہی انگارون کا — آگ کیا کام کرے جب ہو جہان عالمِ آب

باندھنے سے نہوا فائدہ یک چشمون کے
اور دو ہاتھ کی رسّی ہوئی عقدون سے خراب

نہ ٹھکانا ہی کسی جا نہ کہین جاے پناہ
صاحبِ خانہ کہین ہین تو کہین ہی اسباب

جسکو دیکھو وہ بہ رو رو کے دعا کرتا ہی
بند ہی بابِ معیشت کہین کھلجاے سحاب

علما و صلحا و امرا و غربا
کودک و پیر و جوان سب پہ ہی نازل یہ عذاب

خدمتِ شاہ مین لازم ہی عرضیہ لکھین
کہ خدا رحم کرے ہو نہ کوئی شہر خراب

کون وہ شاہ جو ہی ابر و ہوا کا حاکم
جسکو خالق نے دیا مالکِ کونین خطاب

آج تک ہی یہ جہان جسکے قدم سے قائم
جسکی اُلفت سببِ مغفرتِ روزِ حساب

جس سے کرتے ہین سوالات مسائل مومن
اہلِ ایمان کے عریضون کا جو لکھتا ہی جواب

رجعت اک روز ہی جس مہر امامت کی ضرور
چہرۂ صاف سے اک دن جو اُٹھائیگا نقاب

ہمعنان جسکے ہی تائیدِ رسولِ عربی
جسکے افواج ملائک بھی ہی ہمراہِ رکاب

عدل و انصاف سے اک روز بھریگا جو زمین
لیگا افراد خلائق سے جو اک روزِ حساب

جسکے اک ہاتھ مین رحمت ہو تو اک ہاتھ مین قہر
قہر اعدا کے لیئے رحم برائے احباب

طول دے مدح کو مشتاق احبا ہین امیر
اور مطلع کوئی موزون ہو جو ہی قصدِ ثواب

مطلعِ ثانی

اے خوشا جلوہ گہِ شاہِ معلیٰ القاب
ہو نصیب ایک زیارت تو ہی سوچ کا ثواب

ذات حضرت کی ہی یون نورِ نبیؐ سے پُر نور
جسطرح پرتوِ خورشید سے روشن مہتاب

لطف وہ لطف کہ جسکا ہی لقب رحمتِ حق
قہر وہ قہر کہ جسکا ملک الموت خطاب

موسیِٔ طورِ شرف عیسیِٔ افلاک خیم
یوسفِ مصرِ کرامت خضرِ راہِ ثواب

مالکِ ہر دو سرا باعثِ ہر ہفت فلک
خواجۂ ہشت جنان مفتیِ ہر چار کتاب

خُطبہ وہ خُطبہ کہ مشتاق ہی جسکا منبر
سجدہ وہ سجدہ کہ جسپر ہی تصدق محراب

نقش سینے پر احادیثِ رسولِ عربی
صفحۂ دل پہ رقم خالقِ اکبر کی کتاب

بزم مین آئینہ صدق و صفا رزم مین تیغ
فیض مین قلزمِ زخّار سخاوت مین سحاب

کہتے ہین دیکھ کے قُدسی یہ درِ حضرت کو
قابلِ سجدہ ہی کعبے کی طرح یہ محراب

علم حضرت کا عجب قلزم بیحد و کنار
سیکڑون گنبدِ افلاک سے جسمین ہین حباب

خُلق حضرت کا کوئی دھیان جو لائے دل مین
رُخ پہ پھر اُسکے عرق آئے تو دے بوے گلاب

نام مولا کا جو شعلے کی زبان سے نکلے
نہ بجھے آب مین آتش تو نہین استعجاب

فائدے عالمِ غیبت مین بھی ہین عالم کو
فیض خورشید ہے جاری تہِ دامانِ سحاب

چشم یعقوبؑ سے پنہان نہین رہنے کا کبھی
چہرۂ یوسفؑ کنعان پہ ہو ہرچند نقاب

چشم بینا ہو تو اب بھی ہے عیان نورِ جمال
شمعِ روشن کو نہین پردۂ فانوس حجاب

رات دن حلِ مُہماتِ جہان مین مصروف
روز پاتے ہین ہوا خواہ عریضون کے جواب

چشم مشتاق خلائق پہ کیا جلوہ نما
چہرۂ شاہدِ مقصود جو تھا زیرِ نقاب

آئینہ آئینۂ خاطرِ والا پہ ہے سب
روزِ ایجاد سے جو حال ہے تا روزِ حساب

طاعت اعدا کی ہے رد طاعتِ احباب قبول
جیسے دنیا مین نجس خُلد مین طاہر ہے شراب

کیا عنایت ہے کہ ہو مزد عطا بے محنت
پائین احباب اعادی کی عبادت کا ثواب

کی ہے کونین کی دولت تو عطا وقتِ سوال
واہ رے فیض کہ اسپر بھی ہے سائل سے حجاب

یون فیوض آپ کے گننے سے ہین باہر جسطرح
مینھ کے قطرون کا نہ ہے ریگ کے ذرون کا حساب

ذکر آجاے جو حضرت کی مسیحائی کا
جان پڑ جاے ابھی بول اُٹھے مُرغِ کباب

دہشتِ عدل سے موقوف ستم ہے ایسا
کیمیا ساز بھی کرتے نہین کُشتہ سیماب

طرزِ رفتار سے ہے معجزِ عیسیٰ پیدا
نقش پا روے زمین پر یدِ بیضا کا جواب

ہو زیادہ نہ سر مو وہ یقین کامل ہے
بیچ سے بندہ و خالق کے جو اُٹھ جاے حجاب

ہیچسون کو بھی کرامت سے کیا صاحب حس
چشم گرداب ہے بینا شنوا گوش حباب

لطف حضرت کا جو گلشن مین نہو باعثِ حفظ
آتشِ رنگ مین ہو طائرِ بُلبل کے کباب

وصف ہو عارضِ گلرنگ کا جس کاغذ پر
پھول کترے کوئی اُس سے تو کھنچے اُس سے گلاب

عکس دندانِ مُبارک کا جو پانی مین پڑا
صدف آسا ہوئے لبریز گُہر درجِ حباب

تہ و بالا ہین جو مژگان تو برابر ابرو
تیر کا تیر ہے شمشیر کا شمشیر جواب

رکھتے ہین ادب سے محفوظ کو شب و روز جو یاد
پڑھ کے قرآن وہ کیا کرتے ہین تحصیل ثواب

جی مین ہی چند قوافی کی کرون مین تکرار
اپنے اشعار کا ہی خود مجھے منظور جواب

مطلع ثالث

دوستی آپ کی وہ ہی جسے کہتے ہین ثواب
دشمنی آپ کی وہ ہی جسے کہتے ہین عذاب

ساتھ دے آپ کا فاقے مین جو ای عرش جناب
تیس روزون کا ملے ایک ہی روزے مین ثواب

آپ ہین نورِ خدا شمع و چراغ آپ کے دوست
آپ خورشید جہانتاب ستارے احباب

آپ آتے ہین کرم سے لحدِ مومن مین
خود سوالات نکیرین کا دیتے ہین جواب

معتبرون کو جو گنے کوئی محاسب سرِ دست
نہین ممکن کہ حساب انکا ہو تا روزِ حساب

صبر مین آپ جو ایوبؑ کے ہوتے نہ شریک
اسقدر شدت امراض کی لاتے نہ وہ تاب

ہی سوا آپ کے جو مسندِ پیغمبر پر
ق
شان مین اسکی ہین قرآن مین آیات عذاب

مسئلہ حیض کا پوچھا جو کسی نے تو کہا
جلد بتلاؤن کوئی لائے مری لال کتاب

زرد روئی کے سوا کچھ نہوا پر حاصل
کیا خلیفہ نے کیا نام خلافت کا خراب

حق تو یہ ہی کہ سزاوارِ خلافت ہو تمھین
جانبِ حق سے تمھین علم لدنی ہی جناب

گرم جس روز کرین محکمۂ عدل حضور
ہی وہی روزِ حساب اہلِ بصیرت کے حساب

احتساب آپ کا ایسا ہی کہ ڈر سے جسکے
بے نمک سرکہ ہو جام و خم و مینا مین شراب

اثرِ خلق سے ہر خاک ہوئی خوشبودار
ریگ ہی شیشۂ ساعت مین کہ شیشے مین گلاب

حفظ نے آپ کے ضدین ہین کی رفع نزاع
آتشِ برق سے جلتا نہین دامانِ سحاب

سن لیا ہی لبِ دریا کبھی آئینگے حضور
روز پانی مین بناتی ہی ہوا قصرِ حباب

نہی منکر کی ہوا جاے جو میخانے مین
خون خالیف کی طرح خشک ہو شیشے مین شراب

فرش احباب کی آنکھین ہون جو پیدل چلین
حلقۂ چشم ملک وقت سواری ہون رکاب

غیر کیا پائے فصاحت سخنِ عالی کی
کس سے ہو سکتا ہی آفاق مین قرآن کا جواب

تیر نے آپ کے کیا کیا دلِ اعدا بیدھے
راست تشبیہ ہی اسکو جو کہین سیخ کباب

روبرو آئے جو رستم یہ ہو پانی پانی
تیغ قبضے مین بنے موج سپر ہو گرداب

روز جنگ آپ کی شمشیر کے ہین دونون شین
ذو الفقار اسد اللہ کے فقرون کا جواب

بیچ مین میم ہی دو شین ادھر اور اُدھر
دو ہین لب ایک دہن دونون یہ لب ہین نایاب

ایک پر ذکر خدا ایک پہ ہی شکر خدا
ایک پر نقش حدیث ایک پہ خالق کی کتاب

دونون شینون پہ یہ نقطے ہین قضا کے جوہر
شش جہت قبضے مین انکے ہی تو کیا استعجاب

یہی ہے یاری اولاد پیمبر ظاہر
رہے ہی یار رحمتِ رب ایک برے احباب

قہر کی رہے ہی یہ رے خواری دشمن کے لیئے
سر ہون دو سے تو مشارون ہین کرے دو یہ تشناب

تیزیِ اسپ سبک رو کا بیان کیجے کیا
برق و صرصر سے کہین بڑھ کے ہی ہنگام شتاب

جادۂ موجۂ دریا پہ اگر ہو یہ روان
کیا سبکرو ہی نہ ٹوٹے تہِ سم فرقِ حباب

گیسوے حور جنان ہی اسی توسن کی لجام
حلقۂ چشم ملک ہی اسی مرکب کی رکاب

وقت تیزی کے یہ رکتا نہین آتش کی طرح
وقتِ گرمی یہ ٹھہرتا نہین مثلِ سیماب

نقشِ پا خاک پہ اس برق کرم کا جو پڑے
سرمۂ دیدۂ دل اسکو بنائین احباب

ہی یقین تیز ہو ایسی نظرِ چشم یقین
فرش سے عرش تلک بیچ سے اُٹھ جائے حجاب

کیا کرین آپ کی تعریف رقم اہلِ قلم
عرقِ شرم سے نمدیدہ ہی قرطاسِ کتاب

حصر ہون آپ کے اوصاف یہ ہی امر محال
انتہا ہی نہ نہایت ہی نہ حد ہی نہ حساب

عرضِ مطلب کا یہ ہی وقت کہون مطلب دل
گوشِ الطاف سے سنیئے اسے ای عرش جناب

عرض پہلی تو یہ ہی آپ کا جس دن ہو ظہور
بندۂ خانہ بھی اس روز ہو ہمراہِ رکاب

دوسری عرض یہ رکھتا ہون کہ حضرت ہون شفیع
میرے اعمال کا جب روزِ قیامت ہو حساب

تیسری ہی یہ تمنا کہ جو ہو سختی نزع
مشکل آسان ہو آپ آئین اعانت کو جناب

چارمی جب ہو نکیرین کا مرقد مین گذر
دیجیے آپ ہی انکو مری جانب سے جواب

پنجمی شر سے زمانے کے مین محفوظ رہون
آبرو میری رہے قیمتِ گوہر ہی تو آب

ششمی عرض پذیرا ہو یہ اس خادم کی
وسعتِ رزق رہے ہون نہین بے دانہ و آب

ہفتمی پست ہی جبتک کہ زمین چرخ بلند
زیر دست آپ کے اعدا ہون زبر دست احباب

در منقبت امام دوازدہم حضرت امام مہدی آخر الزمان علیہ السلام

یون ہو طلاے مہر سپہر کہن کے پاس
سونے کے بُت ہون جیسے کسی برہمن کے پاس

نزدیک ماہ یون نظر آتی ہی کہکشان
لہراے سانپ جیسے کوئی اپنے مَن کے پاس

زیرِ فلک کسی کی ترقی محال ہی
کیا نخل نو بڑھیگا درختِ کہن کے پاس

تلخی عذوبت اسکی ہی مکار ہی جہان
شکر شریک زہر ہی اِس راہزن کے پاس

جاناہی قبر تنگ مین دنیاے تنگ سے
بیت الحزن ایک اور ہی بیت الحزن کے پاس

کچھ انقلاب دہر سے اسکا عجب نہین
جائیے ہما سلام کو زاغ و زغن کے پاس

افلاس سے ہوا ہی زمانہ یہ تنگدست
نقدِ سخن بھی اب نہین اہلِ سخن کے پاس

تسبیح کے سوا نہین کچھ دست شیخ مین
مالا ہی رہگیا ہی فقط برہمن کے پاس

کی رہن بہر قوت کماندار نے کمان
بازار مین ہی تیغ کہان تیغزن کے پاس

تکیون مین جیفہ خوار ہین مُردون کے منتظر
دزدِ کفن کھڑے ہوے ہین گورکن کے پاس

دوڑا جو کوئی دل رُخِ معشوق دیکھکر
اندھا کیا نصیب نے چاہِ ذقن کے پاس

ساقی غضب ہی خشکی ایام کا اثر
خالی تھا جام جب تلک آیا دہن کے پاس

ہوہو کے قطرے خون کے بہ بہ گئے عقیق
ٹکڑے جگر کے رہ گئے اہلِ یمن کے پاس

زُہاد خشک رکھتے ہین یہ باغبان سے بغض
کرتے ہین ذکر ارّہ نہالِ کہن کے پاس

یزدان کی ہو طلب جو کسی کو جہان مین
لیجائے بخت تیرہ اُسے اہرمن کے پاس

رستے مین رہزنون سے اگر بچ گئے غریب
اہلِ جوار نے انھین لوٹا وطن کے پاس

ہر راہ مین فقیر ہین یون اغنیا کے گرد
پروانے جسطرح کسی شمعِ لگن کے پاس

جُھنجھلا کے کھینچے چرخ دنی تیغ ماہِ نو
پہونچے جو شام تک بھی لب نان دہن کے پاس

بیداد آسمان جو یہی ہی تو ایک دن
جاؤنگا نالشی مین امامِ زمن کے پاس

شاہِ زمانہ مہدی ہادی امامِ عصر
نزدیک ہی جو اُنکے وہ ہی ذو المنن کے پاس

اُنسے ہی جسکو قرب اُسے ہی خُدا سے قرب
جو اُنکے پاس ہی وہ رسولِ زمن کے پاس

حضرت کے بھی قریب ہین حضرت کے خادمی
قنبر تھا جیسے آٹھ پہر بو الحسن کے پاس

دیکھا کسی نے اُنکو تو دیکھا حسینؑ کو
پہونچا جو اُنکے پاس وہ پہونچا حسنؑ کے پاس

درعِ رسولؐ مصحف زہراؑ علیؑ کی تیغ
یہ سب تبرکات ہین اُس صف شکن کے پاس

فارغ نہین خدا کی عبادت سے ایک دم
ہر وقت ہین خدا سے زمین و زمن کے پاس

قبضے مین اُس جری کے وہی ذوالفقار ہی
تھی خیبر و اُحد مین جو خیبر شکن کے پاس

آتے ہین اُنکے پاس اُسی طرح جبرئیل
آتے تھے جسطرح کہ رسول زمن کے پاس

کیونکر لکھون مین وصف سراپاے شاہ کا
نرگس کے ہین قلم نہ ورق نسترن کے پاس

دو آنکھین ہین کہ نرگسِ شہلا کے دو ہین گل
رخسار ہے پھول سے کہ چمن ہی چمن کے پاس

پیدا نہین ہی سبزۂ خط روے صاف پر
بیٹھے ہین خضر یوسفِ گل پیرہن کے پاس

روشن ہوا یہ ہمکو رُخ و خال لب سے صاف
نکلا ہی ماہتاب سہیلِ یمن کے پاس

احمد کا ہی وہ میم یہ صلِّ علے کا صاد
کیونکر نہ صاد چشم ہو میم دہن کے پاس

ملکِ جنان کی پنجۂ مژگان مین ہی سند
خطِ نجات زلف شکن در شکن کے پاس

مُشکین ہین جیسے دیدۂ حق بین کی پُتلیان
نافے کہان ہین ایسے غزالِ ختن کے پاس

ایسے فلک پہ تشنۂ دیدار ہین ملک
مشتاقِ آب آتے ہین چاہِ ذقن کے پاس

کیا زُلف مُشکبار ہی کیا چہرۂ صبیح
سنبل کی ہی بہار گلِ یاسمن کے پاس

نقاش کھینچتا مرا نقشہ اگر کبھی
تصویر پاے شاہ بناتا دہن کے پاس

برگشتہ اُنسے ہو کے ہوا جو مطیعِ غیر
رہبر کو چھوڑ کر وہ گیا راہزن کے پاس

جو دُور آپ سے ہی وہ ہی پنجتن سے دُور
جو پاس آپ کے ہی وہ ہی پنجتن کے پاس

ہی سایۂ ہما مین سعادت جسے نصیب
جائے وہ کس امید پہ زاغ و زغن کے پاس

ہو گی کبھی محب کو نہ تکلیف نزع کی
آئیگی موت صورتِ محبوب بن کے پاس

مدِ نظر ہو جسکو رضائے خدا اتلک
بستر لگائے وہ درِ شاہِ زمن کے پاس

ق
اعدا کے قتل پر ہی جو باندھے ہوے کمر
شمشیر کہکشان ہو سپہر کہن کے پاس

نامہربان عدو پہ فقط آسمان نہین
آتا نہین ہی مہر بھی مارے جلن کے پاس

گلشن نیا بنائے جو شداد کی طرح
ہو قبض روح اُسکی پہونچکر چمن کے پاس

جتنے جہان مین ہوتے ہین اعمال نیک و بد
لکھکر فرشتے لاتے ہین شاہِ زمن کے پاس

کیا عدل ہی کسی کو کسی سے نہین ضرر
صحرا مین شیر لوٹ رہے ہین ہرن کے پاس

سیراب ایک گھاٹ پہ ہوتے ہین گرگ و میش
یہ خوف ہی گریز کرے منزلون ہوا
ابر سخاے شاہ کا ادنا ہی یہ اثر
ہی موتیون سے دامنِ دریا بھرا ہوا
موقوف ہی یہ عہدِ مبارک مین رسم ظلم
ظالم جو تھے جہان مین راحم وہ ہو گئے
شیرین سے گرم کی ہی عجب رسم اتحاد
نکلا جو کچھ زبان مبارک سے وہ ہوا
چمکے جو تیغ قہر کسی روز جنگ مین
پیچھے پڑی وہ تیغ لعینون پہ پیشتر
دو ٹکڑے ہوگی تیغ دو پیکر سے ایک دن
کیا حلقۂ کمند ہین زیبا و خوشنما
مولا کا ہون محب مجھے مولا سے کام ہی
ہی اپنی آرزو کہ جو نکلے بدن سے روح
یہ شوق ہی کہ مدح لکھون بعد مرگ مین
کیا مدح شاہ مین مرے مضمون ہین آبدار
الفاظ مین معانیِ نازک ہین اسطرح
حاجت نہین ہی خط شہادت کی بعد مرگ
آونگا باغ خلد مین جب دیکھ لینگے سب
مولا ظہور کیجیے مومن ہین بیقرار
ایسا بھی وقت ہو کہ ائمہ کا دور ہو
آیا ہون سامنے مین پئے عرض دردِ دل
دل کی طرح جگر بھی مرا داغ داغ ہی

بیخوف پھر رہے ہین ہرن کرگدن کے پاس
دیکھے اگر چراغ کسی بیوہ زن کے پاس
ق ہی مالدار اشرفیان ہین چمن کے پاس
گنجِ زرِ نجوم ہی چرخِ کہن کے پاس
پروانون کو ضرر نہین شمعِ لگن کے پاس
ق مرہم بجاے مشک ہی ہر تیغزن کے پاس
تیشے کے بدلے آئنہ ہی کوہکن کے پاس
گوشِ قبولِ حضرتِ رب ہی دہن کے پاس
ق ٹھہرے نہ سایہ خوف کے مارے بدن کے پاس
قہرِ خدا اگیا ملک الموت تن کے پاس
کیا فائدہ اگر ہی سپر کرگدن کے پاس
حلقے کہان یہ زلف شکن در شکن کے پاس
جاؤن نہ شاہِ مصر نہ شاہِ ختن کے پاس
مژدہ ہی دفن ہو در شاہِ زمن کے پاس
تربت مین ہون دوات و قلم بھی کفن کے پاس
ایسے گہر نہین کبھی اہلِ عدن کے پاس
گل کی شمیم جیسے نسیمِ چمن کے پاس
رکھدیجیو یہ تازہ قصیدہ کفن کے پاس
طوبیٰ کے سایہ مین مجھے نہرِ لبن کے پاس
امت ہو باریاب رسولِ زمن کے پاس
ہم تو تمھارے پاس ہون تم پنجتن کے پاس
مولا کئی عریضے ہین داغِ محن کے پاس
اک اور بھی چمن ہی شگفتہ چمن کے پاس

ناطاقت اسقدر ہون نہ میری صدا سنین
ہونٹھون کی طرح گوش اگر ہون دہن کے پاس

دو دو پہر ہون قیدِ الم مین مین تیرہ بخت
بھاری ہون مہر و ماہ پہ جیسے گہن کے پاس

جو ہین خلافِ شرع مجھے اُنسے عار ہی
دکھلاؤن ہاتھ جا کے نہ مین برہمن کے پاس

امیدوار آپ سے شاہا مدد کا ہون
ساعی ہون آپ جا کے رسول زمن کے پاس

تم ہی کرو اعانتِ احباب پنجتن
کرتا تھا کیسے کیسے خدا پنجتن کے پاس

نیلِ مرام کا مجھے کیونکر یقین نہو
لائے ہین بخت صاحبِ خُلقِ حسن کے پاس

دنیا مین جب تلک کہ عروسان تو بہار
منھ ہاتھ دھوئین بیٹھ کے نہرِ چمن کے پاس

کافر رہین جہان مین فضلِ خدا سے دور
مین ہون جوارِ رحمتِ ذو المنن کے پاس

در منقبت حضرت علی اصغر ابن الحسین علیہما السّلام

چاہیے اسباب دنیا مختصر
قصّہ کوتہ ہو یہ جتنا مختصر

کب تلک طولِ عماراتِ بلند
مختصر ای ناشکیبا مختصر

ہی اشارہ ہر حبابِ بحر کا
گھر بنا رہنے کو اِلا مختصر

چار دن کو کسلیئے طولِ اَمل
ترک کر دنیا کو قصّا مختصر

بیٹھ رہنے کے لیئے کر اختیار
مختصر سے ہو جو گوشا مختصر

آخرت مین ہی مکان تیرا وسیع
جسقدر دنیا مین ہی جا مختصر

کیا تکلف ہی جو دامن ہو دراز
جسم کو کافی ہی جاما مختصر

ہو سکے تجھسے تو دے سجدے کو طول
عیب کیا گر ہو مصلا مختصر

دونون کافی ہین عبادت کے لیئے
ہو کشادہ خانقہ یا مختصر

مختصر ہوگا اگر ظرفِ وضو
کچھ وضو تیرا نہو گا مختصر

وعظ کو ہو پست منبر یا بلند
ہر سجدہ چاہیئے جا مختصر

ہی بیان ہر شی مین بہتر اختصار
ہی دہانِ غنچہ زیبا مختصر

گرچہ موزون ہی قدِ سرو بلند
خوشنما اُس سے ہی بوٹا مختصر

آنکھ کی پتلی سے ہی روشن سوا
گو کہ ہی دل کا سویدا مختصر

ظاہر انسان سے باطن ہو وسیع
خط معقول ہو لفافا مختصر

چاہیئے تربت مین وسعت غم نہین
ہو کفن چھوٹا جنازا مختصر

قبر مین ہو نگے نہ آزردہ ملک
گر شہادت نامہ ہوگا مختصر

ہی مناسب مثلِ میدانِ قلم
رہروِ لاغر کو رستا مختصر

دونون یکسان ہین خدا کے روبرو
فیل سے ہی گو کہ پشا مختصر

اژدہا ہی گو کہ قامت مین دراز
طرہ ہی اُسپر بھی افعی مختصر

اُٹھ نہین سکتا ہی بارِ درد و غم
بیٹھ رہیئے ڈھونڈھ کر جا مختصر

ہرزہ گردی کب تلک تا چند فکر
کیجیئے دنیا کا قصّا مختصر

شاعری مین پر ہین ثابت قدم
کون مشکل ہی یہ کوچا مختصر

سلسلہ معنی کا ہاتھون سے بچائے
ہو مطوّل گفتگو یا مختصر

طول سے لیکن ہی بہتر اختصار
ہی سخن مقبولِ دانا مختصر

وصفِ طفلِ بے زبان شاہ مین
آج لکھیئے اک قصیدا مختصر

وہ علی اصغر دل و جانِ حسین
زندگی کا جسکی رشتا مختصر

سب شہیدون مین ہی اُسکو آبرو
بوستان مین جیسے بوٹا مختصر

دفترِ اہلِ شہادت مین ہی وہ
جسطرح سورون مین قُلیا مختصر

اُس مین اور اکبر مین اتنا فرق ہی
تیر نیزے سے ہی جتنا مختصر

روئے جبریلِ امین اُسکے لیئے
ڈالکر سدرہ مین جھولا مختصر

معجزہ ہی کون جو اُسمین نہین
قصۂ خضر و مسیحا مختصر

بحر ہی بحرِ کرم کے سامنے
جسطرح دریا سے قطرا مختصر

مہر ہی اُس مہرِ رُخ کے روبرو
مہر سے ہی جیسے ذرّا مختصر

یون حضورِ خُلق ہی باغِ بہشت
باغ سے جیسے شگوفا مختصر

آسمان ہی اُسکے رتبے کے حضور
دائرے سے جیسے نقطا مختصر

چاند ہی اُس چاند سے رُخ کے حضور
چاند سے جیسے ستارا مختصر

چھوٹے سے سِن مین جو آئی اُنکی موت
حلۂ جنت بھی پایا مختصر

تیر کھا کر مسکرائے واہ واہ
کیا بہادر تھے وہ قصا مختصر

خاتمہ سارے شہیدون کا ہوا
تا زوالِ شمس قصا مختصر

التجا اتنی ہی یا ابن الحسینؑ
عرض کرتا ہی یہ بند مختصر

کیجئے تقسیم جب گلزار خلد
وان مجھے بھی دیجئے جا مختصر

در مدح جناب مجتہد العصر و الزمان سید محمد علیہ الرحمہ

باقی کوئی وزیر نہ شاہِ جہان علم
بے ماہ و آفتاب ہی اب آسمان علم

روشنضمیر بزم جہان سے گذر گئے
مدت سے بے چراغ پڑا ہی مکان علم

ہین گرگ سب نشان نہین یوسفؑ کا منزلون
دیتا ہی یہ صدا جرسِ کاروانِ علم

ناوک فگن رہے نہ وہ شمشیر زن رہے
خالی پڑا ہی معرکۂ امتحانِ علم

تیشہ اجل کا تیز ہی میدان پڑا ہی صاف
کیا کیا قلم ہوے شجرِ بوستانِ علم

بیحس پڑے ہوے ہین نہین بازوون مین زور
تھی جنکے کھینچنے سے کیا وہ کمانِ علم

نام آورون کی فوج ہوئی راہی عدم
کچھ کچھ کہین کہین ہی فقط اب نشان علم

دعوے جو کر رہے ہین کہ ثابت قدم ہین ہم
کھاتے ہین ٹھوکرین وہ دمِ امتحان علم

جاہل ہین صحبتِ علما مین تو اسطرح
جسطرح لام جہل کا ہی درمیان علم

اسپر کہ کچھ تمیز نہین دُرد و صاف مین
نا فہم بنکے بیٹھے ہین پیر مغان علم

کج بحثیون سے صورتِ معنی بدل گئی
تھی جو بہار علم ہوئی وہ خزان علم

مطلب عذاب مین ہی معانی فشار مین
ڈالی ہی جاہلون نے شکنجے مین جان علم

ای روشنی طبع تو بر من بلا شدی
البتہ تیرہ دل ہین یہ زاغ کمان علم

قابل خریدنے کے نہین ہی کوئی متاع
کھولے ہوے یہ بیٹھے ہین ناحق دکان علم

مطلب غلط کتاب غلط ہی بیان غلط
سر مین ہوا ہے کبر ہی دل مین گمان علم

شاگرد جمع ہون تو کرین اُنسے گفتگو
جُبّہ نہین یہ مُرغِ معانی کا ہی قفس
منظور نام کرتے ہین شُہرت پہ اسقدر
بازار جا کے گرمیِ بازار کے لیئے
اِن پست فطرتون نے کیا ہی زمین سے پست
احوال جاہلون کا کہان تک بیان کرون
بیجا نہو جو نقدِ دو عالم تو ہی بجا
اوراق آسمان و زمین سب سیاہ ہون
آئے شمیم جامۂ یوسفؑ دماغ مین
بازو دلاورون کے دمِ امتحان ہین شل
موسےؑ کہان ہین برقِ تجلی کا دین نشان
رتبہ تو علم کا ہی زمانے پہ جلوہ گر
عالم نہین ہی کوئی اگر ہی تو ایک ہی
یعنی جناب مجتہد العصر و الزمان
سید محمدؐ اسم محمدؐ کے جانشین
اس درجہ ہین فصیح بیان جنکے نطق سے
کرتا ہی خامۂ دو زبان کارِ ذو الفقار
پیدا ہوئے وہ بعد ائمہؑ جہان مین
وہ جان ہین سب اہلِ خرد قالبِ خرد
ذہنِ بلند و طبع رسا کا ہو وصف کیا
کیسا جواب بند ہو سحبان کا ناطقہ
موسیٰؑ کی طرح طورِ معانی مقامِ صدر
زیبا عروس حجلۂ معنی ہی اُنکی فکر

عالم ہین ہم زبان ہماری زبانِ علم
دستارِ سر نہین ہی یہ ہی آشیانِ علم
آئین نہ اُنکے پاس اگر طالبانِ علم (ق)
مونڈھا بچھا کے کہنے لگین داستانِ علم
ہر چند عرش سے ہی بلند آسمانِ علم
اب مُنکشف ہو مرتبۂ عز و شانِ علم
کتنی گران بہا ہی متاعِ دکانِ علم
لیکن کبھی تمام نہو داستانِ علم
سونگھے کوئی جو گردِ پسِ کاروانِ علم
ہرگز کسی سے کھنچ نہین سکتی کمانِ علم
درکار ہی چراغ پئے دودمانِ علم
لیکن ہی کون واقفِ رازِ نہانِ علم
جسکو وحید جانتے ہین قدردانِ علم
اعجاز کے قریب ہی جنکا بیانِ علم
شرحِ کتاب شرع ہی اُنکا بیانِ علم
مضمونِ نو کی طرح سے تازہ ہی جانِ علم
خالی نہین ہی معرکۂ امتحانِ علم
بے بادشاہ رہنے نہ پایا جہانِ علم
وہ مغز ہین تمام جہان استخوانِ علم
یہ تاج بخش حلم وہ کشورستانِ علم
جس بزم مین شروع کرین وہ بیانِ علم
عیسیٰؑ کی طرح اُنکی جگہ آسمانِ علم
خالی نہین ہی حور سے باغِ جنانِ علم

بہتر ہے اب بطرزِ مخاطب اگر اسیر
واہون لبِ کلام دمِ امتحانِ علم

مطلع ثانی

خوانِ خلیل نعمتِ الوان سے خوانِ علم
تم میزبان تمام جہان میہمانِ علم

اعضا زبان کی طرح ہین صرفِ بیانِ علم
گویا ہر ایک موے بدن ہے زبانِ علم

کام و زبان ہین آپ کے کام و زبانِ علم
روح و روان ہین آپ کی روح و روانِ علم

مصروف انکشافِ معانی ہمیشہ دل
جب دیکھیے زبان پہ ہے ذکرِ بیانِ علم

ہو کس زبان سے وسعتِ ملکِ سخن بیان
آباد ہین ہر ایک طرف سو جہانِ علم

حاسد کریگا خاک تمھارا مقابلہ
وہ ہے زمینِ جہل تو آپ آسمانِ علم

آئے جو کلکِ فکر کو تحریر کا خیال
ہر ایک دائرہ ہو محیطِ جہانِ علم

ہشتم طبق زمین کا ہے جہلِ حاسدان
دسوان فلک حضور کا ہے آسمانِ علم

رنگینیِ کلام سے حاصل ہوا جو فیض
رشکِ ریاضِ خلد ہوا بوستانِ علم

ہے گرمیِ طبیعتِ عالی کا یہ سبب
ہے عقل کے تنور مین پختہ جو نانِ علم

جس طرح سے کہ ایک صدف مین ہون دو گہر
یون آپ کے ہین ذہن و ذکا توامانِ علم

کاغذ نہین معانیِ رنگین کا ہے چمن
خامہ ہے آپ کا شجرِ بوستانِ علم

وقتِ بیان ہے واہ عجب تیزیِ زبان
کھلتا ہے اس کلید سے قفلِ مکانِ علم

کیا روشنی بیان مین ہے کیا صاف ہر سخن
روشن انھین ستارون سے ہے آسمانِ علم

قرآن حدیث اصول لغت فقہ نحو صرف
رستم کی طرح فتح کیے ہفتخوانِ علم

ہو قطع تن پر آپ کے پیراہنِ عمل
زیبا تمھارے دوش پہ ہے طیلسانِ علم

تیغِ زبان سے ملکِ معانی کیے ہین سر
کیونکر کہین نہ سب تمھین صاحب قرانِ علم

کرتی اگر نہ جودتِ طبعِ رسا مدد
شمشیرِ عقل تیز نہ کرتی فسانِ علم

بولا فلک یہ راستیِ طبع دیکھ کر
محتاجِ تیر اب نہ رہیگی کمانِ علم

ہوگا نہ محو صفحۂ ہستی سے حشر تک
تحریر آپ کی ہوئی خطِ امانِ علم

گردن کشانِ عرصۂ جنگاہ قیل و قال　ق
زور آورانِ معرکۂ امتحانِ علم

ہوتا ہی جب مقابلہ سر سے اُتار کر
رکھ دیتے ہین قدم پہ کلاہِ بیانِ علم

ق
ہو کر خلاف تم سے اگر کوئی بیخبر د
کرنے لگا کبھی سرِ محفل بیانِ علم

بس ایک ہی جواب مین ایسا ہوا خجل
مُہرِ سکوت ہو گئی قفلِ دہانِ علم

ق
العلم نقطۃٌ جو کہا ہی امیرؑ نے
وہ نقطہ دل ہی آپ کا ہی رمزدانِ علم

بعد اُسکے ہی جو کثرہا الجاہلون ہی
جاہل وہ ہین جو کرتے ہین بیجا بیانِ علم

اُنکا کہان بیان تمھارا کہان بیان
تم خضرِ راہِ علم ہو وہ رہزنانِ علم

جاہل کی جاہلون کو مبارک ہو پیروی
عالم وہ ہین جو آپ سے ہین رتبہ دانِ علم

جبتک بناے مدرسۂ قیل و قال ہی
جبتک کہ بحثِ علم کرین طالبانِ علم

سایئے مین آپ کے رہین اربابِ علم و فضل
سر پر تمھارے سایہ فگن سایبانِ علم

دیکھے بہارِ علم نہ روئے خزان کبھی
خُرم اس ابرِ فیض سے ہو بوستانِ علم

در مدح حضرت واجد علی شاہ اودھ خلد اللہ ملکہٗ

نصیب اہلِ جہان کو ہو کسطرح زر و سیم
خسیس زال جہان پیر آسمان ہی لئیم

چھپائین صورتِ یاقوت و لعل صاحبِ تجمل
طلب کرین کبھی آتش جو اِنسے ابراہیم

یہ عام رسمِ مصیبت ہی بحرِ عالم مین
گہر صدف مین جو پیدا ہوئے تو وہ بھی یتیم

کبھی نہ قایلِ اعجاز ہون یہ منکرِ حق
جو لاکھ بار بنے اژدہا عصاے کلیم

وحوش خاک اُڑاتے ہین کوہ و صحرا مین
دلِ طیور ہین منقار کی طرح سے دو نیم

امیدِ زیست کی کیا خاک ہو مریضون کو
طبیب ہی ملک الموت خود مسیحؑ سقیم

کسی کو سات درم کا بھی ہو اگر مقدور
کہے کہ مین بھی ہون اب بادشاہِ ہفت اقلیم

جو آئے اوڑھ کے جاہل دوشالۂ گلنار
تو اہلِ بزم کرین اُٹھ کے سرو قد تعظیم

ملی ہی ایک بھی سوزن جسے وہ ہی عیسیٰؑ
عصا لیئے ہی جو ہاتھون مین وہ بنا ہی کلیم

ہوا یہ دہر مین بازار بے تمیزی گرم
کہ ذرّے کرنے لگے آفتاب پر تقدیم

کسی کا عیش کسی کو ہی باعثِ ایذا
ہنسا جو پھول بڑھا اضطرابِ موجِ نسیم

خیالِ خندۂ شادی جو آسمان نے کیا ‏— دہانِ زخم بنا ماہتاب ہو کے دو نیم

وہ بزم کیا ہوئی ہی کسطرف وہ میخانہ ‏— کہ جسمین ہوتی تھے ساغر شراب کے تقسیم

یہ وہ زمانہ ہی منت اگر مریض کرے ‏— سوائے تلخ نہ شیرین دوا بتائے حکیم

اجل بھی ساتھ روانہ ہو صورتِ رہزن ‏— چلے جو کوچۂ دار الشفا کو نبض سقیم

فلک نے اہلِ سعادت کو پیس ڈالا ہی ‏— ہوئی ہین سرمۂ چشم ہما عظامِ رمیم

زمانہ عیش کرے اب جہان پر قسمت ‏— جو جزو لاتنجزا کی ہو سکے تقسیم

عجب نہین اثرِ گرم و سردِ عالم سے ‏— تو منعمون کو ملے نانِ سرد و آبِ حمیم

بسانِ طایع مظلوم پست دستِ کرم ‏— بلند دستِ ستم ہی بجائے دستِ کریم

کوئی غریب پہنتا ہی رخت کہنہ اگر ‏— دوشالہ پوش یہ کہتے ہین کسقدر ہی لئیم

گلے ہین غنچون کے زخمی لہو مین لال ہین گل ‏— ہوئی ہی خنجر بُرّان چمن مین موجِ نسیم

عجب نہین ہی اگر انقلاب عالم سے ‏— دوبارہ ہو گزار نار باغِ ابراہیم

وہ کم نصیب ہین شل ہلال اہلِ جہان ‏— کرین جو زر کی گدائی بنے وہ صورتِ سیم

مسافرون کا یہ حال تنگدستی سے ‏— کمر مین پشت دوتا ہی بجائے نانِ دو نیم

کوئی یہان ہی پریشان کوئی شکستہ حال ‏— نہین ہی غمکدۂ دہر جائے ناز و نعیم

اگرچہ نیک و بد دہر سے ہون مین فارغ ‏— مگر زمانۂ غدار سے ہی مجھکو بیم

اب اسکے در پہ مین جاؤنگا بہر دادرسی ‏— خمیدہ پشت فلک ہی جہان پئے تسلیم

سپہر مرتبہ واجد علی شہِ دوران ‏— خدیو زینت اورنگ رونقِ دیہیم

گلِ شگفتہ گلزار شوکت و اقبال ‏— دُرِ یگانۂ دریائے التفاتِ عمیم

یتیم دوست مسافر نواز نیک نہاد ‏— کریمِ دہر فلک قدر واجب التعظیم

نہو جو دامنِ حفظ اسکا پردۂ فانوس ‏— چراغِ گل کو کرے گُل چمن مین موجِ نسیم

نہ اسطرح کا ہی رستم نہ اسطرح کا شجاع ‏— نہ اسطرح کا ہی حاتم نہ اسطرح کا کریم

اسی کے لطف سے ہی کشورِ جہان آباد ‏— شکستہ خانۂ دل جو ہو اکیا ترمیم

جو صبح ہوتی وہ ہوتا ہی بزم سے رخصت ‏— گلوئے شمع پہ چلتی ہی تیغِ موجِ نسیم

وہ ذاتِ پاک کہ کہتے ہین جسکو کوہ وقار
سوال آنے کا کرتا ہی خلد سے رضوان
وہ بزم باغِ جنان فیض وجود د و چشمے
دقیق مسئلہ ایسا ہی اُسکی حکمت کا
خوشا وہ چشم جو ہو پائبوس حضرت شاہ
رقم کیئے ہین مضامین جو اُسکی رفعت کے
وہ جلوہ گاہ جہان حارِ جد کا ہی مجمع
درِ جنان کی ہی مفتاح جسکو کہتے ہین لطف
جدھر کو اُسکی سواری چلے پڑی تسخیر
فقیر تک کو یہ راحت ہی عہد والا مین
یہ بحرِ جود و سخاوت ہی دہر مین جاری
وہ حلم آپ کا جس حلم کے گواہ نبی
ہوا جو آپ کا شاگرد وہ ہوا استاد
وہ بادشاہِ سخن جسکی نظم کے آگے
مخبوب تھے حضرت آدم نہ تھی جو آپ کی ذات
کیئے ہین ملک دلِ خلق سیکڑون تسخیر
درِ کرم وہ مسافر نواز ہی کہ جہان
بلا ہی قلزم طبع روان سے جو نمِ فیض
عجب شجرہ ہی دلِ صاف باغِ عالم مین
ہمیشہ صرف ہی لیکن کمی نہین ہوتی
جو عدل آپ کا ہی وہ عدالتِ کسریٰ
ہوائے فیض اگر صحن باغ مین نہ چلے
ہر اک مہم مین قدم جادۂ سلامت پر

وہ خلق عام کہ کہتے ہین جسکو خلق عظیم
جواب تک نہین دیتے اُس آستان کے مقیم
کہ نام ایک کا کوثر ہی ایک کا تسنیم
کہ آئے فہم فلاطون مین بعدِ صد تفہیم
زہے وہ سر کہ جو ہو صرفِ سجدۂ تسلیم
بسانِ کعبہ ہی ہر بیت واجب التعظیم
وہ آستانہ جو ہی سجدہ گاہِ ہفت اقلیم
عتاب نام ہی جسکا وہ ہی کلیدِ جحیم
نقیب جنکے جلو مین ہو وان ہو فتح عظیم
کہ کنج فقر مین ہی عشرت ریاض نعیم
گہر کی قدر نہین کچھ برنگ طفل یتیم
وہ علم آپ کا جس علم کا خدا ہی علیم
نصیب علم ہوا اُسکو جسنے لی تعلیم
کلام خسرو و سعدی کا کہنہ ہی تقویم
نہ تھے جو آپ تو حوا پہ تھا گمان عقیم
خدا نے اُسکو کیا خسروِ ہزار اقلیم
ہوئے ہین آگے بہم ساکنانِ ہفت اقلیم
زبانِ شکر ہی ہر موج کوثر و تسنیم
کہ برگ صبر و رضا اُسمین ہین گلِ تسلیم
یہ بحر و کوہ کو لعل و گہر کیئے تقسیم
یہ فرق ہی اُسے تخصیص ہی اسے تعمیم
ہزار پھول کھلین پر نہ ایک مین ہو شمیم
کیا خدا نے عنایت عجیب فہم سلیم

جو ذات پاک مین تھے وصف وہ کہے حق حق
نہین ہین شعر مرے مثل ترہات ندیم

بڑھے ترقی اقبال وجاہ روز بروز
کرے خدا سے جہان بادشاہِ ہفت اقلیم

یہی اشارہ کہ دشمن ہی آپ کا ناری
کلام حق مین ہی نازل جہان عذاب الیم

سوار دیکھ کے توسن پر انکو کہتی ہی خلق
مسیح چرخ چہارم پہ طور پہ ہین کلیم

کوئی نزاکتِ گلگون کی کیا کرے تعریف
لجام ہی رگ گل تازیانہ موجِ نسیم

عجب نہین ہی اگر طائرِ خیال کی طرح
وہ ایک دم مین کرے طی فضاے ہفت اقلیم

یہ نقش نعل سے نے پایا ہی رتبۂ عالی
کہ جھک کے چرخ سے کرتا ہی ماہ نو تسلیم

وہ تیغ ہی کہ جو گرمی دکھاے گلشن مین
سموم سے ہو مبدّل مزاجِ سرد نسیم

وہ فیلِ مست جو خرطوم کو بلند کرے
فلک کہے کہ یہ بیشک ہی واجب التعظیم

بسانِ ہمتِ ارباب جود و فیض بلند
بقدرِ وسعتِ اندیشۂ حکیم جسیم

کہون مین حال جو اپنا تو کیا کہون شاہا
کہ درد و محنت و رنج و الم ہین میرے ندیم

ہمیشہ برق کو بیتابیان سکھاتا ہون
مدام کرتا ہون رونا سحاب کو تعلیم

ہزار حیف مین ار روز نخست تب پہونچا
تمام خلق کو جب عیش ہو چکا تقسیم

جھکی کبھی مرے آگے نہ گردنِ مینا
اٹھا نہ دست سبو ایک دن پئی تسلیم

گناہگار ہون پر مجکو خوف محشر ہی
نہ مالِ زر ہی مرے ہاتھ مین نہ ماہیِ سیم

بسانِ دستِ سبو ہاتھ ہی مرا خالی
ہزار جام ہوئے گو کہ بزم مین تقسیم

خبر ضرور ہی شاہا یہ ہو نہین سکتا
کہ مین گرسنہ رہون ہو کے میہمانِ کریم

قدم پر آپ کے آنکھین ہین دل حضور کے پاس
اگرچہ دور ہی ظاہر مین خیر خواہِ قدیم

نگاہِ لطف اگر ہو عذاب سے چھوٹون
وفورِ غم مین ہی مجکو امید فیضِ عمیم

عدوے شاہ ہون یارب جحیم مین داخل
جو دوست ہین وہ کرین سیر باغ ناز و نعیم

در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر والی رامپور دام اقبالہ

یہ چند روز سے رہتا تھا اپنے دل مین خیال
کہ کیسے ہوتی ہی دیکھین تو صورتِ اقبال

وہ کون شکل ہی کہتے ہین جسکو یاریِ بخت
کسی مکان مین تو لٹتی ہی دولتِ بیدار
کسی مکان مین تو ہی انتشار و بفرار
کسی جگہہ تو ہی خندان ہراہرا سبزہ
یہی تھی فکر کہ کل رات آگئی مجھے نیند
کہا یہ مُلہمِ غیبی نے کیون پریشان ہی
نہین ہی عیش زمانے مین کوئی بے تکلیف
اُٹھا جو صبح چلا صورتِ نسیم سحر
بیرنگ جادہ کسی وقت فکر دور و دراز
ہوا جو چلتی تھی پیدا تھی اک صدائے عجیب
فلک کو کیا کسی دل سوختہ کے غم سے خبر
اسی طرح جو سفر مین بسر ہوئے کئی روز
قریب شام سواد ایک شہر کا دیکھا
کہا یہ دل نے یہی شام عید ہی شاید
پہونچ کے شہر مین کی ہر طرح وہ رات بسر
عجب مکان فلک شان و دلکشا دیکھے
عجیب نور کی بازار کہکشان سڑکین
جدھر نگاہ گئی سیکڑون حسین دیکھے
نگاہ پڑ گئی ناگاہ ایک کمرے پر
نہ تھا وہ جلوۂ عارض خدا کی قدرت تھی
لگائی ابروے پُر خم کی جھک کے وہ شمشیر
جگر کا جنبشِ مژگان سے طرفہ حال ہوا
بجا ہی رشتہ بپا ہو گیا جو طائرِ دل

وہ کیا شبیہ ہی جسکا ہی نام جاہ و جلال
کسی جگہہ تو ہی تقسیم گنج بذل و نوال
کسی زمین پہ تو ثابت قدم ہی استقلال
کسی چمن مین تو پھولے پھلے ہین نخلِ نہال
کھلی جو آنکھ ہوا فضلِ ایزدِ متعال
سفر ہی شرطِ ظفر کا اگر ہی تجھکو خیال
کمال ماہ کو ہوتا ہی دیکھ بعد زوال
چلا جو باغ وطن رنگ رنگ کے تھے خیال
غبار راہ کی صورت کبھی پریشان حال
نہ تھا وہ سبزہ کھڑے تھے زمین کے جسم پہ بال
کہ سوز شمع کا فانوس کو کہان ہی خیال
تو بعد قطع منازل مٹی وہ گردِ ملال
نگاہِ دیدۂ عاشق مین جیسے شامِ وصال
امید صبح مین دل شاد شاد ہی جو کمال
سحر ہوئی تو چلا بہرِ سیر مثلِ خیال
کمند وہم کا آنا جہان تھا محال
ہر اک دکان کی محراب دشتی مین ہلال
ہزار ہا نظر آئے بتانِ مہ تمثال
دل آگیا نظر آیا وہ آفتاب جمال
چمک کی برق نے خرمن کو کر دیا پامال
کہ ہو گیا دلِ مجروح زخم کھا کے نڈھال
کہ جسطرح کوئی طائر کرے چھری سے حلال
کہ دلفریب ہوا دامِ زلف و دانۂ خال

فرشتے قید ہون جس چاہ مین وہ چاہ ذقن — شکار شیر کرے نرگس سیہ وہ غزال

اٹھائی ضرب وہ قبضے سے تیغ ابرو کے — کہ آج تک ہی خمیدہ فلک پہ پشت ہلال

بجا ہی کہئے اگر اُسکو حسن کا سلطان — کہ سر پہ زلف تھی ظل ہمائے فرخ فال

بہ رنگ شوخ کہان پائے پنجہ مرجان — کہ تھے وہ دست ستم عاشقون کے خون سے لال

عیان تھا اُس شکم صاف سے وہ موے کمر — سفید کاسۂ چینی مین جیسے کوئی بال

وہ کاسہ جام حیات خضر کرے لبریز — وہ بال دیکھ کے موئے کو زندگی ہو وبال

تلاش نام جو کی ایک راہرو نے کہا — یہی جہان مین ہی مشہور شاہد اقبال

ہوا مین پشت بدیوار اور حیرت سے — کہ جیسے بیٹھ رہے تھک کے مرغ بے پروبال

ہوا طلب کا اشارہ اُسے بھی رحم آیا — اثر دکھائے نہ کیونکر جو عشق مین ہو کمال

بجا تھی چشم سخنگو پہ جنبش مژگان — کہ انگلیان ہین زبان مین پئے تکلم لال

گیا جو بام پہ مجھپر وہ ماجرا گذرا — ہو پہنچ کے طور پہ جیسا ہوا کلیم کا حال

کمال خلق سے بٹھلا کے مجھسے یہ پوچھا — کوئی ہنر ہی کوئی کسب تجھ مین کوئی کمال

کہا یہ مین نے کوئی اور تو کمال نہین — کئے ہین مین نے فن شعر مین بسر مہ و سال

مری زبان سے جو نکلے ہو خلق مین مشہور — مٹے دلون سے نہ تا روز حشر نقش مقال

کہان ہو مجھسا کوئی ناظم فصیح بیان — کہان ہی مجھسا کوئی شاعر بلند خیال

کیا اشارہ پڑھو کچھ کہ ہم بھی آج سنین — عروس معنی روشن دکھائے نور جمال

کہا یہ مین نے رباعی پڑھون کہ کوئی غزل — کہا نہین دل نازک پہ ہی گران یہ مقال

کہا قصیدہ کہا ہان بشرط آنکہ وہ ہو — ثنا مین اُسکی جو ہی خاص ایزد متعال

فقط یہ شہر نہین ہر دیار کا سلطان — فقط یہ ملک نہین حاکم جنوب و شمال

جناب کلب علیخان بہادر جمجاہ — کہ مجھسے سیکڑون خادم ہین اُن قمر تمثال

ہما ہو زاغ اگر اُسکی راہ مین لوٹے — ملے جو خاک قدم دیو ہو پری تمثال

نکو سرشت و جوان دولت و جوان طالع — بلند بخت و بلند اختر و بلند اقبال

فلک شکوہ و فلک شوکت و فلک اورنگ — مسیح چرخ حکومت کلیم طور کمال

نہنگ بحرِ شجاعت ہزبر بیشۂ جنگ
کرم مین حاتمِ طائی وغا مین رستم زال

دمِ وغا دمِ تیغ و دمِ سخا رگِ ابر
نسیم گلشنِ جاہ و شمیم مشک جلال

دیا اسی نے تو چترِ شکوہ دارا کو
ملا اسی سے سکندر کو افسرِ اقبال

رقم ہو اور کوئی ای قلم یہان مطلع
جواب ہو سخن لاجواب کا فی الحال

مطلع ثانی

بھرا چمن یہ گلِ فیض سے کہ غنچہ مثال
جو طائر آئے تو بیٹھے سمیٹ کر پر و بال

وہ کارِ خیر شب و روز تجھسے ہوتے ہین
کہ جسکو لکھ نہین سکتے ہین کاتبِ اعمال

ترے کرم سے یہ ہین بوریا نشین منعم
جو دل مین آئے تو دم مین خرید لین نیپال

یہ عاجزون کا بڑھا رتبہ بزمِ عالی مین
ق کہ سرکشون کو نہین سرکشی کی اُنسے مجال

عجب نہین جو زمین سے اُٹھا لے سائے کو
ردا کی طرح سرِ دوش پرچھائین نہال

تری طرح ترا دستِ کرم ہی صاحبِ خُلق
جو سائل آئے تو کرتا ہی بڑھ کے استقبال

کیا ہی صحنِ جہان یہ ہوا سے لطف نے صاف
ق کہ منزلون نہین ملتا نشان گردِ ملال

کہین رہی نہ کدورت نہ دہر مین اُلجھن
صفاے زلف سے ہی دستِ شانہ فارغبال

جو بازبھی طرفِ باغِ لطف آ نکلا
تو گُل ہوا دمِ پرواز غنچۂ چنگال

ٹھہر رہی تری محفل کو دیکھکر دلچسپ
صبا جنوب کی جانب چلی نہ سوے شمال

ملی یہ سائے کو قدمون کے نیچے آسائش
کہ شام تک نہ بڑھا اپنی حد سے بعد زوال

وہ نور ہی کہ اگر ایک دم یہان ٹھہرے
تو صبح ہو رُخِ یوسف سے بڑھ کے روے بلال

وہ بزمِ باغ مصفّا ہی کہ دو بلبل سے
برنگِ طائرِ بو آئے چھانٹ کر پر و بال

دمِ بیان فصاحت وہ رنگ دکھلایا
کہ مثلِ غنچہ ہی منھ مین زبانِ سحبان لال

وہ باغ ہی تری تفسیر کے بیان کا وسیع
جہان کہ قاضی بیضا ہین مرغ بے پر و بال

کبھی دقیقہ رسی پر جو آئے سوزنِ فکر
تو پھانس نقص کی معنی کے دل سے لے وہ نکال

رواج شرع ہی ایسا ترے زمانے مین
قضا نماز کرے جو ہو اُسکا خون حلال

زبان خود اُسکے دہن کو ہو درّہ تعزیر
شکست صوم کا لائے کوئی جو دل مین خیال

خمار مست کو ہی میکشی کا خمیازہ
بدن مین رعشہ ہی ساغر کشی کا ہی یہ تال

دیا ہی تونے جو فرمان ترک میخواری ق
نہ دُرد لیتا ہی صافی سے اب کوئی نہ زلال

بڑھائے ہاتھ بطِ مَی کی سمت اگر میکش
کبھی نہ شیشہ ہو اُڑ جاے کھولکر پر و بال

یہ معدلت ہی کہ جاری ہو حکم جس ہوا
کسی کے دامنِ دل کو چھوے جو گردِ ملال

نگاہِ قہر جو دے حکم ہرزہ گردون کو
کہ حد سے پاؤن بڑھائین نہ مردمک کی مثال

تو جام بادہ مین یون مثل دُرد بیٹھ رہے
نہ نکلے آئنہ کے گھر سے حشر تک تمثال

مطلعِ ثالث

ہمیشہ حفظ مین دورِ فلک سے ہون اطفال
لگائین طوق مین گر تیرے ناخنون کے ہلال

عجیب صورتِ زیبا خدا نے بخشی ہی
درود بھیجین فرشتے جو دیکھ لین یہ جمال

یہ تیرے قد سے ہوئے منفعل صنوبر قد
زمین مین گڑ گئے پانی مین جیسے عکس نہال

جنان سے چشمۂ کوثر کا لائے دامنِ حور
وضو کے بعد اگر تو طلب کرے رومال

نسیمِ لطف نے دریا کو دی یہ آرایش
کہ پاے موج مین گرداب بنگیا خلخال

لگائے ابر کے دامن مین آگ برقِ غضب
اُٹھائیے دل مین جو طوفان آب گردِ ملال

جو تو ہو حامیِ مظلوم یہ ڈرین ظالم
کہ تیر طائرِ بے پر کو نذر دے پر و بال

خدا نے تجھکو زمانے مین کر دیا مختار
تری کنیز ہی دولت ترا غلام اقبال

وسیع ہی یہ ترے بحرِ فیض کا دامن
کہ ہر حباب کی ہی آنکھ اُسمین نینی تال

ہوا چلی ہی ترے فیض کی جو دریا پر
ہوا ہی کیسۂ ماہی درم سے مالامال

عطا کئیے ہین خدا نے یہ تنگدستون کو
وبال ہی اُنھین دولت جو لوگ تھے کنگال

عجیب در پہ ترے سائلون کے ہین سامان
ہزارون ساتھ ہین مزدور سیکڑون حمال

وہ ابرِ دستِ کرم جس سے بحر کہتا ہی
اُدھار پیٹ کا میرے ہی تیرے منھ کا اُگال

دماغ ہی یہ ترے میکدے کے مستون کو ق
جو آئین خسرو و جمشید بھی کرین نہ خیال

اُٹھین نہ ہاتھ سبو کے ذرا پئے تسلیم
بڑھے نہ پاے خُمِ بادہ بہرِ استقبال

سموم قہر جو چلے باغ کو کرے گلخن
نسیمِ لطف سے گلخن ہو حوضِ آبِ زلال

زبس ہی خوف کوئی دانہ ہو نہ فریادی
ہین آسیاے گلی سے بھی دست کش اطفال

نگاہِ تند سے کب شیر دیکھ سکتا ہی
جو آنکھ ڈالے تو آنکھین نکالین اسکی غزال

ملے جو ذرۂ خاک قدم کہان کا مرض
پہاڑ ٹالتی ہی گو دوا ہو اک مثقال

جمال پاک نے دی ہی جو آنکھ کو قوت
ہمیشہ مرغ نظر اُڑ رہا ہو بے پر و بال

خیال مین مرے آئے ہین اور بھی مطلع
کہ دامن آنکے ہین مضمون کے زر سے مالامال

مطلع رابع

کرے قصیدے مین شاعر جو نظم وصفِ نوال
نہ بندھ سکے کبھی پھر اُس سے قافیون مین سوال

مقابلے کا ترے قصر سے ہی اُسکو خیال
بجا ہی اب جو نکالے فلک مین شاخ ہلال

عجب نہین ہی جو ظلمت ہو نور سے پامال
سحر کو حکم ہی چھوڑے نہ شام کا دنبال

عدو کو ہوتے ہی پیدا فلک کرے تہِ خاک
نہ پائے گاڑنے دایہ زمین مین کاٹ کے نال

یقین ہی بام پہ جب چاند دیکھنے کو چڑھے
اُتر کے دیدۂ دشمن مین ناخنہ ہو ہلال

ترے خلاف جو گردش کرین یہ سیارے
ہر ایک برج کی ہو سیر اُنکے حق مین وبال

یہ تیرے نیزے نے پست و بلند کو چھانا
زمین ہی خانۂ زنبور آسمان غربال

غضب ہی قہر ہی روز وغا یہ مار دو سر
کہ خوفناک ہین اہل جنوب و اہل شمال

سرون کو تن سے گراتی ہی اسطرح تری تیغ
زمین پہ جیسے کہ اشجار شاخ دیتی ہی ڈال

یہی ہی ماہِ نو آسمانِ فتح و ظفر
یہی ہی ماہیِ دریاے نصرت و اقبال

یہ ریزہ ریزہ کیا اسنے جسم اعدا کو
کہ روز حشر ہوا اُنکا اجتماع محال

جو بعد قتل تجھے پونچھنا ہو تیغ کا منھ
تو پیش دامن زخم عدو کرے رومال

خوشی ہوئی یہ اسے آکے تیرے قبضے مین
کہ روز بڑھتی ہی اب بال بھر برنگ ہلال

قلم ہو تیز سیاہی رواں تو لکھون مین
ثناے اسپ سبک رو کہ ہی وہ برق مثال

قدم یہ اسمین ہی دریا کہ بنتے ہین درم سیر
زمین پہ نقش قدم چشمہ ہاے آب زلال

خوشی مین کوہ بھی مانند کبک چل نکلے
جو کھینچ دے کوئی نقاش سنگ پر تمثال

لگائے اُسکو دم سیر تو جو کا دون پر
تو گرد پوش بنے آکے گردش مہ و سال

ہوا کی طرح رواں ہو جو خرمن گل پر
شبک روی سے نہو ایک برگ گل پامال

چلے جو ساتھ تو مانند گرد رہ جائے
ہوا جنوب کی پہونچے اسے نہ باد شمال

جبین ہی ماہ دو ہفتہ تو ماہ نو گردن
جو کان غنچۂ سوسن تو سنبل اسکی ہی بال

جدا ہو پھر نکبھی سم سے نعل کی صورت
فلک سے اسکے قدم تک پہونچ سکے جو ہلال

جو ذکر اسکا شب ہجر مین کرے عاشق
یقین ہی دم مین گذر جاے مثل روز وصال

سخن بلند نہو وصف فیل مین کیونکر
کہ پست اسکی بلندی کے سامنے ہین جبال

جو فیلبان نے رنگا ہو تو مین بھی مدح کرون
عروس معنی رنگین کو چاہیے سکھ پال

نہین ہین دانت یہ خرطوم فیل کے چپ و راست
رواں ہین نیل سے دو چشمہ ہاے آب زلال

ق

کبھی یہ ترک فلک چر کٹون مین تھا چاکر
سرشت سفلہ مین ہی عادت خیانت مال

کبھی کنارہ لیا روٹ کا کبھی گنڈا
وہی ہی کاہ کشان آج تک وہی ہی ہلال

اسیر ختم قصیدے کو کر نہ دے اب طول
کہ ہی طویل سخن گوش سامعین کو وبال

کرون جو شکر عنایت کہان زبان ایسی
کہ آبرو سے مجھے بخشی سواے دولت و مال

اگر ہی زیست تو پھر آستان پہ آؤنگا
ضرور اب نہ مجھے کعبے کا حج ہو ہر سال

خوشی ہو دل کو نہ کیون جب یہان جھکی گردن
جو خم ہو شیشہ تو ساغر ہو مے سے مالا مال

خدا سے مانگ دعا اب کہ یا رحیم و کریم
چمک کے مہر درخشان ہو کوکب اقبال

اسی کی ذات سے پاتا ہی پرورش عالم
رہے جہان مین سلامت یہ تا صد و سی سال

در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر حاکم رامپور

زمین پہ ٹھیرے قدم ہین سر سمان ہین مکان
عروج بخت نے پہونچا دیا کہان سے کہان

سر نیاز جھکا ہی اُس آستانے پر
کہ جسکے سجدے کا ہی ماہ کی جبین کا نشان

عجب نہین کہ یہ ذرہ چمک کے ہو خورشید
عجب نہین کہ یہ قطرہ ہو گوہر غلطان

عجب بہشت مین لائی تھی مرسیت مین تقدیر
کہ عین عالم پیری مین ہو گیا مین جوان

وہی ہی قوت بازو وہی ہی نور بصر
وہی دماغ وہی دل وہی ہی تاب و توان

وہ راست تیر کی صورت ہی قوت دل سے
خمیدہ ضعف سے جو قد ہوا تھا مثل کمان

فسردہ تھی جو طبیعت وہ اب ہی ایسی گرم
زبانہ شمع تجلی کا بنگئی ہی زبان

صدا گلے سے نکلتی ہی زمزمہ بنکر
دو لب ہین صورتِ منقار مرغ خوش الحان

الٰہی اسکو کہون خواب یا مین بیداری
چھٹا جحیم ملا مجکو بوستانِ جنان

کسی زمانے مین تھا لکھنؤ مرا مسکن
کہ آج ہی وہ چمن زار پائمال خزان

خدا کے فضل سے نعم البدل ملا مجکو
وہ شہر کون جو ہی رام پور خلد نشان

مٹا وہ داغ کہ مطلق اثر نہین اُسکا
بھرا وہ زخم کہ باقی رہا ذرا نہ نشان

پہونچ کے مین نے اُٹھائی ہین لذتین کیا کیا
بیان ہین جسکے ہی قاصر زبان صدق بیان

عجب سوادِ طرب خیز طرفہ آب وہوا
عجب جوار کہ جسمین نئے نئے سامان

عمارتین ہین وہ عالی کہ تا بحشر نہو
کمند وہم رسا تا بہ کنگرِ ایوان

جو خشت ہی وہ زرِ مہر و سیم ماہ سے ہی
نظیر قصر جنان ہی ہر اک بلند مکان

بلند ہی وہ درِ شہر دیکھتی ہی جو حور
تو کہتی ہی کہ یہ ہی باب روضۂ رضوان

دراز ایسے بنائے ہین شہر کے بازار
کہ راستے نظر آتے ہین شکلِ کاہکشان

کیا ہی گنج وہ طیار دلکشا و وسیع
بنا ہین جسکی ہوا ہوگا صرف گنج روان

جو جنس گنج مین نایاب ہی وہ ٹور کی ہی
برنگ منزلِ مہتاب ہی ہر ایک دکان

رئیس شہر کو دیکھا تو صاحبِ ہمت
غریب دوست مسافر نواز مرتبہ دان

عجب رئیس عجب حکمران عجب نواب
جناب کلب علیخان بہادرِ ذیشان

دلیلِ دعوی ترجیح اشرف مخلوق
خمیر مایۂ ایجادِ عالم امکان

وہ انتظام ممالک وہ انصرام امور
خلل کا نام نہ باقی فتور کا ہی نشان

جو فوج دیکھیے آراستہ برنگ عروس
بشکل آئینہ چشم فلک جہان حیران

عدالتون سے ہین احکام سب موافق شرع
وہ امر و نہی جو ختم الرسل کا ہی فرمان

شکوہ و شوکت و اقبال و جاہ کو دیکھین
کہان ہین خسرو و جمشید و قیصر و خاقان

انھی کی ذات پہ ہی قطع جامۂ ہر فن
نقوشِ علم و ہنر جبین آستین سے عیان

کیا ہی سارے زمانے کو اُسنے حلقہ بگوش — وہ کون ہی جو نہین اُسکا بندۂ احسان
سُنے جو گوشِ خرد سے یہ گفت گوے فصیح — یقین ہی نام فصاحت کا پھر نہ لے سحبان
عدالت ایسی کہ کسرائے عہد کہتے ہین سب — شجاعت ایسی کہ مغلوب رستم دستان
بڑھائی اُسنے یہ دینِ رسول کی رونق — کہ خلد مین ہین ثنا خوان ابو ذر و سلمان
یہ مثلِ آبِ شب و روز فیض جاری ہی — کہ سیم و زر کا برستا ہی ہر طرف باران
مقابلہ ہو تو جلجائے لشکرِ اعدا — دمِ نبرد دمِ تیغ ہو دمِ ثعبان
عدو ہی قابلِ نفرت سبب یہ زیست کا ہی — رُکی ہی تیغ تو اُس سے کھنچی ہوئی ہی کمان
ہوا ہی صدر نشین جب سے وہ بلند مقام — ہر ایک امر کی رونق ہوئی ہی صد چندان
ہوا یہ شہرۂ الطاف دہر مین شائع — کہ ہر طرف سے ہوئے جمع کاملانِ جہان
کہان یہ عالم و فاضل کہان یہ اہلِ ہنر — کہان یہ ناظم و ناثر کہان یہ اہلِ زبان
حکیم و عابد و زاہد و مفتی و قاضی — فقیہ و عارف و حفاظ و قاریِ قرآن
شریک بزم ہین نواب امیر شہزادے — وہ میزبان کہ رضامند اُس سے سب مہمان
کرم ہوا متقاضی یہ ذاتِ اقدس کا — اُٹھائین فائدے ہمسے تمام اہلِ جہان
جہان مین جتنے کہ تاجر ہین اور سوداگر — ہر ایک شہر سے لے لے کے آئین جنس گران
دیا قرار وہ میلا کہ جو ہوا مشہور — فراہم اُسمین ہوے دُور دُور کے انسان
جو اچھی چیزین ہین وہ خود خرید لیتے ہین — دو چند دیتے ہین قیمت کہ خلق ہو شادان
جو دھوم دھام سُنی مین نے ایسے میلے کی — ہوا مین شوق کے دریا مین مثلِ موج روان
لگائے راہ مین اسدرجہ اشتیاق نے پر — کہ اُڑ چلا تنِ خاکی بھی مثلِ طائرِ جان
پہونچ کے مجھکو ملی بے نظیر باغ مین جا — وہی مقام ہی میلے کا رشکِ باغِ جنان
رفیع قدر عجب باغ کا ہی دروازہ — بلند ہی کسی شاعر کا مطلعِ دیوان
کہا یہ دل نے یہی قصر و نہرِ جنت ہی — ملا جو بہرِ سکونت قریبِ نہر مکان
ہزارون کعبۂ مقصود مین کیئے سجدے — کہان یہ چشمۂ زمزم کہان یہ تشنہ دہان
قریب اُسکے وہ کوٹھی کہ جسمین ہین نواب — کہون جو عرش اُسے بول اُٹھے سپہر کہ ہان

صفا مین کچھ دل عارف سے بھی زیادہ ہی
فروغ برق تجلّی ہی مثل طور عیان

زمین پر آکے اُٹھاتے نہ داغ غم آدم
جو دیکھتے یہ منازل یہ قصر یہ ایوان

کسی دیار کسی شہر مین نہین دیکھی
وسیع سامنے کوٹھی کے ہی جو نہر روان

نہ جا سکے کبھی اس لب سے آنکھ اُس لب تک
نگاہ موج صفت بیچ مین ہو سرگردان

حباب و موج نہ سمجھو پڑے نظارہ وصف
ہزار چشم یہ سرچشمہ ہی ہزار زبان

اک اور نہر بنائی گئی ہی جانب شرق
کہ جسکو خضر بھی کہتے ہین چشمۂ حیوان

نہین ہین اُسمین برابر بلند فوآرے
اُٹھے ہین دست سخاوت کہ ہون گہرافشان

کہان زبان قلم کو یہ قوت تقریر
کرے بیان جو میلے کا سب سر و سامان

ہزارون خیمے ہین استادہ سیکڑون پالین
پڑی سکونت و بہر قیام خرد و کلان

ہر ایک شہر سے آئے ہین لوگ غول کے غول
امیر اہل تموّل رئیس پیر و جوان

عجب ہجوم ہی سوداگرون کا میلے مین
کہ سارے باغ مین ملتی نہین ہی جاے دکان

دو رستہ چار طرف سیکڑون دکانین ہین
متاع تحفہ و انواع مال بے پایان

طرح طرح کا ہی ہر سو جو ڈھیر پشمینہ
کھلا ہی باغ نیا پھول ہین نئے خندان

کہین ہی اطلس و کمخواب و گلبدن کی بہار
عجب بہار کہ جسکو کبھی نہین ہی خزان

کم آئے خواب اُسے دیکھے جو آنکھ یہ کمخواب
وہ چادرین جو کرین چادر قمر کو کتان

لٹائین گھر کو تو لین مست نشۂ دولت
کھوے اُنسے بہت جامدانیان ہین گران

دکانین جوہریون کی کسی طرف بیحد
جواہر ایسے کہ جنکی ثنا مین لال زبان

کسی طرف کو ہین چینی فروش و میوہ فروش
کہین کیئے ہوئے صرّاف ڈھیر اشرفیان

ظروف سیم نہین پہلو سے ظروف طلا
ہزار ماہ و خورشید کا ہوا ہی قران

لٹکتے ہین جو دکانون مین جھاڑ صاف و لطیف
نہال وادی ایمن کا دے رہے ہین نشان

مٹھائیان ہین وہ حلوائیون کی پاک و لطیف
ہوا ہی جنکے بنانے مین صرف شیرۂ جان

وہ در بہشت کہ دی جسنے روح کو لذت
در بہشت کھلا آگئی ہوائے جنان

کبابیون کی دکانون کی کس سے ہو تعریف
وہ ذائقے کہ نہ بھولینگے جسکو کام و زبان

نہین ہو ایسی کوئی چیز جو نہین موجود
خصوص شہرہ جبین ماہر وہ ساقن ہو
وہ شمع اہلِ تماشا مین اُسکے پروانے
دھرے ہوئے ہین طلاکار سیکڑون نیچے
چلم پیے وہی جو پہلے زر بھی دے دل بھی
قریب اُسکے جو کوٹھی ہو مسکنِ سرکار
کہین اکھاڑے مین کرتے ہین پیچ کشتی گیر
کہین پٹے کی کسی جا ہو بانک کی کثرت
فسونگرون کے تماشے نٹون کے کرتب عجب
بلند کیون نہ صدائین ہون گانے والون کی
تمام باغ اکھاڑا ہوا ہو اندر کا
پری جمال کوئی ہو تو کوئی حور مثال
ہوانے جب یہ خبر لکھ بھیجے ابر کو دی
دلون کو سرد کیا لیکن اُنکی آمد نے
فلک سے بھیج کے خورشید انھین کیا رخصت
بلا کٹی جو کٹی صاف ہو گیا مطلع
وہی ہجوم وہی جمگھٹے ہین پھر ہر جا
ہر اک درخت کے نیچے ہی محفلِ عشرت
تمام روز تو ہین لوگ گشت مین مصروف
زمین سے تا بفلک طرفہ نور کا عالم
علی الخصوص شبِ آخرین کو میلے مین
سوار کشتیِ گردون شکوہ پر نواب
عیان ہین تین چراغان جو غور سے دیکھو

جہان بھر کی ہین میلے مین نعمتِ الوان
تمام میلے مین مشہور جنا ہی جسکی دکان
وہ رشکِ شاہدِ چین ہو تمام جہان
چمک مین ماہِ درخشندہ سیکڑون قلیان
سوائے سکۂ رائج ہو نذر نقدِ روان
نئی طرح کے تماشے ہجوم اہلِ جہان
کہ ٹھوک ٹھوک کے خم لڑتے ہین جو انسے جوان
وہ جست خیز وہ چوٹین کہ عقل ہو حیران
وہ سانگ دل مین چبھوئین جو بیدلون کے سنان
چمن کھلا ہو چہکتے ہین مرغ خوش الحان
کہین جہان مین ایسے پری جمال کہان
جنان سے آئی ہین حورین تو قاف سے پریان
تو وہ بھی سیر کو بیتاب آئے قطرہ زنان
وبال ہو گئے ناخواندہ جسطرح مہمان
کہ غیر جنس کا آنا تھا سب کے دل کو گران
کرم وہ کیا کہ غضب مین ہون جس سے اہل جہان
اُسی طرح سے تماشے مین گرم پیر و جوان
ہر ایک خیمے مین عیش و نشاط کا سامان
شب آتی ہو تو چراغان کے ہوتے ہین سامان
کنول زمین پہ ستارے سپہر پر رخشان
عجب طرح کا بندھا قدرتِ خدا سے سمان
کمال لطف چراغان کنار نہر روان
چراغ دیدۂ مردم کواکبِ رخشان

روان ہی کشتیِ مہتاب برجِ آبی مین | جلوسِ خسروِ خاور وہان بشوکت و شان
کہین ہین سرخ کنول اور کہین ہین سبز کنول | چمن ہین لائے گئے کیا سبزہ زار زمین خندان
پڑا ہی عکس جو اس روشنی کا پانی مین | وہ کان لعل و زمرد ہی زیرِ آب روان
کرہ ہوا کا دمِ شغلِ بازیِ آتش | یہ گرم ہی کرۂ نار کا ہو سب کو گمان
کہا جنون نے کہ ہم خاکیون پہ غالب ہین | کیا ہی پردۂ آتش نے روے خاک نہان
کہین بھرانے لگے چرخیون کو آتشبار | کہین لڑانے لگے فیل مثلِ فیلِ دمان
کبھی تو پھول کھلے گاہ چاندنی چھٹکی | دکھایا جلوۂ مہتاب گلفشان نے سمان
چلین جو قلعے کی توپین ہزار صور پھنکے | زمین کانپ گئی آسمان ہوا لرزان
کہا قطار غبارون کی دیکھکر سب نے | ہوا یہ زیرِ فلک برجِ آتشی ہین روان
بیان کیا ہون جو کیفیتین اٹھائی ہین | ادا نہ شکر ہو ہر موے تن اگر ہو زبان
تمام حال کیا کلکِ فکر نے تحریر | مگر خلاصۂ مطلب ابھی ہوا نہ بیان
کہو ادب سے کہ بزمِ سخن سے باہر ہو | جو بات حق ہی بھلا کسطرح ہو دل مین نہان
رہی نگاہ مین نو دن بہار میلے کی | ہزارون دیکھے حسین گلعذار غنچہ دہان
بر بت کعبہ بناوٹ کی کچھ یہ بات نہین | یہ شہر مصر ہی سرکار یوسفِ کنعان
کبھی ہی طائرِ دل پر نگہ خدنگ افگن | کبھی ہی زخم جگر پر ہنسی نمک افشان
کلام کرتے ہین جب منہ سے پھول جھڑتے ہین | عجب کلام ہی رنگین عجب شگفتہ بیان
خدا کی شان ہی حسن و جمال سے پیدا | زمانے مین کہین ہوتے ہین اسطرح کے جوان
یہ جاہ و دولت و اقبال حشر تک قائم | خدا کا سایہ ہمیشہ رہے نبی کی امان
اسیر ختم قصیدے کو کر دعا اب مانگ | اٹھا کے ہاتھ بدرگاہ ایزدِ منان
کہ جب تلک مہ و خورشید مین ہو نور و ضیا | ستارہ شوکت و اقبال و جاہ کا تابان
تمام ملک زمانے کے آئین زیرِ نگین | تمام خلق الٰہی ہو تابعِ فرمان

در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر دام اقباله

ہر گز ہمارے دل کا نہین ہمسر آئینہ | یہ ایک لوح نور کی ہو پتھر آئینہ

دل کو ظہور جوہر ذاتی سے ہی فروغ
جوہر کھلین تو اور ہو سب سے جوہر آئینہ

دل اپنا دیکھتا نہین شستا نہین ہی کیا
اسکے تو گوش و چشم ہین کور و کر آئینہ

جب خاکیون کا دست نگر ہی تو کیا ہی قدر
روشن ہی صاف کرتی ہی خاکستر آئینہ

جوش صفا سے دل ہی کف دست شیر حق
ہو چشم گربہ چمکے اگر خود سر آئینہ

سو بال آئین غم سے تو دل کو نہین وبال
بیکار ایک بال سے ہو یکسر آئینہ

کھائیگا میرے دل سے مقر شکست فاش
کہہ دو کہ جلد بزم سے ہو باہر آئینہ

اُڑ جائے سامنے سے جو ہی پاس آبرو
کچھ طوطیون سے مانگ کے بال و پر آئینہ

اب بھی صفاے قلب کی پائے اگر خبر
توڑے یقین ہی سنگ سے اسکندر آئینہ

وجہ صفا اگر کوئی پوچھے کہون یہ صاف
اہل صفا سے مجکو ہی صحبت ہر آئینہ

کھویا ہی اُنکے فیض سے یون مین نے زنگ دل
جسطرح صاف کرتے ہین روشنگر آئینہ

اہل صفا وہ لوگ کہ جنکا ہی سر گروہ
روشن ضمیر جنکا ہی سنگ در آئینہ

انجم سپاہ کلب علیخان جم شکوہ
دارا حشم سکندر ثانی ہر آئینہ

ہی صبح عید چاہیئے کچھ نذر کے لیئے
لیکن ہی حال مور سلیمان پر آئینہ

گذرے یہی قصیدہ نظر سے بجائے نذر
جوش صفا سے ہی جو صفا پرور آئینہ

لایا تو روبرو مگر اتنا خیال ہی
کیا ہوگا زیب محفل اسکندر آئینہ

ہان عکس روے صاف کا پڑ جائیگا اگر
بنجائیگا چمک کے مہ انور آئینہ

مذکور ماہ کیا ہی کہ ہو جائیگا ابھی
رہتے مین آفتاب سے بھی برتر آئینہ

پرتو سے خط و خال کے جاے عجب نہین
محفل مین ہو جو فرد سر دفتر آئینہ

کھلجائینگے ذرا بھی جو دندان دم کلام
پیدا کریگا مثل صدف گوہر آئینہ

مشہور اُسکے رنگ طلائی کا فیض ہی
کیا ہی عجب جو سونے کا پائے گھر آئینہ

آب آئینہ کی آب طلا عکس سے بنی
مانند آفتاب ہو طشت زر آئینہ

پائی یہ پرتو لب شیرین سے آبرو
تسنیم ہو کبھی تو کبھی کوثر آئینہ

آنکھون کا عکس اور سر دست دے غرہ
صاف مے طہور کا ہو ساغر آئینہ

دیکھے جو اسکا چاہِ زنخدان تو ہوشیار	گرداب کی طرح سے کرے چکر آئنہ
ہو دل مین اور اب کوئی مطلع سنائیے	جسکو کہین تمام سخن پرور آئینہ

مطلع ثانی

فضلِ خدا سے ہی وہ رخِ انور آئینہ ۔ ہی جس سے شکلِ شوکتِ اسکندر آئینہ

گردون وقار مہرِ لقا عرش منزلت ۔ ہر نقش پاے داورِ دارا فسر آئینہ

تقریر ہی وہ صاف کہ ہر ایک لفظ سے ۔ ہین جسمین شریعتِ پیغمبر آئینہ

دیتی ہی دل کو خاکِ درِ پاک یون فروغ ۔ جسطرح صاف کرتی ہی خاکستر آئینہ

نورِ جمالِ پاک کو دیکھے جو خواب مین ۔ بت توڑ کر بنانے لگے آزر آئینہ

چاہے جو زینتِ رخ و زلفِ عروسِ جاہ ۔ ضحاک شانہ لائے تو اسکندر آئینہ

حکمت مین دیکھیے تو فلاطون روزگار ۔ شوکت مین دیکھیے تو سلیمانی ہر آئینہ

وہ زیبِ بزم چاہیے تو آئینہ دار کیا ۔ ہر صبح لیکے آئے شہِ خاور آئینہ

ہو حاضرِ حضور تو دولت نصیب ہو ۔ چاندی کا بلکہ سونے کا پائے گھر آئینہ

ق ہر چند بزم دہر مین حاکم ہین سیکڑون ۔ صاحب خبر پر انمین یہی ہی ہر آئینہ

گھر بیٹھے اسکو سارے زمانے کی ہی خبر ۔ ہی حال ہر جزیرہ و ہر کشور آئینہ

وہ صاف دل کہ قبضۂ قدرت مین اسکے ہی ۔ جس گنجفے کا ہی ورقِ ابتر آئینہ

ق خوبون کو منع نازشِ بیجا اگر کرے ۔ بیشک وہی عمل مین وہ لائین ہر آئینہ

شرمائے ایسی چھوڑدے زینت کو زالِ دہر ۔ رکھے چھپا چھپا کے تہِ چادر آئینہ

ق ہر چند رعبِ محفلِ عالی سے ہی مدام ۔ لرزان بسان کشتیِ بے لنگر آئینہ

پر ہی یہ فائدہ کہ ہوئی دفع چشمِ بد ۔ جوہر سپند ہین صفتِ مجمر آئینہ

جسدن وہ دیکھے آئنہ۔ وازون کا جائزہ ۔ آئے بغل مین داب کے اسکندر آئینہ

ہی جسمین شکل دولت و اقبال لازوال ۔ حقا وہ اسکے بخت کا ہی اختر آئینہ

دریا صفائے قلب کا جس جا ہی موجزن ۔ تیرتا ہی صورتِ گلِ نیلوفر آئینہ

تیغِ نگاہ قہر سے ڈرتا ہی اسقدر ۔ پہنے ہی جسم مین زرہ و جوہر آئینہ

زانو پہ اُسکے پاکے جگہ یہ بلند ہو
پہونچے اگر نہ محفلِ عالی مین چار دن
وہ نور کا ورق ہو جبین جسکو دیکھکر
تشبیہ روے پاک سے سمجھے ہین لبسکہ ثمین
اب مدح چاہیے کہ بطرزِ خطاب ہو
زانو پہ جب سے آپنے دی ہو اُسے جگہ
پایا ہو عکسِ عارضِ روشن سے طرفہ حسن
زردار ہوکے رنگ طلائی سے کیا عجب
طولِ سخن ضرور نہین قصہ مختصر
ہوتا اگر نہ محفلِ عالی مین باریاب
اب بھی کبھی جو آنکھ ذرا آپ پھیر لین
دل پر پڑے وہ چوٹ جو قدمون سے ہو جدا
روشن ہوا کہ آپ کے در کا فقیر ہو
لیکن ہین صاف صاف دلون کی طرف سے آپ
ایسا کیا ہو اُسکو صاحب حضور نے
ممکن نہین کہ اب کسی محفل کو رُخ کرے
دشمن عدو کا آپ کے ہو دست کا یہ دوستہ
اُسکو جلا سے اسکو کرے سپر اسلیے
کیا خوب اس قصیدے مین کہتا ہو انوری
شاہنشہے کہ بہر عروسِ جمال او دستہ
منظور پیروی ہوئی اُسکی جو فکر کو
وہ مالک جہان کہ ہو بہر عروسِ ملک
کرتا ہو ایک شاعر شیرین بیان بیان

گردون پر آفتاب سے لے ٹکڑ آئینہ
ہو بدر سے ہلال یہ ہو لاغر آئینہ
فہرے کی طرح بزم مین ہو ششدر آئینہ
مردم صفر مین دیکھتے ہین اکثر آئینہ
معنی وہ ہون کہ جیسے صفا پرور آئینہ
مارے خوشی کے جامے سے ہو باہر آئینہ
گہہ حور وش ہو گاہ پری پیکر آئینہ
مہرِ فلک سے چھین لے تاجِ زر آئینہ
صدقے سے آپ کے ہو بلند اختر آئینہ
پاتا کہان سے طالعِ اسکندر آئینہ
ہو گھٹ کے آرسی سے کہین کمتر آئینہ
چھوڑے پٹک کے سنگ پہ اپنا سر آئینہ
تن پر ملے ہوئے ہو جو خاکستر آئینہ
منظور کب یہ ہو کہ پھرے در در آئینہ
پیشِ نگاہ صبح سے ہو دن بھر آئینہ
سمجھا ہوا ہو آپ کے گھر کو گھر آئینہ
اس خلعت مین مجھسے بھی ہو بڑھکر آئینہ
آتشکدہ کبھی ہو کبھی کوثر آئینہ
مضمون شعر نور سے ہو انور آئینہ
ہفت آسمان مشاطہ و ہفت اختر آئینہ
نکلا یہ شعر جیسے صفا گستر آئینہ
مشاطہ عدل نیتِ حق پرور آئینہ
ہو محفلِ سخن مین یہ شعر تر آئینہ

درسلمیٰ کہ دشنۂ قصاب روبرو
اپنی بھی فکر نے دم فکرِ سخن کیا
شادی کا دن ہی دشمن بدبین کو روز مرگ
دشمن وہ زشت رو ہی جو پڑجاے اسکا عکس
دم بھر مین اسکے پرتو روے سیاہ سے
آئے مقابلے کو کبھی دن جو بدنصیب
صورت اجل کی اسکو نظر آئے ہر طرف
اعدا کے عکس سے متاذی ہی اسقدر
نکلے نیام سے جو تری تیغ آبدار
چار آئینے کو کرتی ہی چورنگ کرکے آٹھ
رہوار وہ کہ ختم ہی اسپہ سبکروی
سختی سُم سے ٹوٹے تو ایسا ہو چور چور
پتلی ہی سُم کی جسم مصفا کے سامنے
ایسا وہ تیز رو ہی کہ ہنگام جست وخیز
اُس تک نہ پہونچے عکس یہ بڑھ جاے منزلون
بس ای اسیر حاجت طول سخن نہین
وقت دعا ہی چاہیئے کچھ اس جگہ دعا
جبتک جہان مین آئینہ بینی کا ہو رواج
دشمن کا دل ہو شانے کے مانند چاک چاک

ہندو قنارہ ہر جسکو خنجر آئینہ
آئینہ آئینے کے مقابل ہر آئینہ
دولھا دولھن کے بیچ مین ہی خنجر آئینہ
جل بجھ کے نار غم سے ہو خاکستر آئینہ
بنجاے مہر سے صفت ششپر آئینہ
ق
گھر جاے آفتون مین منافق ہر آئینہ
دکھلائے اسکو تیغ کبھی خنجر آئینہ
دنگی کو جانتا ہی پری پیکر آئینہ
سمجھین یہ سب نمد سے ہوا باہر آئینہ
کیونکر نہ اسکی ضرب سے ہو ششدر آئینہ
ٹوٹے نہ زیر پا ہو اگر بستر آئینہ
پھر بن سکے کبھی سے نہ تا محشر آئینہ
یا دیکھتی ہی حور لب کوثر آئینہ
رکھدے جو لا کے سامنے اسکندر آئینہ
اب کیا کہ عکس نہو تا محشر آئینہ
ایسا بیان ہی جس سے نہین بڑھکر آئینہ
ہی حال لطف رب مہ و اختر آئینہ
جبتک کہ زشت و خوب کے منھ پر آئینہ
ہو روے دوست جیسے صفا گستر آئینہ

قصیدۂ ذوبحرین در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر

موسم گل ہی مناسب ہی گلستان مین مقام
مست مین مرغ چمن چلتی ہی مستانہ نسیم
پتے نکلے ہین درختون مین گلستان ہی ہرا

رنگ پر آئے ہین غنچون کے شبو پھولون کے جام
سبزہ جھک جھک کے قدیم نوشون کو کرتا ہی سلام
جان آتی ہی جو ہوتی ہی صبا گرم خرام

رمز نرگس ہی کہ نظارہ گلستان کا کرو
سرو کا سب سے اشارہ ہی کہ ہے پاے قیام

جا بجا نہرِ چمن مین ہی بھرا آبِ بقا
کیون نہ مستون کو ملے مثلِ خضر عمرِ دوام

چہچہاتا ہی یہ گلشن مین ہر اک مرغِ چمن
یا ادا ہوتے ہین موسیقی کے مطرب سے مقام

مطرب آئے ہین بجانے کے لئے چنگ و رباب
مہربان ساقی جم رتبہ ہی گردش مین ہی جام

مرغِ عشرت کا پھنسانا ہی جو منظورِ نظر
موجین پانی مین نہین چشمون مین گستردہ ہی دام

سال بھر سے تھے جو پژمردہ اُنھین زندہ کیا
فیض کیا بادِ بہاری کا گلستان مین ہی عام

جوششِ مستی مین سب آئینہ ہی احوالِ جہان
جامِ جم بادہ پرستون کی نگاہون مین ہین جام

دستۂ قاضی مین قدح کاندھے پہ زاہد کے سبو
محتسب مجکو جو ملجاے کرون اُسکو سلام

قاصدِ بادِ صبا پھرتا ہی گلشن مین کہان
میری جانب سے ذرا کہدے یہ واعظ سے پیام

تجکو کیا میکش اگر مے کو سمجھتے ہین حلال
تنگ ہوتا ہی عبث اُنسے کہ غصہ ہی حرام

سیکھ سوسن سے خموشی کی روش کیون ہی خفا
دس زبانین ہین مگر مدِ نظر ترکِ کلام

وجہ شادی کی اگر پوچھے سنانا یہ اُسے
مسند آراے حکومت ہی عجب ماہِ تمام

جسکے جلوے سے ہوئی سارے زمانے مین ضیا
کفر ایمان سے گریزندہ ضیا سے ہی ظلام

شان و شوکت کے مقابل ہین نہ دارا ہی نہ جم
زورِ بازو کی ترازو مین نہ رستم ہی نہ سام

ہو زمانے پر ابھی قبضہ سلیمان کی طرح
ہو مرے دل کے نگینے پر اگر کندہ یہ نام

خرمنِ عمرِ عدو پھونکنے وہ بجلی ہی سنان
رہتی ہی حوتِ ظفر جسمین وہ چشمہ ہی حسام

اے قلم اب کوئی مطلع ہو یہان تازہ رقم
جس سے یہ عقدہ کھلے آئینہ عالم مین ہو نام

مطلع ثانی

واہ کیا کلبِ علیخانِ بہادر کا ہی نام
بہر حفظ اہلِ جہان کو یہ وظیفہ ہی مدام

آستان اُسکا ہی کرتا ہی جو حاجت کو روا
آئیے اس جا ہو جسے مدِ نظر نیل مرام

جسطرف اُسکا اشارہ ہو اُدھر دم مین پھرے
روز و شب قبضے مین شبدیزِ فلک کی ہی لجام

حاکمِ عدلِ ہمایون دے ابھی حکمِ سزا
خندہ زن شیشے کے رونے پر اگر ہو کوئی جام

خانۂ جود و سخاوت کی ہی جسدن سے بنا
صحنِ حاتم کی سخا اسمین عطا اُسکی ہی بام

بڑھ کے ہین اُسکو جو دانش مین زمانے سے کہون — عقل اول کو کبھی اُسمین نہو جائے کلام
سایۂ رب احد مین ہے وہ خورشید کرم — کیون میسر ہو نہ اقبالِ ابد عمرِ دوام
عدل وہ جس سے میسر ہے زمانے کو امان — خُلق وہ جس سے معطر ہے زمانے کا مشام
لطف پر آتا ہے جسدم وہ قلم بنتی ہے تیغ — غیظ اگر تا ہے تو کرتا ہے قلم کا یہ حسام
دو ملازم ہین وہ اقبالِ ازل بختِ سعید — دو مصاحب ہین وہ اجلالِ ابد عیشِ مدام
صاف جیسا ہے وہ رُخ دل مین ہے ویسی ہی ضیا — آئینہ ہے وہ سکندر کا تو یہ جم کا ہے جام
ابر نیسان کی طرح اُسکی برابر ہے عطا — خاص بخشش بھی جو اُسکی ہے وہ عالم مین ہے عام
آپ محنت مین کہ حاصل ہو خلائق کو رفاہ — راحتِ خلقِ خدا مدِ نظر اُسکو مُدام
زور بازو سے دیا شرعِ پیمبر کو رواج — نُورِ ایمان سے پراگندہ کیئے کفر و ظلام
ذہن کو ایسی رسائی ہے کہ کھلجاتا ہے صاف — گوشِ گل مین جو دہن غنچے کا کرتا ہے کلام
جتنے کاتب ہین زمانے مین وہ سب مل کے لکھین — غیر ممکن ہے کہ اوصافِ معلّٰی ہون تمام
کوئی حاتم کو نہین اُسکی سخاوت مین سخن — کوئی سحبان کو نہین اُسکی فصاحت مین کلام
دن جو ہوتا ہے تو ہوتا ہے عدالت مین بسر — شب جو ہوتی ہے تو ہوتی ہے عبادت مین تمام
عدل کا اُسکے یہ آوازہ ہے عالم مین بلند — کوئی کسریٰ کا زمانے مین نہین لیتا ہے نام
اہلِ منطق کا ہے کیا منہ جو کھلین اُنکے دہن — تاب کیا ہے جو کرین اہلِ کلام اُس سے کلام
یہ بھی اک شان حمایت ہے کہ رہرو کے لیے — تیغِ خورشید فلک کی ہے سپر ظلِ غمام
شام جب ہوتی ہے ماہ آتا ہے یان بہر سجود — صبح جب ہوتی ہے مہر آتا ہے یان بہر سلام
سایۂ حق ہے بجا ہے جو یہ ہے اُسمین صفت — پرورش سارے زمانے کی فقط اُسکا ہے کام
گنجہ جتنا زمانے کا ہے قابو مین ہے سب — تاج بخشی سے ہین سب میر و وزیر اُسکے غلام
خُلق عالی کا جو میخانہ نہایت ہے وسیع — آسمان اُسمین ہے خم شمس و قمر اُسمین ہین جام
اہلِ دانش کی ہے یون بزمِ معلّے مین جگہ — خانقہ جیسے ہے اربابِ عبادت کا مقام
ظلِ حق وہ بھی ہے یکتائی ہے اُسکو بھی نصیب — قل ہو اللہ احد رب صمد کا ہے کلام
چھوڑ کر اُسکی گلی کو جو ہوا کعبہ نشین — واہ ای شیخ حرم ایسی نمازون کو سلام

وہ مقدم ہی جو دانا ہین وہ پیرو ہین بدل
اس جماعت کا نہین اُسکے سوا کوئی امام

داغ لالے مین نہین مہ سے بھی زائل ہی کلف
عہد دولت مین کسی جا بھی نہین ظلّ ظلام

فیض ایسا ہی کہ ہی اُس سے زمانے کو فراغ
خُلق ایسا ہی کہ عالم کا معطّر ہی مشام

ثبت کچھ وصفِ سراپا مین بھی مضمون ہون نئے
ایسی تصویرین کھنچین جنسے ہو حیرت کا مقام

حسن کہتے ہین اسے سارا زمانہ ہی مطیع
ذکر پریون کا تو کیا آتے ہین حورون کے پیام

دونون رخسارون سے پیدا ہی عجب نور ضیا
مہر سب کہتے ہین اسکو تو اُسے ماہِ تمام

قد و عارض کے نظارے نے یہ وارفتہ کیا
گل سے بلبل کو نہ قمری کو صنوبر سے ہی کام

ہو سکے کس سے بیان گیسو و عارض کی ثنا
یہ بنارس کی سحر ہی تو اودھ کی ہی وہ شام

روے روشن سے جو زیور وہ نہین مہ نظرہ
ہاتھ مین کاسہ لیئے پھرتا ہی کیون ماہ تمام

خال عارض کی محبت مین پھنسے رہتے ہین دل
یہ وہ دانہ ہی جسے اہل خرد کہتے ہین دام

وصف کچھ گیسوے مشکین کا کرے کوئی بیان
سلسلہ دور و تسلسل کا جو ہو جائے تمام

لاجواب اُسکے دہن کو جو بیان کرتے ہین ہم
غنچہ کہتا ہی کہ کچھ اسمین نہین جاے کلام

چار ابرو کی رباعی مین وہ لب یون ہی عیان
جسطرح چرخ چہارم پہ مسیحا کا مقام

اہلِ حاجت کو وہ ابرو ہی درِ قصرِ مراد
ہین جو صائم وہ سمجھتے ہین مہ عیدِ صیام

مرغ دل اُسمین نہ کیونکر ہون خلائق کے اسیر
ہاتھ مین جتنی لکیرین ہین بچھاتی ہین وہ دام

راہرو آنکھین بچھاتے ہین بجا زیرِ قدم
کبک و طاؤس چمن مین یہ کہان طرزِ خرام

مشک کی ہوتی ہی بو گرد سواری سے عیان
شل صحراے ختن کوچے معطّر ہین تمام

آبدار ایسی ہی تیغ اُسکی کہ ہنگام نبرد
عمرِ دشمن کا جو خالی ہو تو بھر دیتی ہی جام

خرمنِ ہستیِ اعدا کو جلا دیتی ہی صاف
برق بنجاتی ہی میدان مین جو کرتی ہی خرام

خونِ اعدا ہی سیہ چمکین جو جوہر ہی بجا
چشم انجم کے لیئے سُرمہ ہی تاریکیِ شام

تیزیِ اسپ سبک رو کی صفت کیا ہو بیان
جان صرصر مین پڑے کھلتا عجب کا ہی مقام

بخت منعم ہی چمکنے مین ضیا مین ہی وہ مہر
عقل دانا ہی وہ تیزی مین بلندی مین ہی نام

وصف اُسکا ہو بیان ایسی کہان عقل بشر
چاہیئے اسمین خموشی ہی خموشی کا مقام

ہاتھ اُٹھانا ہی ضروری یہ دعا کا ہی محل — عرض کرتا ہی اسیر ابتو کہ یا ربِ انام
گلشنِ بزمِ معلے مین رہے جوشِ بہار — بزمِ عشرت مین چلین جامِ می تازہ مدام
محفلِ جاہ و حشم تازہ رہے مثلِ چمن — قصرِ دولت مین قیام اسکو ہو تا روزِ قیام

در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر دام اقبالہ

آنکھ جب کھلی اپنی خوابِ صبحدم کے بعد — نور کا تتق دیکھا چادرِ ظلم کے بعد
صاف ہو گیا روشن تہِ چرخ کا بہروپ — اور سی ہی جو دیکھی اور صورت ایکدم کے بعد
سو رہے تھے جو چونکے دل کو یہ خیال آیا — ہونگے نیست یون ہی ہست حشر مین عدم کے بعد
صبح کا جو دیکھا وقت فرض ادا کیا مین نے — کر کے نیتِ خالص ہمتِ اتم کے بعد
گہ رکوع مین پہونچا گہ سجود سے اُٹھا — بعدِ راستی خم تھا راستی تھی خم کے بعد
ختمِ رکعتین کر کے بیشتر پڑھے اوراد — شکرِ حق بجا لایا ذکرِ بیش و کم کے بعد
کھولکر کبھی قرآن یکقلم پڑھے مین نے — اور بھی کئی سورے نون والقلم کے بعد
عجز سے دعائین کین دیکے ربِ اکبر کو — واسطہ ائمہ کا سیدِ امم کے بعد
اُٹھ کے پھر مصلے سے اپنے حجرے مین بیٹھا — ہاتھ مین لیا کاغذ دُرفشان قلم کے بعد
سوجھنے لگے دل کو پھر نئے نئے مضمون — خود بخود غزال آئے مرے پاس رم کے بعد
پہلے اک غزل لکھی سامعین سنین اسکو — یہ بھی اک گلستان ہی گلشنِ ارم کے بعد

غزل

غم ہی ہمکو غم کے بعد تازہ رنج الم کے بعد — گور قطعِ دم کے بعد زیست پھر عدم کے بعد
لاکھ راہ پر آؤ پھر بھی راہ بتلاؤ — تم وہ ہو کہ پھر جاؤ قول کے قسم کے بعد
یار کیون یہ عجلت ہی نزع کی تو حالت ہی — بیٹھ جا کہ رحلت ہی اپنی ایک دم کے بعد
وہ کمر چھلاوا ہی وہ دہن معما ہی — یہ بھی ایک دھوکا ہی عدم عدم کے بعد
جلوہ سارے عالم کا صدقہ ہی ترے دم کا — پہلے رخ ترا چمکا مہر و ماہ چمکے بعد
مستی دما دم سے بڑھ گئے ہین عالم سے — ساقیا ہوئی جیسے قدرِ جامِ جم کے بعد
دل خدا کی قدرت ہی عرشِ ربِ عزت ہی — فرض اسکی طاعت ہی طاعتِ حرم کے بعد

سر نوشت جب میری ثبت روز اول کی
غیر پر کرم اُسکا ہم پہ یہ ستم اُسکا
کھا کے لقمۂ غم کو موت آ گئی ہم کو
کوہ غم سنبھالے ہین پاؤن تب نکالے ہین
صبح جب ہوئی پیدا میکدے گیا سید
گور سے اسیر ایسا دغدغہ ہے تجکو کیا
کرکے یہ غزل موزون لکھ چکا جو کاغذ پر
یعنی اب ہو وصف اُسکا ہی جو اس ریاست کا
کاف لام با اول عین لام یا آخر
اور اک لکھون مطلع جسکے جسکو خاقانی

لوح بھی بہت روئی گریۂ قلم کے بعد
اس پہ ہی یہ دم اُسکا غدر ہی ستم کے بعد
خواب جیسے عالم کو سیری شکم کے بعد
قبل دل کے چھالے ہین آبلے قدم کے بعد
جم سے پیشتر پہونچا یا کبھی ہین جم کے بعد
آنکھ کیا نہ ہوگی وا غفلت عدم کے بعد
دل کو پھر نئی سوجھی فکر کیف و کم کے بعد
دی حق اپنے آپ کے جد محترم کے بعد
ہی بہادر ذیشان خانِ محتشم کے بعد
ہاتھ چوم لے میرے بوسۂ قلم کے بعد

مطلع ثانی

ہی شرف مین یہ یکتا اپنی آب کے عم کے بعد
نور معرفت بخشا ساتھ حکمرانی کے
اسکے عدل سے نسبت کیا ہی عدل کسریٰ کو
ہی سخی کہان ایسا جو ہر ایک سائل کو
سب سے ہی یہ بالا تر جیز دہی جو سمجھے
رب پاک نے چاہا خلق مین ظہور اُسکا
قول پر صداقت ختم جو کہے کرے بیشک
پہلے صلح کا فرمان پیچھے جنگ کا سامان
کیا بیان ہو رفعت جسکی بزم شوکت مین
نامی اُسکو لکھتے ہین جب رئیس ہفت اقلیم
کعبہ اُسکا کوچہ ہی نامہ بر ہی نوحاجی
کیا رواج ایمان ہی موکب ظفر پیکر

جیسے احمد مرسل جد محترم کے بعد
معدلت بھی دی حق نے شوکت و حشم کے بعد
ابتدا سے یہان انصاف عدل وہان ستم کے بعد
نقد آبرو بخشے زیر بخشش درم کے بعد
تاج و تخت اسکا ہی تاج و تخت جم کے بعد
ہی غرض حدوث اس سے جوہر قدم کے بعد
لا زبان سے نکلے دخل کیا نعم کے بعد
تیغ کام کرتی ہی جنبش قلم کے بعد
جا جم و سکندر کی ہی صف خدم کے بعد
نامہ بر سے کہتے ہین قد غن اتم کے بعد
سر جھکا کے کرتا جا سجدہ ہر قدم کے بعد
سوے دیر اگر آئے طاعت حرم کے بعد

ق

برہمن مسلمان ہون ذکر بت سے باز آئین — ہو صمد صمد لب پر پھر صنم صنم کے بعد

ق طرفہ بزم ہی دلچسپ آتے ہین جو درباری — تھم کے ہوتے ہین رخصت پھر وہ ایک دم کے بعد

خود ادھر کو چلتے ہین دل ادھر کو کھینچتا ہی — دیکھتی ہین بھر بھر کر آنکھین ہر قدم کے بعد

شہرۂ جلال اُسکا کس جگہ نہین پہونچا — طی کیا عرب کو بھی کشور عجم کے بعد

حسن وہ کہ چہرے سے آفتاب ٹمتا ہی — مثل قطرۂ شبنم ایک آدھ دم کے بعد

بوے کاکلِ مشکین سونگھتے ہین جو ہر دم یہ — مشک ناب کو مٹی جانتے ہین شم کے بعد

ماہ مصر سے بڑھ جاے کیا عجب جمال اُسکا — گر یہی ترقی ہی ایک ایک دم کے بعد

ق سیر باغ عشرت ہی کب نصیب دشمن مین — خار غم وہ کھاتا ہی روز خارِ غم کے بعد

کیا بُری طبیعت ہی کیا بدی ہی طینت مین — مکر ہی کرے پُرفن قول کے قسم کے بعد

علم سے علاقہ کیا جہل کیون نہو ظاہر — لفظ ظلم مین فتحہ جب پڑھے وہ ضم کے بعد

کیا صراط محشر پر چل سکیگا وہ مجرم — گر پڑیگا دوزخ مین لغزشِ قدم کے بعد

تیغ وہ مصفا ہی جسکی قتلگاہون مین — کھلتے جاتے ہین جوہر ایک ایک دم کے بعد

خاک عکس سے کر دے پہلے خرمنِ ہستی — سر پہ اہل نخوت کے برق وار چلکے بعد

کرتی ہی وہ میدان مین تن عدو کے یون بیسر — دور ضم مضارع کا جیسے دخلِ لم کے بعد

اسپ وہ اگر دوڑے ساتھ ابلقِ ایام — اُٹھ سکے نہ میدان سے گر کے دو قدم کے بعد

اک ذرا اگر دب جاے شہسوار کا اُسکا — ہند سے عرب پہونچے پھر عرب عجم کے بعد

فیل کا یہ شکوہ ہی کلک سے دم توصیف — کیا سبب رہا ہین کیون اسپ برق دم کے بعد

کلک عذر کرتا ہی تو بزرگ تھا اُس سے — اِس سے ذکر تیرا ہی اُس پری شیم کے بعد

طول اب ہی لاحاصل وصف ہی بہت مشکل — مر کے گر جیسے کوئی زندہ ہو عدم کے بعد

کیون نہ قیدی الفت دل ہون سارے عالم کے — خُلق یہ مجسم ہی سید امم ﷺ کے بعد

کر کے راہِ محنت طی ہم جو آئے اِس در تک — جلوۂ حرم دیکھا وادیٔ حرم کے بعد

چھوٹ کر حوادث سے جا بے امن مین پہونچے — مہربان ہوا ہم پر آسمان ستم کے بعد

اب دعا کا موقع ہی اے زبان نہو خاموش — بار بار کہو رب سے ایک ایک دم کے بعد

بادشاہ ہفت اقلیم کر اُسے خدا یا تو
ہو عرب میں بھی قبضہ کشورِ عجم کے بعد

در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر دام اقبالہ

بہار آئی ہی پھولون مین رنگ روے عروس
بدل رہے ہین جوانانِ بوستان ملبوس

خزان کا رنگ مٹا دورِ فصل گُل آیا
جو خشک شاخ تھی پھولون سے ہی پرِ طاؤس

بہارِ شاہِ اولوالعزم تختگاہِ چمن
سر پہ ہی گُل اورنگ تاج تاجِ خروس.

کھلا ہی شاخ پہ جو پھول تاجدارا ہی
درخت ہی جو چھلا را وہ چترِ کیکاؤس

نہ بچے نہ فوجِ خزان ہی شہِ بہار کا حکم
لگے ہوے ہین نسیم و صبا کے دو جاسوس

شگفتہ بیٹھی ہی گلبن پر اسطرح بلبل
کہ جیسے شاہ کا اورنگِ سلطنت پہ جلوس

صدا یہ دیتی ہی ہر فاختہ صنوبر پر
کہ سبزوار گلستان مین ہون مین رئیس

روِش روِش پہ چمن مین نظارہ بازون کو
دکھا رہا ہی لجا لو بہار شرمِ عروس

خوشی سے راست ہوا ہی قدِ خمیدہ بید
بدل گئے ہین بلندی سے طالعِ معکوس

غضب ہین سرو کی شیرین ادائیان لبِ نہر
اُٹھا رہا ہی لبِ جو حلاوتِ پابوس

ہوا نے صاف کیا ہی زمین کو ایسا
کہ رہروون کو دفینے ہین ہر قدم محسوس

بچا ہی کوچہ بکوچہ ہی شمعِ گُل کا جو نور
جدار باغ ہی دیوار خانۂ فانوس

بہار دیکھ کے کرتے ہین شکرِ رحمتِ رب
گناہگار جو تھے سیرِ خُلد سے مایوس

مٹائی سُرخیِ گُل نے یہ رونقِ آتش
کہ آئے باغ مین آتشکدے بجھا کے مجوس

یقین ہی لطف ہوا سے بنے وہ حلۂ خلد
پہن کے آئے جو زاہد بھی جامۂ سالوس

جو اس بہار مین سیرِ چمن کو شیخ آئے
تو بے خضاب ابھی ریش ہو پرِ طاؤس

مین ایسے وقت مین ناواقفِ طریقِ طرب
برنگِ سبزۂ بیگانہ خستہ و مایوس

زبان دہن مین کہ ماہی کے بطن مین یونسؑ
بدن مین روح مہِ مصر چاہ مین محبوس

کبھی خوشی کی نظر آگئی جو شکل تو یون
کہ جیسی ہوتی ہی نبضِ ضعیف نامحسوس

کمال جورِ سپہرِ دنی سے دل گلہ مند
زبان پہ قصۂ اصحاب کہف و دقیانوس

دعاے عیش کبھی کی تو یہ صدا آئی
مرا یہ حال کہ اتنے مین اک شفیق آئے
بہار ایسی چمن رنگ پر شجر سرسبز
بیان کر کوئی باعث کوئی سبب کوئی وجہ
نہ مے نہ جام نہ مینا نہ مطرب و ساقی
ہنسے شفیق کہا کسقدر رہی تو نادان
مرض لبشر کو ہو عارض تو ہی ضرور دوا
شتاب اُس درِ دولت پہ جاکے حاضر ہو
جناب کلب علیخان بہادرِ جمجاہ
اُسی کے قبضۂ قدرت مین ہی تمام جہان
وہی ہی وارث تخت و کلاہ و چتر و علم
طلب کی کچھ نہین حاجت ہی بے طلب ہمہ بخش
وبالِ گوشش مبارک ہی یون سوالِ گدا
خداشناس شریعت اساس حامیِ دین
سواے عدل نہین کام کوئی عادل کو
وہ دبدبہ ہی وہ رعب شہی کہ کہتی ہی خلق
کمالِ دانش و حکمت سے یہ ہوا ثابت
جو مُرغ دانہ چُنے اُسکی کشتِ دانش مین
وہ علم و فضل کہ جسکا کہین نظیر نہین
جہان مین عالمِ علمِ لغت کہان ایسا
رواج شرع ہی ایسا قریب کفر مٹا
عجب نہین ہی جو پیدا ہو مرغ لبسم اللہ
یہ اُسکی محفلِ پُر نور ہی وسیع و رفیع

کہان ہی قابلِ رنگِ حنا کفِ افسوس
کہا یہ کیا ہی یہ کیا ہی جو تو ہی یون مایوس
ترا یہ رنگ کہ قیدِ ملال مین محبوس
کہا یہ مین نے کہ تکلیف و طالعِ معکوس
چمن مین جاے وہ کیا جس سے باغبان ہو عبوس
وسیع ملکِ خدا لنگ تو نہین افسوس
براے شرف ہی لازم تلاشِ اصل اسوس
کہ خاک بیز جہان کے ہین رشک کیکاؤس
وہ فخر انہو پائے جو دولتِ پابوس
جو ملک ہی اُسی کشورستان کا ہی محروس
وہی ہی مالک کشور وہی ہی راس رؤس
درِ کریم سے پھرتا نہین کوئی مایوس
شبِ وصال مین عاشق کو جیسے بانگ خروس
محب خاصِ نبیؑ برگزیدۂ قدوس
کیا ہی تخت حکومت پر اُسنے جب سے جلوس
کہ اِس شکوہ کا جمشید تھا نہ کیکاؤس
کہ خاک پا سے تھا اُسکی خمیر بطلیموس
پھنسے نہ جال بچھائے ہزار جالینوس
سوادِ ہند سے تا سندر وم سے تا روس
صراح ورد زبان ہی تو وردِ لب قاموس
چھپا ہی سبحہ مین ہر تار خرقۂ سالوس
جو بتکدے مین شکستہ ہو بیضۂ ناقوس
جہان کہ شمع ہی مہتاب آسمان فانوس

چمن مین جاکے دکھائے اگر مسیحائی ۔ زمین پہ طفلِ بدن لوٹ کر بنے طاؤس

جری ہے نکے سامنے جس روز آگیا بہرام ۔ اُٹھا نہ رعب سے سر صورتِ نگاہِ عروس

لڑے ہاہی تو خاک آج تک رستم ۔ کسی کو خواب مین جیسے ہو علتِ کابوس

عجیب عہد ہے اُسکا کہ ہین شگفتہ جبین ۔ جو لوگ خبثِ طبیعت سے پیشتر تھے عبوس

کرے ہزار کوئی قصدِ ثبتِ چہرۂ دیو ۔ کبھی قلم سے نہ نکلے سوائے شکلِ عروس

ہوئے ہین صاحبِ عدل اہل ظلم چھوڑ کے ظلم ۔ بنے ہین صاحبِ ایمان بدل کے دین مجوس

جہاد نفس پر اپنے بندھی ہے اُنکی کمر ۔ بگاڑنا تھا گھروندے کا جنکو قتلِ نفوس

یہ اُسکے عہد مین لازم ہے کیفرِ کردار ۔ ق ۔ کرے کسی کو جو محبوس آپ ہو محبوس

کیا جو پھولون کو سہرے کے دام مین پابند ۔ حنا نے باندھ دیے آکے دست و پائے عروس

گذر جو اُسکی سواری کا ہو کبھی سوئے دیر ۔ ق ۔ سعید برہمنون کے ہون طالعِ منحوس

نشانِ کفر مٹے بُتکدہ بنے مسجد ۔ صدائے اشہد ان لا الٰہ دے ناقوس

یہ حکم ہے کہ ابھی پائے عنکبوت سزا ۔ کرے مگس کو اگر اپنے جال مین محبوس

چھپائے سے کوئی چھپتا ہے فیض عام اُسکا ۔ ق ۔ ضیائے شمع ہو پوشیدہ کیا تہِ فانوس

مگر کہے کوئی کیا حال خیر پنہان کا ۔ وہ مثلِ سایۂ ختمِ رسل ہے نامحسوس

جگر کو اُسکے اعانت نہ دے جو قوتِ ہضم ۔ غذا کو معدے مین کیلوس ہو نہ پھر کیموس

جو لوگ ہاتھ سے چھوڑینگے ایسے دامن کو ۔ ملینگے مثلِ مگس عمر بھر کفِ افسوس

یہ اُسکے عہد مین حاصل ہے سب کو آزادی ۔ کہ طفل تک نہین منّت کے طوق مین محبوس

نزاع اُٹھ گئی ایسی کہ گھر مین افعی کے ۔ ہوئے ہین آکے گلستان سے میہمان طاؤس

قلم کرے ابھی دستِ جفا کو شحنۂ عدل ۔ کرے دریدہ کسی کا جو پردۂ ناموس

کیا ہے کلک نے اُسکے جو کارِ مشاطہ ۔ تو روئے ملک ہے آراستہ برنگِ عروس

وہ تاج بخش لبِ باغبان پہ آئے جو ذکر ۔ اُگے نہ پھول چمن مین سوائے تاجِ خروس

زمین مین کہتے ہین مُردے کہ اس زمانے مین ۔ ہوئے نہ زندہ ہم افسوس صد ہزار افسوس

جو آئے بزم مین وہ بزم ہو یہ بالیدہ ۔ کہ جسم شمع پہ ہو تنگ جامۂ فانوس

جہان ہوا متمول یہ فیض سے اُسکے　　کہ بوریا ہی گدا کا سریر کیکاؤس

ہزار نعمتِ الوان ہو اُنکے مطبخ مین　　نصیب تیسرے فاقے تھی جنکو نان سبوس

غنی ہوئے ہین یہ عطا رفیض سے اُسکے　　کہ اشرفی کو نہین بیچتے وہ منعرِ فلوس

مُے ولا سے ذرا تر کرے اگر لبِ خشک　　عجب نہین ہی جو شیرین زبان ہو مردِ عبوس

سیاہ رو ہی وہ دشمن جو دیکھے کوئی شکل　　ضرور خواب مین عارض ہو علتِ کابوس

سحر کو نام ہی لیتا نہین کوئی اُسکا　　زحل کی طرح ہو مشہور اسقدر منحوس

شکست فاش یہ دی اُسنے فوج اعدا کو　　سپر بے مل کے سپر نے ملے کفِ افسوس

اُٹھائے اسپ جو وہ گرد ہو فلک پیما　　ق　　ہوا سے دامن زین اُڑ کے ڈھانپے قربوس

تو شش جہت سے نکلجائے اک دم مین بعند　　پھرے یہ جلد کہ پھرنا نہو سکے محسوس

خرام اسپ سبکرو نہین تماشا ہی　　نہ کبک کوہ مین ایسا نہ باغ مین طاؤس

کسی سے مرحلۂ وصف فیل کیا طی ہو　　جو نیم راہ مین رہجائے عقلِ بطلیموس

اسیر ختم قصیدے کو کر ہی وقت دعا　　اُٹھا بھی ہاتھ بدرگاہ خالق قدوس

بڑھے جلال ترقی ہو جاہ و حشمت کو　　زمانہ تحت حکومت ہو ہند سے تا روس

محب سعید عزیز جہان جلیل القدر　　عدو ذلیل نگون سار زرد و معکوس

[illegible]

ایضاً در مدح نواب صاحب بہادر دام اقبالہ

رخِ حبیب پہ نکلا نہین ہی خط سیاہ　　جمی ہوئی ہی یہ اہلِ نظر کی گرد نگاہ

زوالِ حسن کا سامان ہی مٹ گئی رونق　　نہ آب آئینۂ رخ نہ تابِ زلفِ سیاہ

یہ چار ابروون مین اب ہی حُسن کا عالم　　ہو چار موج مین جیسے کوئی سفینہ تباہ

وہ روک ٹوک نہین آئین تشنۂ دیدار　　سبیل چاہِ زنخدان ہی فی سبیل اللہ

یہ فوتِ وقتِ جوانی کا غم ہی دامنگیر　　لباس پہنے ہوئے دونون تپلیان ہین سیاہ

کیا وہ کبر طبیعت سے ہی مزاج مین فقر　　دہن جو گوشہ نشین ہی کمر فنا فی اللہ

رہے نہ دیکھنے والے بناؤ کسکے لیے　　نہ شانہ واقفِ گیسو نہ آئنہ پہ نگاہ

پڑا ہو پیچ کہاں فتح پیچ چوٹی کا
جو آنکھیں نیچی نہوتی تھیں اب نہیں اُٹھتیں
پلک جو تیر کے پر کاٹتی تھی اب ہی یہ حال
خمیدگی ہی اب اسطرح تیغ ابرو میں
قدم زمین پہ جو رکھنا تو پھونک پھونک کے اب
لہو کے شبہے مین ملکر حنا کو ملنا ہاتھ
نگاوٹین تھیں جو عشاق سے ہوئیں موقوف
نگاہ چار طرف یون تلاش طالب مین
مزہ ہی کیا جو ہو معقول عامل معزول
خبر مجھے کہ وہ اگلی شرارتیں نہ رہیں
سوائے چشم عنایت رہی نہ چشم غضب
ہجوم شوق زیارت مین تھا جو لوگون کا
یہ حال سُنکے چلا ایک روز سیر کو مین
لڑی جو آنکھ چشمی کی طرح آنکھ سے آنکھ
کیا سلام تو مین نے دیا جواب سلام
معانقے کو بڑھے ہاتھ دونون جانب سے
گلہ زبان پر انکے کہ کیا ہوا وہ ربط
کہو تو وجہ کچھ اسکی کہ کیون ہو عید کے چاند
کہا یہ مین نے کہ شکوہ تو ہی بجا لیکن
گیا تھا مین طرف شہر مصطفٰے آباد
وہ لوگ ساتھ جو نواب نامدار کے تھے
خصوص حضرت نواب ظل رحمت رب
یہ حوصلہ نہیں دیکھا کسی کا آج تلک
ف

جو دل ہی ٹوٹ گیا کسلیئے شکست کلاہ
لبان کو دکب ملتب ہی پشت پا پہ نگاہ
کہ جنبش اُسکی ہی مانند جنبش پر کاہ
جھکائے سر کوئی نادم ہو جیسے بعد گناہ
خیال یہ نہو پامال دل کوئی سر راہ
یہ احتیاط یہ ڈر لا الہ الا اللہ
یہ آرزو ہی کہ نکلے کوئی بلاپ کی راہ
ہوائے تند مین طائر کوئی ہو جیسے تباہ
کہیں گناہ سے بدتر ہی عذر بعد گناہ
کہاں وہ برق کہ خرمن تھا جس سے خاک سیاہ
گئے وہ دن کہ نہ ملتی تھی عاشقون سے نگاہ
وہ ازدحام گیا بند ہو گئی درگاہ
یکایک اُنسے ملاقات ہو گئی سر راہ
تو مثل حرف مشدد ملی نگہ سے نگاہ
کہا مزاج تو مین نے کہا کہ شکر اللہ
کہ جیسے کاہ ربا سے لپٹ رہے پر کاہ
نہ مہر ہی نہ محبت نہ پیار ہی نہ وہ چاہ
کہ اگلے سال دکھائی دیئے نہ تم سر راہ
جب اختیار نہو کیا کرے ترقی خواہ
پئے مصافحۂ حاجیان بیت اللہ
میان یثرب و بطحا و درمیانۂ راہ
جناب کلب علیخان بہادر ذیجاہ
کہ چھوڑ کر حشم و جاہ و ملک و مال و سپاہ

پئے زیارت و حج اپنی تخت گہ سے گئے
خزانے صرف کئے کیسے حسبۃً للہ

وہان کے لوگ جو تھے اُنکو مرد دیا اتنا
ہوے وہ شکر گذارِ عطاے ظلِ اللہ

وہان بھی آپ کا اعزاز سا ہوا اعزاز
چلبین سلامی کی توپین زہے تجمل و جاہ

فرشتے راہ مین آئے براے استقبال
مجاورانِ حرم ہالہ ذات آپ کی ماہ

فقط نہ بوسے کا مشتاق سنگ اسود تھا
پئے قدوم تھا زمزم کا چشمہ چشم براہ

غرض وہ ذات معلّٰی کہ جس سے قائم ہے
بناے اشھد ان لا الہ الا اللہ

وہی ہے رُکن رکینِ خلافتِ کبریٰ
اُسی کے سائے مین پاتے ہین اہلِ شرع پناہ

اُسی کو سجدہ کرین لوگ صورتِ آدم
نہو جو طاعتِ غیرِ خدا عظیم گناہ

رجوع غیر سے کی جسنے چھوڑ کر اُسکو
حرم سے دیر کی جانب گیا وہ بھول کے راہ

اسیر اور سناؤن ہین وصف مین مطلع
زبان سے مرے مُنہ مین جو کلکِ صنعِ الہ

مطلعِ ثانی

کیا وہی جو کہا اُسنے شام گاہ و پگاہ
نکل کے بات ہوئی مُنہ سے حکم نادر شاہ

اُسی نے کی ہے مقرر فلک پہ یہ تنخواہ
قمر کو شمس سے ملتا ہے زر جو ماہ بماہ

کیئے ہین خلق کے آرام کے لیئے تعمیر
جگہ جگہ پل و مہمان سرا و مسجد و چاہ

ذرا جو چشم توجہ پھرے جو ادہر سے
ابھی ہو لعل کا نیلم کی طرح رنگ سیاہ

درِ خزانہ کشادہ بلند دستِ سخا
سلوک خلق سے کیا کیا ہین حسبۃً للہ

خدا نے دی ہین اسے روزِ جنگ دو فوجین
سواے فوج ہے جمعیتِ حواس سپاہ

وہ اُسکی نہر سخا باغ دہر مین ہے روان
ہے جسکے شکر مین رطب اللسان گیاہ گیاہ

زمانہ عدل سے اُسکے یہ ہے درستی پر
نہین شکست کسی جا بجز شکست کلاہ

مجال کیا کہ ذرا ہو درازِ دستِ ستم
کہ آستین مین ہے مانند آستین کوتاہ

بگاڑتا نہین دشمن کو بھی وہ بے تقصیر
یہی سبب ہے جو بنتے ہین کام خاطر خواہ

ہزار دانہ ہے تسبیح منصفون کی جو صف
وہ اُسکے صدق پہ ہے یکزبان ہزارہ گواہ

حفاظت اُسکی یہ گھیرے ہوے ہے عالم کو
کہ گردِ شہر نہین احتیاجِ شہر پناہ

وہ علم وفضل کہ جسکا مقر ہی سب عالم
وہ جود و فیض کہ شاہد ہی جسکی خلق اللہ

شجاعت ایسی کہ جسکی ہی دُھوم چار طرف
عبادت ایسی کہ دولت سرا عبادتگاہ

نہ پوچھ اُسکی عبادت رہے جو شب بیدار
نماز شام ادا کرکے تا نماز پگاہ

کبھی تلاوت قرآن کبھی ہی ذکر حدیث
کبھی ہی اُسکو خدا سے کبھی رسُول سے راہ

جہان کو جس سے ہو راحت چلن وہی مرغوب
پسند چال وہی جسمین خلق کی ہو رفاہ

گیا جو کعبے کو وہ ساتھ ایک خلق گئی
کہ خضر راہ وہی ہی جسے خدا سے ہو راہ

پھرا جو حج سے تو ایسا ہجوم خلق ہوا
کہ آستانۂ دولت بنا زیارتگاہ

نماز اہل عبادت کی کیون نہو مقبول
کرین سجود جو اُسکے چمن کی لیکے گیاہ

لغت زبان پہ ہی نحو و صرف مین کامل
ہر ایک علم مین ہر فن مین دخل خاطر خواہ

لکھی کبھی جو عبارت جلا دیئے مُردے
صریر خامہ ہوئی صاف قُم باذن اللہ

مرے خیال مین آیا ہی اور بھی مطلع
کہ جسکو سُنکے کہین سارے اہل فہم کہ واہ

مطلع ثالث

ہر ایک بزم مین کیونکر پڑے نہ اُس پہ نگاہ
کہ قافلے مین ہی یوسفؑ برات مین نوشاہ

کہین ہی قصر معلّے بلند گردون سے
محافظ اُسکے ہین دو دن کو مہر رات کو ماہ

وہ سرو باغ ریاست ہی قامت موزون
جو اک نظر اُسے دیکھے وہ ہو بلند نگاہ

وہ جام ظرف کہ جس جام مین شراب طہور
کباب شعلۂ تقریر مرغ بسم اللہ

خلاف مرضی اقدس ہو کیا یہ دور جہان
سپہر خادم دیرینہ بندۂ درگاہ

کہون جبین کو اگر لوح نور جھوٹ نہین
سر سپہر ہین دو ماہ و آفتاب گواہ

کدورت ایسی ہی رد کردہ عہد مین اُسکے
کہ شاعرون مین ہی متروک لفظ گردِ نگاہ

کرے اگر نگہ قہر آسمان کی طرف
ابھی تو سنبلہ ہو جاے زرد صورت کاہ

ق
خلاف ہوکے اگر اُس سے اس زمانے مین
کرے ارادہ حکومت کا مُلک مین کوئی شاہ

یقین ہی چتر کے پھرتے ہی سر پہ سر پھر جاے
ابھی ہو آبلہ پا اُتر کے سر سے کُلاہ

ق
جمال بھی وہ خدا نے دیا ہی لاثانی
کہ دیکھکر نہ پھرے صاحب نظر کی نگاہ

جگہ کرے جو کبھی چشم مین خیال اُسکا ۔ صدا یہ مردمکِ چشم دے کہ بسم اللہ
عدو وہ مرشتِ عمل ہی کہ بعد مرنے کے ۔ ق ۔ نہان جو خاک کے پردے مین ہو وہ نامہ سیاہ
فرشتے کھینچ کے لیجائین اُسکو سوے سقر ۔ پکارین اہلِ سقر یکزبان پناہ پناہ
فلک جو نام کو دے اُسکو عیش تو اسطرح ۔ کہ آب چشم تو حی ہو کباب مرغ نگاہ
مقید اشک ندامت ہوے نہ دشمن کو ۔ برس کے اور سیہ ہو گیا یہ ابر سیاہ
کسی سے تیغ کی تعریف ہو سکے کیونکر ۔ کہ اُسکی ضرب کی کونین مین نہین ہی پناہ
چمک مین برق روانی مین سیل شکل مین موج ۔ وہ موج جس سے کہ ہی کشتیِ حیات تباہ
کھچے نیام سے جسدم ہو شعلہ بار ایسی ۔ ثریٰ سے تا بہ ثریا ہو جل کے خاک سیاہ
بیان کرے کوئی کیونکر سمند کی تیزی ۔ جو ایکدم مین کرے طی ہزار سال کی راہ
کرے جو جست تو تیار ہو نیا گنبد ۔ لگائے گرد جو کاوہ بنائے شہر پناہ
فلک ہی پست کہین فیل کوہ پیکر سے ۔ کہون جو راست بلندی مین ہی یہ عرش آگہ
بیان قائمۂ عرش ہین یہ دونون دانت ۔ تو دونون آنکھین ہین قندیلِ عرش پیشِ نگاہ
اسیر مدحتِ ممدوح ہی بہت دشوار ۔ دعا کا وقت ہی کر یہ دعا کہ بار الٰہ
یہ مملکت یہ ریاست یہ معدلت قائم ۔ رہے ترقیِ اقبال و عمر و دولت و جاہ

ایضاً در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر دام اقبالہ

ایک دن چرخ پہ نکلا جو سرِ شام قمر ۔ چاندنی چھٹکی ہوا صحن مکان نور کا گھر
صورتِ چرخ زمین بھی نظر آئی پر نور ۔ خاک پر خاک کے ذرے تھے جوابِ اختر
چاندنی وہ کہ مسافر کو ہو ہردم دھوکا ۔ جب کھلے آنکھ کہے ہو گئی شاید کہ سحر
پتے پتے سے انا البرق کی آواز آئی ۔ شجر طور ہوے گلشن عالم کے شجر
ایسے عالم مین جو فرحت ہوئی حاصل دل کو ۔ آگئی جان کھلے رحمتِ فیاض کے در
چڑھ گیا بام پہ مین سرد ہوا کھانے کو ۔ اُٹھ گئی آنکھ پڑی ماہ و کواکب پہ نظر
بزم شادی کا دکھایا مجھے گردون نے سمان ۔ بیچ مین ماہ مبین گرد ہزارون اختر

دیکھتا کیا ہون کہ ہی رقص و غنا کی محفل — حرکات فلکی سے ہین عیان نغمۂ تر

زہرہ جو مطربۂ چرخ ہی کرتی ہی وہ رقص — پیرہن نور کا ہی نور کا اُسکا زیور

ذو ذنب[۱۱] جلوہ نما ہی جو قریب زہرہ — مشعلین نور کی گویا ہین ادھر اور اُدھر

پانون پٹکتے ہین اس انداز سے اُسکے دم رقص — قاضی چرخ کا ہر مرتبہ بلجاتا ہی سر

ہاتھ مین منشی گردون کے قلم ہی بیکار — دیکھے کاغذ جو تماشے سے کرے قطع نظر

بادۂ ذوق تماشا سے ہی ایسا بیخود — گر پڑا ہی کف جلاد فلک سے خنجر

راگنی نے صنم آسا جو دکھایا ہی جمال — ہندوے چرخ نے باندھی ہی پرستش پہ کمر

ترک گردون کا یہ خرسند ہی دل دیکھکے رقص — کہ تصدق مین لٹاتا ہی ثریا کے گہر

فیض تاثیر کواکب سے جہان ہی گلزار — ہی موالید ثلثہ پہ کواکب کی نظر

جانور نغمہ سرا صرف ترنم الحان — لعل و یاقوت حجر خرم و شاداب شجر

الغرض دیکھکے یہ گلشن آفاق کا رنگ — کھل گیا غنچۂ دل سینے مین مثل گل تر

دل مین سوچا کہ یہ سامان ہی کیا آج کی رات — کون وہ نخل طرب ہی کہ یہ جسکے ہین ثمر

کوئی سلطان کسی کشور مین ہوا تخت نشین — کوئی ایوان کسی مہوش سے ہوا برج قمر

لشکر کفر نے کھائی کسی میدان مین شکست — فوج اسلام نے پائی کسی قلعے پہ ظفر

کسی گلشن مین کوئی نخل جوانی پھولا — کسی نوشاہ نے پھولون کا ہی پہنا زیور

روز نوروز ہی شاید کہ یہ عالم کا ہی رنگ — دن ہی کیا عید کا ایسی جو خوشی ہی گھر گھر

یہ تو سب ایک طرف دل کو جو ایسی ہی نشاط — ہو نہو اپنے مقدر کا بھی چمکا اختر

ہاتھ آئیگا مقرر کوئی اس باغ مین گل — اپنے حصے کا بھی اس مے مین ہی کوئی ساغر

راست ہی جھوٹ نہین راہ ہی دل کو دل سے — دوست کو دوست کے احوال کی ہوتی ہی خبر

واسطہ ہمکو بھی کچھ اُس سے ہوا اسمین نہین شک — کچھ تو مس ہی ہمین بھی یہ ہی دل کو باور

عشق پوشیدہ کے نیرنگ سے پیدا ہین یہ رنگ — جذبۂ الفت کامل یہ دکھاتا ہی اثر

ہو چکا قلب تو آگاہ بظاہر لیکن — کٹ گئی رات اگر صبح تک آئیگی خبر

یہی اندیشہ رہا نیند نہ آئی تا صبح — دیکھتے ماہ و کواکب کو کٹے چار پہر

[۱۱] ستارہ [illegible] دنبالہ دار [illegible] ۱۲۹۵ [illegible]

ناگہان آئی موذن کی صدا مسجد سے
نہ ہوا تھا رخِ خورشید ابھی بے پردہ
آ کے خط مجکو دیا ڈاک کے ہرکارے نے
کھولکر خط جو پڑھا نجم مقدر چمکا
شاخ ہر سطر سے پھولا گُلِ مضمون طرب
تھا یہ مضمون کہ کھلے خلق پہ ابوابِ کرم
مسند دولت و اقبال نے رونق پائی
کون وہ کلب علیخانِ بہادر جمجاہ
دل جوان بخت جوان آپ جوان سال جوان
دل ہی وہ جامِ جہان بین کہ اُسے دیتا ہی
عقل ایسی ہی کہ ہین پست عقولِ عشرہ
خاکِ پا اُسکی بناتی ہی گدا کو منعم
نظرِ فیض سے ہر طرفِ گلی ساغرِ جم
حرز بازو ہے تو آیا ہی پیمبر کی دعا
ہی عدو مرحبِ ثانی تو نہین خوف کی جا
اُسکی جرأت سے ہی ہر ایک کی جرأت کا قیام
کیا عدالت ہی کہ گردون کو لگائے دُرّے
نگہِ فیض کسی مُرغِ چمن پر جو پڑی +
حکم وہ حکم ذرا بھی جو اشارا ہو جاے
اُس مسیحا کے جو عارض پہ کبھی آنکھ پڑی
خونِ دشمن سے نہین تیغ خطا کار اُسکی
دیکھے دریا کا تلاطم جو عدو سے نام و
تیغ وہ تیغ کمر مین ہی کہ ہنگامِ وغا

گوہرِ گوش ہوا نغمۂ مرغانِ سحر
معدنِ کوہ سے نکلا تھا نہ لعلِ احمر
وحی نازل ہوئی گویا کہ کھلا فیض کا در
دل مین جو مشکل تھی آئی وہی آنکھون کو نظر
حرفِ شیرین سے ملا ذائقۂ قند و شکر
اہلِ عالم پہ ہوا فضل خداے اکبر
دُھوم اِس صدرنشینی کی ہی کشور کشور
کون وہ صدرنشین صاحبِ چتر و فہر
دادگر صاحبِ انصافِ رعایا پرور
ایک عالم کی نہین بلکہ دو عالم کی خبر
علم اِس درجہ کہ ہین چار کتابین ازبر
صاف ظاہر ہی کہ ہوتا ہی مس اکسیر سے زر
عکسِ رخسار سے سنگ آئینۂ اسکندر
سایۂ حفظِ خدا انگشتِ مُبارک پہ سپر
دستِ پرزور مین ہی قوتِ دستِ حیدر
گرزِ رستم ہی عرض تیغ ہی اُسکی جوہر
آتشِ مہر سے اُڑ جاے جو کافورِ سحر
پھوٹین کلیان تو ہوئین گُل کی طرح صاحبِ زر
مورچہ بنکے ابھی تیغ کو کھائے جوہر
پڑ گئی جان ہوا نغمہ سرا مرغِ نظر
دامنِ ابر نمِ آبر سے ہوتا نہین تر
اُچھلے مینڈھے کی طرح سینۂ بزدل مین جگر
ذوالفقارِ اسداللہ کے جسمین جوہر

جنگ جو جنگ مین رکھے جو قدم سب رخصت
باڑھ تلوار کی گر جائے کٹین تیر کے پر

بہر فرعون ہوے موسی عمران پیدا
ہی عدو سانپ تو طاؤس ہی یہ تیغ دوسر

کبھی ہوتا ہی جو وہ اسپ سبک رو پہ سوار
خلق کہتی ہی کہ ہی طور پہ موسے کا گذر

فرش سے عرش پہ یہ جا کے پھر آئے سو بار
جب تلک تا بفلک جا کے پھرے پیک نظر

برق پہونچے نہ کبھی دوڑ مین ہمراہ رکاب
گرد کی طرح رہے سائے کے پیچھے صرصر

بوے گل فرط نزاکت سے سبک مثلِ نسیم
تیر اندیشے کے مانند پہونچنے مین خبر

دھیان آتا ہی اگر فیل نشینی کا اُسے
شبہہ ہوتا ہی فلک پر ہی مسیحا کا مقر

ایسے حاکم کا ہوا جلوہ نما جشن جلوس
شہر آراستہ ہی عید کا سامان گھر گھر

کو بکو رقص و غنا چار طرف محفلِ عیش
صبح سے شام تلک شام سے تا وقتِ سحر

رات دن بزم مین اندر کے اکھاڑے کا سمان
جسطرف دیکھیے آتا ہی پری خانہ نظر

وقت انعام حقیقت ہی زر و سیم کی کیا
ڈھیر یون خلق کو تقسیم ہوے لعل و گہر

تھان کمخواب کے رومال دوشالے دستار
اسپ و فیل و زرہ و مغفر و شمشیر و سپر

ای خوشا وہ جو ہوے بزم معلی مین شریک
ای خوشا وہ کہ ہوا جنکا مقدر سے گذر

پڑھ چکا جب مین یہ مضمون تو بڑھا شوق ایسا
کہ ابھی اڑکے پہونچ جاؤن نکل آئین جو پر

غیب سے آئی ندا ہوش مین آ ہوش مین آ
واہ یہ پردۂ غفلت ہی ترا دھیان کدھر

شب کو گذرا تھا جو کچھ حال تجھے یاد نہین
جتنا سامان تھا وہ آیا تجھے گھر بیٹھے نظر

دُور سے تجکو کیا حق نے شریکِ محفل
شکر کی جا ہی دعا کر کہ خداے اکبر

تیرے مالک کی کرے نوح صفت عمر دراز
دولت و حشمت و اقبال بڑھے تا محشر

ہوش مین آ کے کہا مین نے کہ یا رب کریم
بہر پیغمبر و زہرا و طفیلِ حیدر

خضر کی طرح بڑھے کلب علیخان کی حیات
سب جہان زیر نگین ہو صفتِ اسکندر

قصیدہ

ایک دن مجکو ملا رہ مین وہ آئینہ رو
کہ لٹکتے ہوے جاتے تھے زمین پر گیسو

عرض کی مین نے یہ بالون کا بڑھانا کیسا
صیدِ دل مد نظر ہی کہ شکار آہو

حسرت آلود نگہ کر کے یہ بولا کہ نہین
ہون پریشان بہت ہوش نہین ہی سرِ مو

خبر آئی ہی کہ اک عاشقِ شیدا میرا
کہ دغا دادہ سہی مشفق ہی مرا جیسے کہ تو

آج مرتا ہی عدم جانے کی تیاری ہی
ہچکیان لیتا ہی شیشے کی طرح خستہ گلو

ہچکیون مین ہی بدستور اُسے یاد مری
رنگ بیرنگ ہی لیکن وہی الفت کی ہی لو

ہی یہ نزدیک کہ ہو غرق فنا کشتیِ عمر
وقفۂ زیست ہی مانند حبابِ لبِ جو

ایسے بیمار کی ہی مجھکو عیادت واجب
رسم دنیا کی بھی ہی رسم شریعت یکسو

آدمی کیا ہی جسے پاس ملاقات نہو
چاہیئے درد بٹائے ہوا گر ہم پہلو

کہکے یہ مجکو لیا ساتھ گیا اُسکے گھر
حالت نزع مین بہتے ہوے دیکھے آنسو

طرفہ ہنگامہ تھا موجود تھے فصاد و طبیب
کوئی سر اور کوئی پیٹ رہا تھا زانو

کوئی پاشویہ کوئی فصد کی تدبیر مین تھا
پیس کر سر پہ لگاتا تھا کوئی مغز کدو

ایک نے تھام کے شانے کو پڑھا سورۂ حمد
لکھ کے کی نادِ علی ایک نے تعویذ گلو

آخرِ کار طبیبون کی یہ تجویز ہوئی
اور تو کچھ نہین چلتا ہی ہمارا قابو

ہان جو اصلی کہین ملجاے جواہر مُہرہ
نفع بے شبہہ کرے فرق نہین ہی سرِ مو

مجھسے اُس آئینہ رخسار نے گھبرا کے کہا
لاؤ سرکار سے تم جا کے پھرو کیون ہر سو

کون سرکار جو آفاق مین ہی عالیجاہ
مامنِ اہلِ جہان مرجع کل عرشِ علو

حلقۂ دیدۂ غلمان سے نہین کم حلقہ
در کی زنجیر ہی یا حورِ جنان کا گیسو

درِ دولت اسی باعث سے اُسے کہتے ہین لوگ
پٹ جو موتی کے تو ہیرے کے ہین ترشے بازو

کہیئے اُس در کو بزرگی مین جو مسجد ہی بجا
صاحبِ زہد بھی آتے ہین یہان کرکے وضو

کعبۃ اللہ کی محراب ہی محراب نہین
ہو مسلمان جو اُسے خواب مین دیکھے ہندو

خاک درگاہ نہین سرمۂ تسخیر سے کم
جاے وحشت اگر آنکھون مین لگائے آہو

قرۂ چشم کرین لوگ جو پائین پر کاہ
جیسے زخمی پرِ طاؤس کرے حرز گلو

جسکی درگاہ ہی یہ وہ ہی بڑا عالی قدر
سب سلاطین سے ہی بڑھکر اسے سمجھو نہ غلو

کیا عدالت ہی قوی یہ ضعفا ہین بیخوف
رہتے ہین ایک جگہ شیر و پلنگ و آہو

رشتۂ خطِ شعاعی سے عجب کیا ہی اگر ‌ ‌ صبح کے چاکِ گریبان کو کرے مہر رفو

بال بیکا ہو اگر ایک بھی شانے سے کبھی ‌ ‌ سیکڑون دُرّۂ تعزیر لگائے گیسو

کیا سخاوت ہی کہ ہر ایک گدا ہی زردار ‌ ‌ گھر فقیرون کے ہوے لعل و گہر سے مملو

طشت مانندِ صدف ہوتا ہی لبریز گہر ‌ ‌ قطرے پانی کے ٹپکتے ہین اگر وقتِ وضو

رات دن کرتے تھے جو بسترِ خارا پہ بسر ‌ ‌ پائون سے غرق جو اہر مین ہین وہ تا بہ گلو

ایسی دلچسپ ہی وہ بزم کہ سب بزم نشین ‌ ‌ بیٹھکر یہ نہین ممکن ہی کہ بدلین زانو

پہلوان سامنے اگر یہ ہوے رعب سے خشک ‌ ‌ کہ دو ورقی کی طرح ملگئے دونون پہلو

ق

کیا عبادت ہی کہ داخل ہو اگر وقتِ نماز ‌ ‌ درِ مسجد کے ہلین شوق مین دونون بازو

دوڑ کر لائے مصلا ابھی کعبے سے ہوا ‌ ‌ ابر زمزم سے بھرے مشک کہ دے آبِ وضو

ق

عہد والا مین یہ ممنوع ہوے منہیات ‌ ‌ کوئی پیتا نہین سب مُے کو سمجھتے ہین لہو

اب اگر جام کو بھولے سے اٹھائے ساقی ‌ ‌ خشک ہو ہاتھ اُسی دم صفتِ دستِ سبو

حسنِ صورت مین ہی آفاق مین سب سے افضل ‌ ‌ دست و پا ایسے نہ دیکھے نہ یہ چشم و ابرو

قد کا ہمسر بھی کوئی ہی جو خبر دے یہ صبا ‌ ‌ فاختہ سرو پہ گھبرا کے صدا دے کوکو

گڑ گیا سرو زمین مین قدِ موزون کے حضور ‌ ‌ اپنے سائے کی طرح جا کے چھپا ہی تہ جو

واہ کیا چہرۂ رنگین ہی کہ گل کھاتے ہین داغ ‌ ‌ دیکھین غنچے جو دہن کاٹین ندامت سے گلو

بدنِ صاف مین دیکھی جو وہ باریک کمر ‌ ‌ خوب معلوم ہوا دُرِ نجف مین ہی یہ مُو

اس پہ قوت یہ عطا کی ہی خدا نے اسکو ‌ ‌ کہ نہ تہا رستم دستان مین یہ زورِ بازو

نثر مین نظم مین اللہ نے بخشا وہ کمال ‌ ‌ اہل فن سنکے یہ کہتے ہین کرامت جادو

کون سا لفظ ہی حسین کہ نہین حسن کا رنگ ‌ ‌ کون مضمون ہی حسین کہ نہین عشق کی بو

حسن دکھلاتی ہین کیا کیا سرِ اوراق سطور ‌ ‌ جیسے رُخسارۂ حورانِ جنان پر گیسو

خط خط چہرۂ جانان تو مژہ زیر و زبر ‌ ‌ دائرے دیدۂ محبوب ہر الف مد ابرو

آگیا شعر مین جب سینۂ معشوق کا ذکر ‌ ‌ صاف حرفون سے ہوا حسن کا پیدا پہلو

کسی عاشق کے جو دل کا کوئی مضمون آیا ‌ ‌ اس نزاکت سے بندھا جیسے کہ بیمار کی خو

دل سے کیونکر نہ دلیری کا ہو قائل دشمن — جراتِ شیر مین کیا شاخ نکالے آ ہو
تیغ اُسکی وہ دُلھن ہی کہ دمِ زیب جیسے — منھدی ملنے کے لیئے چاہیئے دشمن کا لہو
کیون نہ شیر فلک وگاو زمین ہون چورنگ — تیغ ایسی کبھی دیکھی ہی نہ ایسا بازو
سرِ میدان جو چلی صورتِ صرصر وہ تیغ — مثل اوراق خزان گرنے لگے فرق عدو
خون اعدا کا زمین نے یہ پیا ہی دمِ جنگ — کھودیئے چاہ تو نکلے عوضِ آبِ لہو
چارہ کوئی نہین دشمن کو گرفتاری سے — ہیچ تقدیر کا ہی اُسکے لیئے طوق گلو
دوست جو ہی اُسے جامِ مَیِ گلگون ہو نصیب — دامِ حسرت مین گرفتار رہے ہو جو عدد

قصیدۂ عشقی

کرتی ہی باغ مین کیا کار نمایان شبنم — روئے گُل گیسوئے سنبل پہ ہی افشان شبنم
تر و تازہ ہین گُل و لالہ و نسرین و سمن — کس پہ کرتی نہین گلزار مین احسان شبنم
کھول دے دل مین جو غنچون کے پڑے ہین عقدے — تیز رکھتی ہی فقط اسلیئے دندان شبنم
چشم نرگس پہ ہی عینک پئے نظارۂ باغ — گوشِ گُل کے لیئے ہی گوہرِ غلطان شبنم
جسطرف دیکھیئے روشن ہین شقائق کے چراغ — بنگئی روغن گُل بہر چراغان شبنم
نوجوانانِ چمن زندۂ جاوید ہین سب — رکھتی ہی خاصّہ چشمۂ حیوان شبنم
بارشِ فیض مین کم بادِ بہاری سے نہین — تازہ کرتی ہی گلستان کے گلستان شبنم
کیون نہ کانٹے بھی ہون پھولون کی طرح تازہ و تر — قطرہ زن ہو جو بیابان بہ بیابان شبنم
ہو گئے سارے گلستان کے پرید و تابع — بنگئی خاتم انگشتِ سلیمان شبنم
باغبان سے کہو اتنا نہ کرے دل بھاری — رات کی رات ہی اس باغ مین مہمان شبنم
سب کے کام اس سے نکلتے ہین نہین کچھ بیکار — کرتی ہی سرو و گُل و لالہ پر احسان شبنم
ایک دن مین جو گیا سیرِ گلستان کے لیئے — دیکھی ہر ایک گُلِ تر پہ نمایان شبنم
کبھی پھولے نہ سماتی تھی وصالِ گُل سے — تھی کبھی دہشتِ خورشید سے لرزان شبنم
شاہدِ گُل سے ہم آغوش تھی نخلِ چمن — مجلد دیکھا جو وہان ہو گئی حیران شبنم

میرے معشوق کی فرقت کا جو غم مجھسے سُنا
دیر تک حال پہ میرے ہوئی گریان شبنم

مجھسے کہنے لگی تو کون ہین بولا شاعر
لیکے پھر مجھسے لگی دیکھنے دیوان شبنم

شعرِ رنگین جو پڑھے میرے بہت آئے پسند
ہوکے خوش دینے لگی گوہرِ غلطان شبنم

کرکے انکار کہا مین نے کہ کمظرف ہی تو
مین اُٹھاؤنگا نہ ہرگز ترا احسان شبنم

اُس سے لینا ہی مجھے آج قصیدے کا صلہ
جسکے گلزارِ سخاوت مین ہی عمّان شبنم

صاحبِ حوصلہ نواب مسیحا رفعت
جسکے پرتو سے بنی مہرِ درخشان شبنم

دستِ فیاض سے کیونکر ہو مقابل دریا
کوئی کر سکتی ہی ہمچشمیِ باران شبنم

ہو کبھی جامۂ باریک کی خواہش جو اُسے
ابر دے آبِ روان نذرِ گلستان شبنم

باغ مین جاے اگر اُسکی سخاوت کی ہوا
لعل و یاقوت ہون گل گوہرِ غلطان شبنم

اُسکے رخسار کتابی کو جو دیکھے تو ابھی
دھوئے سب حضرتِ سعدی کی گلستان شبنم

یہ بھی تعلیم ہی اُسکی جو پڑھا کرتی ہی
مصحفِ گل صفتِ قاریِ قرآن شبنم

لبِ جان بخش کا پرتو جو پڑا ہی اُس پر
دیدۂ خضر مین ہی چشمۂ حیوان شبنم

پھول شرمندہ ہین رخسارۂ روشن کے حضور
یہ پسینا ہی جسے سمجھے ہین انسان شبنم

وہ اگر لطف کرے ہر رخِ گل ہو رخِ حور
سمجھے گلزار کو بھی روضۂ رضوان شبنم

وہ اگر قہر کرے ہر رگِ گل ہو زنجیر
صحنِ گلشن کو کہے خانۂ زندان شبنم

اثرِ لطف و غضب سے چمنِ دہر مین ہی
روے خندانِ گلِ تر دیدۂ گریان شبنم

کیا عدالت ہی کرے آتشِ تہدید سے خشک
زخمِ گل پر جو ذرا ہو نمک افشان شبنم

حکم ہی بادِ صبا کو کہ چلے باغ مین یون
ہوئے پاے نہ چپ و راست پریشان شبنم

گل کے رخسار کتابی پہ عبث مرتی ہی
لائے اُس مصحفِ رخسار کا ایمان شبنم

وہ جو منصف ہو تو پھر گریۂ مظلوم کہان
سامنے مہر کے ہو جاتی ہی پنہان شبنم

چشم پوشی جو اُسے سیر سے ہو مدِ نظر
ابھی رو روکے کرے باغ مین طوفان شبنم

زر سے ہر دامنِ گل اُسکی سخاوت نے بھرا
کیون بھری بیٹھی ہی اے خالقِ یزدان شبنم

حفظِ گلزار کا جو حکم دیا ہی اُسنے
چشم وا رکھتی ہی مانندِ نگہبان شبنم

اثرِ لطف سے ہر گل گل خورشید بنے
قطرۂ آب سے ہو گوہرِ غلطان شبنم

قہر اُسکا ہو تو گلشن مین جلے خرمن گل
برق بنکر ہو ہوا مین شررِ افشان شبنم

برق اُس تیغ کے آگے جو کرے بڑھ کے کلام
خشم آلودہ ہو پیسے ابھی دندان شبنم

اُسکے گلگون کی صفت کیا کوئی لکھ سکتا ہی
ہی عرق اُسکے بدن پر دمِ جولان شبنم

وہ سبک رو ہی جو رکھے ورقِ گل پہ قدم
برگ گل کو ہو نہ جنبش نہ پریشان شبنم

سُم کی ٹتلی سے اگر دے کوئی نسبت تو بھی
ہو رنجائے پری سے ہو دو چندان شبنم

اُسکی چوٹی کا اگر باندھتی ہی شام سے دھیان
صبح تک دیکھتی ہی خواب پریشان شبنم

جبتلک گل ہون شگفتہ چمنِ عالم مین
جب تلک ہو سببِ زیبِ گلستان شبنم

خندہ زن پھول کے مانند رہین اُسکے محب
دلِ دشمن مین چُبھے صورتِ پیکان شبنم

وصف اُس قلزمِ عرفان کا لکھا مین نے اسیر
دھوئے کیونکر نہ مرا نامۂ عصیان شبنم

در بیان آمد شاہزادہ والاشان دام اقبالہ

ہوئی جو خواب سے وا چشم نجم صبح مثال
تمام ملک کو پایا خوشی سے مالا مال

گمان ہوا کہ یہی روز ہی مگر نوروز
یقین ہوا کہ یہی دن ہی غرۂ شوال

لبون پہ خندۂ شادی دلون مین جوش طرب
خوشی سے صورتِ یاقوت سب کے چہرے لال

ہجوم اہل تماشا سے ہر گلی معمور
سوائے سایۂ گذر دھوپ کا زمین پہ محال

دکانین برجِ قمر کہکشان ہر ایک سڑک
نفیس فرش دکاندار آفتاب جمال

سرِ دکان کی کسی سے جلوس کی تحریک
کسی سے قول لبِ بام کا تعال تعال

یہ رنگ دیکھکے صورت بدل گئی دل کی
بنی وہ نکہت گل دل مین تھی جو گردِ ملال

کہا یہ دل سے الٰہی یہ کون سی ہی عید
کہ آج صبح سے خلق خدا ہی شاد کمال

صدا سروش نے دی کیا نہین ہی تو آگاہ
کہ اس دیار پہ ہی فضل ایزدِ متعال

ہی شاہزادہ والا تبار کی آمد
رواں مین آنکھون سے مردم برائے استقبال

وہ شاہزادہ جو ہی مالکِ ممالکِ دہر
بلند ہمت و مہر سما جاہ و جلال

اُسی کے قبضۂ قدرت مین غرب سے تا شرق
اُسی کے تحت حکومت جنوب تا بشمال

اُسی کا تخت فلک ہی اُسی کا تاج ہی مہر　　اُسی کا خامہ عطارد اُسی کی تیغ ہلال

وہی ہی چار حدِ دہر مین جو ان طالع　　وہی ہی شش جہتِ ملک مین بلند اقبال

کیا فساد سے ایسا زمین کو خالی　　حکیم کہنے لگے اب خلا نہین ہی محال

خدا کے فضل سے دنیا مین اُسکی دولت ہی　　وہ آفتاب کہ جسکو کبھی نہین ہی زوال

ہزار خسرو و جم جرعہ خوار ساغر بذل　　ہزار حاتم طی ریزہ چین خوانِ نوال

قریب در جو براہیم ادہم آتا ہی　　پکارتا ہی کہ صورت فقیر کی ہی سوال

لکھون شگفتگی طبع کا اگر مضمون　　سواد صفحۂ کاغذ ہو بوستانِ خیال

سمند چمن کو ملے نزہت طبیعت سے　　کہ پھر داغ سے ہی برگِ لالہ صور تحال

جو ابرِ لطف تہو آبیار باغِ فلک　　تو پھول بدر کا پیدا کرے نہ شاخ ہلال

کرین قبول جو دعوت حضور کے خادم　　تو قیس ناقۂ لیلی کرے خوشی سے حلال

یہ اتحاد کو آفاق مین رواج دیا　　کہ ایک ہو گئے ماضی و حال و استقبال

یہ رسم جور و جفا اُٹھ گئی زمانے سے　ق　نہین رہا کسی عاشق کے دل مین داغ ملال

حسین بھی طائر دل صید کر نہین سکتے　　نہ دام زلف ہی دام اب نہ دانہ دانۂ خال

نگاہ مہر کرے وہ تو حق عاشق مین　　شبِ فراق سے بھی ہو دراز روز وصال

گھٹے یہ روز جو وہ چشم قہر سے دیکھے　　کہ دوپہر نہ بجے آفتاب کو ہو زوال

نہین یہ کاہکشان جسکو لوگ کہتے ہین　ق　فلک پہ پہونچی ہی موج محیطِ جود و نوال

عذاب تھا جو ستارون پہ مٹگیا سارا　　نہین قیام کسی برج مین کسی کو وبال

بلند ہی وہ نظر جسکے آگے ہی بقدر　　سپہرِ بوقلمون مثل عیدی اطفال

حکومت اُسکی فقط چار حد سے ہی مقصود　　نتیجہ ایک ہی دیتی ہین ملکے چار اشکال

بٹھا دیا اُسے ابرِ کرم کی بارش نے　　ہوائے یاس سے اُٹھی کہین جو گرد ملال

جو مانگتے ہین وہ پاتے ہین اُس سے حاجتمند　　درِ کریم سے ممکن نہین ہی ردِّ سوال

وہ بام ہمت عالی بلند ہی جس تک　　کمند وہم نہ پہونچے نہ نردبان خیال

رفاہِ خلق یہان تک ہی عہد والا مین　ق　خوشی سے سارے جہان مین بدلگیا ہی ملال

جو قید غم مین تھے چھٹ کر وہ صرف زینت ہین　　سگلے کا طوق ہی قمری کے پاؤن مین خلخال
سیاہ رو ہی یہانتک جو دشمن اسکا ہی　　کہ روے نحس ہی مجرم کا نامۂ اعمال
یہ داغ غم دیے گردون نے اسکے دشمن کو　　کہ استخوان ہوے پہلو کے قرعۂ رمال
یہ زار ہو کے معاند جہان سے گذرا ہی　　کہ مور و قطرۂ شبنم ہین گورکن غسال
کرین فرار عدو کیون نہ روز جنگ اس سے　　کہ بوے شیر سے صحرا مین بھاگتے ہین غزال
چمن کو آب جو دے کوئی باغبان بے حکم　　ق　　یقین ہی سوکھ کے کانٹا ہون مثل خار نہال
یہ چہرۂ گل و شبنم پہ تیرگی چھائی　　ہو ایک گوشہ سیہ گوش ایک چشم غزال
قدم کی خاک ہی آنکھون کو کحل بہر ضیا　　نہین رہی ہی زمانے مین حاجت کحال
تمام بانٹ دیا سیم مہ زر انجم　　تہی ہوئی کف ہمت سے چرخ کی ٹکسال
غضب کیا تو گلستان بھی بنگیا مقتل　　ق　　لباس گل کا ہوا بلبلون کے خون سے لال
گرے درخت سے مثل سر بریدہ ثمر　　نسیم چلنے لگی ہر روش پہ تیغ کی چال
سواری جاے اگر سوے دشت رات کے وقت　　ق　　سواد لیل مین آجاے روشنی کا خیال
بنائے آنکھون کے پردون کو پھاڑ کر مشعل　　دو شاخہ لیکے چلے ساتھ اپنے سر پہ غزال
غریب پاتے ہین راحت یہ اسکے کوچے مین　　کہ خواب مین نہین آتا کبھی وطن کا خیال
غنی کیا ہی کرم سے یہ اہل حاجت کو　　فقیر بھول گئے ہین جہان مین طرز سوال
جہان ہی اسکی بدولت یہ صاحب دولت　　کہ چرخ زن بھی یہ کہتی ہی گنج ہی کیا مال
تمام صاحب فرمان ہین تابع فرمان　　کہان جہان مین ایسے ہین صاحب اقبال
غضب کی تیغ ہی قبضے مین اسکے دشمن سوز　　کہے کوئی اسے آتش فشان کہ برق خصال
جو وقت حملہ پڑے فرق شیر پر شمشیر　　دو نیمہ آئے نظر مثل نقش پاے غزال
وہ راہوار چلے اسکے ساتھ وہم اگر　　تو تھک کے بیٹھ رہے مثل مرغ بے پر و بال
عجیب فیل سواری ہی آسمان رفعت　　کہ باک ہی صاف کف فیلبان مین شکل ہلال
کیا لپیٹ کے خرطوم مین فلک کو دوتا　　زمین پر جو پڑا پاؤن آگیا بھونچال
کسی سے مدحت ممدوح ہو یہ کیا طاقت　　کرون تمام قصیدہ کہ ہی یہ امر محال

کہ تھا مصاحبِ سلطان کسی زمانے مین — گذر گیا وہ زمانہ تلف ہوا زر و مال

ہوا مین گوشہ نشین خستہ حال پیر ضعیف — سوائے نقص نہین اور کوئی مجھ مین کمال

حضور کی نظر لطف ہو اگر مجھ پہ — رہے نہ کوئی تردد ہو یہ مریض بحال

کیئے درست تحائف اگر امیرون نے — غریب کی تحفی بھی نذر چاہے دولت و مال

ہمیشہ دبدبۂ سلطنت زیادہ ہو — رہے مدام درخشندہ کوکبِ اقبال

قصیدہ دربیان سامان شادی

شوخیِ حسن سے کہتی ہی اُلجھکر یہ حیا — سامنا آج سرِ بزم ہی میرا تیرا

دیکھون مین آج کی شب ہوتی ہون مغلوب کہ تو — کون پسپا ہو ظفریاب کرے کسکو خدا

دیکھون تو بزم نشینون کے اُڑا دیتی ہو ہوش — یا مین ہو جاتی ہون لڑھکر سپرِ تیغ جفا

واقعی تو نے دکھائے ہین ہزارون نیرنگ — کبھی غازہ کبھی سرمہ ہی کبھی رنگ حنا

سیکڑون سینے کیئے ہین ہدفِ ناوک ناز — طائرِ دل ہین بہت طعمۂ شمشیر ادا

ٹھوکرین سر پہ زمانے کے قیامت لائین — ہوئی کیا کیا نہ تری چال سے آفت برپا

اب زمانہ ہی مرا کچھ نہین چلنے کی تری — متغیر ہی جہان دور ہی اپنا اپنا

سر تجھے نیچی نگاہین نہ اُٹھانے دینگی — ہی مثل سچ کہ بڑے بول کا ہی سر نیچا

ننگ و ناموس ہین ہر وقت مری پشت و پناہ — ہی لحاظ ایک طرف ایک طرف پاس وفا

لشکر ناز کرے کشورِ دل کیا غارت — درمیان ہی عرقِ شرم کا حائل دریا

تیزی طبع اگر تیغِ تبسم کھینچے — خامشی روک کے اُسکو کہے تھم جا تھم جا

مین ہون اور چہرۂ نوشہ کی حفاظت شب بھر — فاش ہر پردہ نہین کرسکتی ہی تو ہوش مین آ

سنکے شوخی نے کہا واہ ری گرمی تیری — میرے منہ چڑھنے کو آئی ہی یہ غمزہ ہی نیا

شعلۂ حسن چھپائے سے کوئی چھپتا ہی — برق سوا ابر کے پردے ہون تو ہی جلوہ نما

ننگ و ناموس کو تو کہتی ہی حامی ہی مری — میرے ہمراہ بھی ہی لشکر انداز و ادا

نگہ شوخ کی شاید کبھی دیکھی نہین آنکھ — فتنۂ چشم کی جھپک سے نہین کام پڑا

ایک ٹھوکر مین ابھی گرد سے اُڑ جاتے ہین
قصہ کوتاہ جھگڑتے ہوے کرتے ہوے بحث
حاضرِ وقت جو تھا فہم یہ کی عرض اُسنے
جسکو مخدوم مین کہتا ہون مسلے وہ بہ جُستن
بحث دونون مین ہو سُن قصہ چکا اے انصاف
بات اتنی ہو کہ شوخی کو ہی شوخی منظور
جشن نو کلب علیخان بہادر کے ہی گھر
قول شوخی ہو کہ اک برق تجلی ہی جمال
ہوئی انگشت بدندان یہ حیا کہتی ہو
اسمین جو بات کہ بہتر ہو بتا اے انصاف
ہوئی انصاف کو بھی فکر مگر غور کے بعد
بات اسوقت وہ کہتا ہون جو ہو قابلِ مدح
رات بھر چہرۂ نوشاہ رہے زیرِ نقاب
حکم قاضی سے رضامند ہوے جب طرفین
حبذا بزم کہ رغبت سے وہان حاضر ہین
سارے آفاق مین ہی دھوم ہو اِس شادی کی
اہلِ محفل کی طرف دیکھ کے کہتا ہی فلک
شجرِ وادیِ ایمن ہی جو محفل مین ہین جھاڑ
نورِ انجم سے سوا روشنیِ شمع و چراغ
دیکھکر سرو چراغان کو یہ آتا ہی خیال
زر فشان شمع کا پرتو ہی جو دیوارون پر
پنجشاخون سے اگر بھول کے ہو ہم پنجہ
کیا سعادت ہی کہ محفل مین کوئی مردود

ننگ ناموس ہین کیا مال ترا اصل ہی کیا
پہونچے انصاف کے گھر مین کہ وہ ہو حضرۂ کشا
ایک مخدوم کے خادم ہین یہ دونون بخدا
نام ان دونون کے مشہور ہین شوخی و حیا
قاضیِ وقت ہی تو زیب دہِ صدرِ قضا
ہو حیا محفلِ شادی مین طلبگار حیا
ہو شبِ عقد ولیعہد نہین سگے دولھا
برق کب چاہتی ہی پردہ چمکنے کے سوا
نہین بیباکی و گستاخی بیجا کی یہ جا
کہ اِک فصل ہو دونون نے حکم تجکو کیا
سر اٹھا کر یہ کہا قول ہو دونون کا بجا
دن کی شوخی ہو تو ہو رات کی مختار حیا
صبح ہو جاے تو ہو مہر صفت جلوہ نما
پھر کے آئے طرفِ بزم طرب بعد رضا
امرائے عصر باؤ شعرائے نجبا
میہمان آئے ہین اِس بزم مین سارے رؤسا
ایک منزل مین کئی سو ہی قسم جلوہ نما
جلوۂ طور ہی پیش نظرِ اہلِ صفا
تھمّے قمقمۂ عرش کی رکھتے ہین ضیا
یدِ بیضا ہین بہت ایک ہی موسیٰ کا عصا
آنکھ ہر روزنِ دیوار کی ہی کانِ طلا
پنجۂ مہر جہانتاب ہو انگشت نما
شمع کے گرد پھرے آنکے تو بنجاے ہما

کیون معطر ہون سب بزم نشینون کے لباس — کہ شمیم گل جنت سی لیئے پھرتی ہی صبا

زیب محفل کے سوا رقص و غنا چار طرف — زہرہ اس بزم مین آئی ہی کہ ہو نغمہ سرا

غارت دل کا کیا جب کسی رقاص نے قصد — ہان مین ہان اور ملانے لگی گھنگرو کی صدا

ذائقہ نغمۂ تر مین بھی مئے ناب کا ہی — خلق مضطرب ہی الٰہی کہ صراحی کا گلا

دل کو بیچین کیئے دیتی ہی طبلون کی گمک — ہوش اڑائے لیئے جاتی ہی مجیرون کی صدا

وہ کرشمے کہ فراموش ہو زہاد کو زہد — وہ ادائین کہ نمازین ہون مصلی کی قضا

روح فرہاد جو انکے لب شیرین دیکھے — تلخ شیرین نظر آئے یہ ملے اسکو مزا

اٹھ گیا ہاتھ پڑی تیغ جگر پر فی الفور — بڑھ گیا پاؤن پسے دل صفت برگ حنا

بو علی اپنے زمانے کا ہی جو مطرب ہی — ہی زوال مرض غم مین اسے دست شفا

یون ہی آغوش مغنی مین پکھاوج کی جگہ — دل عاشق مین ہو جیسے کسی معشوق کی جا

بزم تو بزم عجب شہر مین ہی رنگینی — جو دکان ہی وہ ہی مانی کا مرقع گویا

کو بکو جشن طرب کوچہ بکوچہ شادی — خلد ہر صحن مین ہر بام پہ جنت کی ہوا

پر فشان ہوتی ہی دریا مین اگر بط کوئی — صاف تا گوش حباب آتی ہی بربط کی صدا

عطر ملتی ہوئی پھرتی ہی شمیم گل تر — رقص کرتی ہوئی ہر ایک خیابان مین صبا

حکم پہونچا یہ خزانے مین بٹین گنج پہ گنج — توڑے تقسیم ہون جوڑے ہون زمانے کو عطا

تا سر قند ذرا بھی نہ چھٹا قند کہین — شیر مہتاب تو کیا شیر سحر تک نہ بچا

چلتی بزغالۂ گردون کے بھی گردن پہ چھری — اہلکارون سے نکرتے جو سفارش عیسیٰ

کھائے ہر قوم نے وہ اطعمۂ خوب و لذیذ — کہ فراموش ہوئی لذت من و سلوی

جوڑے تقسیم کیئے سیکڑون بھاری بھاری — تھان کمخواب کے سرپیچ کمربند قبا

چار باغ انمین وہ رومال کہ رشک صد باغ — دور دار ایسے دوشالے کہ فلک جن پہ فدا

رنگ اڑنے کا بھی کچھ حال کرون اب مین رقم — خود بخود رنگ مین ڈوبی ہوئی ہی طبع رسا

آج کچھ گلشن آفاق کا ہی اور ہی رنگ — سرخ پھولون کی ہی دستار تو لالے کی قبا

ریش بوڑھون کی شفق گون ہوئی بے رنگ خضاب — دست و پا سرخ ہر اک طفل کے بے رنگ حنا

قمقمے رنگ کے ٹوٹے تو دکھایا یہ رنگ
صفحۂ سیم بنے صورتِ اوراق طلا

رنگبازی کا مکان تھا کہ دکانِ صباغ
ہوگیا جسکا گذر ڈوب کے باہر نکلا

زعفران زار بنا خندۂ شادی سے وہ گھر
کم نہ تھی قہقہہ دیوار سے دیوارِ سرا

پہلے ساچق ہوئی پھر دھوم سے مہندی آئی
سرخرو جسکے تماشے سے ہوئی خلق خدا

بعد ان سب کے ہوئی دھوم جو آئی شبِ عقد
اُسکا احوال مناسب ہی کہ لکھون مین جدا

مطلع ثانی

مشرق سے خسروِ خاور جو ہوا جلوہ نما
زیر ران خنگِ فلک زینتِ سر تاجِ طلا

ہفت کشور مین گئے خطِ شعاعی جاری
کہ فراہم درِ دولت پہ ہو سب خلقِ خدا

عید سی عید خوشی سی ہی خوشی آج کے دن
آئین پوشاک بدل کر غربا و امرا

صبح سے شہر کی چھڑکی گئین سڑکین تا شام
خضر نے چشمۂ حیوان سے دیا آبِ بقا

شہر مین شور چلو جلد تماشے کو چلو
کہ سرِ راہ ملے سیر کو اچھی کوئی جا

کمرے آراستہ تھے فرشِ مکان نورانی
کوچے کوچے مین جمی انجمنِ رقص و غنا

جم سے اہلِ تما[illegible] بام کر
قطب آسا نہ رہا دغدغۂ لغزشِ پا

رونقِ جسم ہوئی ایسی سنہری پوشاک
کہ چمک کر تنِ حنا کی ہوئے تصویرِ طلا

ہو کے آراستہ تا شام چلی ایسی برات
ہمہ تن چشم ستارون سے ہوئے ہفت سما

روشنی کے جو دو رویہ تھے ہزارون ٹھاٹھ
تھی کہین بڑھ کے ستارون سے چراغون کی ضیا

ہر طرف چھوٹتی جاتی تھی وہ آتشبازی
جمع تھی جسکے تماشے کے لیئے خلقِ خدا

فیل سے فیل لڑے رقص مین آئے طاؤس
قلعے چھوٹے تو برابر ہوئی توپون کی صدا

آگ کے پھول دکھانے لگے پھولون کی بہار
ہر طرف باغ براہیم کی پیدا تھی فضا

واہ کیا فیل تھا جس فیل پہ دولھا تھا سوار
اُسکی طیاری و زیور کا کرون ذکر مین کیا

دیکھ لین ایک نظر بھی جو کبھی اُسکی چمک
جلوۂ طور سے موسیٰ کو ہو پھر استغنا

فیل پر دیکھ کے نواب کو کہتی تھی یہ خلق
جلوہ گر عرش معلیٰ پہ یہ ہی نور خدا

آنکھ ہر ایک کی تھی چہرۂ اقدس کی طرف
جانبِ قبلہ ہو جسطرح رخِ قبلہ نما

ہودج و فیل کو سب دیکھکے کہتے تھے یہی
سیکڑون فیل نشین اور جلو مین چپ و راست
اسقدر وصعت مین فیلون سے ہی اندیشہ جسیم
اسپ ہمراہ سواری کے عجب برق روش
وقت تیزی کے تھا کیا فاصلۂ چرخ و زمین
ابر کو جا کے زمین سے یہ سُبک رو چھولین
چشم بینا مین پھر آتے ہین نظر سے پہلے
گرم رفتار وہ ہون گرمی رفتار سے اور
آگے آگے تھے سواری کے رسالون کے پرے
پلٹنین ایسی کہ جنمین تھا تماشاے بہار
خاص بردار ہزارون تھے لیئے چقماقین
چوبدارون کی وہ کثرت کہ لرزتی تھی زمین
تیز رو ساندنیان برق روش کبک خرام
دل کھنچے جاتے تھے اسطرح سے اُنکی جانب
ایسے چاندی کے ہوادار کہ جنکے آگے
جیسی فیلون پہ دکھلاتے تھے نشان شان و شکوہ
اُنکے پنجون کی چمک سے یہ ہوا شرمندہ
نظر آتا تھا نہ ہر ایک علم پر پرچم
نہ سنبھلتا نہ ٹھہرتے قدم پیرِ فلک
ساتھ وہ پالکیان نالکیان نورانی
تخت سیمین پہ روان سیکڑون اربابِ نشاط
ہر جگہ نغمۂ شہنا و دف و چنگ و رباب
خبر اُسکو جسے اِس بزمِ طرب کی ہوتی
دو رغن پر تخت سلیمانؑ لیئے جاتی ہی ہوا
رخت زرتار سے آراستہ سارے رفقا
کہ شکنجہ ہی اُسے دائرۂ ارض و سما
غرق دریاے جواہر مین وہ سب سر تا پا
ایک شمس روے سمک ایک تھا شمس فوقِ سما
خاک پر ابر سے قطرے نہ گرین ہو کے جدا
گوش سامع مین پہونچ جاتے ہین وہ قبلِ صدا
سچ ہی سیماب کا آتش پہ ٹھہرنا کیسا
کہ پری بھی اُنھین دیکھے تو کہے صل علےٰ
ہو گے جس راہ سے نکلین چمن تازہ کھلا
نیزہ دارون سے نیستان کا نمونہ رستا
سیم ماہ و زر خورشید کے ہاتھون مین عصا
زہرۂ مستاق کہ گردن مین پڑے بنکے درا
کاہ کھنچ جاتی ہی جیسے طرفِ کاہ رُبا
سیم اندام پئ سجدہ جھکائین سیما
نخل ایمن کی کہان طور پہ وہ نشو و نما
اس تجلی پہ ہی خورشید فلک رو بقفا
شاخ طوبیٰ پہ کسی حور کی تھی زلفِ رسا
دستگیری جو نہ کرتا وہ نشان بنکے عصا
معدنِ سیم کوئی اور کوئی کانِ طلا
ہر قدم پر سرِ مشغلۂ رقص و غنا
ہر جگہ شورشِ نقارہ و بوق و قرنا
بوعلی پھر کبھی ایجاد نہ کرتا شہنا

یہ سرِ راہ ہوئی آدمیون کی کثرت — سارے زہرہ گئے ہو کر تن ہر دم سے جدا
پہونچی اس شان سے جب گھر مین دلھن کے بیرات — ہر لبِ بام سے پیدا ہوئی تحسین کی صدا
رہی آراستہ وہ محفلِ عشرت دن بھر — وہی باجے تھے وہی جشن وہی رقص و غنا
اِس خوشی مین جو رہا چار گھڑی دن باقی — اپنے گھر ساتھ چلا لیکے دُلھن کو دولھا
وہی سامان وہی دھوم وہی فیل نشین — وہی مجمع وہی کثرت تھی وہی خلقِ خدا
خرّم و شاد تھے نواب فلک جاہ بہت — موجزن جوش خلائق سے ہوا بحرِ عطا
[illegible] ہاتھی پہ گئی اشرفیون کے توڑے — کہ خزانے مین نہ تھا اشرفیون کا توڑا
کشتیان کتنی جواہر کی تھین ہمراہ رکاب — لعل و فیروزہ و الماس و دُرِ بیش بہا
دونون ہاتھون سے لگے پھینکنے زر چار طرف — گوہر و لعل کی بارش ہوئی ہنگام سخا
ایک ساعت مین تونگر کیئے سارے مفلس — ایکدم مین ہوئے زردار تہیدست گدا
تھین دعائین کہ سلامت رہے یہ حاتمِ عصر — نجم اقبال درخشان رہے تا روزِ جزا
ہر طرف دھوم [illegible] مبارک [illegible] — جا بجا شور سلامت یہ دُلھن یہ دولھا
اس جگہ حضرت نواب کی ہے مدح ضرور — کر روانی پہ ابھی حکت ہے مری طبعِ رسا

مطلعِ ثالث

ہو وہی مرضیٔ رب جس مین کہ اُسکی ہو رضا — بے نشانی نہو جاری کبھی فرمان قضا
کفر کا اُسکو مٹانا ہو جو منظورِ نظر — کہے ٹھکانے سے ناقوس کہ گر جا گر جا
چشم نرگس جو جھکے پانون پہ اُسکے تو نسیم — گوش گل مین کہے ہے مین بجا مین بجا
ہر طرف لطف و عنایت کی چلی ہے جو نسیم — چمنِ دہر کی کچھ اور ہی ہے آب و ہوا
شاخ امید خلائق سے عجب کیا ہے اگر — سرخ پھولون کی جگہ اشرفیان ہون پیدا
دھوم عالم مین یہ ہے اسکی مسیحائی کی — سارے امراض سے محفوظ ہے سب خلق خدا
نوبت ایسی کہ کہین فوت کا مذکور نہین — کسی مومن کی نماز اب نہین ہوتی ہے قضا
عہد عالی مین یہ انصاف نے پایا ہے رواج — ق — کار زشت اب کوئی کرتا ہے تو پاتا ہے سزا
کسی گنہگار کو ملتی نہین تعزیر بے گناہ — قید ہو گھر مین کمان کے جو کرے تیر خطا

ہے دولت پہ نہین بیٹھ کے اُٹھتا کوئی — ہان جو اُٹھتا ہی تو اُٹھتا ہی فقط دستِ دعا

اخترِ برجِ نجابت گہرِ برجِ شرف — جوہرِ تیغِ شجاعت گلِ گلزارِ عطا

اُسکے قدمون سے جدا جو ہو وہ کس کام کا ہی — کبھی ترشا ہوا ناخن نہوا عقدہ کشا

ہی وہ بدبخت عدو دوست بھی اُسکا ہی عدو — جسطرح مرگ ہی آتش کے لیئے آبِ بقا

بس بہت اپنے قصیدے کو نہ دے طول اسیر — دیکھے سوگند تجھے پوچھتے ہین صاف بتا

ہو چکا پیر بہت تو نے زمانے دیکھے — بیشتر تجھسے رہی صحبتِ شا[illegible]

شادیان دیکھین بہت بیاہ نظر آئے بہت — حاتم [illegible]

راستہ ہی راست ہی کچھ کذب کی یہ با[illegible] — [illegible]

ایسے سامان کیئے اس بیاہ مین اس ہمت [illegible] — [illegible] ہر مین آوازہ رہیگا جسکا

یا خدا یہ حشم و جاہ یہ دولت قائم — میرے نواب کو ہو زندگیِ خضر عطا

صد و سی سال سلامت یہ عروس و نوشاہ — وصلِ بلقیس و سلیما[illegible] روز جز[illegible]

آج کی رات سلیمان سے ہی عقدِ بلقیس — [illegible] زیبا

خاتمۃ الطبع مجمع البحرین ذو لسانین حب [illegible] ت اسیر لکھنوی

از کارپردازانِ مطبع

یہ گزارش غالباً عبارت آرائی ہوگی کہ مصنف مجمع البحرین سخن آفرین نکتہ پرور تدبیر الدولہ مظفر الملک حضرت منشی سید مظفر علی اسیر مرحوم کی دیوانہ بالی کو اپنی آخر عمر کے سخن سنجون سے ویسی ہی نسبت ہی جیسے حضرت ذوقی مرحوم کو غالب مرحوم دہلوی یا حضرت ناسخ مرحوم اور حضرت آتش مرحوم کو حضرت میر انیس مرحوم اور حضرت مرزا دبیر مرحوم سے باوجودیکہ امیر مرحوم مینائی اور داغ مرحوم طے منازلِ سخن مین ایسے راہرو تھے کہ اپنے ہمراہیون سے گوے سبقت لیگئے لیکن باوصف اِس سبقت کے بھی اسقدر گزارش ضرور ہوسکتی ہے کہ ہنوز ان دونون نے نصف راہ بھی طے نہین کی تھی کہ حضرت اسیر مرحوم جنکو قطع نظر ایک جہان کے خود جہانبان اودھ نے اپنی اُستادی کے لیئے منتخب فرمایا تھا اور جنکی سنجیدہ خرامی میدان سخن کا ایک مختصر سا نمونہ یہ تصنیف ہی زہے بہت شائق اشاعت علم وفن بابو پراگ نارائن صاحب زیدت حشمتہم جنھون نے اپنے مطبع کی طبع صفا آگین سے اس مجمع البحرین ذو لسانین کے شکوہ تموج کو دوبالا کردیا گویا ہر ہر دائرہ مین نور صفا بھر دیا تا آنکہ ماہ جون سنہ ۱۹۰۶ء مطابق ماہ ربیع الثانی سنہ ۱۳۲۴ ہجری مین سواد بخش چشم مشتاقان ہوا۔